

نام کتاب : به یاد مانده

نویسنده : شادی داودی

[www.novelfa.ir](http://www.novelfa.ir)



به نام یگانه آفریننده ی هستی بخش

این حکایتی است نه چندان شیرین از زندگی دختری که با عشق زندگی کرد و لحظاته‌اش دستخوش حوادثی گشت که در این دیار کهن بسیاری از دختران و زنان شیردل در دو دهه ی اخیر گرفتار آن گشتند.

سکوت کردند و تنها خداوند وضع حال دل ایشان را دید و گریست!

زنانی که در سخت ترین لحظات زندگی به غیر از خدای خویش هیچ یآوری نداشته اند و تنها صدای قلب تپنده ی آنها را ایزد یکتا شنید!

این داستان با تمام فراز و نشیب هایش و تمام کاستی ها و کمبودهایش تقدیم می شود به تمام شیر زنان و نیکو خصلتان این دیار که در هیچ کجا یادی از آنها و غم دل آنها نشد.

آنان ماندند و گریستند و خدای خویش را فریاد کردند باشد این وقایع مرهمی نه چندان مفید باشد بر دل سوخته و تنهایی ایشان....

هرگونه تشابه اسمی کاملاً تصادفی می باشد.

#### قسمت اول

صدای رعد و برق وحشتناکی من را از حال خودم خارج کرد ساعتها بود که در اتاقم نشسته بودم و مشغول خواندن درس زست شناسی بودم.

عجب اشتباهی کردم رشته تجربی را انتخاب کردم دائماً باید می خواندم آنهم چی درس سخت زیست شناسی را آخه بالاخره بعد از چند سال انقلاب فرهنگی شانس به من رو آورده بود و برابر با فارغ التحصیلی من از دبیرستان اجازه ی شرکت در کنکور و باز شدن دانشگاه ها داده شده بود.

پس باید تمام سعی خودم را می کردم چرا که از ابتدای ورود به دبیرستان رویای رفتن به دانشگاه را در سرم داشتم.

منزل ما در خیابان گرگان بود یک خانه دو طبقه قدیمی اما زیبا و پراز محبت پدرم کارمند بانک بود و مادرم بازنشسته آموزش و پرورش ؛ دو خواهر دیگر هم داشتیم که البته هر دو ازدواج کرده بودند و از ایران به همراه همسرانشان در همان شروع انقلابات رفته بودند و این بزرگترین دغدغه ی مامانم بود که دائم یا در حال اشک ریختن بود و یا در تکاپوی تهیه ی مایحتاج غیر ضروری برای آنها!

گاه دچار شک می شدم که نکند مرا فراموش کرده است چون او را نسبت به خودم بی تفاوت می دیدم!

بیچاره پدرم هم شده بود هم غصه ی مامان دائم وقتی در منزل بود او را دلداری می داد و می گفت نگران وضع و حال آنها

نباشد اما افسوس که مامان گوشش به این حرف ها بدهکار نبود.

پدرم حق داشت آخه خواهرهایم اصلاً دچار بحران نبودند بلکه زندگی آرام و بی دردمندی داشتند و چون هر دو در یکجا زندگی می کردند غم غربت هم زیاد اذیتشان نمی کرد.

اما هر چه باشد مامان خیلی دلتنگ آنها بود و پدر نیز این وسط غصه دار مامان! باران شدیدی شروع به باریدن کرد

از جام بلند شدم و رفتم جلوی پنجره دانه های باران آنقدر درشت بود که تا حالا در عمرم این باران را ندیده بودم! همیشه از روزهای جمعه بخصوص عصرهایش بیزار بودم ولی به هر حال باید سپری می شد ، فردا قرار بود از بخش اول و دوم زیست امتحان بدیم و من تقریباً نزدیک به یک ساعت بود که فقط به یک صفحه از کتاب خیره شده بودم و اگر صدای رعدوبرق مرا به خودم نمی آورد باز هم این حالت ادامه پیدا می کرد.

با بخار دهنم شیشه اتاقم را مات کردم و روی آن عکس یک دلک کشیدم که داشت بهم می خندید منم یک زبان برایش در آوردم برگزاشتم سر کتابم تا ادامه درس را مطالعه کنم که مامان از طبقه پایین صدایم کرد : افسانه ، افسانه؛ بیا پایین مادر عسرونه حاضره!

تازه احساس گرسنگی کردم مثل این بود که خدا می خواست با این رفتار مادرم بهم ثابت کند که نه بابا مامان ته تا قارش رو فراموش نکرده!

دوباره بلند شدم اومدم از در برم بیرون که چشمم به عکس پروانه و فرزانه افتاد در حالیکه همدیگر رو بغل کرده بودند می خندیدند جلو رفتم و از روی قاب شیشه ای صورت هر دو را بوسیدم و گفتم:

بی معرفت ها آخه نگفتید من بیچاره و تنها چی کار کنم ؟

از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین اومدم دیدم پدر داره مثل همیشه روزنامه می خونه و اخبار جنگ را دنبال می کند و به طور همزمان اخبار تلویزیون را هم نمی گذارد از دستش دربره.

همیشه سر این موضوع سر به سرش می گذاشتم و می گفتم : بابا نکنه هر روز صبح اخبار روز گذشته را امتحان می دی که این قدر دقیق آن را دنبال می کنی ، بابا هر دو کانال یک خبر داره ، مگر مجبوری اخبار هر دو کانال رو ببینی و لو تکراری دنبال کنی ؟

ولی او با خنده می گفت : افسانه جان درسته که پیرم و نمی تونم کاری بکنم ولی لاف با مطلع بودن از اخبار و حملات عراق می تونم دعا و نذر و نیاز کنم که جوانها کمتر به خاک و خون کشیده بشوند!

جلو رفتم دستم رو کردم تو موهای جو گندمی پریشتمش و گفتم : بابا خوب گوش کن ، تکرارش 1 ساعت دیگه کانال دو خلاصه ی اونم نیمه شب قبل از پایان برنامه ها.

مامان گفت : ول کن دختر مگه صدای به این کمی تلویزیون هم مزاحم درست می شه دیگه از این کمتر که نمیشنوه!

گفتم: مامان چی میگي؟ مگه من شکایتي کردم با بابا شوخي مي کنم

مامان گفت : خوبه دیگه بیا آشپزخونه عصرونه رو بخور

رفتم آشپزخانه دیدم مامان نون و پنیر و خیار آماده کرده آخ چقدر دوست داشتم

لپای توپولش رو گرفتم و یک ماچ محکم کردمش گفتم : قربون مامان مهربونم که هنوزم دوستم داره!

چشمهای سبزش و ریز کرد ، نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت : یعنی چی ؟ مگه شک داشتی ؟

بعد صندلی رو کشید و نشست یک دستش رو زیر چونه اش قرار داد و در حالیکه با چنگال خیار ها را جابجا می کرد گفت:

آخ چقدر خوب بود الان پروانه و فرزانه اینجا بودن!

الهی برایشون بمیرم ، تو اون غربت چه میکنی؟ بعد با دست دیگه اش یک گوشه رومیزی رو گرفت و اشکهایش رو پاک کرد.

من بدبخت که تازه اولین لقمه رو تو دهنم گذاشته بودم حاج و واج به چشمهای پر از اشک مامان نگاه کردم دیگه مگه می

تونستم اون مثلاً عصرونه رو بخورم ، کوفت و زهر مارم شد ، بلند شدم ،

مامان که متوجه شد دوباره حالم رو حسابی گرفته تندتند اشکهاشو پاک کرد گفت : بخدا دیگه گریه نمی کنم قول میدم

بشین مادر مردم از بس درودیوار رو نگاه کردم و تو بالا موندی ! بشین الهی قوریونت برم.

بشین مادر عصرونه ات و بخور.

با عصبانیت گفتم : مرسی صرف شد مامان عزیزم!!

بعد هم از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت پله ها حرکت کردم.

پدرم گفت : باز چی شد ؟ مهین ، مهین نتونستی یک ساعت خودت رو کنترل کنی این دختر لااقل عصرونه اش رو بخوره؟!!

آخر چقدر بگم والله ، بانگ ، اونها اونجا خوشن همه چی هم گیرشون میاد!

این من و این افسانه بیچاره اس که از دست تو آرامش گیرمون نمی آد!!

آخه خانوم بسه دیگه!

مامان در حالیکه یک لقمه بزرگ نون و پنیر و گوجه برای من گرفته بود و دنبال من از پله ها بالامی آمد گفت: خاک بر سر من

کنن که یک غم خوار هم ندارم دردم روبه کی بگم.

بعد در حالیکه من رو با یک دستش نگه می داشت گفت : بگیر ، بگیر برو تو اتاقت بخور، الهی من بمیرم که با این وضع تو رو

هم عاصی کردم!

نگاهی بهش کردم چشمهای سبزش پر از اشک بود زیبایی رنگ آنها را صد برابر کرده بود ساندویچ را از دستش گرفتم و

بوسیدمش اما برای اینکه زیاد مجال گریه مجدد بهش ندم زود از پله ها بالا رفتم و به اتاقم وارد شدم.

شروع کردم به گاز زدن از ساندویچ و در همین حال کتاب زیست رو ورق می زدم بیشتر مطالب را جسته گریخته بلد بودم و فکرم خیلی نگران امتحان فردا نبود.

خوب که به کتاب دقت کردم حدوداً 11 صفحه را خوب بلد نبودم که ترجیح دادم آنرا فردا صبح زود بعد از نماز صبح بخوانم.

کتاب رو بستم و دوباره پشت پنجره رفتم حالا بارون ریز اما شدید تر شده بود مثل اینکه آسمون از دست بعضی ها خیلی دلش پر بود و می خواست همین امشب تمام عقده های دلش رو خالی کنه!

لرزش رو در بدنم حس کردم و تازه فهمیدم که سرمای پاییز واقعاً خودش را نشان داده ، از پشت پنجره کنار رفتم روی تخت نشستم و بقیه ساندویچ رو خوردم.

خورده های نون رو که روی روتختی ریخته بود جمع کردم و آنرا در سطل اتاقم ریختم جلوی آینه ایستادم ، خنده ام گرفت مهناز هم کلاسی من راست می گفت که من یک دختر بی تفاوت نسبت به همه چیز هستم ! آخه با دیدن خودم تو آینه متوجه صدق گفته اش شدم!

موهای بلندم را که از صبح بیدار شده بودم حتی شاننه نکرده بودم و همه دورم ریخته بود یک بلیز گشاد هم تنم بود که بیشتر منرا شبیه دختران تناریدیه در داستان بینوایان کرده بود.

یادم اومد مهناز همیشه برای حالت دادن به ابروهایش دو انگشت اشاره اش را تکی می کرد و آنها را به ابروهایش می کشید ، در حالی که خنده ام گرفته بود کار او را تکرار کردم ،

واقعاً جالب بود با کمی آب دهن ابروهایم چه حالت خوبی به خودش گرفت ، کمی هم لبام رو خیس کردم تا به قول مهناز برق خاصی بگیره.

خیلی خنده دار بود کارهایی که همیشه از نظر من جلف بازی بود حالا توجه مرا جلب کرده بود ، لباسم را محکم به تنم چسبوندم تازه فهمیدم که من فقط صورتم شبیه مامان است و اندامم درست مثل بابا کشیده و متناسب است تعجب کردم که چرا تا حالا به این قضیه پی نبردم ؟

#### قسمت دوم

آره درسته من فقط چهره ام و پری صورتم شبیه مامان بود و کشیدگی قد و اندامم کاملاً به پدر شبیه بود . خنده ام گرفت به یاد حرفهای مهناز افتادم که می گفت تو با این چهره و قد و هیكل اگر فقط یکذره به خودت برسی همه ی شهر را دنبال

خودت مي اندازهي ! به ساعت نگاه کردم تقريباً نزديک 8 بود و من حدود یک ساعت و نيم رو بي خود از دست داده بودم آنهم بي جهت و فقط براي تاييد قیافه و اندام جلوي آينه !! از خودم بدم اومد چه قدر بايد بيکار شده باشم که به اين مهمات توجه نشون دادم ! از اتاق بيرون رفتم و به طبقه پايين که رسيدم يکراست براي گرفتن وضو به دستشویی رفتم مامان و بابا هر دو سر نماز بودند بابا در حال فرستادن صلوات با تسبیح بود و مامان هنوز نمازش تمام نشده بود . چادر نماز سفيدش رو که سر میکرد درست مثل فرشته ها ميشد آنقدر که بي اختيار کنار سجاده اش مي نشستم و به صورت مهربون و آوای ملکوتي نمازش گوش مي کردم . اما امشب فقط به نگاهی کوتاه دلخوش کردم و خيلي سريع وارد دستشویی شدم و شروع به گرفتن وضو کردم ، از دستشویی که بيرون اومدم بابا جانمازش رو جمع مي کرد . بهش گفتم : بابا يادت که نرفت منرا دعا کنی ؟ خنديد، مثل همیشه عاشقانه نگاهی به من کرد و گفت : برو دختر اين تویی که ممکن به اقتضاي سنت فراموشي بهت دست بده من هنوز جوونم و براي دختر کوچيک هزار آرزو دارم ، پس مطمئن باش!

خنديدم جلو رفتم و گفتم : الهي قربونت بشم آخه من فقط بعد از خدا اميدم به دعا هاي شماس، مامان که اصلاً با اين همه گرفتاري و غصه و سرگرمي ترشي درست کردن و مربا درست کردن و سيزي خشک کردن براي پروانه و فرزانه اصلاً منو ياد نداره!!

در اين موقع مامان سلام نمازش را گفت و بعد جعبه دستمال کاغذي که کنارش بود رو به سمت من نشونه گرفت و گفت: پدر سوخته حالا ديگه پشت من پيش بابات حرف مي زنی؟ باشه باشه یک روز مادر ميشي مي فهمي که همه ي بچه ها چقدر براي پدر و مادر عزيزن.

خنديدم و گفتم : الهي فدای مامان توپولم بشم منکه نگفتم فراموشم کردي فقط گفتم وقت نداری.

مامان صدایش را که با شوخي همراه بود بلند کرد و گفت : باز حرفه خودشو مي زنه!

و من که ديدم آگه یک نره ديگه لوس بازی کنم اوضاع ممکنه خراب بشه بلند شدم تا از پله ها بالا برم . مامان گفت : شام

7

حاضره نمازت رو زود بخون بيا شام بخور .گفتم: مامان من سيرم مي خوام بعد از نماز زود بخوابم فردا بعد از نماز صبح بايد بقيه درسام رو مرور کنم.

بابا گفت : بدون شام مي خواهی بخوابی ؟ گفتم : بخدا سيرم ، آخه مامان ساندويچي که درست کرده بود خيلي بزرگ بود.

ديگه منتظر نشدم اصرار ها را بشنوم با عجله به اتاق رفتم ، جا نمازم رو پهن کردم و چادر نماز رو سرم انداختم ، چقدر

احساس سبكي مي کردم وقتي مي خواستم نماز بخونم ، بخصوص که چراغ اتاق رو هم خاموش مي کردم و فقط نور چراغ برق

خیابان به اتاق مي اومد و صدای بارون بود که شنیده مي شد . نماز مغرب رو که تموم کردم يکدفعه دلم یک جور ي شد

احساس کردم صدای بارون داره با من حرف می زنه میگه بخواه ، بخواه ، هرچی می خوای حالا بخواه ! دست هام رو بالا بردم برای اولین بار بود که اینجوری عاجزانه التماسش می کردم ، ترسیده بودم نمیدونم از چی ولی اشکهام بود که سرازیر می شد فقط صدای التماس بود که بلند بود و دستهای نیازم به درگاه اون دراز شده بود . دعا می کردم اما عجیب و نا شناخته! تسلیم شده بودم ، اما تسلیم چه چیز نمی دونم فقط گریه می کردم و می گفتمدعا می کردم اما عجیب و نا شناخته ! تسلیم شده بودم ، اما تسلیم چه چیز نمی دونم فقط گریه می کردم و می گفتم : خدای من خودت می دونی که چقدر تنها هستم و فقط امیدوارم که کاری نکنم که شرمنده پدر و مادرم بشم . خدایا کمک کن که رشته ی مورد علاقه ام را در دانشگاه قبول بشم . همین و همین .... به حق افتاده بودم ، حالت عجیبی بود از این دعا ترسیدم فکر کردم دارم برای خدا حکم تعیین می کنم !! شروع کردم به عذر خواهی مثل این بود که خدارو حس می کردم ، انگار پیشم بود خیلی نزدیک ، خیلی خیلی نزدیک ! گفتم : خدایا هرچی رضای تو باشه منم به همون راضی ام ، چیز زیادی نمی خوام فقط درمونده ام نکن ، خدایا تورو به حقانیت وجودت قسم میدم که هیچ وقت به حال خودم رهایم نکن ، هرچی صلاح در اون هست همون رو برام مقدر کن ، ولی خدایا تو را قسم میدم حالا که تو دنیای مادی تنها و بی همزبونم تو دنیای معنویت همیشه پشتم باش و از خودت نا امید نکن . . . . در اتاقم باز شد و همزمان چراغ روشن شد . با عجله سرم رو برگردوندم ، بابا بود . با تعجب نگاهم می کرد ، نگاهی که هزار سوال در آن بود . اومد تو اتاق و در رو بست ، روی تخت نشست ، زانوهایش رو میدیدم و دستهای مهربونش رو که به هم مالیده می شدن . می دونستم خیلی ترسیده چون من هیچ وقت اینطوری گریه نکرده بودم ! خودم هم تعجب می کردم که چرا این حالت بهم دست داده ! صدای مهربونش تو اتاق پیچید : افسانه، بابا چیه؟ چه شده؟ اتفاقی افتاده ؟

8

انگار منتظر چنین سوالی بودم سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و باز گریه کردم ، گریه ای عجیب انگار اتفاقی افتاده که مصیبت بزرگی است و من رو به این حال انداخته . دست مهربونش رو روی سرم حس کردم . گفتم: بابا می ترسم ، می ترسم!! از فردا از روزهای نیومده ! از اینکه در دانشگاه قبول نشم ! از اینکه اگر قبول نشم چی میشه ؟ چه کار باید بکنم ؟ چی در انتظارم است ؟ از آینده ، از آینده می ترسم!!

سرم را بوسید از روی تخت اومد پایین رو زمین کنارم نشست . با صدایی که همیشه برای من بهترین آرامش بخش بود گفت: مگه تو از زندگی چی میخوای؟ وحشت مال کسی است که بداند چیزی را که می خواهد دور از دسترس است و خودش ناتوان. نکنه چیزی رو که می خوای بهش برسی خیلی دور از واقعیته ؟ یا خودت خیلی ضعیفی؟

گفتم: نه بابا هیچ کدوم ، ولی من از وقایع پیشبینی نشده می ترسم!

دوباره لبخند پر امید و قشنگی به صورتش نشست و گفت :مگه توناحالا دیدی کسی با تقدیر و سرنوشتش بجنگه؟! تو که به

خدا ایمان داری پس باید تسلیم محض اراده ی او باشی خودت را به خدا بسپاری و ترس به دلت راه نده چون خدای مهربون برای هیچ کدوم از بنده هاش نه بد می خواد نه سخت می خواد و اصلا راهی روبه بنده اش نشون نمیده که اون بیچاره وای بمونه سعی کن شناختت رو نسبت به خدا بیشتر کنی!

بعد از جایش بلند شد به طرف در رفت چراغ را خاموش کرد و مرا به حال خودم گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به نور چراغ خیابان کردم و صدای ریزش باران کمی آرامم کرد، بلند شدم و نماز عشاء را خوندم؛ بعد از نماز نگاهی به ساعت کردم خیلی خسته بودم آرام زیر پتو خزیدم و چشمامو بستم و در رویای شیرین قبولی دانشگاه به خواب رفتم. صبح بر خلاف انتظار دیر بیدار شدم مامان هم مرا بیدار نکرده بود به ساعت نگاه کردم 6:45 دقیقه را نشان می داد و من فقط نیم ساعت وقت داشتم که هم صبحانه بخورم و هم آماده بشم برای رفتن به مدرسه! با عصبانیت از تخت بیرون پریدم و با عجله به طبقه پایین رفتم بابا داشت صبحانه میخورد؛ مامان تا مرا دید گفت: درسهات رو خوندی؟  
گفتم: کدوم درس؟! خواب موندم دیشب یادم رفت ساعت کونک کنم حتی نماز صبح هم قضا شد!  
تند تند صورتم را در همون آشپزخانه شستم، و باینکه خیلی گرسنه بودم صبحانه مختصری خوردم. مامان در حالیکه چای دوباره ای برای پدرمی ریخت گفت: حالا مگه چی شده؟ فدای سرت که دیر شده بابا میرسونت.

9

در حالیکه آخرین لقمه را تند تند می جویدم گفتم: به مدرسه به موقع میرسم مهم این است که مطالب درسی ام را بخونم؛ وای خاک بر سرم امتحان لعنتی رو چی کارکنم!  
بابا مثل همیشه خونسرد و متین گفت: منکه صدبار گفتم از صفر تا بیست مال دانش آموز است حالا هر نمره ای بگیری گرفتاری پس نگران نباش!  
با تعجب نگاهی به بابام کردم گفتم: شما وقتی خودتم درس می خوندی اینقدر بی تفاوت بودی یا الان اینجور شدی؟  
مامان در حالی که کمی روی میز صبحانه را خلوت میکرد گفت: قربون دل گنده؛ وای... حسرت یک لحظه خونسردی بابات رو دارم!

از جام بلند شدم رفتم بالا و در حالیکه روپوش تنم میکردم کلی به خودم بدبیراه گفتم؛ آخه میدونستم دبیرزیست ما باکسی شوخی نداره فقط دعا می کردم زیاد سخت نگیره؛ مقته و چادرم رو که روی سرم گذاشتم کیفم را برداشتم و با عجله پایین رفتم. مامان مثل همیشه تغذیه منو آماده کرده بود و حاضر پایین پله ها ایستاده بودتا اونوبه دستم بده بابا نیز تو این فاصله توی حیاط ماشین را روشن کرده بود تا گرم بشه. مامان در حلی که چادرم را روی سرم صاف میکرد گفت نترس مادر آیت الکرسی بخون انشا... زیاد امتحانت را بدنمی دهی؛ تغذیه ات رو هم بخور، یادت نره ها؛ راستی من ظهر نیستم میرم



خونه خاله زهره کلیدت یادت نره

کلید رو از روی جا کلیدی برداشتم و از در بیرون رفتم پامو که از در بیرون گذاشتم سرمای لذت بخش پاییز به صورتم نشست حیاط هنوز آثار باران دیشب را نمایش می داد. برگهای ریخته شده کف حیاط حسابی تمیز شده بودند بابا داشت شیشه های ماشین رو پاک میکرد و بخار زیادی از آگزوز ماشین خارج می شد کفشهایم رو که پوشیدم از پله های بالکن پایین رفتم. بابا گفت: افسانه جان، سرده صبر کن برسونت.

گفتم: نه مرسی با مهناز قرار گذاشتم سر کوچه منتظرم مونده!

بابا گفت: چه اشکالی داره بشین تو ماشین اون رو هم سوار می کنیم.

در حالی که از در حیاط بیرون میرفتم گفتم: نه مرسی بابا خودمون بریم بهتره!

کوچه را با عجله به آخر رسوندم دیدم مهناز ایستاده به طرفش رفتم مثل همیشه شیطان بود مطمئن بودم این چند دقیقه که

10

سر کوچه ایستاده تا من بیام هزار تا شیطنت خرج کرده چون درست سرکوچه ی ما یک نانوايي بود که حداقل سه چهارتا از مشتریهای توصفش پسرهای جوون بیکار بودن. با عجله دستش رو گرفتم و اون رو دنبال خودم کشوندم. درحالی که دستش رو از دستم بیرون آورد گفت: اوه، سلام چه خبرته مگه زدیدی کردی که اینجوری عجله داری؟ بازم دیوونه شدی چیکار میکنی؟ گفتم: مهناز کی می خواهی دست از این کارات برداری؟ بخدا زشته مردم محل برات حرف درمیان!

باخنده گفت: حالا مثلاً تو که قدیسه شدی فکر می کنی برات حرف در نمی آرن؟ مردم این زمونه هرکاری کنی حرفشون رو میزنن! پس بهتره لااقل از جوونیمون لذت ببریم.

گفتم: تو هیچوقت آدم نمی شی درس خوندي؟

گفت: نه! پیش تومی شینم تو که خوندي؟ پس دوست خوب به چه دردی می خوره!!!

سرجام میخکوب شدم. گفتم: نه! ایندفعه واقعاً نه! به خدامهناز با دستام خفه ات می کنم تو رو خدا دست از سر من بردار ایندفعه به خدا وقت نکردم 8 تا 9 صفحه آخر که که مهمترین قسمت بخش 2 بود را بخونم اصلاً رو من حساب نکن.

مهناز درحالی که کیفش را روی شونه اش مرتب میکرد با خنده گفت: 8-9 صفحه که قابلي نداره مهم نمره 10 به بالاست که می گیرم!

گفتم: مهناز راست میگم ایندفعه زیاد جالب درس نخوندم!

در حالی که ایندفعه اون بود که منرا دنبال خودش می کشوند با خنده گفت خوب چه اشکالی داره ایندفعه نمره من و تو یکی

بشه!

مهناز در حالي كه كيفش را روي شونه هاش مرتب مي‌كرد با خنده گفت : 8- 9 صفحه كه قابلي نداره نمره 10 به بالاست كه مي‌گيرم !گفتم مهناز راست ميگم ايندفعه زياد جالب درس نخوندم!در حاليكه ايندفعه اون بود كه منرا دنبال خودش مي‌كشوند با خنده گفت خوب چه اشكالي داره ايندفعه نمره من و تو يكي بشه !تقريباً داشتيم عرض خيابونو طي مي‌كرديم كه چشم افتاد به دبيرزيست شناسي از ما شين پياد شده بود و داشت در ماشينو قفل مي‌كرد.نم بارون دوباره شروع شده

11

بود.مهناز باصداي بلندي گفت:سلام خانم عزيزي چتريدم خدمتون؟

خانم عزيزي سرش را برگردوند وقتي ما دو تا روديد گفت : نه مرسي دخترم نيازي نيست.مهناز گفت : حالا چتر داشته باشيد بهتره لااقل كمتر خيس مي‌شيد.خانم عزيزي درحالي كه با خنده عينكش را بالاتر مي‌گذاشت گفت: اي شيطون از دست تو يك لحظه تو كلاس آرامش ندارم حالا واي به روزي كه شروعش با ديدن تو آغاز بشه؟

مهناز در حاليكه چترش را باز مي‌كرد و روي سر خانم عزيزي نگه داشته بود گفت: خانم عزيزي اختيار داريد من به هر كسي چتر نميدم شمارو خيلي دوست دارم كه اين كارو مي‌كنم ببينيد حتي روسر بهترين دوستم هم چتر باز نمي‌كنم! خانم عزيزي در حاليكه خنده ي معني داري مي‌كرد گفت : پس منم به جاي اين دوست خوبت تلافي مي‌كنم سر امتحان جات رو تغيير مي‌دم تا نتوني از روي ورقه ي اون تقلب كني!

در اين موقع حياط مدرسه رو طي كرده بوديم و به سالن رسيده بوديم اول خانم عزيزي وارد شد ، مهناز در بيرون ايستاد تا چترش رو ببندد و من وارد سالن شدم در حاليكه چادرم رو از سرم بر مي‌داشتم شنيدم كه مهناز گفت : حيف محبت كه به خانم عزيزي بكنم!

خانم عزيزي با خنده گفت : راستي فتحي تو چه جور تونستي طرح دوستي با اين افسانه بريزي و اينقدر از وجودش استفاده كني آخه شما دو تا هيچ جور ي به هم نمي‌خوريد !!؟

مهناز وارد سالن شد و گفت : چه كار كنم خانم؛ از بس خوب افسانه منو ول نمي‌كنه.

من در حاليكه شديداً نگران صفحات نخونده ي كتاب بودم از خانم عزيزي خدا حافظي كردم و به كلاس رفتم صداي خنده ي مهناز و خانم عزيزي رو مي‌شنيدم كه با دور شدن من از اونها و هياهو ي بچه هاي مدرسه كم كم صداشون محو شد .وارد كلاس شدم بچه ها گروه گروه جاهاي مختلف را اشغال كرده بودن؛ سلام كردم كه تك و توك جوابي دادن سر جام نشستم و كتابم رو از زير چادرم كه در كيف گذاشته بودم بيرون كشيدم .صفحات آخر بخش 2 را باز كردم زمان خيلي كمی داشتم و فقط تونستم به عكس هایش نگاهي بيندازم كه مطمئن بودم حداقل 2 نمره از عكسها سوال خواهد داد.خانم عزيزي و مهناز

باهم وارد شدن همه بچه ها سر جاهاشون نشستن مهناز ساکت ساکت بود ؛ خیلی عجیب به نظرم میومد چون در عمر نسبتاً طولانی دوستیمون هیچ وقت مهناز رو اینقدر ساکت و تو فکر ندیده بودم حدس زدم خانم عزیزی باید حسابی حالش رو

12

گرفته باشه که اینجوری دمق شده ! بچه ها که آروم شدن خانم عزیزی خواست که برای امتحان آماده بشن ؛ شروع کردم به سفارش مامان زیر لب آیت الکرسی خوندن به جرات می توئم بگم که بار اول بود که درسم رو کامل نخونده بودم و می خواستم امتحان بدم. مهناز اصلاً تو حال خودش نبود ؛ هرچی بهش می گفتم حواست کجاست؟ اصلاً جواب من رو نمیداد! یک لحظه ترسیدم پیش خودم گفتم نکنه واقعاً حالش بد باشه ؟ روی نیمکت نشستم و تکونش دادم سرش رو بلند کرد چشمش گیج و منگ بود. بهش گفتم : خوبی ؟ چته ؟ بدفعه چه مرگت شد ؟ خانم عزیزی میگه حا ضرشید برای امتحان انوقت تو یاد بدهکاری هات افتادی ؟

رفت ته نیمکت کنار دیوار نشست خودکار هاش رو رفت ته نیمکت کنار دیوار نشست خودکار هاش رو تو دستش می چرخوند! بهش گفتم : مهناز نگران نباش من ورق خودمو باز میگذارم از روش ببینی.

از حرف خودم خنده ام گرفت چون تا حالا سابقه نداشت مهناز نگران امتحان باشه در این موقع خانم عزیزی به میز ما رسید و ورقه ها را به پشت جلوی ما گذاشت با دستش ضربه ی آرومی روی میز کوبید و گفت : فتחי در چه حالی ؟ مهناز سرشو بلند کرد ولی مثل این بود که نمی خواست زیاد نگاهش رو روی خانم عزیزی نگه داره با عجله گفت: خوبم مرسی به خدا خوبم

من گیج و ویج مونده بودم مهناز چش شده . صدای خانم عزیزی که می گفت مشغول شید 40 دقیقه بیشتر فرصت ندارد! منرا به خودم آورد . با عجله ورق رو بر گردوندم و بدون اینکه به کل سوال ها نگاه کنم از ابتدای ورق شروع کردم به جواب دادن . تقریباً به وسطهای ورقه رسیدم که تازه متوجه مهناز شدم دیدم داره کنار ورقه اش رو خط خطی می کنه و اصلاً هیچ چیزی جواب نداده آروم صداش کردم : مهناز ، مهناز ، بمیری خوب بنویس دیگه!

یک دفعه دست خانم عزیزی روی شونه ام خورد و صداش رو شنیدم که میگفت : سرت به کارت باشه ! حسابی ترسیدم چون شنیده بودم که خانم عزیزی بارها به خاطر تقلب ورقه بچه هارو پاره کرده ؛ پس سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به نوشتن خوشبختانه از آخرهای بخش دوم فقط تست داده بود که کم و بیش بلد بودم در حین نوشتن جوابها گاه گاهی نگاهی به مهناز می انداختم ، همچنان سرش پایین بود و حسابی تو فکر ! در این موقع در کلاس زده شد و خانم کاظمی معاون مدرسه اومد تو و چون بچه ها در حال امتحان دادن بودن با اشاره ی خانم عزیزی هیچکس از جاش بلند نشد . خانم عزیزی با

خانم کاظمی مشغول صحبت شدن منم وقت رو غنیمت شمردم ورق مهناز رو از زیر دستش کشیدم با تعجب به من نگاه کرد اما خیلی آروم سرش رو گذاشت روی میز و به من نگاه کرد منم با عجله 3 تا 4 سوالش رو ، بخط خودش که تقلید اون کار ساده ای بود نوشتم و تستهایش رو سریع جواب دادم که جمعاً 4 یا 5 دقیقه بیشتر طول نکشید . بعد با سرعتی باور نکردنی دوباره ورقه اش رو بهش دادم ؛ باز هم بی خیال نشسته بود و چشمش روی ورقه دنبال چیز نا معلومی می گشت که حداقل من نمی فهمیدم ! خانم کاظمی که از کلاس بیرون رفت من از جام بلند شدم و برای دادن ورقه ام سر میز خانم عزیزم رفتم ؛ در حالیکه ورقه رو از دستم می گرفت لحظه ای نگاهش رو روی من ثابت نگه داشت و بعد خیلی آروم گفت : مهناز هم اینقدر نسبت به تو وفادار هست که تو هستی ؟

سرجام خشکم زد ، اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که متوجه کار من شده باشه از اونجایی که سفیدی پوستم کاملاً مثل مامان بود مثل اونهم هر وقت خجالت می کشیدم شدت سرخی گونه هام رو هم خودم می فهمیدم ؛ سرم رو پایین انداختم و خانم عزیزم در حالیکه آروم ورقه رو از دستم می کشید گفت: برو بیرون.

در حالیکه از کلاس خارج می شدم برگشتم مهناز رو دیدم که بی خیال نشسته و از پنجره بیرون رو نگاه می کنه از عصبانیت دندونهام رو به هم فشار می دادم از کلاس بیرون رفتم . تقریباً 7 ، 8 دقیقه بعد یکی یکی بچه ها اومدن از کلاس بیرون ولی چون بارون شدید شده بود همه بی صدا و آروم با هم حرف می زدن و توی سالن موندن . هرچی انتظار کشیدم مهناز بیرون نیومد تا اینکه زنگ تفریح زده شد و خانم عزیزم ورقه هارو گرفت و از کلاس خارج شد با عجله به سر جام برگشتم ؛ کنار مهناز نشستیم دیدم چشمش برق خاصی داره و خنده ی معنی داری روی لباش نشسته . با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: مرده شورت رو ببرن!

یک دفعه پرید من رو بغل کرد و حسابی ماچ بارونم کرد بچه های کلاس که زیاد این حرکت های مهناز رو دیده بودن زدن زیره خنده و گفتن شفيعي خدا به دادت برسه مهناز امروز دوباره دیوونه شده!

با فشار زیاد به عقب هولش دادم و گفتم : میگی چه مرگنه یا برم دنبال کار خودم؟! در حالیکه می خندید گفت : اول مرسی به خاطر اینکه زحمت ورقه ی من رو قبول کردی ! دوم اینکه...

نگذاشتم حرفش تموم بشه با کتاب زیست محکم زدم تو سرش و اون در حالیکه می خندید و با دودست سرش رو از ضربات

پی در پی کتاب حفظ می کرد گفت : صبر کن بقیه اش رو بگم.

گفتم: د بمر زودتر بگو ببینم چه مرگنه!!

در حالیکه از شدت خنده اشک از چشماش جاری شده بود سرش رو به من نزدیک کرد و لباش رو حسابی به گوشم چسبونده بود گفت : خانم عزیزی پنجشنبه میاد خونه ی ما! !

ازش فاصله گرفتم ؛ با تعجب نگاهش کردم و گفتم خوب که چی؟!

از جاش بلند شد دستم رو گرفت و...

قسمت چهارم

ازش فاصله گرفتم ؛ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:خوب که چی؟!

از جاش بلند شد دستم رو گرفت و در حالیکه با فشار من را هم دنبال خودش کشوند وسط حیاط ! بارون اونقدر شدید بود که تو همون چند لحظه ی اول حسابی خیس شدم ؛ پاک کفرم رو درآورده بود وسط حیاط ایستادم و گفتم:مثل آدم حرف می

زنی میگی چی شده یا میخوای همینجوری خول بازی در بیاری؟!

در حالیکه بارون تو صورت هر دومون میریخت و به سختی چشمامون همدیگرو می دید گفت: خانم عزیزی پنجشنبه میاد خونمون واسه ی خواستگاری!

تازه فهمیدم موضوع چیه حسابی خنده ام گرفت و چنان خنده ای کردم که آقای خدري فراش مدرسه در حالیکه یک کیسه نایلونی روی سرش کشیده بود گفت : استغفرالله زمانه چه بد شده به روزی بود صدای هیچ دختری به گوش مرد نا محرم نمی رسید ولی حالا صدای خندشون زمین و آسمون و کر میکنه!

در همین موقع صدای بلند گوی مدرسه بلند شد که اعلام پایان زنگ تفریح رو می داد و بچه هایی که مثل ما دیوونه دار خود را زیر بارون پاییز رها کرده بودند یاد آور می شد که باید به کلاس برگردیم . زنگ بعد فیزیک داشتیم با آقای مغانی که خوشبختانه نیومده بود . با عجله راهرو را به پایان رسوندیم و وارد کلاس شدیم من هنوز می خندیدم مهناز هم حسابی از خنده ی من عصبانی شده بود آخر سر گفت : مرگ چته اینقدر می خندی مگه جوک گفتم؟!

15

گفتم : نه، از جوک بدتر آخه تو رو چه به ازدواج ! اونهم با تیر و طایفه عزیزی ها؟!

مهناز در حالیکه کنار بخاری کلاس رفته بود و دستهایش رو روی بخاری گرم میکرد پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت: مگه من چمه؟ بیچاره حسودیت میشه من شوهر کنم و تو بی شوهر بمونی؟!

درحالیکه خیلی روی صورتم رو پاک می کردم گفتم : برو گمشو همیشه مسخره هستی حتی حالا.

در حالیکه می خندید اومد پیشم نشست روی میز و پاهاشو روی نیمکت گذاشت ؛ در ضمنی که داشت با چتری های جلوی موی من بازی می کرد و با اصرار اونهارو از زیر مقنعه بیرون میکشید گفت : افسانه تو فکر می کنی خانم عزیزی منو دست

انداخته یا واقعاً می‌خواد این کارو بکنه؟

چادر توی کیفم رو بیرون می‌آوردم تا سر فرصت به دست آمده آنرا تا کنم و از شر بیرون کشیدن موهایم از دست مهناز

راحت بشوم گفتم: والله چی بگم از دست تو خل و دیوونه بعید نیست که حتی حرف خانم عزیز ی چیز دیگه‌ری بوده و تو

اونجور که دلت می‌خواست شنیده باشی!

با فشار دستهایم روی شانه هام منرا مجبور به نشستن سر جام می‌کرد گفتم: نه بخدا این دفعه جدی جدی می‌گم اصلاً هم

مسخره بازی در نمی‌ارم؛ میدونی خودش گفت که پنجشنبه برای خواستگاری من می‌خواد به منزلمون بیاد و اونهم برای

برادرش!!

زمره ی نیامدن آقای مغانی را کم کم از بچه های کلاس شنیدم. در همین موقع در کلاس باز شد و خانم عزیز ی اومد داخل

همه بچه ها ساکت شدن چون اومدن او به کلاس کاملاً غیر منتظره بود در نتیجه همه از جاشون بلند شدن با اشاره ی دستش

همه سر جامون نشستیم. بعد رو کرد به مهناز و گفت: خوب شکر خدا مثل اینکه همه چیز طبق روال صحیح می‌خواد پیش

بره چون زنگ آخر هم مدیر با یک گروه آموزشی جلسه داره و دبیرستان به صورت نیمه تعطیل می‌شه منم وقت رو غنیمت

شمردم دیدم بهترین موقعیت است که با تو به منزل شما بریم هم تو رو برسونم هم خونتون رو یاد بگیرم.

من از فرصت استفاده کردم و به هوای تا کردن چادرم آمدم سر کلاس و مشغول تا کردن چادر شدم بعد از چند لحظه خانم

عزیز ی از کلاس بیرون رفت هر کدوم از بچه ها مشغول کاری بودن؛ مهناز به طرفم اومد و گفت: مسخره بازی در نمی‌ارم.

خندیدم و گفتم: پس سعی کن دیگه عاقل باشی چون به قول خودت موضوع جدیه. خوب حالا می‌خواهی چکار کنی؟

16

گفتم: هیچی باید وسیله ها مو جمع کنم باهاش برم گفت بیرون مدرسه تو ماشین منتظرمه!

گفتم: ای مرده شور پسگفتم: ای مرده شور پس من امروز باید تنها برم خونه؟

مهناز در حالی که داشت به ته کلاس می‌رفت برای جمع کردن وسیله هایم گفت: الهی بمیرم الان بهش می‌گم اجازه تو رو

هم بگیره.

چادر رو که تا کرده بودم زیر بغلم گذاشتم و به سرعت رفتم کنارش و گفتم: باز خل شدی؟ هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده باهاش

رفیق شدی می‌خوای برایش حکم کنی؛ نه، تو هیچ وقت عاقل نمیشی!

درحالی که به رفتار من که مشغول گذاشتن چادر در کیفم بودم نگاه می‌کرد گفتم: پس می‌گویی چیکار کنم؟ آخه تو تنها می‌مونی

خندیدم و گفتم: خدا رو چی دیدی شاید اگر تنها م بذاری منم شوهر کنم...

بعد دوتايي زديم زير خنده. بعضي بچه هاي کلاس برگشتن و به خنده ي ما لبخندي مهمان کردن ؛ اما وقتي مهناز وسيله هاش رو جمع کرد و داشت از کلاس بيرون مي رفت حس غريبي بهم دست داد ، به حس عجيب آخه من و مهناز از دوران اول دبيران تا الان که سال چهارم بوديم دوستان خوبي براي هم بوديم ولي حالا احساس مي کردم اتفاقاتي در شرف وقوع است اتفاقاتي که شايد باعث دلنتگي ما بشه . مهناز جلوي در کلاس رسيد برگشت با دست بوسه اي براي من فرستاد و به شوخي گفت : من نبودم زياد گريه نکني ها ؛ مامان زود بر ميگرده!

در حالیکه کاغذ چکنويسي رو تو دستم مچاله کرده بودم و به سمتش نشانه رفتم گفتم : گورتو گم کن ، مسخره!  
مهناز رفت از پنجره کلاس به حياط نگاه کردم ديدم خانم عزيزي دم در حياط ايستاده مهناز وقتي به حياط اومد فاصله ي تا دم حياط رو به حالت دو طي کرد و بعد هر دو از نظرهم ناپديد شدند. بارون همچنان مي باريد شايد حالا ديگه بخاطر من گريه مي کرد چون خودم هم بغض عجيبی کرده بودم شايد واقعا رفتن مهناز برام سنگين بود ! نميدونم اصلا دليل اينهمه غصه که يک باره به دلم اومد چي بود ؛ شايد مهناز رو مثل خواهر دوست داشتم و رفتن او هر قدر در زماني کوتاه من را به ياد رفتن پروانه و فرزانه انداخته بود !! در حالیکه ، با خودکار روي ميز رو خط خطي مي کردم تو اين فکر بودم که اين چند سال من هميشه با مهناز در مسير رفت و آمد کرده بودم و اين اولين باري بود که بايد تنها به خونه بر مي گشتم شايد اين تنهائي برام

17

کمي بزرگ جلوه مي کرد ! دست کردم تو کيفم و تغذيه اي رو که مامان برام گذاشته بود رو برداشتم ساندويچ کره و عسل گذاشته بود دو تا مثل هميشه فکر مهناز رو هم کرده بود اما حالا مهناز نبود در حالیکه بغض عجيبی گلويم رو فشار ميداد سهم مهناز رو گذاشتم توي جا ميز و شروع کردم گاز زدن به لقمه ي خودم ؛ به قطره هاي بارون که با حرص به زمين مي ريختن نگاه ميکردم دلم مي خواست زودتر زنگ آخر بشه و منم برم خونه اصلا فکر نمي کردم اينقدر به مهناز وابسته باشم يعني نبودن او اينقدر اهميت داشت ؟ و من اين قدر به او عادت کرده بودم ؟!! پس چرا تا حالا متوجه اين موضوع نشده بودم؟! تو همين افکار بودم که خانم مدير وارد کلاس شد و در حالیکه سعي ميکرد بچه ها را وادار به سکوت بکند گفت: بي صدا از مدرسه خارج بشيد چون زنگ آخرم بيکاريد و ما جلسه آموشي با دبيران چهارم داريم پس امروز استثنا فقط کلاسهاي چهارم را تعطيل کرديم فقط خواهشا موقع خروج از مدرسه سروصدا نکنيد، نظم کلاسهاي ديگه بهم نخوره. از خوشحالي نزديک بود بال در بياريم. در حالیکه ته مونده ي ساندويچ رو داخل کيسه مي گذاشتم آنرا در کيفم قرار دادم کتابها و دفترها رو مرتب کردم و بعد از جمع کردن خودکارهام چادرم رو روي سرم انداختم. بچه ها همه خوشحال شده بودن ولي بنا به خواهش مدير بي صدا از کلاس بيرون رفتيم وقتي از راهرو خارج شديم من تازه متوجه شدت بارون شدم. واي خدای من چه باروني ! چه جوري برم خونه ! در حالیکه حسايي داشتم خيس مي شدم از حياط مدرسه هم خارج شدم به علت

بارندگی شدید جویها حسابی پر شده بودن و آب آنها به پیاده رو ها سرازیر شده بود و اصلاً امکان اینکه از پیاده رو بروم نبود بچه های سال چهارم که حالا کم کم از حیاط خارج شده بودند کم و بیش دچار همان گیجی که من شده بودم شده بودند. با به خیابان گذاشتم و آرام آرام شروع کردم به راه رفتن اما چه وضعیت بدی پیش آمده بود داخل پیاده رو که همیشه رفت خیابان هم پر از آب بود و بار شدن هر ماشین آب و گل بود که به سرو روی هر عابری ریخته می شد. حسابی گیج شده بودم و اصلاً نمی دونستم کجا برم که از این همه آب و کثافت راحت بشم درحالیکه دستم را از زیر چادر بیرون آورده بودم تا جلوی صورتم بگیرم تا شاید کمتر بارون رو صورتم بریزد دیدم یک ماشین ترمز کرد! تعجب کردم خم شدم ببینم کیه شاید فامیل باشه دیدم نه یک مرد غریبه است با تعجب گفتم: بله؟!

گفت: هیچی شما دست بلند کردید من هم ایستادم.

گفتم: نخیر اشتباه شده بفرمایید...

18

درحالی که خیلی مودب نشون میداد گفتم: خواهش می کنم بفرمایید بارون شدید شده من تا جایی که مسیرم بخوره در خدمت خواهم بود.

در این موقع بوق ماشینهای پشت سر بلند شده بود؛ چندتا از بچه های مدرسه که گویی منتظر ماشین خالی بودند، با عجله اومدن و من هم در اثر فشار آنها وارد ماشین شدم. کاملاً مشخص بود که مسافرکش نیست چون بوی ادکلونی بسیار عالی هوای ماشین را پر کرده بود از اینها گذشته به سرشونه هاش که از روی صندلی معلوم بود نگاه کردم فهمیدم طرف باید ارتشی باشه. در حالی که به درجه سرشونش نگاه میکردم یکدفعه چشمم افتاد به صورتش توی آینه که داشت به من نگاه می کرد! از خودم بدم اومد! من اصلاً در این ماشین چه میکردم؟! من که هیچوقت مسیر مدرسه تا خانه را با ماشین بر نمیگشتم! بعضی اوقات بنا به وضعیت هوا بابا صبحها مرا به مدرسه میرساند. ولی حالا در این ماشین چه می کردم؟! آنهم بدون پول کرایه! البته کاملاً مشخص بود که این راننده مسافرکش نیست! ولی خوب به هر حال... بچه های مدرسه که اصلاً در این دنیا نبودند! توی ماشین کنار هم نشسته بودند و غش غش می خندیدند و حرف می زدند و من ساکت از شیشه ماشین به بیرون که اصلاً چیزی هم دیده نمیشه خیره بودم. سر خیابان که رسیدیم زمان زیادی طول کشیده بود چون راه بندان شده بود و بارندگی شدید حسابی در خیابان آب راه انداخته بود. از جوب کنار خیابان هم حسابی آب وارد خیابان میشد. فکر کردم اگر پیاده رفته بودم شاید نزدیک خانه بودم! خدایا چرا سوار ماشین شدم آنهم با این شرایط سه تا از بچه ها که با من سوار ماشین شده بودند، مثل اینکه به مقصدشان نزدیک شده بودند، با تشکر از راننده پیاده شدن مریم صبوری که کنار من نشسته بود وقتی دید من هم می خواهم پیاده بشم با تعجب گفت: تو چرا پیاده میشی تو که باید این خیابان رو هم تا آخری خوب



بیرس آگه آقای راننده مسیرش به تو میخوره با این بارون پیاده نشو.

اومدم بگویم : نه باید پیاده بشم...

که راننده با کمال ادب گفت : اتفاقاً مسیر منم همین خیابان! اگر خانم مایل باشن میتونم در خدمت باشم.

مریم گفت : بله ، لطف می کنید.

و بعد در حالی که در رو روی من میبست ، از شیشه جلو دستش را داخل کرد تا کرایه بدهد ، راننده با خنده گفت : من مسافر

کشی نمی کنم ، قابلی نداره بفرمایید.

19

بعد مریم با صدای بلند و خنده گفت : خیلی ممنون . اگر پشیمون شدید دوستمون ما ها رو حساب می کنه ! و بعد با من خداحافظی کرد.

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم . به ساعت نگاه کردم ، هنوز دو ساعت به ظهر مانده بود ، با ترافیک موجود مثل این بود

که راه نمی خواست هیچ وقت تمام بشه ! با صدای آرومی که اصلاً فکر نمی کردم بشنوه گفتم : آگه زحمتی نیست منم کمی

جلو تر پیاده میشم.

راه بندون شدید بود و بارندگی ازون شدیدتر . ماشینها تقریباً ایستاده بودند. آقای راننده برگشت و به من نگاه کرد. نمیدونم

چرا وقتی منرا نگاه کرد ، احساس عجیبی پیدا کردم ، دلم فرو ریخت ، داغ داغ شدم اصلاً از این وضعیت راضی نبودم . شاید

چون برای اولین بار بود که در ماشین شخص دیگری آنهم به قصد طی مسیر نشسته بودم و ناخواسته این عمل صورت گرفته

بود ، حالم خوش نبود ! راننده ماشین در حالیکه صدای خیلی آرومی داشت ، گفت : هر جور راحتید ولی خیابان رو آب گرفته

فکر نمی کنم بتونید پیاده بشید در ثانی از هر دو طرف ماشین ایستاده و در رو باز کنید به ماشینها برخورد میکنید! اما آگه

صبر کنید کمی جلوتر برم جای مناسب بود حتما نگه میدارم ، ولی اینطور که دوستتون گفت شما تا آخر خیابان باید بری،

اگر حمل بر فضولی نباشه میتونیم پیشنهاد کنم که بهتر اینکه در ماشین بمونید تا به سر خیابان برسیم.

در حالیکه کمی هم ترسیده بودم گفتم : نه مرسی... و بعد بدون فکر کردن به عمل خودم با عجله در ماشین رو باز کردم . در

محکم به ماشین بغلی خورد بعد بلافاصله پایم را بیرون گذاشتم که تا بالای مچ در آب فرورفت! در این موقع راننده ماشین

کناری با فریاد گفت : مگه شعور نداری!!

که تازه فهمیدم عجب کاری کردم ! در این خیابان شلوغ آنهم با این وضعیت خراب این حرکت من واقعا از روی کمی شعور

بود نه چیز دیگه! راننده ی ماشین در رو باز کرد خیلی آروم از ماشین پیاده شد و با متانت گفت : آقا درست صحبت کنید!

راننده ی ماشین بغلی هم که حالا تقریباً نصف بدنش از ماشین بیرون اومده بود با صدای بلندی گفت: آخه...

ولي يكدفعه صدایش آروم شد و ادامه داد : جناب سرگرد شما به چيز بگيد ديد كه خانم چيكار كرد!

مردى كه راننده ماشين بود و لباس ارتشي تنش بود دوباره گفت : شما ببخشيد.

20

سوار شد برگشت عقب و به نگاه كرد و گفت: شما هم بهتره در ماشين رو ببنديد و اوضاع را خرابتر نكنيد.

با خجالت پايم را كه كاملا خيس شده بود به داخل ماشين آوردم و در را بستم.

قسمت پنجم

با خجالت پايم را كه كاملا خيس شده بود به داخل ماشين آوردم و در را بستم. راننده ي ماشين كناري هم رفت داخل ماشين خودش و ماشينها حركت آرومي رو به سمت انتهاي خيابان آغاز كردن. در حالي كه هم عصباني بودم و هم شرمنده شده بودم

فقط خدا خدا ميكردم كه زودتر جاي مناسبى پيدا بشه و من پياده بشم. صدای گرم و آروم راننده دوباره بلند شد : شما

محصل كلاس چندم هستيد؟ ببخشيد قصدي ندارم كه مي پرسم فقط تعجب مي كنم كه آخه الان ساعت تعطيلي نبود در ثاني

زمان امتحان هم نيست كه بگم به خاطر امتحان زود تعطيل شديد. ساكت شد و منتظر جواب من موند. نمي دونستم بايد جواب

بدم يا نه؟ اصلا احساس خوبي از هم صحبتي با او را نداشتم در حاليكه واقعا با شخصيت نشون ميداد اما من تا حالا با هيچ

مرد غريبه اي در يكجا آنها تهائي نمانده بودم چه برسد همكلام هم بشوم. ساكت بودم. دوباره به عقب برگشت و نيم نگاه

كوتاهي كرد و گفت : ببخشيد جوابم رو نداديد!

نگاهش كردم و در همان چند ثانيه نگاه مون تو چشم هم قرار گرفت. فقط چند لحظه خيره شد و بعد سريع صورتش را

برگرداند. در حاليكه دستهام رو توي هم گره كرده بودم و بهم فشار ميدادم گفتم : سال چهارمي هستم چون دبیرها جلسه

داشتن و يكي از دبیرها مون هم نيومده بود ما رو كه سه كلاس بوديم تعطيل كردند.

همينطور كه رانندگي ميكرد سرش را به علامت تايبید تكان داد. خيابان تقريبا از ترافيكش كم شده بود و بالاخره به سر

خيابان رسيديم با عجله خودم را به سمت در ماشين كشاندم و تا اومدم بگم نگاه داريد، گفت : بله ميدونم، چشم!

تشكر كردم و با دقت زياد كه دوباره در ماشينو به جايي نزنم پياده شدم با وضع بسيار بدى وارد پياده رو شدم در حالي كه

تمام كفشهايم پر آب شده بود رفته داخل كوچه و با هر بدبختي بود رسيدم دم در خونه زنگ زد ولي جواب نشنيدم از

چادرم ديگه آب مي چكيد سه مرتبه ديگه زنگ زد ولي كسي درو باز نكرد! تازه يادم افتاد مامان گفته بود ميريه خونه خاله

زهره كليد را از جيبم بيرون آوردم در را باز كردم رفته توو. داخل خونه گرم و ساكت و مثل هميشه تميز و مرتب بود، آخ كه

21

چقدر مامان منظم و تمیز بود امکان نداشت هر روز خانه را جارو و گردگیری نکند همه چیز برق میزد و بوی تمیزی از همه جای خونه به مشام میرسید. چادر رو که حسابی خیس خیس شده بود روی دو تا از صندلی های آشپزخانه پهن کردم، جوراب هام که کاملاً خیس شده بودند را در آوردم دیدم بهترین کار در این لحظه رفتن به حمام است. وقتی از حمام اومدم احساس سرمای بدی توی بدنم رو به لرزه انداخت در حالیکه آب ریزش بینیم را کنترل میکردم کبریت را برداشتم و زیر کتری را روشن کردم درش رو که برداشتم فهمیدم که باید آب اونو اضافه کنم درحالی که پارچ آب را برمیداشتم احساس لرز شدیدی کردم. ای وای کاش مامان خونه بود ، چقدر بهش نیاز داشتم نه تنها الان بلکه همیشه و همه حال شدیداً بهش وابسته بودم اونقدر مهربون و دوست داشتنی هست که حتی لحظه ی نبودنش هم آرام میده ولی چه میشه کرد باید امروز ظهر رو هر جور ی هست با نبودنش بسازم. آب کتری رو که اندازه کردم رفتم سر یخچال چون مطمئن بودم مامان غذای ناهار رو با وصف اینکه خودش ظهر نیست ولی آماده کرده! در یخچال را که باز کردم قابلمه قرمزی توجه ام را جلب کرد از یخچال بیرون آوردم و وقتی درش رو برداشتم عطر لوبیا پلو بیچاره ام کرد ، کم کم احساس مریضی میکردم چون علاوه بر آبریزش بینی و لرزش حالا دیگه تک و توك چند تا سرفه و عطسه مهمونم میکردن ، نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداختم دیدم نزدیک یک بعد از ظهر شده اما عجیب بود که احساس گرسنگی نمیکردم فقط دلم میخواست بخوابم با اینکه عطر و قیافه ی لوبیا پلو کمی دلبری کرده بود ولی ترجیح دادم همینطور دست نخورده بذارمش روی گاز تا وقتی بیدار شدم و گرسنه بودم اون رو گرم کنم. از آشپزخونه بیرون رفتم دستی به مو هام کشیدم هنوز خیس بود ، حالا دیگه کمی احساس سرگیجه هم داشتم به سختی به سمت پله ها رفتم و در حالیکه دستم رو به زرده ها تکیه داده بودم تا نیفتم به طبقه بالا رفتم وارد اتاقم که شدم به طرف تختم رفتم و خیلی سریع خودم را زیر پتو کشیدم. نمیدونم چقدر خوابیدم فقط اونقدر یادم هست که صدای نرم و مهربون مامان در حالیکه دستش رو روی پیشونیم گذاشته بود و صحبت میکرد از خواب بیدارم کرد. وقتی بیدار شدم درد شدیدی توی بدنم حس میکردم چراغ اتاقم روشن بود و مامان روی تخت کنارم نشسته بود و از چشمش اشک نگرانی پیدا بود پدر هم توی چهارچوب در ایستاده بود و به ما دو نفر نگاه میکرد. سعی کردم از جام بلند بشم ولی اونقدر استخوانهام درد میکرد که قدرت هر کاری را از من گرفته بود صدای پدر رو شنیدم که میگفت: آگه لازم میدونی ببریمش در مانگاه!!

22

مامان در حالی که دوباره دستش رو روی پیشونیم گذاشته گفت: تبش بالاس ولی حالا که بیدار شده بهش قرص سرما خوردگی و تب بر می دم تا ببینم صبح چی میشه!!!  
سلام کردم و تازه وقتی شروع به صحبت کردم فهمیدم وای خدای من چه گلو دردی کردم و با سختی فراوانی آب دهنم را

قورت دادم .بابا که حالا اونهم به جمع ما روی تخت اضافه شده بود گفت : افسانه جان بابا حالت خیلی بده؟! چطوری؟ چرا ناهار نخوردی؟

درحالیکه مامان داشت کمک می کرد تا بتونم روی تخت بشینم گفتم : نمیدونم چم شده تمام تنم درد می کنه ، گلوم هم

خیلی درد گرفته حتی آب دهنم نمیتونم قورت بدم !! راستی ساعت چنده!؟

مامان نگاهی به ساعتش کرد و گفت : یک ربع به شش!

باورم نمی شه یعنی من از ظهر تا الان خواب بودم ! درسهایی فردا رو چی کار کنم ای وای ! یک دفعه حالم به شدت بهم خورد

و مامان که مثل همیشه فرشته ی نجات من میشه سریع سطل آشغال رو جلوم گرفت بابا سریع تر از اونچه که فکر کنم از جا

پرید و خیلی سریع به مامان گفت : نخیر حتماً باید ببریمش درمانگاه ! اصلاً حالش خوب نیس...؟

کم کم اتاق دور سرم چرخید و چشمم سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم ... وقتی چشم باز کردم تازه فهمیدم طفلک بابا و

مامان چی کشیدن!! من رو به درمانگاه آورده بودن و بعد از معاینه ، دکتر تشخیص داده بود که به آنفلونزا شدید همراه با

آنژین مبتلا شدم بلافاصله هرچی آمپول بلد بوده تو نسخه برای من بیچاره نوشته بعلاوه یک سرم گنده ...تقریباً آخر های

سرم بود که چشمم باز شد هنوز احساس درد و گیجی داشتم دهنم مثل کبریت شده بود و هنوز بوی بدی از گلوم بیرون می

اومد . مامان کنارم ایستاده بود و دستم رو گرفته بود وقتی دید چشمم باز شده رو صورتم خم شد و گفت : الهی بمیرم مادر

چه طوری!؟

تا خواستم جواب بدم بابا اومد تو اتاق و وقتی دید چشمم باز شده خنده ی شیرین و مهربونی کرد و گفت : عجب دختر!

الحمد لله مثل اینکه بهتری نه بابا!؟

با صدای آهسته که سعی داشتم زیاد به گلوم فشار نیارم گفتم : مرسی ای بد نیستم!

بعد از نیم ساعت که سرم تمام شد مامان مسئول تزریقات رو صدا کرد ؛ اونهم که یک خانم چاق و گنده با صورتی نسبتاً بد

23

اخلاق بود اومد و مثل اینکه هرچی حرص از زندگی داشت می خواست روی سر من خالی کنه با عصبانیت سوزن رو بیرون

کشید دستم حساسی درد گرفت بعد از اونهم از جای سوزن حساسی خون بیرون ریخت بابا که خیلی از این وضع ناراحت شده

بود با عصبانیت به اون خانم گفت : چه خبره!؟ مگه گوشت قربونی گیر آوردی!؟!! ناراضی هستی خوب کارت رو عوض کن چرا

سر مردم بلا میاری!!

مسئول تزریقات که گویا از بد روزگار حتی حوصله ی بحث با دیگران رو نداشت نگاه کوتاهی به پدرم انداخت و با بی ادبی

گفت : جمع کن مریضت را ببر حوصله ندارم!...

مامان سریع به سمت بابا رفت و گفت : مرد ! چته؟! چه کارشون داري ولشون کن مگه نمي بيني چقدر سرشون شلوغه؟! بابا ديگه حرفي نزد فقط گفت : من تسويه حساب کردم ميرم ماشين رو روشن کنم تو کمک کن افسانه از تخت بياد پايين... مامان برگشت و به من که در حال مرتب کردن روسريم بودم کمک کرد و خيلي سريع منرا از تخت پايين آورد هنوز فکر مي کرد من بچه ام و اگر امتناع هاي من نبود حتي دلش مي خواست کفشم رو هم پام کنه !! در حاليکه از در تزريقات خارج مي شديم چشمم به ساعت ديواري سالن افتاد ساعت بيست دقيقه به دوازده شب بود ولي سالن پر بود از جمعيت اصلاً انگار شبي در کار نيست ! با نگراني به مامان گفتم : من اصلاً درس نخوندم!! مامان در حاليکه دستش رو به زير بازوي من گرفته بود و من را به بيرون از درمانگاه ميبرد گفت : اي گور پدر درس ! بيا بريم بيرون ، دکتر دو روز هم بهت گواهي پزشکی داده که نري مدرسه با اين حال و روزت اون وقت تو فکر درس و مشقي !!؟ با اين حرف مامان کلي سبک شدم و نگرانيم کم شد مامان در حاليکه حالا جلويم ايستاده بود و سعي در بستن زيپ کاپشنم داشت گفت : بازم داره بارون مياد .خودت رو خوب بپوشون ، فکر مي کنم بارون تو رو حسابي مريض کرده. از درمانگاه که خارج شديم باد سردي مي وزيد با قدمهاي سريع به سمت ماشين رفتيم و سوار شديم و برگشتيم به خونه فاصله توي حياط از ماشين تا دم در هال رو به سختي طي کردم درد استخوانم زياد بود و از طرفي بارون حسابي همه جارو خيس کرده بود و از ترس اينکه نکنه ليز بخورم قدمها رو با دقت بيشتري بر ميداشتم ، وقتي رسيدم دم در هال مثل اينکه فاتح يک جنگ بزرگ باشم گفتم : آخي رسيديم. خونه گرم و دلنشين بود مثل هميشه عطر مهربوني توش موج ميزد در حالي که لباسم رو سبک مي کردم ديدم مامان توي

24

آشپزخانه داره چادرم رو از روي صندلي ها جمع ميکنه گفتم : مامان بذار باشه خودم بعداً جمعش مي کنم. مامان گفت : لازم نيست تو فقط بيا بشين تا برات سوپ بريزم لااقل کمي از ضعفت کم بشه... با تعجب گفتم : سوپ؟! شما کي سوپ درست کردي؟! گفت: همون موقع که از خونه زهره اومدم خونه ديدم ناهار نخوردي و با اون تب رفتي خوابيدي ، توي آرام پز کمي سوپ بار گذاشتم ولي نميدونستم اينقدر دير ميشه . بعد در حاليکه چادر رو تا کرده بود و اون رو روي يکي از مبلهاي توي هال مي گذاشت دوباره به آشپز خانه رفت منم به آرومي وارد آشپز خانه شدم . مامان در حاليکه سوپ رو هم ميزد کمي هم براي من در بشقاب ريخت در اين موقع بابا وارد آشپزخانه شد و طبق عادت هميشگي اش در حاليکه روي سر من رو مي بوسيد صندلي کشيد عقب و نشست ، در حاليکه دست هابش رو به هم مي ماليد گفت : خانم پس من چي !!؟ مامان در ضمن اينکه بشقاب من را جلويم مي گذاشت گفت : شش ماهه دنيا اومدي خوب صبر کن...

بعد بشقاب دیگه ای برداشت و برای بابا هم سوپ کشید آخر سر هم خودش کمی سوپ تو ظرف ریخت و سه تایی مشغول خوردن سوپ شدید. با اینکه زیاد اشتها نداشتم اما با هر قاشقی که فرو میدادم احساس می کردم کم کم بدنم گرم میشه و حرارت دلنشینی به بدنم می بخشه. جداً که وجود مادر چه نعمتی است؟! نگاهی به پدرم انداختم مهربون و صمیمی در حالیکه سوپش رو میخورد نگاه پر از محبتی که بهتر از صد تشکر بود به مامان میکرد و مامان مثل همیشه تمام اون نگاهها رو می فهمید و با لبخندی به اونها پاسخ می داد، میدونستم چقدر همدیگرو دوست دارن و چقدر از اینکه با هم هستن و زندگی می کنن از خدا شاکر، در دلم منم خدا رو شکر میکردم که صاحب من دو فرشته ی مهربون هستن و من هم چقدر به وجود اونها افتخار می کردم. با سختی ظرف سوپ رو تموم کردم چون می دونستم آگه بخوام در خوردن سوپ بهانه بیارم باید کلی غرغر و فریاد بشنوم بعد از تموم شدن سوپ که انگار یک قرن طول کشید مثل این بود که اثر آمپول ها شروع شده بود چون احساس خواب آلودگی شدیدی می کردم با سختی از جام بلند شدم و بعد از تشکر از مامان و بابا به طرف پله ها رفتم که با صدای مامان ایستادم – افسانه جان امشب من میام تو اتاق تو می خوابم اشکالی نداره؟

گفتم: نه اتفاقاً فکر می کنم اینجوری بهتر م هست.

خواستم از پله ها بالا برم که بابا گفت: بابا مراقب خودت باش آگه لازم میدونی پیام تا بالا برسونت...

25

گفتم: نه مرسی فکر می کنم آرام برم مشکلی پیش نیاد...

به آرومی از پله ها بالا رفتم وقتی به اتاق رسیدم خیلی سریع زیر پتوی روی تخت خوابیدم و آنقدر بی حس و خواب آلود شده بودم که به محض تماس سرم روی بالش به خواب رفتم.

قسمت ششم

آنقدر بی حس و خواب آلود شده بودم که به محض تماس سرم روی بالش به خواب رفتم. فردا صبح که بیدار شدم تقریباً ساعت نزدیک 30 / 9 بود بارون بند آمده بود و آسمون کم کم آفتابی میشه اما آفتابی بی حس و حال که فقط دل رو خوش میکرد و نوید تمام شدن روزهای بارونی رو میداد. هنوز در گلویم احساس درد شدیدی داشتم و استخوانهایم هنوز درد میکرد، چرخ روی تخت زدم اثری از مامان تو اتاق نبود ولی مطمئن بودم دیشب رو تو اتاق من خوابیده چون عطرش را حس می کردم اما اینکه رخت خوابش در اتاق نبود دلیلش نظم همیشگی اون بود به محض بیدار شدن قیل از هر کاری رخت خوابش رو مرتب می کرد و دلیل اینکه الان اثری از او در اتاق نبود هم همین موضوع بود. به آرامی از جام بلند شدم تب پایین اومده بود ولی همچنان اثرات بیماری رو کاملاً حس می کردم ژاکتی از توی کشو بیرون آوردم و تنم کردم و به آرومی از اتاق بیرون رفتم از بالای پله ها نگاهی به پایین کردم صدای رادیو از توی آشپزخانه به آرامی به گوش می رسید و مامان پشت به

من روی یک میل نشسته و در حال بافتنی بود، به آرامی از پله ها پایین رفتم صدای پاهای من باعث شد مامان متوجه بشه که بیدار شدم همانطور که نشسته بود برگشت و نگاهی به من کرد مثل همیشه مهربان و نگران ، بعد در حالی که بافتنی را جمع می کرد و از جاش بلند میشد گفت: بیدار شدی؟ حالت چطوره؟ دیشب تا خود صبح ناله میکردی با هر یه تکونی که میخوردی مثل این بود درد استخوانها بیشتر میشه چند بار فکر کردم بیداری و ناله میکنی ولی وقتی خوب بهت نگاه کردم فهمیدم توی خواب از درد مینالی!! حالا صبحونه رو برات میارم صورنت رو بشور تا بیای منم سینی صبحونه ات رو آماده میکنم همینجا توی حال کنار بخاری بشین توی آشپزخانه سرده با اینکه بارون بند اومده و هوا آفتابی شده ولی خیلی سرده ممکن دوباره روهم روهم مریض بشی!!

حالا دیگه به پایین پله ها رسیده بودم مامان راست میگفت هوا سرد شده بود و این سردی در داخل خونه احساس می شد به

26

طرف دستشویی رفتم که مامان دوباره صدام کرد: راستی افسانه جان صبح خواب بودی مهناز اومد دم در!! آخه نرفته بودی سر کوچه برای مدرسه؛ نگران شده بود اومد دم در ببینه چرا دیر کردی وقتی بهش گفتم مریض شدی و قضیه رو باخبر شد گفت موقع برگشت از مدرسه سر ظهر میاد اینجا حالت رو بپرسه فکر میکنم ناهارم بمونه!!

مهناز عادت داشت هر وقت خونه ما میومد، برای یک ساعت نمی آمد! از همونجا به خونشون تلفن میکرد و پیش من میومد گاهی شب هم پیش من میخوابید؛ بعد از اینکه مامان بهم خیر داد که ظهر مهناز میاد مطمئن بودم که ناهار میمونه. صورتم را شستم و با حوله ای که مامان همیشه در فصل سرما برای زودتر خشک شدن روی بخاری می گذاشت و حسابی گرم و تمیز بود صورتم رو خشک کردم. مامان با یک سینی از آشپزخانه خارج شد یک میز کشید جلوی یک میل و سینی رو روی اون گذاشت توش نان تازه لواش بود، با یک کاسه عدسی. اصلاً اشتهايي برای خوردن نداشتم اما چون می دونستم ممکنه با نخوردن من مامان عصبانی بشه به هر زحمتی بود یک کاسه عدسی رو تا ته خوردم روی میل به عقب تکیه دادم و سرم رو روی پشت میل گذاشتم مامان یک پتوی سبک آورد و رویم انداخت بخاری علاءالدین رو هم کنار میل گذاشت رفت تو آشپزخانه و وقتی برگشت داروهای من را آورده بود با بی میلی دوباره صاف نشستم و داروها رو خوردم گلویم درد می کرد و حتی آب رو به سختی قورت میدادم بعد از خوردن دارو ها دوباره به میل تکیه دادم و بیشتر زیر پتو فرو رفتم. زنگ در صداش بلند شد به ساعت نگاه کردم حدود 10:30 بود مامان اف اف رو برداشت بعد از چند تا بله بله گفتن گوشی رو سر جاش گذاشت دیدم داره چادر دم دستیش رو سرش می اندزه؛ گفتم: کی بود؟

گفت: نمیدونم به خانم، دم در کارم داره!!

وقتی مامان از در حال بیرون رفت پلکهام سنگین شده بود و به خواب رفتم. با صدای خنده و بلند بلند حرف زدن مهناز از

خواب بیدار شدم جلوي درهال بود و داشت کفشها شو در مي آورد به ساعت روي ديوار نگاهي کردم ؛ باورم نميشد از ظهر گذشته بود يعني دقيقاً یک چيزي حدود 3 ساعت خواب بودم و همين موقع مامان و مهناز آمدند داخل. مهناز مثل همیشه شاد و سر حال بود مطمئن بودم پر از خبرهاي جديد از مدرسه آمده! وقتي منرا روي ميل ديد با عجله اومد طرفم و بي توجه به اينکه من مبتلا به آنژين و آنفلانزا هستم ماچ محکمي از صورتم گرفت بعد هم نشست روي دسته ميل. بهش گفتم: بلند شو اول يه تلفن به مامانت بزن دلواپست نشه بعد همه چيز رو تعريف کن!

27

با خنده گفت: چشم.

به سمت تلفن رفت و شروع به شماره گرفتن کرد. مامان داشت توي آشپزخانه ميز ناهار را آماده ميکرد و همانطور که ظرفها را ميچيد گفت: چطوي افسانه؟ ما شالله اين مريضی خوابت رو هم زياد کرده!

با خنده گفتم: نميدونم چرا اينجوري شدم فکر کنم اثر داروها باشه!

مامان که حالا داشت سالاد رو با قاشق هم ميزد گفت: در عوض با اين خواب زياد فکر ميکنم خيلي زودتر حالت خوب ميشه.

مهناز که گوشي تلفن را قطع کرد به آشپزخانه رفت و در چيدن کارهاي آخر ميز ناهار به مامان کمک کرد همينطور که مثل

شکموها به هر چيز ناخنک ميزد با خنده صدای بلند گفت: خانم شفيعي، افسانه بهترين گفت من مي خوام شوهر کنم!؟

مامان درحالي که با دستمالی که در دست داشت ضربه اي به سر مهناز ميزد گفت: خوبه، خوبه... تو رو چه به شوهر کردن باز

دوباره شروع کردی دختر؟!؟

مهناز گفت: نه به خدا راست ميگم! افسانه تو چيزي به خانم شفيعي نگفتي؟!؟

در حالیکه پتوي رويم را صاف ميکردم گفتم: من از ديروز تا الان فرصت نفس کشيدنم نداشتم چه برسه به تعريف ماجراي

مسخره ي تو!!

مامان نگاهي پر تعجب به من کرد و گفت: افسانه، مهناز راست ميگه؟ واقعا ميخواه ازدواج کنه؟!؟

ناچارا براي صرف ناهار از جايم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم مهناز يک صندلي عقب کشيد و به من گفت: بفرماييد خانم!!

در ضمن اينکه روي صندلي مي نشستم گفتم: مامان من زياد اشتها ندارم به خدا گيوم درد ميکنه.

مامان گفت: تو لازم نيست برنج و مرغ بخوري براي تو سوپ با آب مرغ درست کردم تو فقط سوپ بخوري کافيه.

باز هم مجبورم بودم تسليم بشم. مهناز در حالیکه با اشتهاي عجيبی براي خودش برنج و مرغ ميکشيد گفت: آخ جون هر قدر

تو نخوري من دو برابر ميخورم.

و بعد با اشتهاي کامل شروع به خوردن کرد. مامان يک بشقاب بزرگ سوپ براي من کشيد و بعد خودش مشغول غذا خوردن



شد در ضمن اینکه غذا می خورد گاه گاهی نگاههای خاصی به من میکرد که برایم نا آشنا بود! مهناز مدام حرف میزد و از وقایع امروز مدرسه میگفت تا اینکه بالاخره غذایش تمام شد در حالیکه ظرفش را پراز سالاد کاهو میکردگفت: افسانه تو اصلا

دوست خوبی نیستی!

با تعجب نگاهی بهش کردم گفتم: چرا؟! ایندفعه چه گناهی کردم؟!

در حالیکه با ولع خاصی سالاد را میخورد گفت: اصلا نمی پرسی قضیه من با خانم عزیزی به کجا رسید؟ انگار نه انگار که یک اتفاق بزرگ در حال وقوعه! اصلا شاید برات مهم نیستم؟!

در حالی که حوصله ام از این همه پرچونه گی سررفته بود گفتم: اه، بسه دیگه، بگو ببینم چی شده چرا اینقدر سخنرانی

میکنی؟ مگه هرکی میخواد عروس بشه اینقدر پرچونگی میکنه؟!

مامان داشت میز و جمع میکرد و اصلا انگار به حرفهای ما گوش نمی کرد حدس زدم باید دوباره به یاد پروانه و فرزانه افتاده باشه که اینقدر ساکت شده، مهناز هم در جمع کردن میز به مامان کمک میکرد و یک ریز حرف میزد... تمام حرفهایش وقایع دیروز مدرسه بود و من در حالیکه گوش میکردم به مامان نیز نگاه میکردم ، مطمئن بودم که یک کلمه از حرفهای مهناز رو نفهمیده ، هر وقت تو فکر بود اصلا تو این دنیا نبود حتی اگر بمب منفجر میکردن مامان در افکار خودش غوطه ور بود در حالیکه از جام بلند میشدم گفتم: مهناز دیگه بسه خیلی حرف میزنی؛ من حالم زیاد خوب نیست تو کمک مامانم ظرفها رو میثوری؟!

مهناز گفت: البته ، چی از این بهتر؟!

مامان که تازه به دنیای میان من و مهناز وارد شده بود گفت : چی کار میکنی مهناز؟

و مهناز در حالیکه سعی داشت مایع ظرفشویی را برداره گفت: هیچی میخوام جور افسانه رو بکشم؛ شانس من بدبخت که گیر به همچین دوستی مثل افسانه افتادم!

مامان گفت: وا مگه دخترم چشه؟!

مهناز گفت: دست شما درد نکنه ناهار تون عالی بود ولی حیف که به دستور افسانه باید تمام انرژی که از صرف غذا به دست آوردم با شستن ظرفها مصرف کنم!

مامان گفت: نه مهناز جون تو افسانه رو کمک کن بره بالا تو اتاقتش، بعدم با هم خوش بگذرونید من خودم از پس این چند تا تیکه ظرف برمیام.

بعد وسط آشپزخانه ایستاد و خیره به من نگاه کرد! من که ایستاده بودم به حرفها و رفتار مامان و مهناز توجه داشتم با نگاه مامان که روی من ثابت شده بود تعجبم از رفتار مامان بیشتر شد! گفتم: مامان اتفاقی افتاده که اینجوری نگاه میکنی؟! گفت: نه، نه عزیزم فقط امیدوارم زودتر حالت خوب بشه حالا بهتره با مهناز برید اتاقت من میخوام طرفها رو بشورم بعد هم نماز بخونم.

رو کردم به مهناز که منتظر بود ببینه من چی میگم؛ گفتم: مهناز بیا بریم، گمونم مامانم دوباره عجیب به یاد فرزانه و پروانه افتاده که شدیداً نیاز به تنهایی داره!

مامان جواب من را نداد فقط اسکاج و مایع را از دست مهناز گرفت و او را به بیرون از آشپزخانه هدایت کرد، منم از آشپزخانه بیرون رفتم. به مهناز گفتم: برو بالا منم الان وضو میگیرم میام بالا.

صدای مامان از توی آشپزخانه بلند شد که: با آب گرم وضو بگیر مبادا دوباره حالت بد بشه و سرما رو سرما بخوری. گفتم: چشم.

به سمت دستشویی رفته بعد از گرفتن وضو به اتاقت در طبقه ی بالا که مهناز منتظر من مونده بود رفتم. کتابهاشو از کیفش بیرون آورده بود و نگاهی سرسری به اونها می انداخت وقتی دید من آماده میشم برای نماز، گفت: افسانه تو رو خدا برای خوشبختی منم دعا کن!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: ببینم؟! مهناز تو واقعا می خواهی از دواج کنی؟ اونم با طایفه ای از خانم عزیز؟ مهناز سرش رو پایین نگه داشت و همینطور که کتاب فیزیک رو الکی ورق میزد گفت: آره! نمازت رو بخون بعد با هم صحبت میکنیم!!

بلند شدم درحالی که هنوز در استخوانهایم درد شدیدی حس می کردم قامت بستم و نماز رو شروع کردم. از طبقه پایین صدای زنگ اومد، حدس زدم بابا باشه که از سرکار اومده. نمازم رو نسبت به روزهای دیگه سریعتر خوندم داشتم جا نمازم رو جمع میکردم که مامان اومد توو اتاقت در حالیکه بشقاب مخصوص داروهای من رو در دست داشت با یک لیوان آب رو کرد به مهناز و گفت: چایی میخوری دخترم؟

مهناز گفت: نه مرسی، افسانه از بس گفت از چایی بدش میاد دیگه این حرف روی منم اثر گذاشته و از چایی بدم اومده!

بعد مامان رو کرد به من و گفت: داروهات یادت نره، بخوریشون ها، خوب!!

گفتم: باشه، چشم، شما چرا زحمت کشیدین می اومدم پایین می خوردم.

در حالیکه داشت از اتاق بیرون می رفت گفت: آگه به خودت باشه که اصلاً یادت میره نفس هم بکشی! چه برسد به اینکه

داروهات رو بخوری!

گفتم: کی بود زنگ زد؟

مامان در حالی که داشت در اتاق رو می بست گفت: بابات بود.

مامان که رفت من دارو هام رو خوردم بعد در حالیکه کنار مهناز روی زمین مینشستم گفتم: خوب این منو این گوش ناقابل

من برای شنیدن چرت و پرت های تو!

مهناز نگاه می به من کرد، لبخند کم رنگی روی لباس بود که اثری از خوشی و لودگی در اون نبود فهمیدم لحظه ی جدی بودن

مهناز رو دارم می بینم. گفتم: خوب؟!!

کتابی که دستش بود رو به کناری گذاشت زانو هاش رو تو بغلش گرفت و در حالیکه چونه اش را روی زانو هاش قرار می داد

گفت: دیروز که با خانم عزیز ی رفتم تا دم در خونه من و با ماشین رسوند ، ولی نرفتم با من اومد توی خونه!

گفتم: خوب، بعد؟

در حالیکه سعی می کرد با نوك انگشتهای پاش تکه آشغال ریزی که روی فرش افتاده بود را جابجا کنه گفت: هیچی خیلی

راحت با مامانم همه ی حرفها شو زد؛ اون منو برای برادرش که در آلمان زندگی می کنه خواستگاری کرد. برادرش 5 ساله که

در آلمان زندگی میکنه و مشغول تحصیل در رشته ی فیزیک مکانیکه و حالا که وضعش نسبتاً رو به راه شده تصمیم گرفته

که ازدواج بکنه ولی با یه دختر ابرونی...

گفتم: اسمش چیه؟ چند سالشه؟

در این موقع مامان با یک ظرف کوچک میوه داخل شد و مهناز حرفش رو قطع کرد. وقتی مامان ظرف میوه را روی زمین می

گذاشت گفت: افسانه لیمو شیرین زیاد بخور؛ راستی داروهات رو خوردی؟

گفتم: بله مامان مطمئن باش.

31

در حالیکه دلم می خواست مامان هر چه زودتر اتاق رو ترک کنه کیسه دارو ها و لیوان خالی آب رو نشونش دادم وقتی داشت

کیسه و لیوان خالی آب رو از من می گرفت گفت: افسانه تو دیروز با کی اومدی خونه؟!!

سکوت توی اتاقم حکم فرما شد؛ سوال مامان یک کمی عجیب بود.

قسمت هفتم

سکوت توی اتاقم حکم فرما شد؛ سوال مامان یکم عجیب بود و چون تنها آمده بودم و مهناز با من نبود ناچاراً میدونستم باید

خودم تنها جواب بدهم ؛ چون هر وقت موضوعي پاي مهناز در ميان بود بدون معطلی وارد معرکه میشد ولي ايندفعه چون ديروز پيش من نبود سكوت کرده بود. بنابر اين گفتم : يعني چي؟! خوب مهناز با خانم عزيزي رفته بود و من تنها اومدم خونه، با كسي نبودم يعني كسي مسيرش به من نميخوره كه بخوام با اون بيام!

بعد مامان در حاليكه حرفي رو توي دهنش مزه مزه ميكرد و مي خواست چيز ديگه اي بپرسه گفت: يعني .... بقيه حرفش رو خورد و از ادامه ي اون خوداري كرد من و مهناز كه منتظر بقيه ي سوالات مامان بوديم خيره بهش نگاه ميكرديم. وقتي ديدم چيزي نميگه گفتم : مامان يعني چي ؟ چيزي شده !!؟

در حاليكه سعي داشت خودش رو بي تفاوت نشون بده گفت: نه نه هيچي همينجوري سوال كردم!!!

و بلافاصله از اتاق خارج شد. رو كردم به مهناز و گفتم: خوب بگو بقيه اش....

مهناز گفت: افسانه مامانت چي مي خواست بگه؟! چرا اينقدر مشكوك سوال مي كرد؟! نكنه شيطون شدي!!؟

گفتم: اه برو گمشو تعريف مي كني يا با همين ميوه ها بكويم تو سرت...

خنده اي كرد و در ضمن اينكه پرتقالي براي خودش پوست مي كند ادامه مي داد: چي پرسيدي ؟ آهان اسمش و سنش ،

اسمش فرهاد و 27 سالشه.

گفتم: اووواه يعني 9 سال اختلاف سني؟! تو ديگه كي هستي نديده و نشناخته... با اين همه اختلاف سن فكر نمي كني داري

اشتباه مي كني؟!؟

كمي از پرتقالي كه پوست كنده بود براي من گذاشت و گفت: ببين افسانه زندگي و ازدواج مثل يه هندوونه اس كه امروز تو

32

فقط بيرونش رو مي بيني و از توش خبر نداري ، همه اش شاناس آدمه، يا تو سرخ و شيرين در مياد كه خوش بحالت يا كال ؛ حالا من اين رو به فال نيك گرفتم دوست دارم اصلاً راجع به اينكه داخل هندوونه ي من قرمز و شيرينه يا كال اصلاً فكر نكنم

گفتم : پس درس چي؟! اون رو چي كار ميكني ؟

هسته هاي پرتقال رو كه خورده بود ريخت توي بشقاب و گفت: خوب ديپلم رو ايران مي گيرم بعد از ازدواج هم كه رفتم

آلمان اگه عرضه داشته باشم اونجا ادامه تحصيل ميديم.

ليمو شيريني برداشتم و در حالي كه اون رو چهار قاچ ميكردم گفتم: خوب اين شوهر تو مادر نداره ، كس و كار ديگه اي غير

از خانم عزيزي نداره ؟

مهناز كه حالا خوابش گرفته بود و خميازه اي وحشتناك مي كشيد با ابرو جواب منفي داد و من كه سوالم نسبت به جواب اون

خیلی کلی تر بود عصبانی شدم و گفتم : زهر مار بگیري يعني چي ؟

بالشت منرا از روی تخت برداشت گذاشت زمین و دراز کشید بلند شدم از توي کمد دیواري پتو در آوردم و انداختم روش.گفت:مادر نداره یازده سال پیش سرطان گرفته مرده و در مدتی که به آلمان نرفته بوده پیش خانم عزیزي زندگي مي کرده ؛ تقریباً 17 ساله بوده که مادرش میمیره و پدرش هم که خیلی ساله که مرده بعد از اینکه دیپلم میگیره و خدمت سربازي میره با ارثي که از فروش خونه پدري بهش میرسه با خانم عزیزي صحبت مي کنه و میگه که میخواد از ایران بره ؛ خانم عزیزي هم گرچه برایش سخت بوده که تنها برادرش بعد از فوت مادر ازش جدا بشه ولي بهر حال موافقت میکنه ؛ دیگه بسه افسانه بدجوري خوابم گرفته بقیه اش البته آگه بقیه اي مونده باشه رو بعد از ظهر برات مي گم.

بعد سرش رو کرد زیر پتو . بهش گفتم : مرده شورت رو ببرن که مثل شلمان توي کارتون بامزي مي موني همیشه بي موقع خوابت مي گیره . در حالیکه سرش زیر پتو بود گفت: هیچ هم بي موقع نیست ؛ آدم هاي عاقل بعد از ظهرها مي خوابن. با دم کارد میوه خوري دو تا محکم تو سرش زدم ولي اصلاً چیزی نگفت منم بلند شدم ظرفهاي میوه رو جمع کردم تا ببرم پایین.وقتي از اتاق بیرون رفتم سکوت تمام خانه رو پر کرده بود از پله ها پایین رفتم فکر کردم مامان در حال نماز خواندن و بابا هم بعد از صرف ناهار خوابیده باشه اما وقتی به هال رسیدم با کمال تعجب دیدم هر دو در آشپزخانه هستند مامان پشت به

33

من روی صندلي نشسته بود و بابادیدم هر دو در آشپزخانه هستند مامان پشت به من روی صندلي نشسته بود و بابا آرام ناهار مي خورد متوجه شدم که مامان به آرامي با بابا صحبت میکنه وقتی جلوي در آشپزخانه رسیدم بابا نگاهش را روی من ثابت نگه داشت و مامان به این نگاه بابا صحبتش رو که خیلی هم آرام بود قطع کرد.تعجب کردم سابقه نداشت مامان اینطوري آهسته با بابا صحبت بکند و بابا اینقدر متفکر باشه فقط در لحظات مطالعه ي روزنامه و گوش کردن به اخبار خیلی متفکر نشان مي داد ولي الان نه اخباري بود و نه چیزی براي مطالعه! مامان برگشته بود و خیره به من نگاه میکرد و منکه از این وضع یکه خورده بودم بشقاب ها و ظرف میوه توي دستم جلوي در آشپزخانه ایستاده بودم مثل اینکه اجازه ورود مي خواستم.مامان از روی صندلي بلند شد و به طرف من اومد در حالیکه ظرفها رو از دست من مي گرفت گفت : چقدر کم میوه خوردید ! مهناز چیکار میکنه ؟

درحالیکه هنوز توي درگاه آشپزخانه بلا تکلیف ایستاده بودم جواب دادم:من یه لیمو شیرین خوردم مهنازم از بس حرف زد بیهوش شد و خوابید از نظر شکمش هم نگران نباش اون نمي گذاره بهش بد بگذره!

تازه یادم اومد که به بابا سلام نکردم.با خجالت گفتم : اي واي ببخشید سلام بابا!!

بابا خنده اي کرد و گفت : علیک سلام به دختر نازم ! چه طوري بابا بهتر شدي !؟

همانطور که توی درگاه این پا و اون پا می کردم گفتم: مرسی ، فکر می کنم کمی بهترم!

بابا همین که داشت قاشقی از غذا را به سمت دهانش می برد گفت : مهناز کی میره !!؟

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم در مدت این هجده سال عمرم سابقه نداشت وقتی مهمون در خونه هست ، زمان رفتنش را بابا بپرسه نگاه پر تعجب خودم رو بروی مامان امتدادش دادم و مامان وانمود کرد اصلاً چیزی نشنیده ؛ برای این مطمئنم وانمود می کرد که چون امکان نداشت مامان صدای بابا رو نشنیده باشه ؛ ولی اصلاً به من نگاه نکرد در حالیکه سعی می کردم تعجب خودم رو از این سوال بابا نشون بدم گفتم : از اینکه اینجاس ناراحتید !!؟

در این موقع مامان برگشت آمد سر میز آشپز خانه لیوانی رو از آب پر کرد و گفت : نه عزیزم ، بابات باهات کار داره!! به بابا نگاه کردم و اون هم با سر حرف مامان رو تایید کرد. فکر کردم باید اتفاق مهمی افتاده باشه که اینجوری دارند مطرحش میکنند. آرام آرام از در آشپز خانه دور شدم و برگشتم به سمت پله ها ؛ یکی یکی که پله ها رو بالا می رفتم به رفتار و گفتار و

34

حرکات خودم در چند روز گذشته فکر می کردم میشه گفت با هر سه پله ای که طی میکردم به سمت بالا روی یک روز گذشته ی خودم فکر می کردم ! بدجوری به شک افتاده بودم ! نکته کاری کردم که حالا تو این سن باید مورد باز خواست قرار بگیرم !!؟ اه مهناز هم چه بد موقعی اومده ! کاشکی میشد بیدارش کنم و بهش بگم می خواهیم بریم خونه خاله زهره و بفرستمش بره !! ولی چه جوری ؟ من تا حالا سابقه نداشتن با مهناز چنین کاری کنم ، اونهم حالا که زندگیش پر از وقایع شنیدنی جالب شده ، حالا که واقعاً احتیاج داره به اینکه با یکی صحبت کنه یا در این موقعیت که اگر واقعاً قصد از دواج پیدا کرده باشه معلوم نیست چه مدت دیگه ای در کنار هم خواهیم بود. رسیدم پشت در اتاق خوابم ، ایستادم از اون بالا نگاهی به حال انداختم ، هنوز صدای پیچ مامان از آشپز خانه می آمد ! حالا دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده و من کاری کردم که باعث اینهمه نگرانی اونها شدم ! در اتاق رو باز کردم و رفتم تو و با کمال تعجب دیدم مهناز نشسته ! گفتم : مگه تو خوابیده بودی !!؟

داشت کتابهایی رو که قبل از خوابیدن ولو کرده بود رو می گذاشت توی کیفش گفت : نه، خوابم نبرد ! اصلاً آرامش و قرار خودم رو از دست دادم نمیدونم از ذوقه یا از ترس !!؟

نشستم روی تخت و گفتم: توووو ترس !!؟ تو دنیا رو به ترس مجبور می کنی ! حالا چی شده که خانم احساس ترس کرده !!؟ از جاش بلند شد و گفت : نه ترس ترس که نه ولی یک جوری ام ، یک حس غریب که تا حالا اصلاً در خودم سراغ نداشتم. نگاهی بهش کردم ، نمیدونم چی اما هرچی بود که خیلی باعث تغییرش شده بود حداقل در این دو سه ساعتی که پیشم بود اثری از مسخرگی ه و لودگی در اون نمیدیدیم حرفهاشو با فکر میزد انگار روی هر کلمه که می خواهد از دهنش خارج بشه

فکر میکنه ! کاري که حداقل در این چند سال دوستي اصلاً ارزش ندیده بودم. با تعجب دیدم مثل اینکه مي خواهد بره! کيفش رو برداشت و گفت: خوب من ديگه ميرم خونه!

گفتم : چي؟! چرا اينقدر زود ، تو هر وقت مي اومدي بايد به زور بيرونت ميکردم حالا چي شده اينقدر زود مي خواي بري؟! در اتاق رو باز کرد منم به دنبالش بيرون رفتم همينطور که از پله ها پايين مي رفت گفت: زن عموم تلفن زده گفته شام بريم اونجا ، بهتره برم خونه کارهام رو بکنم. با خنده گفتم : آهان پس بخور بخور جاي ديگه داري که داري زود ميري ؟

35

خنديد و گفت : آره.

وقتي رسيديم توي هال به طرف جا لباسي رفت و شروع کرد به پوشيدن مانتو و مقنعه اش. بابا که از آشپز خانه خارج شد مهناز سلام کرد و بابا هم مثل همیشه سلامش رو عليک گرفت نشست روي ميل و روزنامه اي به دست گرفت و شروع به مطالعه کرد. مهناز که لباسش را پوشيد رفت به آشپزخانه ، مامان داشت ظرف مي شست ، مامان رو بوسيد و خداحافظي کرد. مامان مي خواست با من و مهناز تا دم در حياط بياد ولي مهناز اصرار کرد که احتياجي نيست و با توجه به حال نا مساعد من به مامان قول داد که حتي اجازه نميده که منم از در هال خارج بشم چه برسد به اينکه تا دم در حياط برم. مهناز رو فقط تا دم در هال بدرقه کردم ولي از پشت شيشه هاي پذيرايي تا دم در حياط نگاهش کردم و وقتي داشت از در حياط بيرون مي رفت هردو دستي براي هم بلند کرديم . رفت و در حياط رو بست . از پذيرايي خارج شدم وقتي توي هال رسيدم مامان هم ظرفهاشو شسته بود و از آشپز خانه آمده بود بيرون ، از کنار بابا رد شدم مي خواستم به طرف پله ها برم که بابا گفت : افسانه جان بابا ، بالا کاري داري؟!

گفتم : نه!

مامان گفت : پس چرا داري ميري بالا ، خوب بشين پيش ما ديگه.

ميدونستم اين حرف مامان يعني بالا نرو چون کارت داريم ؛ دل تو دلم نبود نميدونستم چيکار کردم . مامان کنار بابا روي ميل نشست و پدر به ميل رو بروي خودش اشاره کرد يعني من اونجا بشينم . احساس ميکردم تنم داغ داغ شده ، شايد داشتم دوباره تب مي کردم ، دهنم خشک شده بود در حالیکه نشستم به دهن بابا خيره شدم چون مي دونستم هرچه که بايد بشنوم از زبان بابا خواهد بود . بر خلاف انتظارم مامان حرف رو شروع کرد: امروز دو تا خانم چادري اومده بودن دم در!!! نشوني هاي تو رو ميدادن... يک دفعه مثل برق به ياد زنگ در حياط که قبل از خوابيدن من به صدا در آمده بود افتادم ؛ گفتم : راستي صبح کي بود زنگ زد؟! چون بعد از اينکه شما به حياط رفتين من خوابم برد.

بابا ادامه داد: افسانه جان دیروز تو با کی اومدی خونه؟!

قسمت هشتم

36

بابا ادامه داد: افسانه جان دیروز تو با کی اومدی خونه!!?

باز هم یک سوال عجیب دیگه! این چه سوالی بود؟ من باید چی میگفتم؟ اصلاً نمی دونستم در همین موقع مامان موضوع رو

باز کرد و گفت: تو همیشه با ماشین از مدرسه تا خونه می آیی!!?

تازه قدری موضوع برام روشن شد حدس زدم باید کسی از محل من رو دیروز که توی اون بارون بطور تصادفی سوار شدم

دیدم باشه و به مامان گفته. در حالیکه کمی آرامش گرفته بودم گفتم: نه فقط دیروز به خاطر بارون شدید مجبور شدم با

ماشین بیام!

بابا گفت: ولی تو هیچ وقت با خودت پول نمی بردی پس چطور شد که سوار ماشین شدی!!؟ فکر کرایه راه رو نکردی!!?

گفتم: نه، قضیه اینجوری بود که چون بارون خیلی شدید بود منم همراه با بچه ها که مسیر شون ماشین خور بود داخل

ماشین شدم آخه بارون خیلی شدید بود، تازه با اینکه تا سرکوجه با ماشین اومدم همین راه کم که تا دم در خونه برسم

حسابی خیس خیس شدم.

مامان گفت: پول کرایه رو چیکار کردی!!?

سوال سختی بود؛ چون واقعاً من کرایه ای نداده بودم؛ اما می دونستم آگه بخوام از جواب دادن طفره برم ممکنه وضع خراب

بشه پس بی معطلی گفتم: بچه ها من رو هم حساب کردن....

بعد ادامه دادم: حالا مگه چی شده؟! چرا من رو اینطوری سوال پیچ میکنید!!؟ خوب بارندگی شدید بود، گناه که نکردم!!!

بابا از جاش بلند شد روزنامه اش رو برداشت و گفت: مهین، من میرم بالا می خوام روزنامه بخونم.

من به مامان نگاه کردم که با حرکت دست به من فهموند که هنوز با من کار داره و من باید بشنیم. بابا روزنامه اش رو برداشت

و از پله ها بالا رفت. مامان در حالیکه داشت یک خیار پوست می کند گفت: دیروز که سوار ماشین شدی با راننده اشم

صحبت کرده بودی!!?

کمی فکر کردم و تازه به فکر وقایع دیروز افتادم که زیاد توجه ام رو جلب نکرده بود. با سر تایید کردم: بله از من سوال کرد

سال چندم؟! چرا الان تو خیایانم و... مامان این سوالها چیه که از من می پرسه؟! چرا درست برام نمی گوی؟! قضیه

اون خانم هایی که گفتی اومده بودن دم در چی بود؟



مامان خیار رو نصف کرد نمک پاشید و نصفش رو به من داد؛ همینطور که خیار رو گاز میزد منتظر جواب مامان شدم. مامان گفت: کسی که تو دیروز سوار ماشینش شدی یک سرگرد خلبان نیروی هوایی بوده!!

متعجب گفتم: شما از کجا میدونی؟!

نگاهی به من کرد و گفت: آگه چند لحظه زبون به دهن بگیری بهت میگم.

ساکت شدم. مامان ادامه داد: امروز که در زدن و خواستن که من برم دم در مادر و خاله همون شخصی بودنکه تو دیروز سوار ماشینش شده بودی!

پریدم تو حرف مامان و گفتم: چی میگفتن؟!

با اخمی که مامان بهم کرد فهمیدم یعنی باز بی موقع حرف زدم، ساکت شدم و توی مبل فرو رفتم. مامان در ادامه حرفهایش گفت: از من و بابات اجازه میخواستن برای اومدن خواستگاری؛ منم بهشون گفتم که باید با بابات صحبت کنم.

اینبار دیگه به اخم مامان توجهی نکردم و گفتم: چی؟! به همین سادگی!!؟ یعنی چی؟! مامان شما چی داری میگویی؟! من باید درس بخونم یعنی میخوام درس بخونم؛ اصلا این آقا کیه؟ به همین راحتی به خودش همچین اجازه ای داده!!؟

مامان همینطور که بلند میشد و بشقاب میوه اش رو برمیداشت گفت: این آقا اجازه ای به خودش نداده بلکه منتظر اجازه من و باباته.

گفتم: شما هم نباید چنین اجازه ای بهش بدین! آخه ندیده نشناخته نباید که این کار و کرد.

مامان که حالا رسیده بود دم در آشپزخانه ایستاده بود و برگشت به من خیره خیره نگاه کرد و لحنی که جدیت و کمی عصبانیت قاطبش شده بود گفت: ببینم تا حالا چند تا دختر شوهر دادی که اینقدر با تجربه نشون میدی؟! نمی دونستم من و بابات اصلا تجربه نداریم باید یک دوره آموزشی پیش تو بیایم!!

از جام بلند شدم و گفتم: نه قصد من این نبود، من فقط میخوامم بگم شما اجازه ندید اونها بیاین آخه من می خوام درس بخونم و اصلا هیچ وقت درمورد چنین موضوعی فکر نکردم.

مامان گفت: الانم لازم نیست تو خودت رو خسته کنی هر وقت لازم شد بهت میگم و اون موقع تو خودت رو خسته کن! گفتم: ولی...

یکدفعه بابا از اتاق خواب خارج شد و خیلی آرام و مثل همیشه متفکر شروع کرد از پله ها پایین اومدن. حرفم رو خوردم و به سمت پله ها رفتم، خیلی سریع از کنار بابا رد شدم و به اتاق خوابم رفتم، در رو بستم و خیلی سریع از کنار بابا رد شدم و به

اتاق خوابم رفتم، در رو بستم و به در تکیه دادم و همینطور پشت در لیز خوردم و نشستم از پنجره به بیرون نگاه کردم ، آسمون صاف صاف بود و اصلا خبری از اون همه بارون و ابر دیروز نبود ، ای کاش همه ی چیزهایی هم که شنیدم یک لحظه بفهمم مثل همین آسمون اثری از گرفتگی اون وجود نداشته باشه آخه چه طور ممکنه که یک آدم خونواده اش رو به خواستگاری یه دختر بفرسته که اصلا نمیشناسه؟! یعنی واقعا امکان داره که مامان و بابا با اونها قرار خواستگاری بذارن؟! نه ممکن نیست چون مامان و بابا میدونن که من چقدر درس و دانشگاه رو دست دارم.خدایا یعنی چی در انتظار منه؟ من اصلا نمیونم حتی زره ای نسبت به اونچه در انتظارمه حدس بزنی ای کاش قدرتی داشتی تا بفهمم چی میخواد بشه ؟ آیا من به اونچه میخوام در زندگی می رسم؟.....صدای تلوزیون از طبقه پایین به گوشم رسید ؛ مریضی فراموش شده بود میشه گفت احساس میکردم اصلا مریض نیستم شاید شوکی که از این اتفاق بهم وارد شده بود همه افکارم رو بهم ریخته بود.بلند شدم و کیفم رو برای فردا مرتب کردم ؛ اصلا دلم نمیخواست فردا رو هم بنا به گفته دکتر استراحت کنم چون احساس مریضی نداشتم و حس میکردم هرچه از محیط خانه دور باشم و در مدرسه اوقاتم رو بگذرونم کمتر دچار توهم میشم.صدای زنگ تلفن بلند شد . صدای مامان رو میشنیدم که تلفن رو برداشت.از طرز صحبتش فهمیدم که خاله زهره اس ؛ گو شام رو تیز کردم تا ببینم چیزی راجع به این موضوع به خاله زهره میگه یا نه؟هرچی صبر کردم چیزی نشنیدم گوشم کاملا به در اتاق چسبیده بود ولی کلامی نشنیدم که مربوط به اتفاقات امروز باشه...مامان خیلی داناتر از این حرفها بود که به این زودی مطالبی رو در فامیل پخش کنه.هوا کم کم داشت شب میشد .نمی دونستم چه وقایعی انتظارم رو میکشه، کمی به فکر فرو رفتم ؛ تا اونجا که جا داشت به مغزم فشار آوردم تا ببینم آیا میتونم چهره ی اون راننده رو بخاطر بیارم...چیزهای خیلی مبهمی به ذهنم اومد لباسش و درجه روی شونش توی ذهنم جا گرفته بود و هر چی بیشتر سعی میکردم بیشتر چهره اش در خیالم محو می شد.یک لحظه به خودم اومدم دیدم کیفم جلوی پام افتاده ، در کمدم باز مونده و در حالیکه کتاب شیمی توی دستم جا خوش کرده مدتی که عجیب فکرم مشغول شده ! خنده ام گرفت نمی دونم چرا ولی کتاب شیمی رو به صورتم چسبوندیم مثل اینکه میخواستیم کسی نبینه که من دارم میخندم ؛ نمی دونم این خنده از چی بود ولی هر چه بود که لحظه ای

39

من رو به خنده واداشت! بعد که کتابهای فردا رو در کیفم گذاشتم از جا بلند شدم هوا کاملا تاریک شده بود چراغ رو روشن کردم نگاهی به دور و بر اتاق انداختم کمی وضعش نامناسب نشون میداد ؛ شروع کردم به جمع آوری لباسهایی که مامان از روی بند رخت جمع کرده بود و به من مربوط میشد و در اتاق کنار کتابخانه گذاشته بود .مشغول تا کردن لباسها شدم و اونها رو در کشو گذاشتم.یک سری کتاب روی میز تحریرم ولو شده بود اونا رو هم مرتب کردم دیگه کاری نمونده بود پرده ی پنجره رو کنار کشیدم ، احساس کردم نیاز به تنفس هوای بیرون دارم پنجره رو باز کردم همینکه سرم رو بیرون بردم تا نفس

بکشم با صدای جیغ مانند مامان که میگفت : مگه دیوونه شدی دختر!! تو اصلا حالت مساعد نیست اونوقت پنجره رو باز

کردی داری بیرون و نگاه میکنی ! مگه از پشت شیشه نمی تونی چیزی ببینی؟!!!

خودم رو عقب کشیدم در حالی که سعی داشتم پنجره رو ببندم ، از شانس بدم پرده لای در گیر کرده بود و بسته نمی شد مامان اومد جلو من رو عقب کشید پرده رو از لای در پنجره بیرون کشید بعد اونو بست و بلافاصله پرده رو کشید برگشت و به من نگاه تندی کرد و گفت : شک دارم ! واقعا بعضی اوقات به عقلت شک دارم !! با کارهایی که این اواخر ازت سر زده بدجوری منو به فکر انداختی!!

درحالی که داشت از در اتاق بیرون میرفت گفت : بیا پایین هم شام بخور هم داروهات رو...

گفتم : مامان چرا اینجوری حرف میزنی؟ مگه من چیکار کردم؟!!!

وقتی داشت از در اتاق بیرون میرفت دوباره گفتم : من فردا میرم مدرسه نمی خوام خونه بمونم.

مامان گفت : ولی تو فردا مرخصی پزشکی داری!

دنبال مامان از در اتاق خارج شدم و ادامه دادم :حالم خوبه ؛ نیازی ندارم توی خونه بمونم!

مامان همین که از پله پایین میرفت گفت : اون وقت میگم به عقلت شک کردم میگي چرا؟!!!

به دنبال مامان از پله ها پایین رفتم .با همدیگه وارد آشپزخانه شدیم مامان به غذای روی چراغ گاز سری زد و منم خودم رو مشغول چیدن میز شام کردم بابا هنوز در حال نشسته بود و روزنامه مطالعه میکرد.روزنامه رو روی میز وسط هال گذاشت و اومد به آشپزخانه ؛ به من اصلا نگاه نمیکرد و دائم خوش رو مشغول نشون میداد یا با قاشق و چنگال بازی میکرد و یا خودش رو در حال غذا خوردن نشون میداد! اما مطمئن بودم تموم این حرکات تصنعیه و بابا بیشتر از اون چیزی که من فکرش رو

40

میکردم ذهنش مشغول قضیه منه مامان سکوت شام رو شکست و گفت : شفيعي ، افسانه فردا میخواد بره مدرسه ! میگه

حالش خوبه و مشکلي نداره و میتونه به مدرسه بره!

بابا تازه سرش رو بلند کرد و نگاهی به من کرد و گفت : منم اثری از اون بیماری شب گذشته نمی بینم ؛ بچه که نیست اگه

فکر میکنه خوبه ، خوب بذار بره.

مامان با تعجب گفت : ولی شفيعي ! افسانه آنژین و آنفالانزا داره دکتر سه روز استراحت برایش نوشته حالا ممکنه ظاهرا خوب

نشون بده اما هنوز واقعا خوب نشده!

بابا دوباره حرف خودش رو تکرار کرد: اون دیگه بزرگ شده ، اگه خودش احساس میکنه حالش خوبه بذار هر طوری که راحتی

تصمیم بگیره.

به حرفه‌ای که بین مامان و بابا رد و بدل میشد گوش می‌کردم مامان غریزه مادرونه اش باعث این حرفها شده بود ولی پدر در کلام کلام حرفه‌اش می‌خواست به من حالی کنه که تو بزرگ شدی میدونستم از این حرفا باید چه نتیجه ای بگیرم ، ممکن بود در چند روز آینده هم این حرف اما برای موضوعی بسیار مهمتر تکرار بشه و من واقعا راجع به موضوع مهمی تصمیمی واقعی بگیرم.

\*\*\*\*

با تمام اصراری که برای رفتن به مدرسه داشتم اما زور مامان به من چربید و تموم روزهایی که به گفته ی دکتر باید در منزل می‌موندم گذشت و بعد به مدرسه رفتم. در اون چند روزی که خونه بودم سعی کردم با...

قسمت نهم

در اون چند روزی که خونه بودم سعی کردم با مامان و بابا رویرو نشم و در اتاق می‌موندم و درسها رو دوره میکردم. تقریبا حدس زده بودم دبیرها توی این چند روز چقدر درس میدن پس سعی کرده بودم با مطالعه دروس زیاد عقب نمونم ولی فکرم خیلی بیشتر از این حرفها مشغول شده بود. فکر کردن به مهناز به اینکه چقدر راحت بزرگترین تصمیم زندگی خودش رو گرفته و به خودم که چقدر راحت با شنیدن این مطلب که قراره کسی به خواستگاری من بیاد روزها و ساعتها رو دچار اختلال کرده ام. بعد از سه روز که به مدرسه رفتم توی مسیر متوجه شدم که مهناز هنوز دست از مسخره بازپاش برنداشته و همچنان

41

به دیوونه بازیهای خودش ادامه میده کلی حرف خنده دار از خانم عزیزی و بچه هاش میگفت و اینکه در جمع خانواده هم خانم عزیزی همینجور سختگیره و جیغ جیغو ولی جالب این است که بچه هاش اصلا ازش نمیترسند!!! کلی موضوع خنده دار در رابطه با این موضوع پیش میاد که چند موردش در حضور مهناز اتفاق افتاده بود که البته دور از واقعیت هم نبود با تمام دلنگرانی هایی که داشتم به مطلب تعریف شده از مهناز در این مورد واقعا میخندیدم. توی حیاط مدرسه بعد از انجام مراسم صبحگاهی و خواندن قرآن و نیایش به کلاسها رفتم ساعت اول شیمی داشتیم با آقای صادق پور مبحث شیمی معدنی تموم شده بود و وارد مهمترین قسمت شیمی یعنی شیمی آلی شده بودیم و به گفته آقای صادق پور % 80 تست کنکور از این قسمت بود و با موافقت بچه ها قرار شده بود هر مبحث رو که درس میده تستهای مهم اون بخش رو کپی کنه و به بچه ها بده تا اگر کسی واقعا قصد شرکت در کنکور رو داره با نوع سوالات و تستها این قست آشنا باشه. از بچه ها سوال کرد که چه کسانی مایل هستند سوال برایشان کپی بشه؟ عده ای دستها رو بالا بردن مهناز جزء نفراتی بود که رغبتی به گرفتن سوالات و تستها نداشت ولی من دستم رو بلند کرده بودم. یکی از بچه های کلاس شروع کرد به یادداشت کردن اسامی بچه ها بعد از دادن اسامی به آقای صادقپور قرار شد هرکس به عنوان هزینه ی کپی ورقهایش 200 تومان به مدرسه بیاورد. مباحث آلی زیاد هم گنگ نبود ولی به گفته ی خود آقای صادق پور گویا هرچه درس پیشرفت خواهد کرد مطالب سخت تر و پیچیده تر خواهد

شد. داشتیم مطالب روی تخته رو یادداشت میکردیم که زنگ تفریح خورد. تند تند مطالب رو یادداشت کردم؛ دفتر و کتابم رو که توی کیفم می گذاشتم تغذیه رو روی میز گذاشتم مهناز بدون معطلی ساندویچ رو که از کیفم بیرون گذاشتم نگاهي کرد و بعد یکی از اون ها رو برداشت یک گاز گنده زد و بعد گفت آخ جون ساندویچ پنیر و گوجه. بعد در حالی که دهنش حسابي پر بود گفت: اگه نمی خوري من هر دو تا شو می خورم! خندیدم و گفتم: بخور نوش جونت.

در حالی که گاز ديگه اي به ساندویچش میزد گفت: چه عجب نزدی تو سرم؛ آخه هر وقت اینرو میگفتم سریع ساندویچت رو برمیداشتی و میخوردی ولی مثل اینکه واقعا سیري!!

روی میز نشستیم و پاهام رو روی نیمکت گذاشتم شونه چپم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم: آره سیرم، جدی میگم میتونی بخوریش.

مهناز روی نیمکت کمی جا به جا شد و گفت: افسانه تو یه چیزیت هست! یه چیز غیر از مریضی این چند روز آخر! احساس

42

میکنم موضوعي پیش اومده و نمی خوای به من بگی!!

پاهام رو از روی نیمکت برداشتم و از روی میز بلند شدم در حالی که سعی داشتم مهناز رو بلند کنم و از نیمکت بیرون برم گفتم: برو بابا دلت خوشه! تو هم مثل اینکه حالت خوب نیست!

از نیمکت بیرون آمدم و به طرف در کلاس رفتم؛ وقتی می خواستم از کلاس خارج شم نیم نگاهي به مهناز انداختم؛ هاج و واج وسط کلاس و ایستاده بود ولی همچنان به ساندویچ دستش گاز هم میزد. راهرویی مدرسه رو طی کردم و به حیاط مدرسه رفتم؛ یکر است به سمت شیرهای آب خوري رفتم وقتی رسیدم چند لحظه اي دستم روی یکی از شیرهای آب ثابت موند و بعد از چند ثانیه اونرو باز کزدم به یاد حرفهای دیشب مامان افتاده بودم که اومده بود به اتاقم و میگفت: قراره برات خواستگار بیاد؛ اصلا خودت رو تو فشار قرار نده. نمی خواد زیادم نگران قضایای بعدی باشی فقط کافیه که شب برای چند دقیقه اي در جمع ما حضور داشته باشی منو بابات اصلا قصد نداریم تو رو در فشار بگذاریم فقط یک چیز رو امیدوارم بفهمی و اون اینکه که از قدیم گفتن دختر پل و مردم رهگذر! یعنی این که از حالا تا هر وقت که قسمت باشه توی این خونه خواستگار میاد و میره و این نباید با عث این بشه که تو فکر کنی خدایی نکرده من و بابات از دسته تو خسته شدیم یا مثلاً در شوهر دادن تو عجله داریم یا اینکه چه می دونم... هرچی فکر ناجور تو کله ات داری بیرون بریز تو فقط این رو بدون که همیشه روی چشم من و بابات جاداری و این رفت آمدهای خواستگاریها یک چیز کاملاً معمولی و عادیه و برای هر خونه اي که دختر در اون هست پیش میاد پس جلسه خواستگاری رو یک مهمونی کاملاً معمولی بدون و فقط توکلت به خدا باشه...

به شیر آب که مدتی بود باز مونده بود خیره شدم... با وجودی که هوا سرد بود دو دستم رو زیر شیر آب گرفتم و اونرو پر از

آب کردم بعد به صورتم پاشیدم . از سردی آب یکدفعه نفسم بند اومد اما لذت خاصی بهم داد مثل این بود که ریه هایم تازه باز شدن و بعد از یک نفس تنگه ی طولانی قادر به تنفس شده باشم نفس عمیقی کشیدم .شیر آب رو بستم صدای زنگ به گوشم رسید باید به کلاس بر می گشتم ولی اصلاً حوصله نداشتم دقایق اول هر ساعت باید خیلی به خودم فشار می آوردم تا حواسم رو جمع درس کنم .بی دلیل فکر مشغول بود این ساعت ریاضی داشتیم وارد کلاس شدم مهناز دو تا ساندویچ رو تا ته خورده بود و کیسه خالیش رو تو کیفم می گذاشت وقتی سر میز رسیدم برگشت و بهم نگاه کرد منتظر بودم چیزی بگه ولی اصلاً حرفی نزد فقط اومد بیرون تا من سر جام بشینم .چند لحظه بعد دبیر ریاضی وارد کلاس شد خوشبختانه درس

43

جدید نداد و فقط فرصت کردیم تمرین درس قبل رو حل کنیم فقط سعی میکردم بیکار نباشم چون میدونستم اگر بیکار بمونم باید دفتر تمرین مهناز رو هم رسیدگی کنم و چون اصلاً حوصله ی اضافه کاری نداشتم تمام مدت یک کاغذ سفید جلویم گذاشتم و حتی تمریناتی که درست حل کرده بودم رو هم از روی تخته دوباره نوسی میکردم .زنگ تفریح که خورد مهناز از کیفش دو تا پرتقال گنده در آورد و شروع کرد به پوست کندن ، اولی رو که پوست کند تا خواستم بگم من نمی خورم گفت : خفه شو بخور برات خوبه !نگاهی به پرتقال پوست کنده ی تو دستش کردم با بی میلی گفتم : مرسی.

مهناز در حالیکه داشت پرتقال دوم رو پوست می کند گفت : راستی یادت هست همیشه می گفتم یه زن عمو دارم خیلی از خود راضیه و دوست داره منو برای پسرش بگیره ؟

گفتم : آره یادم هست . خوب ؟

گفت : تازه دیشب فهمیدم که اون هیچ وقت حتی در مورد اینکه من عروسش بشم فکر نکرده چه برسه به اینکه دلش بخواد این اتفاق بیفته .... آخه می دونی چیه؟! تازه فهمیدم که عروسی پسر اون هم نزدیکه تلفنی برای مامانم گفته که قراره به زودی زود عروسی دعوت کنه ؟ اون وقت ماجرا رو کامل برای مامانم تعریف کرده....

در حالیکه تکه ی بزرگی از پرتقال رو با هم می خورد گفت : موضوع به اونجا ختم نشد اونقدر هیجان داشته که بلند میشه میاد خونمون و تا دیر وقت پیش ما بود.

صحبت مهناز که به اینجا رسید در اثر بد خوری پرتقال که داشت می خورد حسابی تو گلوش پرید و شروع کرد به سرفه .چند تا محکم پشتش زد تازه وقتی نفسش بالا اومد گفت : مرده شورت رو ببرن....

خندیدم و گفتم : خاك بر سرت اگه پشتت زده بودم که الان مرده بودی!

در حالیکه اشک تو چشماش پر شده بود و آب دماغش هم راه افتاده بود گفت : دست که نیست مثل تیر آهن می مونه پشتم

داره می سوزه!

گفتم : خوب خودت رو لوس نکن دیگه اونقدر هم محکم نژدم.

در حالیکه سعی می کرد آبریزش بینی خودش رو کنترل کنه گفت : بیچاره اون کسی که با تو ازدواج کنه با یک ضربه ی تو درجا میمیره!

44

خنده از روی لبم رفت دوباره با شنیدن این حرف مهناز دوباره به یاد امشب افتادم .با انگشتام شروع کردم به لمس کردن برجستگی های روی میز ؛ مهناز خودش رو به من چسبوند و سرش رو آورد توی صورتم و گفت : شوخی کردم نترس عروس خانم ، به داماد میگم که تو چقدر بی زور و ضعیفی نگران نباش.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم : برو گمشو ، دیوونه.

خندید و گفت : افسانه عروسیت من رو دعوت میکنی یا نه !؟

با عصبانیت کوبیدم روی میز و گفتم : برو گمشو ، این حرفها چیه می زنی ؟

لب و لوجه اش رو از خنده پاك کرد و گفت : هیچی بابا گفتم شاید من چون میخوام عروسی کنم حتماً تو هم دلت می خواد عروس بشی!

به قدری عصبی شده بودم که با صدای بلند گفتم : مهناز اگه یکبار دیگه فقط یک بار دیگه از این شوخی ها بکنی دیگه باهات حرف نمی زنم ! به جون مامانم جدی میگم!

مهناز ساکت شد و بچه هایی که توی کلاس بودن با فریاد من به ما خیره شدن چون اصلاً سابقه نداشت کسی صدای منرو بشنوه چه برسه به فریادم ! سرجام نشستم و دیگه حرف نزدم مهناز هم هیچی نگفت زنگ سوم هم که زبان انگلیسی داشتیم خیلی زود گذشت زنگ آخر از مدرسه تا خونه اصلاً با مهناز صحبت نکردم فقط سر کوچی که رسیدیم مهناز دستم رو گرفت و گفت : ما همیشه دوستیم مگه نه !؟

ایستادم و به مهناز نگاه کردم از کار خودم خجالت زده بودم ولی شاید اگر مهناز می دونست امشب قراره چه اتفاقی بیوفته زیاد سر به سرم نمی گذاشت .مهناز ادامه داد : من فقط احساس کردم که تو نیاز داری صحبت کنی ولی اشتباه کردم!

نفهمیدم تو اگر بخوای صحبت کنی ، حتماً با یک عاقل تر از من صحبت می کنی.

به طرفش رفتم بغلش کردم و گفتم : مهناز ، خفه شو دیگه ، من همیشه دوستت دارم!

در حالیکه لپش رو می کندم گفتم: آخه چیزی نشده، موضوعی نیست که من بخوام صحبتی بکنم.

مهناز در ضمن اینکه بند کیفش رو روی دوشش جابجا می کرد گفت : مطمئنی ؟ گفتم : آره بابا....

لبخندی به من زد و گفت : خوب پس تا بعد کاری نداری ؟

وارد کوچه که میشدم گفتم : خداحافظ . و بعد صدای خداحافظی مهناز رو شنیدم . از سر کوچه تا دم در خونه ی ما فاصله چندانی نبود ولی همین مسیر کوتاه هم به سختی می رفتم از اینکه به مهناز دروغ گفته بودم ناراحت بودم . مهناز تمام مسائل زندگیش رو برای من می گفت ؛ منم همینطور و اصلاً تا حالا سابقه نداشت چیزی رو از هم پنهان کنیم ولی نمیدونم ایندفعه چرا راضی نبودم چیزی بگم نه تنها به مهناز ، اصلاً دوست نداشتم درمورد مهمانی امشب چیزی بگم یا حتی چیزی بشنوم . به برگها که توی کوچه ریخته بود نگاه کردم حالا دیگه تعدادشون خیلی شده بود با اینکه صبح وقتی به مدرسه می رفتم رفتگر محل همه رو جمع کرده بود ولی حالا دوباره کوچه پر شده بود از برگهای چنار که هر کدام یک رنگ بودن ، یکی قهوه ای یکی زرد یکی قرمز و وقتی پایم روی هر کدام می رفت صدای قشنگی به گوشم میرسید که برای لحظات بسیار کوتاهی منرا از فکر و خیال امشب دور کرد ، همینطور که با برگها بازی می کردم رسیدم دم در حیاط ؛ زنگ در رو فشار دادم و به امید اینکه مثل همیشه بلافاصله در باز بشه دستم رو روی در گذاشتم . کسی در رو باز نکرد ، تعجب کردم ، ساعت رو نگاه کردم ساعت تقریباً یک بعد از ظهر بود و این موقع نبودن مامان برام عجیب بود دوباره زنگ در رو فشار دادم . یکدفعه صدای مامان رو شنیدم که پشت سرم بود برگشتم و دیدم طفلی چقدر خرید کرده میدونستم بخاطر امشب رفته و بهترین میوه ها رو خریده . عادت داشت هر وقت مهمان داریم بهترین میوه و پذیرایی رو به عمل بیاره . ولی میدونستم که مهمان های امشب برای مامان اهمیت دیگری دارند چون خاطرم بود که زمانهای خواستگاری پروانه و فرزانه به چه مسائلی اهمیت می داد و روی چه نکات ظریفی تاکید داشت . گفتم : الهی بمیرم خیلی وقته که پشت در موندی ؟

گفتم : نه فقط تعجب کردم که چرا خونه نیستی ؟

در حالیکه زنبیل خریدش رو زمین می گذاشت و از توی کیف پولش کلید خونه رو در می آورد گفت : تقصیر عباس آقا سبزی فروشه ، صبح بهش گفتم چه چیزهایی می خوام گفت که هر وقت همه رو مرتب کرد تلفن می زنه خونه که برم بیارم زنگ نزد نزد تا ساعت 30 : 12 منم اصلاً فراموش کردم تو نزدیک اومدنته . سریع رفتم و تو به همین خاطر پشت در موندی ؛ خوب حالا حالت چطوره ؟ توو مدرسه حالت بد نشد ؟ تغذیه ات رو خوردی ؟ تب که نکردی ؟

حالا دیگه وارد حیاط شده بودیم من در حالیکه چادرم را از سرم بر میداشتم یک دسته ی زنبیل مامان رو گرفتم و دو تایی به طرف در حال رفتیم . در بین راه گفتم : اوه ! ماشاالله چند تا سوال می پرسی؟! نه مطمئن باش سالم خوبه ، تب هم نکردم .

وارد حال شدیم مامان دسته ی دیگه زنبیل رو از من گرفت و به آشپز خانه رفت در ضمن اینکه کیسه های میوه رو یکی یکی



از زنبیل بیرون می آورد و روی میز می گذاشت گفت : تغذیه ات رو چی ؟ خوردی یا نه ؟

داشتم از پلاه ها بالا می رفتم گفتم : نه دادم مهناز خورد.

مامان از آشپزخانه اومد بیرون و به بالایی پله ها جایی که من ایستاده بودم نگاه کرد و گفت : برای اون که گذاشته بودم!

وارد اتاقم شدم و گفتم: آره ولی من ساندویچ خودمم دادم به اون.

بعد در رو بستم صدای مامان رو می شنیدم که داره غر می زنه و از اینکه من از صبح تا حالا هیچی نخوردم و خلاصه اینکه

بدنم ضعیفه و صد تا دلواپسی مادرانه ی دیگر ؛ روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم به اینکه خدایا چقدر سخته که

آدم بخواد وارد مرحله ی تازه ای از زندگی بشه در حالی که هیچ چیز از اون هم نمیدونه . گرچه مصمم بودم به اینکه من فقط

هفتم درس خوننده ولی به هر حال برای هر دختری ورود اولین خواستگار به منزل چه به منظور انتخاب نهایی و چه اولین

خواستگار به هر حال شرایط خاصی رو ایجاد می کنه و من حالا سر در گم اون لحظات شده بودم اصلاً نمی دونستم چه پیش

خواهد آمد و یا اینکه من باید چه کاری انجام بدم . به پهلوی غلتیدم و با شکلهای روی کاغذ دیواری شروع به بازی کردم پیش

خودم تجسم کردم که شب وقتی قراره من وارد پذیرایی بشم پام به فرش گیر میکنه و با سینی چایی ولو میشدم روی زمین ،

یا مثلاً اینکه چادرم رو نتونم خوب روی سرم نگه دارم و یا اینکه شاید دچار لرزش دست بشم و هزار تا فکر دیگه ... ولی

جالب این بود که قیافه ی داماد رو اصلاً نمی تونستم تجسم کنم هرچی به مخ وامونده ام فشار می آوردم بیشتر صورتمش تو

خیالم محو میشد در این موقع در اتاق باز شد و مامان اومد توو ؛ برگشتم به طرفش دیدم ، با تعجب داره به من نگاه می کنه

.تازه فهمیدم من حتی مانتو مدرسه رو هم از تنم درنیاوردم فقط چادرم وسط اتاق افتاده بود و خودم هم با همون لباس

مدرسه روی تخت دراز کشیده بودم .بلند شدم و نشستم مامان گفت : بلند شو دختر روپوشت رو در بیار ، آب حموم هم گرم

شده ، یه دوش بگیر تا بابات برسه بعد با هم ناهار می خوریم.

وقتی داشت از اتاق خارج می شد دوباره ایستاد و برگشت به من نگاه کرد و گفت : یک ذره عجله کن تو رو خدا امروز دست

از تنبلی بردار و هر کاریو به موقع خودش انجام بده.

میدونستم آگه هر روز جای بحث و طفره رفتن از اوامر مامان بود امروز رو همیشه مثل روزهای دیگه دونست به همین خاطر

47

وقتی از اتاق خارج شد با وجود تمام بی میلی که داشتم از جام بلند شدم.

قسمت دهم

میدونستم آگه هر روز جای بحث و طفره رفتن از اوامر مامان بود امروز رو همیشه مثل روزهای دیگه دونست به همین خاطر

وقتی از اتاق خارج شد با وجود تمام بی میلی که داشتم از جام بلند شدم . وقتی از حمام بیرون اومدم بابا اومده بود و در

حیاط با ماشینش ور میرفت مامان میز ناهار و آماده کرده بود و کلی سفارش که : افسانه موهات رو خوب خشک کن ، مواظبت کن دوباره سرما نخوري ، لباس گرم بپوش و....

هر سه نفر سر میز ناهار آماده شدیم مامان مثل همیشه مرتب و منظم با تمام سادگی میز ناهار رو چیده بود با اینکه حال خوب شده بود ولی بی اشتها بودم وقتی مامان برام برنج می کشید سریع اعتراض کردم که زیاد نکش ...مامان در حالیکه به من نگاه می کرد گفت : خودتو لوس نکن مثل آدم غذا بخور برای چی خودت رو از غذا میندازی؟!

با اعتراض بیشتری گفتم : مامان خواهش می کنم ، گفتم زیاد نکش ، خوب سیرم!

در این موقع بابا صدایش بلند شد:خانم راحتش بذار ؛ چرا اصرار می کنی ؟ مگه بچه اس هرچقدر که خودش تشخیص بده کافیه نه اون مقداری که شما در نظر داری.

مامان آهسته کفگیر رو سر جاش گذاشت و دیگه بحث نکرد کمی خورشت برایم ریخت و من مشغول خوردن شدم بابا اصلاً به من نگاه نمی کرد و من از این بابت کمی احساس آرامش می کردم ولی نمی دونم چرا دوست داشتم زودتر ناهارم رو تموم کنم و به اتاق بر گردم .خیلی زود ناهارم رو تمام کردم وقتی خواستم از جام بلند بشم مامان گفت:افسانه پذیرایی رو گرد گیری کن.

به طرف کتو رفتم و دستمال تمیزی رو برداشتم و به پذیرایی رفتم همه جا از تمیزی برق میزد و به جرات می تونم قسم بخورم که حتی نره ای خاک در هیچ کجای اون به چشم نمی خورد ،با این حال حدس زدم مامان از اینکه بگذاره من تنها باشم ناراضیه و به همین خاطر احتمالاً تا موعد مقرر به من اجازه نخواهد داد که زیاد تنها باشم . میدونستم هدف اون از این کار اینه که من تنها نمونم و قضیه ی امشب رو برای خودم بزرگ نکنم .بعد از اینکه همه جا رو گرد گیری کردم به آشپزخانه

48

برگشتم بابا ناهارش تموم شده بود و فهمیدم که خیال استراحت داره چون به سمت پله ها رفت و وقتی داشت از پله ها بالا می رفت گفت:مهین من رو یک ساعت دیگه بیدار کن.

و بعد از پله ها بالا رفت مامان گفت : کاری که نداری خوب بیشتر استراحت کن.

بابا که حالا به بالایی پله ها و جلوی در اتاق خواب خودش رسیده بود گفت : نه باید ماشین رو به تعمیرگاه ببرم یادت نره یک ساعت دیگه بیدارم کن.

و بعد داخل اتاق شد و درب رو بست .مامان میز ناهار را جمع کرده بود؛ به طرف ظرفشویی رفتم دستکشها رو برداشتم و شروع به شستن ظرفها کردم مامان خیلی ساکت بود میدونستم تمام فکر و ذکرش اینه که امشب رو به بهترین وضع ممکن به سرانجام برسونه با اینکه وانمود میکردم ظرفها رو میخورم ولی کاملاً متوجه بودم که مامان با چه وسواسی ظرفهای

پذیرایی شب رو از کابینت بیرون می گذاره ! آخه بعضی از ظرفهاش مخصوص بود و در هر مهمونی اونهارو به کار نمی گرفت . میدیدم که چطور با وسواسی که فقط خاص خودش بود پیش دستی های میوه رو نگاه می کنه تا نکنه شکسته یا ترکی داشته باشد یا مثلاً انتخاب ظرف میوه چقدر براش مهمه و شاید نزدیک به ده بار میوه ها را نگاه کرد و بعد به ظرفهای بلور میوه بالاخره یکی را انتخاب کرد . در تمام این مدت هیچ حرفی بین من و مامان زده نشد . ظرفها رو که شستم به گفته ی مامان پرتقالها و نارنگی ها رو هم با ابر و ریکا حسابی شستم تا حسابی حسابی براق و تمیز بشن بعد هم سیب ها و خیار ها را که خوب شستم و خشک کردم طبق دستور مامان اونهارو با مقدار بسیار بسیار کمی روغن مایع که به یک دستمال تمیز مالیده شده بود حسابی براق کردم . ولی برای چیدن میوه ها خود مامان دست به کار شد و واقعاً که سلیقه به کار میبرد اونقدر در چیدن میوه ی درون ظرف سلیقه داشت که زبانزد فامیل بود وقتی میوه ها رو می چید واقعاً آدم حیفش میومد اونهارو بخوره اونقدر که قشنگ چیده شده بود . مرتب کردن فنجانهای چای و قند و خلاصه همه ی چیزهایی که مد نظر مامان بود بالاخره همونطور که فکرش رو میکرد درست در ساعت 7:30 تموم شده و تا اومدن مهمون ها فقط نیم ساعت مونده بود . در حالیکه حسابی خسته و کلافه شده بودم از این همه وسواسی که مامان به خرج میداد تازه فهمیدم که نوبت به خودم رسیده چرا که مامان من رو بالا به اتاق خواب خودشون برد . با خستگی زیاد پشت سرش راه می رفتم وقتی به اتاق داخل شدیم با اشاره دستش فهمیدم که باید روی تخت خوابشون بشینم . مامان در کمد اتاق رو باز کرد و از داخل آن یک چادر نماز سفید با

49

گلهای قرمز ریز بیرون آورد اونقدر چادر قشنگ بود که بی اختیار از جام بلند شدم مامان اون رو به دستم داد و گفت: مبارک باشه ؛ انشا الله همیشه خوشبخت باشی.

بی معطلی چادر رو باز کردم و اونرو روی سرم گذاشتم جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم . چقدر این چادر قشنگ بود به مامان گفتم : این رو دیگه کی آماده کرده بودی !؟

مامان خنده ای کرد و گفت : هر وقت مادر شدی می فهمی یک مادر کی اینکارها رو انجام میده!

روی تخت نشست و همینطور که چادر را روی سر من مرتب می کرد گفت : مادر جان ، افسانه ، مهمان ها که اومدن تا صدات نکردم داخل اتاق نیا ؛ وقتی که صدات کردم همین چادر رو سرت می کنی اون پیرهن لیموئیت رو هم می پوشی که آستین بلند و یقه شکاری داره فهمیدی !؟

گفتم : بله.

ادامه داد : وقتی اومدی داخل سلام می کنی ولی به طرف کسی نمیری برای روبوسی ؛ من یه جایی می شینم که کنارم جایی خالی باشه بعد که سلام کردی میای کنار من میشینی هر وقت موقعش شد می فرستم بری چایی بیاری . موقع چایی آوردن

هم حواست باشه چايي رو توي نعلبكي ها يا سيني نريزي .براي تعارف كردن هم اول از مادر پسر يا هر خانم ديگه ايي كه به نظر خودت بزرگتر مياد شروع ميكني كه اگه معمولاً اشتباه حدس زده باشي با راهنمايي مهمون ها متوجه مي شي كه از چه كسي بايد تعارف رو شروع كني .خوب اينها رو كه فهميدي!

چادر رو از روي سرم برداشتم و در حاليكه دوباره اونرو تا ميكردم گفتم : خوب بعد از تعارف چايي ها بايد چي كار كنم ؟ مامان گفت: هيچي مثل يه دختر خوب از اتاق بيرون مي ري ، صدات در نمياد تا وقتي كه صداي خدا حافظي رو بشنوي بيرون ميائي و خيلي سنگين خداحافظي ميكني اگه خانمي طرفت اومد كه ببوسنت تو هم جلو ميروي در غير اين صورت سرجات مي ايستي و خداحافظي ميكني ؛ فهميدي ؟!

با خنده گفتم : با توضيحاتي كه شما ميدي انگار ميخوام كنكور بدم.

مامان در حاليكه بازوي من رو گرفته بود و من رو به بيرون از اتاق خودشون مي فرستاد گفت : اين كنكور از كنكور درست هم مهمتره؛ حالا برو به اتاق و لباست رو بپوش.

50

از اتاقشون بيرون اومدم مامان به داخل اتاق خودشون برگشت ميدونستم خودشم مي خواد لباس عوض كنه به اتاق خودم رفتم در كمد رو باز كردم و پيراهن ليمويي رو كه مامان سفارش كرده بود بيرون آوردم خودم عاشق اين لباس بودم صداي بابا رو از پايين شنيدم كه مامان رو صدا مي كرد و بعدم صداي مامان اومد كه به دنبالش جواب دادن به بابا پايين مي رفت فهميدم چقدر سريع خودش لباسش رو عوض كرده ؛سريع منم مشغول شدم و بعد از تعويض لباسم به موهام شونه زدم و اونها رو مرتب پشت سرم بستم نمي دونم از هيجان بود يا از خجالت ولي لپام حسابي گل انداخته بود .جورابم رو هم كه پوشيدم از اتاقم بيرون و به اتاق مامان رفتم و چادر را كه روي تخت جا گذاشته بودم برداشتم و به طبقه ي پايين رفتم .بابا سعي داشت به من نگاه نكند و با گفتن مطالبتي راجع به ماشين و تعميرگاه ، خودش رو با مامان سر گرم كرده بود مامان هم يه چادر سفيد با خالهاي مشكي روي سرش انداخته بود و آخرين وارسي ها رو انجام ميداد بابا هم لباسش رو عوض كرده بود ساعت دقيقاً 8:15 دقيقه بود كه زنگ در به صدا در اومد .با اشاره ي مامان من به آشپزخونه رفتم و بابا اف اف رو برداشت و بعد از سلام و تعارف مختصري صداي باز شدن درب حياط رو شنيدم و بعد مامان و بابا براي استقبال به طرف درب هال رفتن .من پشت ديوار آشپزخونه ايستادم و درب آشپزخونه رو تا اونجا كه امكان داشت بستم .صداهايي رو از حياط مي شنيدم كه با سلام و عليك و تعارف به طرف درب هال مي اومدن هرچي صداها نزديك تر مي شد ضربان قلب من شديدتر ميشد در بين صداها ، شنيدن صداي يك نفر برام خيلي خيلي عجيب مي اومد تا جايي كه به گوش هاي خودم شك كرده بودم و با تمام قدرت گوشم رو به درز لاي درب آشپز خونه چسبوندم تا بهتر بشنوم .نه ! من اشتباه نمي كردم در بين صداها و تعارفات و سلام و

احوال پرسها امکان نداشت که من صدای مهنار رو اشتباه شنیده باشم. بله اون صدای آشنا ، صدای کسی جز مهنار نبود!!  
باورم نمیشد ، اون اینجا چی کار میکرد؟! اصلاً نمی تونستم ارتباط مهمونی امشب رو با مهنار پیدا کنم. کم کم همه وارد خونه شدن و به راهنمایی بابا همه به پذیرایی رفتن ؛ دائماً خدا خدا میکردم شاید مامان به آشپزخونه بیاد و ارتباط مهنار رو به این موضوع برام روشن کنه ولی هرچی انتظار کشیدم مامان نیومد. دیگه حسابی کلافه شده بودم و زمان برام به کندی می گذشت صدای حرف و خنده از پذیرایی به گوشم میرسید ولی به قدری عصبی شده بودم که هیچی از حرفها نمی فهمیدم اونقدر دستهام رو توی هم فشار داده بودم که هر دو دستم به شدت قرمز شده بود یکدفعه متوجه صدای مامان شدم ، خوب که گوش کردم فهمیدم اشتباه نکردم ، داره من رو صدا می کنه. چادر رو روی سرم مرتب کردم و در حالیکه به هر چیزی فکر

51

می کردم به غیر از حرفها و تذکرات مامان و بیشتر به این موضوع که مهنار در این ماجرا چه نقشی داره وارد پذیرایی شدم ، جلوی درب ایستادم و سلام کردم ؛ چشمم روی مهنار که لبخند شیطنت آمیزی روی لبش بود خشک شد ولی خیلی زود خنده ی خودش رو جمع کرد. با اومدن من به پذیرایی همه از جاشون بلند شدن خیلی سریع نگاهی گذرا به همه کردم و با یک نگاه فهمیدم به غیر از مامان و بابا جمعاً دو خانم چادری که یکی مامان مهنار بود به همراه دو مرد دیگه که باز یکی از اونها بابای مهنار بود و خود مهنار که میشدن پنج نفر در پذیرایی حضور دارن. مامان طبق برنامه ریزی قبلیش درست جایی نشسته بود که کنارش به صندلی خالی قرار داشت رفتم و کنار مامان قرار گرفتم و بعد از تعارفات بابا و مامان که مهمونها رو دعوت به نشستن می کردن منم نشستم. سرم پایین بود و فقط پاهای مهمونها رو می دیدم که یک دفعه با صدای خانم چادری که نمیشناختم سرم رو بالا گرفتم.

-:مهنار جون تو دوست به این قشنگی داشتی و هیچ وقت به من نگفته بودی؟! ولی دیدی تقدیر چه جور ی باعث شد بدون

اینکه تو معرفی کنی امیر خودش تونست این کار رو بکنه!؟

صدای مامان رو شنیدم که گفت : خانم فتحی شما لطف دارید.

تازه فهمیدم که مهنار با این مسئله چه ارتباطی داره.... مهنار برام گفته بود که عموش فوت کرده و زن عموش با دو پسرش زندگی می کنه ، می گفت که همیشه فکر میکردن زن عموش اون رو برای پسر عموش می خواسته و تازه فهمیدم که این خانم زن عموی مهنار و پسری هم که به اصطلاح حکم خواستگار من رو داشت همون پسر عموی مهنار هستش. تازه به یاد حرفهای امروز مهنار افتادم ؛ پس مهنار همه چیز رو می دونست و تموم سعیش این بود که من رو به حرف بیاره و من چقدر ساده بودم و فکر میکردم این موضوع رو نباید کسی حتی صمیمی ترین دوست من متوجه بشه ! مهنار با خنده گفت : آخه من فکر

میکردم شما من رو برای امیر می خواهید بگیرید!

مادر مهناز با خنده اي شبیه به خود مهناز گفت : وا بلا از سر امير دور باشه ، تو رو بگيره واسه چي؟! مگه بلایي جون مي خواد  
!؟

و خانم چادري که حالا مي دونستم مادر شخصي به نام امير است گفت : مهناز جان به عنوان يه مادر بهت اطمینان میدم که  
سلیقه ي امير اصلاً چیزی مثل تو نبود!

52

براي یک لحظه توجهم به بابا و کسي که باهانش آرام آرام در حال صحبت بود جلب شد وقتي چشمم به نفر بغل دستي بابا  
افتاد تازه چهره ي اون راننده رو به ياد آوردم ؛ بله ، خودش بود.در اين موقع صدای باباي مهناز بلند شد که خیلی گرم و  
صمیمي بود :خوب آقاي شفیعي ، حالا که افسانه جون هم تشریف آوردن بهتره موضوعات مهمتر رو مطرح کنیم.....و  
بعد اين طور شروع کرد:اولاً پسر برادرم رو از هر لحاظ که شما بخواید تضمین مي کنم و حاضرم براي اين تضمین رگ خودم  
رو گرو بذارم ؛ تو زن گرفتن همیشه سخت مي گرفت و ما مي گفتيم امير با اين اخلاقي که داره و اين سخت گيري هاش اصلاً  
زن نخواهد گرفت ؛ ولي وقتي فهميدم که دختر مورد علاقه اش رو پيدا کرده اول خیلی تعجب کردم اما موقعي که فهميدم  
اون دختر خانم کسي نيست جز افسانه جون واقعاً به انتخاب امير احسنت گفتم.

از طرز حرف زدن پدر مهناز خوشم اومده بود ، خیلی با سیاست حرف مي زد نه تنها از پسر برادرش تعريف مي کرد بلکه  
سعي مي کرد یک جورايي حالیه اونها هم بکنه که من هم دختر بدی نيستم .باباي مهناز در حالیکه یک پاش رو روي پاي  
ديگرش جابجا میکرد گفت :امير خان ما به خاطر همین سخت گيريش کمی سنش براي داماد شدن بالا رفته و لي به همون  
نسبت تجربه ي درست زندگي کردن رو به دست آورده در حال حاضرم تازه سرگرد خلبان نيروي هوايي شده، الحمدالله خونه  
هم داره و از حقوق خوبی برخورداره که اينها همه مربوط به مسائل مادي مي شه .... حالا بریم سر معنويات که از ماديات  
بيشتر داره، شکر خدا نماز خونه و مومن و...

در اين موقع بابا حرف آقاي فتحي رو قطع کرد و گفت:آقاي فتحي ..... براي من همیشه اين مسئله آخر مهم بود که الحمد الله  
مطمئنم کرديد به نظر من جووني که نماز بخونه و مومن به دين واقعي باشه نه متظاهر به دين خیلی از مسائلش از قبل حل  
شده اس.

در اين لحظه آقاي فتحي که جعبه ي شيريني رو که روي ميز بود برداشت و درش رو باز کرد و شروع به تعارف کردن نمود  
مامان به من اشاره کرد که:برو چايي بيار.

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ، مهناز هم به دنبالم اومد .وقتي وارد آشپزخونه شدیم برگشتم و گفتم : مهناز ،  
خيلي موزي هستي.

منو بغل کرد و گفت : من موذي هستم يا تو؟! که از صبح خودم رو کشتم بهم بگي شب چه اتفاقي تو خونتون مي خواد بيفته

53

ولي صدا از ديوار در اومد که از تو در نيومد ؛ ولي به جون افسانه منم ديشب همه چيز رو فهميدم ، اونم چه جوري برات بگم باور مي کنی...

بهش گفتم : خوب حالا باشه بعد فعلا برو پيش مهمونها تا من چايي رو بيارم.

در حالیکه طبق عادت هميشگيش به ميوه ي روي ميز آشپزخونه ناخونک مي زد گفت : نمي خواي کمکت کنم؟!

گفتم : نه فقط تو رو خدا برو بذار سفارش هاي مامان از يادم نره ، برو بذار مثل آدم چايي بيارم.

با خنده گفت : مي خواي به جاي تو من چايي ببرم ! آخه چند وقت ديگه منم بايد براي برادر خانم عزيزي چايي ببرم ؛ بذار اينجا تمرين کنم!!

در حالیکه از آشپزخانه با احتياط و بي صدا بيرونش مي کردم گفتم : برو گمشو ديگه ، مسخره ، اه.

قسمت يازدهم

در حالیکه از آشپزخانه با احتياط و بي صدا بيرونش مي کردم گفتم : بروگمشو ديگه ، مسخره ، اه...

با دقت چايي ها رو توي فنجان ريختم تمام دقتم رو به کار بردم که مبادا قطره اي چايي توي سيني يا نعلبکي ها بريزه بعد مهمونها رو توي ذهنم مرور کردم بايد اول جلوي مامان امير مي گرفتم بعد مامان مهناز و بعد باباي مهناز و به ترتيب ... دوباره چادر رو روي سرم مرتب کردم احساس مي کردم تب کردم دستهام رو روي صورتم گذاشتم داغ داغ بود توي آينه کوچکي که به ديوار آشپزخانه بودم نگاه کردم ؛ واي خدای من چقدر لپام سرخ شده . صورتم رو به کاشيهاي آشپزخونه چسبوندم تا شايد با کمک سردي اونها کمی از داغي صورتم کم کنم . برگشتم و به چايي ها نگاه کردم دوباره يادم افتاد که بايد چايي به اتاق ببرم براي بار دوم چادرم رو مرتب کردم سيني رو برداشتم و از آشپزخونه بيرون رفتم براي یک لحظه از دکور ديواري به داخل پذيرايي نگاه کردم از شانس بدم چشمام درست توي چشمهاي امير افتاد ؛ لبخندي روي لباش بود و داشت منو نگاه مي کرد ولي بلافاصله نگاهش رو از من گرفت و به جاي ديگه اي نگاه کرد حالا ديگه احساس مي کردم از صورتم داره آتيش بلند ميشه . وارد پذيرايي شدم و به ترتيبي که در ذهنم بود شروع به تعارف چايي کردم وقتي جلوي امير رسيدم انگار یک قرن طول کشيد تا چايي برداره حسابي کلافه شده بودم تا بالاخره چايي رو برداشت اصلاً به صورتم نگاه نمي کردم ولي

54

دستهاش رو ديدم سفيد و مردونه بود بوي ادکلن بسيار عالي مي داد در ضمن که سعی داشت چايي رو از توي سيني برداره با

پدرم صحبت هم میکرد اونقدر فهمیده بود که در حضور پدرم به من نگاه نکنه ، نمیدونم ولی شاید این قضاوت من زود بود اما به هر حال چیزی رو که خوب فهمیدم در وجودش از جلف بازی خبری نبود شاید سنش اقتضای این بازیها رو نمیداد . بعد که بالاخره چایی رو برداشت دیگه راحت شدم و به بهانه ی بردن سینی به آشپزخونه طبق دستور مامان از پذیرایی خارج شدم. درب آشپزخونه رو بستم و روی یکی از صندلی ها نشستم دستهام رو زدم زیر چونه ام و به میوه هایی که مامان توی سبد کوچیک چیده بود نگاه کردم . نمیدونم چرا دیگه صدایی از پذیرایی نمی اومد انگار همه رفته بودن سکوت عجیبی در خونه حکم فرما شده بود . تا اینکه بالاخره شنیدم بابای مهناز می گفت : خوب آقای شفيعي آگه اجازه می فرمایید زحمت رو کم کنیم ، پس انشا الله ما دوباره با شما تماس میگیریم.

بعد صدای خانمها بلند شد که تعارفات معمول بین خودشون رو رد و بدل می کردن. صدا از هال می اومد و از سر و صدا ها فهمیدم بابا و آقای فتحي و امیر به حیاط رفتن از پشت پنجره آشپزخونه نگاهی به حیاط کردم دیدم بابا در حالیکه ایستاده یک دستش رو زیر چونه اش قرار داده و دست دیگرش رو حائل دست دیگرش کرده و امیر با بابا به آرامی صحبت می کرد ؛ آقای فتحي هم ایستاده بود و در حالیکه با تسبیح بازی می کرد به زمین نگاه می کرد . صدای خانوم ها در هال پیچیده بود مامان من رو صدا کرد فهمیدم باید بیرون برم تا خواستم چادر رو از روی صندلی بردارم مهناز درب آشپزخونه رو باز کرد مادر امیر که درست جلوی آشپزخونه ایستاده بود سر تا پای من رو برانداز کرد و گفت : خانم شفيعي هزار ماشا الله ؛ دختر دیگه نداری تا اون رو هم برای پسر دوم بگیرم !!؟

مامان در حالیکه لبخند به لب داشت گفت : شما لطف دارید حالا ببینیم این دوتا قسمت هم هستن یا نه ؟! مادر امیر در حالیکه داشت چادر مشکی روی سرش رو مرتب میکرد گفت : ما که از دل و جون پسندیدیم حالا دیگه بقیه اش با شماست تا ببینیم بهانه ی شما برای رد پسر من چیه ؟

مادر مهناز به میون حرفها اومد و گفت : هرچی قسمت باشه . انشا الله که همه ی جوونها عاقبت به خیر باشن. و بعد صدای آمین آمین مامان و مامان امیر بلند شد . مهناز و من رو بوسی کردیم در همین موقع مامان مهناز و بعد مامان امیر هم من رو بوسیدن من برگشتم و چادرم رو برداشتم و روی سرم انداختم و تا وسطهای راهرو اونها رو دنبال کردم ولی با اشاره

ی دست مامان که از پشتش به من علامت می داد فهمیدم که دیگه نباید تا جلوی درب هال برم پس همون جا ایستادم تا اونها رفتن. درب هال که بسته شد به پذیرایی برگشتم ، بشقاب ها رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم در جعبه شیرینی رو گذاشتم و اونرو هم به آشپزخانه بردم و گذاشتم روی میز . مامان و بابا بعد از یک خداحافظی طولانی بالاخره اومدن داخل خونه . مامان حسابی اخمهاش توو هم بود و اصلاً حرف نمی زد یک راست به طرف آشپزخونه رفت و قابلمه هایی رو که از



غذای ظهر مونده و در یخچال بود رو خارج کرد و سر گاز گذاشت تا گرم بکنه. بابا هم رفت سر تلویزیون و اون رو روشن کرد چند دقیقه ای از اخبار گذشته بود ولی نشست روی راحتی توی هال و مشغول دیدن اخبار شد دوباره به پذیرایی رفتم تا ظرف میوه رو به آشپزخونه ببرم که تازه چشمم به گلی که آورده بودن افتاد. وای خدای من چه گلی بود درست به اندازه ی یک مبل بود برای همین اون رو روی زمین کنار یکی از میله‌ها گذاشته بودن پر بود از گل‌های سرخ و مریم چقدر قشنگ درستش کرده بودن در پایین ترین قسمت نزدیک به خود سبد پر بود از گل‌های عروس اونقدر زیبا اونها رو کنار هم گذاشته بودن که آدم از دیدنش لذت می برد. در حالیکه هنوز نگاهم روی گل‌های سرخ و مریم بود به طرف ظرف میوه رفتم و اونرو برداشتم و به آشپزخونه اومدم... حالا مامان داشت سالاد درست می کرد ولی لام تا کام حرف نزد. به آرومی گفتم: کمک کنم؟

سرش رو بالا گرفت و گفت: دستت درد نکنه، فقط ظرف های میوه رو بشوری کار دیگه ای نیست. بعد می خوابم شام بخوریم.

پیش دستی های میوه رو شستم و بعد اونها رو خشک کردم و دوباره سر جاشون در کابینت قرار دادم در این بین گاه گاهی به بابا که توی هال نشسته بود نگاه می کردم؛ مطمئن بودم که اخبار گوش نمی کنه؛ نمی دونم چی بین اونها رد و بدل شده بود ولی هرچی بود که بابا رو به فکر واداشته بود و مامان رو حسابی دمق کرده بود. من که جرات حرف زدن نداشتم، نمیدونم چرا ولی شدیداً احساس تقصیر و گناه می کردم، فکر می کردم باعث تمام نگرانی ها و عصبی شدن ها من هستم. مامان میز شام رو آماده کرد سه تایی سر میز نشستیم و شام رو در سکوتی وحشتناک خوردیم، حسابی بغض گلوم رو فشار می داد. چرا مامان و بابا اینطوری شدن، من که گفته بودم نمی خوام ازدواج کنم، حالا که طوری نشده اگه واقعاً اونها چیزی رو فهمیدن خوب به سادگی میتونن از ادامه اون خودداری کنن. بعد از شام مامان رفت توی هال و روی مبل نشست و شروع به

56

بافتنی کرد بابا هم روزنامه رو دست گرفت و مشغول مطالعه شد میز شام رو تمیز کردم و ظرفها رو شستم بعد از اینکه دستکش و پیش بندم رو سر جاش گذاشتم از آشپزخانه بیرون رفتم به ساعت دیواری توی هال نگاه کردم بیست دقیقه به دوازده شب رو نشون می داد و من حتی یک صفحه از درس های فردا رو نخونده بودم و اصلاً یادم نمی اومد که فردا چه درسهایی دارم؛ حسابی خسته بودم و دلم می خواست زودتر از این جو ناراحت کننده که در خونه حکمفرما شده به اتاق خودم پناه ببرم تا لااقل توی تنهایی فکر کنم و بفهمم که چه اشتباهی کردم؟! چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم دم پایی رو کنار دیوار جفت کردم و خواستم برم به سمت دستشویی تا وضو بگیرم که بابا گفت: افسانه جون می خای مسواک بزنی و بعد بخوابی؟

گفتم : نه ، هنوز نماز نخوندم ، مي خوام وضو بگيرم.

بابا در حالیکه چایي که مامان ریخته بود رو از روی میز بر میداشت گفت : پس لطفاً بعد خواب بیا پایین می خوام کمی باهات صحبت کنم.

مامان سرش رو از روی بافتنی بلند کرد و به بابا گفت : شفيعي ! الان چه وقتشه ؛ بذار دختره بره بخوابه فردا صبح باید بره مدرسه....

بابا نگاه طولانی به مامان کرد و گفت : خانم! من باید همین امشب چیزهایی رو که لازم میدونم بگم!

به مامان نگاه کردم ، فکر میکردم مامان با سیاست خودش جلوی برنامه ی بابا رو بگیره ولی دیگه حرفی نزد و شروع به ادامه ی بافتنیش کرد . اما کاملاً میشد فهمید که چقدر با حرص و عصبانیت داره این کار رو میکنه ، مامان از چیزی که من نمی دونستم خیلی ناراحت بود . به دستشویی رفتم و خودم رو برای نماز آماده کردم به طبقه ی بالا رفتم وقتی وارد اتاق خودم شدم در رو بستم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم جا نمازم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و پهن کردم . نمازم رو نسبت به وقتهای دیگه سریعتر خوندم چون زیاد به وقت قضا نمونده بود بعد از نماز رفتم طبقه ی پایین تا ببینم بابا چی کار داره؟! از پله ها که پایین می رفتم بابا روزنامه اش رو کنار گذاشت و با چشمهای مهربونش من رو از پله ها دنبال می کرد تا اومدم پایین روی یکی از راحتی های بین مامان و بابا نشستم . مامان بلند شد و سه تا چایی از آشپزخونه آورد ، بابا روی میز جابجا شد و کمی جلوتر نشست دو دستش رو در هم گره کرد و مثل این بود که در مغزش به دنبال مقدمه ای مناسب برای حرفش

57

می گرده . مامان دوباره سر جاش نشست و بافندگیش رو ادامه داد اما هر چند ثانیه یکبار به بابا نگاه می کرد انگار مامان بیشتر از من منتظره تا ببینه بابا چه طوری می خواد حرفش رو بگه . بابا سرش رو بالا گرفت و بعد از دو سه روز که سعی کرده بود اصلاً به من نگاه نکنه صاف و مستقیم توی چشمهای من خیره شد این خیره گی شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی من دوباره احساس کردم داغ داغ شدم و سرخی صورتم رو خودم حس کردم . سرم رو پایین انداختم ، در این موقع بابا گفت: بالاخره تو هم بزرگ شدي البته نه از نظر من و مادرت بلکه از نظر مردم... مگه نه؟! چون اگه اونها فکر نمی کردن که تو بزرگ شدي به خواستگاریت نمی اومدن ، درسته؟!!

سرم پایین بود و به انگشتم نگاه می کردم ، نمی دونستم باید چی بگم و آیا اصلاً باید حرفی بزنم یا نه؟! ولی بابا منتظر جواب من نبود و ادامه داد : این اولین خواستگار رسمی تو بود ؛ من هیچ وقت فکر نمی کردم که اینقدر زود این مسئله برای تو پیش بیاد ولی با این وضع مثل اینکه تو از نظر مردم خیلی زودتر از دو دختر دیگه ی من بزرگ شدي ... من به عنوان یک پدر هیچ وقت هیچکدوم از خواستگارهای دختر هام رو تایید صددرصد نمی کنم ولی وظیفه دارم لااقل اونچه که از نظر من خوب و بد

رسیده رو بگم... همونطور که برای پروانه و فرزانه سعی کردم در این موارد تنها یک راهنما باشم نه بیشتر برای تو هم همین طور خواهم بود البته این خواستگار اولین خواستگار توس ولی در مورد همین اولی هم من خودم رو موظف میدونم تا خوبیها و بدیهاش رو برات بگم... فرقی برای من نمیکنه که آیا تو اولی رو بیسندي یا صدمي رو و این که من چند مزیت رو بگم و تو فکر کنی با حرفهای من یعنی باید جواب مثبت بدی نه اصلاً این طور نیست بلکه من فقط مزیت ها و بدیهایی که خودم فهمیدم و تجربه به من یاد داده رو به تو می گم ولی در نهایت تصمیم گیری نهایی رو به عهده ی خودت می گذارم. این آقایی که امشب به نام امیر بود و به خواستگاری تو اومده بود به نظر من تا اینجاش فقط تقدیر اون رو به خونه ی ما کشونده چرا که با توجه به اینکه تو هیچ وقت مسیر مدرسه تا خونه رو با ماشین نمیای و پول همراه نداری که بخوای کرایه بدی که با این مسئله بتونم خودم رو راضی کنم و بگم این مسئله یک اتفاق ساده بوده! نه اصلاً همیشه اینجوری فکر کرد. تمام وقایع اون روز بارونی به نظر من یک تقدیر الهی بود و بقیه ی اون فقط بستگی به تصمیم عقل و شعور تو درکنار راهنمایی های ما داره! همونطور که خودتم فکر می کنی امشب از حرفها متوجه شدی این آقا سرگرد خلبان نیروی هواییه و...

58

قسمت دوازدهم

همونطور که خودتم فکر می کنی امشب از حرفها متوجه شدی این امیر خان سرگرد خلبان نیروی هواییه و اگر بخوای اول به مسئله از جهت مادی نگاه کنی فکر نمی کنی دچار مشکلی باشی چون هم حقوق خیلی خوبی میگیره و هم اینکه مشکل مسکن نداره و وسیله ی نقلیه شخصی هم که داره اما از لحاظ معنوی همیشه گفت سی درصدش به علت نماز خون بودن و معتقد بودنش به دین حل شده اس می مونه تا بید مادر که دیدی مادرش خیلی از دستش راضی بود ، پدرش که چند سال پیش بر اثر عارضه ی قلبی فوت کرده و در حال حاضر حقوق پدرش که کارمند راه آهن بوده به مادرش می رسه به برادر بیست و یک ساله هم به نام رضا در منزل داره که تازه سربازیش تموم شده و فعلاً توی خونه اس و هنوز کار خوب و مشخصی نداره. از نظر اینکه در محل چطور آدمیه که باید در مرحله ی آخر مورد بررسی قرار بگیره و اونهم موقعیه که تو اون رو تایید کنی و من اون موقع باید به محل کارش و زندگیشون برم و تحقیق کنم. تمام مواردی که گفتیم ده درصد دیگرو تضمین میکنه که تا اینجا می شود چهل درصد درسته؟

بازم هیچی نمی گفتیم فقط به این قضیه فکر می کردم آیا این حرفها به خاطر اینه که یعنی من باید فقط کلام آخرم رو الان بگم آیا باید همین امشب نظر قطعی خودم رو بگم نمی دونستم باید حرف بزنم یا هنوز منتظر بقیه حرفهای بابا باشم... مامان که تا حالا اصلاً حرف نزده بود دست از بافتنیش برداشت و گفت : و مهمترین چیز اینه که اون با افسانه ی من چهارده سال اختلاف سنی داره!...

بابا که حالا اخم هاش شدیداً توی هم رفته بود به مامان گفت: خانم ؛ اجازه میدی؟!!

جمله ی مامان توی کله ی من صدها بار تکرار شد چهارده سال اختلاف سنی < یعنی من هجده سال داشتم پس اون باید سی و دو ساله باشه ! چشمام از تعجب گرد شده بود و به مامان و بابا نگاه می کردم ؛ تنها این مورد برام مهم نبود ؛ اصل قضیه این بود که من اصلاً نمی خواستم ازدواج کنم و واقعاً این حرف ها رو بی نتیجه و وقت تلف کردن می دونستم . با عصبانیت عجیبی که تا حالا در خودم سراغ نداشتم به یکباره از جام بلند شدم و گفتم: این حرفها چیه ؟ من اصلاً قصد ازدواج ندارم . من که بهتون گفته بودم اجازه ندید اونها به خونه بیان ... من می خوام درس بخونم ، حالا اون چه چهارده سال اختلاف سن با من داشته باشه و چه هم سن من باشه من اصلاً نمی خوام در این مورد حرفی بزنم.

59

بابا در حالیکه روی راحتی نشسته بود به من نگاه کرد و خیلی آرام چایی خودش رو از روی میز برداشت و قبل از این که بخوره گفت : من نخواستم فعلاً حرفی بزنی !... پس بشین و فقط گوش کن!

دوباره سر جام نشستم در حالیکه از حرکتی که کرده بودم به شدت خجالت زده شده بودم زیر لبی عذر خواهی کردم و بابا بعد از اینکه با یکی دو جرعه طولانی چایی خودش رو تموم کرد صحبتهاش رو اینطور ادامه داد: درسته سنش از نظر مامان زیاده ولی باید توجه کرد به دلیل اینکه چرا اون تا این سن تصمیم ازدواجش رو به تعویق انداخته اولاً اینکه در زمان فوت پدرش ، برادر اون خیلی کم سن و سال تر از الان بوده و آگه اونم به سرعت ازدواج می کرد و تاملی تا بزرگ شدن برادرش نداشت معلوم نبود اون به چه وضعیتی در می اومد و این خودش باز یکی دیگه از محسنات اون رو نشون میده که تا چه حد نسبت به خانواده احساس مسئولیت میکنه؛ در ثانی در این چند سال اخیر اون تونسته با وجود تموم گرفتاریها طبقه ی بالا منزل پدرش رو بسازه تا در آینده همسرش دچار مشکل مسکن نباشه ... پسری که در این سن و سال بدون چشم داشت به مال دیگران و با وجود نبودن پدر بتونه اینهمه کار مهم انجام بده چند چیز رو به وضوح برای هر فردی آشکار می کنه : اول اینکه فقط به فکر خود و امیال خودش نیست ، دوم حس و احساس عطوفت و مسئولیت در اون بسیار قویه و سوم اینکه کاملاً آینده نگره... با تمام این محسنات که در اون متوجه شدم نباید عجله کرد اما درنگ نادرست هم جایز نیست .... زندگی پستی و بلندی های بسیاری داره ؛ من نمیگم این بهترینیه بلکه میگم با اینکه اولین تجربه ی تو در شروع انتخاب های آتی توست ، جای تامل داره ... با اینکه فقط ساعتی کوتاه بیشتر پیش ما نبود ولی چندین مورد اخلاقی خوب رو در اون دیدم که مهمترین اونها نماز خوندن و چشم پاکداشته... ببین دخترم من هیچ وقت به تو نمی گم این مورد رو انتخاب کن بلکه فقط به عنوان یک پدر که تا به حال دو دختر خودش رو به خونه بخت فرستاده ، تا حدودی اون رو تایید می کنم ولی از تو نمی خوام که خیلی سریع تصمیم بگیری ؛ البته گرچه برای شروع درخواست عجیبی از من داشت اما خودت در نهایت می تونی تصمیم

گیرنده باشی و مطمئن باش که هم من و هم مادرت تو رو در گرفتن تصمیمت آزاد میذاریم...

بابا حرفش تموم نشده بود که مامان در حالیکه سعی می کرد با فشار دادن میله‌های بافتنی در دستش به اعصابش مسلط باشه

گفت : شفیعی ! از تو چی خواسته !؟

من ساکت بودم و فقط به حرکات مامان که میدونستم بسیار عصبی شده نگاه می کردم ؛ از تمام رفتارش می تونستم بفهمم

60

که چقدر با خودش کلنجار میره تا صدایش بلند نشه و تا چه حد این موضوع نگرانش کرده ! بابا گفت : افسانه جان یه چایی دیگه برای بابا بریز.

بعد استکانش رو بلند کرد و به طرف من نگره داشت . از جام بلند شدم و استکان رو از دست پدرم گرفتم ؛ به وضوح لرزه‌های دستهای خودم رو حس کردم خیلی سریع استکان و نعلبکی رو از بابا گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم . دمپایی رو پوشیدم و جلوی سماور ایستادم ، برای یک لحظه نمی دونستم باید چی کار کنم خوب که به مغزم فشار آوردم یادم اومد که باید چایی بریزم صدای صحبت بابا و مامان می اومد ولی من اصلاً حرفهاشون رو نمی فهمیدم مثل یک آدم گیج و منگ شده بودم که اصلاً سر از هیچی در نیاره ! قوری رو برداشتم و تا نصفه در استکان چایی ریختم وقتی داشتم قوری رو سر جاش میذاختم از صدای بلند مامان که می گفت : چی!!!؟ تو موافقت کردی!!!؟

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد ! بابا با چی موافقت کرده بود ؟ نمی تونستم حدس بزنم ! استکان رو با آب جوش پر کردم و از آشپزخونه خارج شدم . صورت مامان از عصبانیت سرخ سرخ شده بود و می تونم به جرات قسم بخورم در حال آتش گرفتن بود ولی بابا خیلی آرام سر جاش نشسته بود و وقتی من رو دید گفت : دستت در نکنه بابا بذار روی میز . چایی رو روی میز گذاختم و سر جام نشستم . بابا گفت : ببین مهین اون یه مرده کامله یک جوون هرزه نیست از طرفی واقعاً انتخاب کرده و تصمیم به ازدواج داره اگر مامان این رو از من خواست فکر می کنم به خاطر افسانه بوده تا بیشتر افسانه با اون آشنا بشه فقط همین!

در این لحظه در حالیکه دستام رو به شدت بهم فشار میدادم گفتم : ببخشید ! میشه به منم بگید که چی شده !؟ مامان بافتنی اش رو به کناری گذاشت و چایی خودش رو برداشت و شروع به خوردن کرد ولی می دونستم که چقدر عصبی شده فقط خیلی دلم می خواست زودتر بدونم دلیل اینهمه کلافه گی و عصبانیت ، چیه ؟ بابا در حالیکه نگاهش رو از مامان بر می داشت رو کرد به من و گفت : هیچی بابا ، چیزه مهمی نیست ، امیر خان خواسته که قبل از اینکه تو جواب قطعی خودت رو بدی یکی دو بار با هم بیرون شام یا ناهار بخورید و حسابی با هم صحبتاتون رو بکنید و تو اون رو بیشتر بشناسی! حالا دیگه مامان مثل یک بمبی بود که منفجر شده باشه ، استکانش رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد و با صدایی که

دیگه اصلاً شباهتی به صدای خودش نداشت و کاملاً دو رگه شده بود و از توی گلویش خارج می شد گفت : شفيعي ! بسه دیگه!

61

چه طور میتونی بگی این چیز مهمی نیست؟! تو چطور تونستی قبول کنی که این دو تا با هم بیرون برن و برگردن؟! مگه تو قبلاً دختر شوهر نداده بودی؟! چه طوری میتونی به خودت این رو بقبولونی که با وجود این همه اختلاف سن و حتی اینکه خود افسانه هم حاضر به ازدواج نیست... بذار این دخترت رو برای صرف ناهار و شام به بیرون ببره اونم به بهونه اینکه خودش رو بهتر به افسانه معرفی کنه!!! واقعاً که...

بابا همینطور که روی میبل نشسته بود تکیه اش رو به عقب داد و فقط به مامان نگاه کرد. من حاج و واج گاهی به بابا و گاهی به مامان نگاه می کردم ، باورم نمیشد که بابا و مامان به این راحتی دعواشون بشه ! واقعیتش من تا حالا مامان رو اینقدر بر افروخته و عصبانی ندیده بودم. مامان دوباره روی میبل نشست و به عقب تکیه کرد برای چند لحظه سکوت خیلی بدی توی خونه حکمفرما شد با انگشتهای پام روی فرش فشار میدادم نمیدونستم من باید چکار کنم اصلاً نمی فهمیدم آیا باید حرف بزنم یا نه؟! نمی تونستم به خودم بقبولونم که تموم این بحث و جدل ها مربوط به منه. مامان با دست عرق صورتش رو پاک و شروع به جمع کردن استکانها کرد و در همون حال گفت : ببین شفيعي بعد از این همه سال زندگی مشترک با تو این رو فهمیدم که تصمیم گیرنده ی نهایی فقط خودتی ولی آخه بالاخره حرفهای منم غیر منطقی نیست .... خوب تو فکر نکردی آگه این پسره چند بار بیاد و دختر ما رو ببره بیرون حالا به هر دلیلی که می خواد باشه ؛ مردم محل چی میگن؟! ... اومدیم و افسانه اصلاً به هیچ وجه از اون خوشش نیومد ؛ اونوقت بعد از اینکه حسابی اهالی محل اونها رو با هم دیدن و این پسر هم چند دفعه اومد به خونه ما و رفت ؛ اونوقت تکلیف چیه؟! نمی خوام بگم من خیلی آینده نگرم ولی آخه تو به این چیز ها فکر کردی؟!!

مامان سینی رو بلند کرد و ایستاد و به طرف آشپزخانه رفت . ساکت بودم دلم می خواست هرچه زودتر به اتاقم برم این جو حاضر بین مامان و بابا حسابی من رو آزار میداد . صدای زنگ تلفن بلند شد به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک و پانزده دقیقه نیمه شب بود با توجه به این وقت کاملاً میشد حدس زد که کی پشت خطه بابا از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت . من که کاملاً مطمئن بودم پروانه پشت خطه از جام بلند شدم . مامان سریع از آشپزخونه اومد بیرون ؛ گل از گلش شکفته بود ! اصلاً انگار نه انگار که یک دقیقه پیش عصبانی شده بود ، با عجله گفتم مامان خیلی دیر وقته میشه از قول من به پروانه سلام برسونید... من میرم بخوابم!

62

مامان نگاهی به من و بعد به ساعت انداخت و در حالیکه با دستمال دستش رو خشک می کرد گفت : برو مادر ، برو بخواب ، دیر وقته تو باید صبح بری مدرسه!

دیگه معطل نکردم مثل برق رفتم تو دستشویی مسواکم رو زدم وقتی از دستشویی بیرون اومدم بابا هنوز داشت با پروانه صحبت می کرد و مامان حسابی مشتاق و کلافه برای اینکه زودتر گوشی رو از بابا بگیره . سریع از کنارشون گذشتم و شب بخیر کوتاهی گفتم و از پله ها بالا رفتم وقتی داخل اتاق شدم اونقدر خسته بودم که بلافاصله زیر پتوی تخت رفتم ولی تا خوابم ببره مدتی طول کشید چرا که افکاری مغشوش ذهنم رو بهم ریخته بود اما در نهایت با خستگی فراوان به خواب رفتم . صبح با صدای مامان بیدار شدم ؛ خیلی خوابم می اومد اصلاً دلم نمی خواست بیدار بشم اما به هر حال با هر جون کندن بود از تخت بیرون اومدم و به طبقه ی پایین رفتم بعد از اینکه صورتم رو شستم به آشپزخونه رفتم . هوا به طرز محسوسی سرد شده بود در حالیکه حسابی یخ کرده بودم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم تا مامان چایی بریزه دستم رو روی میز گذاشتم و سرم را بین دو دستم قرار دادم چشمم رو بستم و به سردی نوک بینیم فکر می کردم . صدای مامان رو شنیدم که می گفت: دیشب افسانه کاشکی نمی خوابیدی آخه پروانه و فرزانه پیش هم بودن و دو تا شون کلی پای تلفن حرف زدن.

در همون حالتی که سرم روی میز بود گفتم : خیلی خوابم می اومد الانم آگه منع نمی کنن می خوابم.

بعد در حالیکه دستم رو روی بازو هام می کشیدم گفتم : چقدر هوا سرد شده!

بابا وارد آشپزخونه شد و مثل همیشه با مهربونی کامل ژاکت بافتنیش رو از تنش بیرون آورد و انداخت روی شونه های من . منم از خدا خواسته اون رو پوشیدم و صبح بخیری به بابا گفتم که معنی هزار تشکر داشت و خودش این رو خیلی خوب می دونست سر میز صبحانه مامان یک ریز از پروانه و فرزانه صحبت می کرد و معلوم بود که تلفن دیشب حسابی سر حال آوردش . صبحانه ام که تموم شد بعد از اینکه از مامان تشکر کردم رفتم به طبقه ی بالا داخل اتاقم که شدم یکدفعه وقایع دیشب مثل پرده ی سینما از جلوی چشمم عبور کرد دوباره احساس خستگی و کسالت تموم وجودم رو گرفت شروع کردم به مرتب کردن کیف و کتابم و تازه به یادم اومد که هیچی درس نخوندم . بیش از پیش احساس ناراحتی می کردم ، نمی‌دونستم سر کلاس آگه درس بپرسن چه کار باید بکنم . کتاب ها رو که داخل کیفم گذاشتم از جام بلند شدم شروع کردم به پوشیدن روپوشم ؛ صدای مامان رو از پایین شنیدم که می گفت : افسانه مادر زود باش داره دیرت میشه!

به ساعت نگاه کردم تقریباً 10 دقیقه از هفت گذشته بود . واقعاً دیرم شده بود و برای رسیدن به مدرسه فقط ده دقیقه وقت داشتم.

واقعاً دیرم شده بود و برای رسیدن به مدرسه فقط ده دقیقه وقت داشتم. تند تند موهام رو که در این مواقع بلندپیش حسابی کلافه ام می کرد رو پشت سرم جمع کردم؛ مقنعه ام رو سرم گذاشتم؛ کیفم برداشتم و به حالت دو از پله ها پایین رفتم. مامان پایین پله ها چادرم و تغذیه ام رو به دست داشت و ایستاده بود. چادرم رو گرفتم و در حالیکه روی سرم می کشیدم مامان تغذیه ام توی کیفم گذاشت. با عجله کفشام رو پوشیدم و با یک خداحافظی سریع به حیاط رفتم؛ بابا هم رفته بود. حالا باید با تمام توان به سمت مدرسه می رفتم. وارد کوچه که شدم، چادرم رو محکم گرفتم و به سمت خیابان رفتم تا اونجایی که برام امکان داشت به سرعت پاهام اضافه کردم و فقط خدا خدا می کردم بتونم به موقع برس. وقتی از عرض خیابون رد می شدم به یاد اون روزی افتادم که بخاطر بارندگی مجبور شدم سوار ماشین یک غریبه بشم و بعد هم وقایع پیش اومده خیلی سریع از ذهنم گذشت. مهنازم برام صبر نکرده بود. مثل اینکه همه می خواستن فراموشم کنن... نه بابا و نه مهناز هیچکس برام صبر نکرده بود. خیلی پکر شده بودم. وقتی دم درب مدرسه رسیدم، قرآن صبحگاهی تموم شده بود و آخرای نیایش بود. می دونستم طبق قانون مدرسه، حق رفتن به سر صف رو ندارم کنار درب حیاط ایستادم. مهناز آخر صف ایستاده بود و وقتی برگشت و چشمش به من افتاد گفت: چرا دیر کردی؟!

جوابش رو ندادم چون ناظم مدرسه خانم کاظمی آروم آروم پله ها رو پایین می اومد و هر قدم که به سمت من بر می داشت و به من نزدیک می شد چشمش گشادتر میشد. میدونستم تعجب کرده. وقتی بهم رسید گفت: شفيعي! تو هستی؟! با شرمندگی سلام کردم و گفتم: ببخشید خانم دیشب تا دیر وقت بیدار بودم صبح خواب موندم. شانس آورده بودم اون روز کسی دیگه به جز من تاخیر نداشت. از جلوم کنار رفت و گفت: سریعتر برو سر کلاس فقط چون شاگرد خوبی هستی ایندفعه سمت رو توی دفتر انضباطی یادداشت نمی کنم.

تشکر کردم و به حالت دو حیاط مدرسه رو طی کردم. وارد کلاس شدم و چادرم رو برداشتم و تا کردم گذاشتم زیر میز. مهناز

64

گفتم: سلام؛ فکر می کردم امروز نیای آخه خیلی دیر کردی منم تنها اومدم مدرسه.... به خدا آگه می دونستم میایی حتماً منتظرت می موندم.

در حالیکه کتاب و دفتر زبانم رو از کیف بیرون می کشیدم گفتم: مهم نیست.

در صورتی که خیلی هم برام مهم بود و این تنها موندنم در این صبح انگار یک عمر طول کشیده بود. خانم روان آسا دبیر زبان وارد کلاس شد و مثل همیشه بدون حرف اضافی شروع به تدریس درس جدید کرد بعد از درس هم بلافاصله مثل برق نکات گرامری و کنکوری رو پای تخته یادداشت میکرد. هیچ کس سر کلاس زبان فرصت سر خاروندن نداشت و یک ریز یا باید گوش میکرد یا باید یادداشت میکرد. زنگ تفریح خورده بود ولی همچنان از روی تخته یادداشت بر میداشتیم؛ تا بالاخره



خلاص شدیم . خودکارم رو روی میز گذاشتم و چرخیدم به سمت مهناز ، گفتم : خیلی بی معرفتی.  
نگاهی به من کرد و در حالیکه طبق معمول شروع کرد موهای من رو از زیر مقنعه بیرون آوردن گفت : با خودتی ، نه؟!  
دستش رو گرفتم و گفتم : این کی بود آوردیش خونه ما؟  
از جاش بلند ، نشست روی میز پاهاش رو روی نیمکت گذاشت و گفت : من نیاوردمش بلکه خودش اومد!  
از جایم بلند شدم و کنارش روی میز نشستم و در حالیکه کسی متوجه حرفهامون نشه گفتم : چرند نگو!  
کیفم رو از روی نیمکت برداشت درش رو باز کرد و ساندویچ هایی که مامان گذاشته بود رو بیرون آورد یکی به من داد و  
دیگری رو خودش شروع کرد به گاز زدن و بعد در حالیکه سعی می کرد به سختی یک لقمه قورت بده گفت : ببینم آگه این آقا  
، پسر عموی من نبود ؛ بازم این حرف ها رو به من میزدی؟! اصلاً اون موقع که سوار ماشینش شدی و با اون چشمهات دلش رو  
دزدیدی ! من کجا تشریف داشتم ؟  
کتاب زبان رو از روی میز برداشتم و محکم کوبیدم توی سرش . قهقهه ی خنده اش تمام کلاس رو پر کرده بود . از روی میز  
بلند شدم و دوباره سر جام نشستم ؛ ساندویچم توی کیف گذاشتم و فقط به مهناز که از خنده داشت خفه می شد نگاه کردم  
. حالا دیگه از چشمهات اشک هم می اومد . اصلاً نمی خندیدم یعنی نمی تونستم بخندم ، جایی برای خنده نبود . باید به چی  
می خندیدم به حماقت خودم ! نمیدونم ! بعد از چند سرفه جانانه که حالش سر جاش اومد کنار من روی نیمکت نشست ؛  
دش رو انداخت روی دوشم و گفت : شوخی کردم ، ناراحتی نشی ها.

65

گفتم : نه! تو راس میگی . من نباید این حماقت رو می کردم و سوار ماشین می شدم.  
مهناز خندید و گفت : خوب حالا نمی خوای بدونی من چه جور می فهمیدم ؟  
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم : نه؛ مهم نیست.  
گفت : اه ؛ دوباره که سگ شدی ! دختر تو با این گند اخلاقیات آخرم می ترشی ! یا فقط باید با پسر عموی من عروسی کنی  
....

اصلاً از این حرفهای مهناز خوشم نمی اومد با شنیدن این چیزها احساس خوبی بهم دست نمی داد . زنگ بعد درس دینی  
داشتیم با خانم احمدی که خیلی بد اخلاق و سخت گیر بود و اصلاً ساعات دلچسپی سر کلاس نداشتیم دائم از رفتار بچه ها  
ایراد می گرفت و بیشتر به جای اینکه سازنده باشه ؛ مخرب بود . امابه هر جون کندن بود این ساعت تموم شد . ساعت تفریح  
دوم مهناز جدی تر شده بود کمی به من نزدیک شد و گفت : به خدا روح من از این موضوع خبر نداشت شب قبل از  
خواستگاری تو زن عموم اومد خونه ی ما و گفت امیر بالاخره خودش یکی رو انتخاب کرده و شروع کرد با مامان و بابام

صحبت کردن وقتی خوب به حرفاش گوش کردم و شنیدم که امیر اون دختر و کجا سوار کرده و کجا پیاده شده و چه جور سر کوچه مکث کرده تا اون دختر به خونه شون برسه و وقتی خوب دقیق تر شدم دیدم تموم نشونی ها چه از نظر چهره چه از نظر آدرس محل تحصیل و محل سکونت همه با تو مطابقت داره ؛ وقتی هم که گفت خود زن عموم به در خونه تون اومده و اول با مامانت صحبت کرده و نشونی های مامانت رو داد ، تازه مامان و من مطمئن شدیم که امیر کسی رو که سوار ماشین کرده و مورد پسندش قرار گرفته هیچ کس نیست ؛ جز تو !! ...حالا فهمیدی؟!... فردای اون روزم توی مدرسه که هر کاری کردم از زیر زبونت بکشم شب چه اتفاقی می خواد توی خونه تون بیفته?... تو اصلاً حرف نزدی اصلاً انگار نه انگار که من و تو با هم صمیمی هستیم ! .. تو حسابی خودت رو با من غریبه فرض کردی ! منم دیدم بهتر اینه که شب با بابا و مامان و زن عمو و امیر به خونه تون پیام ! تا حالت رو بگیرم و تو بفهمی که اگر چه به من هیچی نگفتی ولی من از همه چی خبر داشتم ... همه ی ماجرا همین بود...

وقتی حرفهای مهناز به این جا رسید مکث کوتاهی کرد و گفت : خوب حالا نوبت توست!  
برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی چی ؟

66

درحالیکه چشمهایش برق میزد و سعی داشت بیشتر خودش رو به من نزدیک کنه گفت : خوب منظورم اینه که نظرت چی بود؟ یک دستم رو زدم زیر چونه ام و بهش خیره شدم و گفتم : نظرم باید چی باشه؟!... تو که بهتر از هر کسی میدونی من اصلاً قصد ازدواج ندارم . حالا اون شخص می خواد هر کسی باشه چه پسر عموی تو باشه چه هر فرد دیگه ای!!!  
مهناز کمی عقب رفت و گفت : تو اصلاً امیر رو دیدی؟

با بی اعتنایی گفتم : نه!!!

مهناز با عجله گفت : یعنی حتی با وجود اینکه آقای شفيعي موافقت کرده که تو و امیر چند باری همدیگرو بیرون از منزل ببینید ، باز نمي خوای؟!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم : تو این موضوع رو از کجا می دونی!!؟

گفت : خوب این یکی از مهمترین شرط های همیشگی امیر برای ازدواج بوده !... همیشه و همیشه تو فامیل وقتی مطرح میشد که امیر باید ازدواج کنه ؛ میگفت من آگه یه روزی خودم دختر مورد علاقه ام رو پیدا کنم باید اول چند دفعه ای همدیگرو بیرون از محیط خونه ببینیم شاید بعد از چند جلسه من اصلاً مورد توجه و علاقه ی فرد مورد علاقه ام قرار نگیرم و....  
سریع میون حرف مهناز پریدم و گفتم : پس لطفاً پیغام ببر براشون که من همین الان اعلام می کنم که به هیچ وجه مورد پسند من قرار نگرفته!

مهناز کمی شل شد و گفت : داری اشتباه می کنی !! عجله نکن ! لااقل بذار به بار با هم صحبت کنیید بعداً بگو نه!

با عصبانیت گفتم : به تو ربطی نداره!

مهناز گفت : افسانه با من اینطوری حرف نزن ؛ بخدا من خیلی دوستت دارم ؛ و باور کن آگه هر کسی دیگه به غیر از امیر می خواس با تو ازدواج کنه تو اونقدر خوب بودی که من امکان نداشت بتونم طرف مقابلت رو تایید کنم ؛ ولی در مورد امیر قضیه اش فرق میکنه!...

ساعت سوم درس شروع شده بود و آقای مغانی دبیر فیزیک مثل همیشه بی صدا وارد کلاس شده بود . با اشاره ی دستم به مهناز فهموندم که باید ساکت باشه . ولی مهناز بازوی من رو گرفت و گفت : به خدا راس میگم...

دستش رو از بازوم رها کردم و گفتم : دیگه نمی خوام در این مورد حرفی بزنی ؛ تمومش کن . فقط پیغام من رو بهشون

67

برسون.

در حالیکه صدایش خیلی آروم شده بود گفتم : رفته ماموریت نیست.

شونه هام رو بالا انداختم و سعی کردم توجهم رو به حرفهای آقای مغانی جلب کنم . تمام ساعت آخر مهناز یک کلمه حرف نزد و تا حدی خودش رو کنار کشید چند باری نگاهم افتاد بهش . خیلی پکر شده بود ولی برام مهم نبود چون میدونستم خیلی زود اخلاقی عوض میشه . زنگ آخر که تموم شد کتاب ها رو جمع کردم و داخل کیف گذاشتم چشمم به ساندویچم افتاد که نخورده بودم ؛ حسابی گرسنه شده بودم از توی کیسه بیرونش آوردم و شروع کردم به خوردن اون و در همین حال چادرم سرم کردم . مهناز پا به پای من راه می اومد ، ولی اصلاً حرف نمی زد . حیاط مدرسه رو طی کردیم و وارد خیابون شدیم منم آخرین تکه ساندویچم رو خوردم چادر رو مرتب کردم و به راه افتادیم . طول مسیر خیابونم مهناز حتی یک کلمه حرف نزد . سر کوچی که رسیدیم با مهناز خداحافظی کردم ؛ مهناز سر جاش ایستاده بود و نگاه طولانی به من کرد و زیر لبی جواب خداحافظی من رو داد . از هم جدا شدیم ؛ برام عجیب بود که مهناز سر این موضوع اینقدر دلخور شده باشه . دم درب حیاط رسیدم ؛ زنگ درب رو فشار دادم ، خیلی سریع مامان با اف اف درب رو باز کرد . جلوی درب هال که رسیدم کفش های خاله زهره رو شناختم وقتی وارد شدم مثل همیشه خندون و مهربون به طرفم اومد و گفت : چطوری ؟ الهی خاله قوربونت بره ....

بعد از سلام و احوالپرسی و روبوسی ؛ چادرم رو به جالباسی دم درب آویزون کردم و به آشپزخونه رفتم مامان قورمه سبزی درست کرده بود . آخ که چقدر من قورمه سبزی دوست داشتم . صدای مامان بلند شد که : ناخنک زنی ها !.... برو بالا لباسهت رو عوض کن بعد بیا میخوایم ناهار بخوریم.

دوباره از آشپزخونه بیرون اومدم و به طبقه ي بالا رفتم. قبل از اینکه وارد اتاق بشم دیدم مامان دو تا ساك لباس بسته و

چادرش رو آماده روي تخت گذاشته دوباره برگشتم جلوي پله ها و با صدای بلند گفتم : مامان ....؟ مامان...؟

خاله زهره که از دستشویی بیرون اومده بود گفت : مهین ... افسانه داره صدات میکنه.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت : هان .... چیه ؟

گفتم : ساك بستنی برای چی !!؟

68

خاله زهره گفت : هیچی خاله ، من و عمو مرتضی می خواستیم بریم قم ، سر خاك آقاجون بزرگ و مادرجون ؛ مامانت وقتی

فهمید ، تلفن زد بانك به بابات گفت ، آقای شفيعی هم قبول کرد که همه بروم قم ... قرار گذاشتیم سنگ قبر شون رو عوض

کنیم برای همین با یه ماشین جامون کم بود حالا دو ماشینه میریم قم ، بعد از ناهار میریم . به امید خدا فردا بر میگردیم.

در حالیکه دکمه های روپوش رو یکی یکی باز میکردم ، گفتم : خوب فردا جمعه اس، پس منم میام.

مامان که داشت حالا میز ناهار رو آماده میکرد گفت : جا نداریم.

صدای زنگ درب بلند شد و خاله زهره رفت به سمت اف اف که ببینیه کیه ... با اخم گفتم : یعنی چه !!؟ ...

مامان با صدای بلند تری گفت : حالا لباست رو عوض کن...

خاله زهره که داشت گوشی اف اف رو سر جاش می داشت از پایین پله ها نگاه مهربونی به من کرد و گفت : بابات و عمو

مرتضی هستن.

برگشتم به اتاقم روپوشم رو روي صندلی گذاشتم ؛ موهام رو که صبح با عجله بسته بودم باز کردم و با برس مرتیشون کردم

یه تل سفیدم برداشتم و گذاشتم به موهام و رفتم پایین . عمو مرتضی و بابا هم اومده بودن توي خونه ، عمو مرتضی داشت با

حوله دست هاش رو خشک می کرد ؛ جلو رفتم و با هم روبوسی کردیم بابا هم که حالا حوله رو از دست عمو می گرفت حالم

رو پرسید و مثل همیشه سرم رو بوسید . مامان و خاله زهره میز آشپزخونه رو آماده کرده بودن. من و بابا و عمو مرتضی هم

وارد آشپزخونه شدیم ؛ ضمن اینکه صندلیم رو عقب می کشیدم گفتم : خوب حالا چرا برای من جا ندارید !!؟

مامان که داشت برای خاله زهره برنج می کشید گفت : سنگهایی که سفارش دادیم یکی باید روي صندلی عقب ماشین ما

باشه یکی هم روي صندلی های عقب ماشین خاله زهره ؛ حالا متوجه شدی؟! از همه ي اینها گذشته تو که هیچ وقت از قم

خوشت نمیداد ! حالا چی شده هوس کردی با ما بیای !!؟

بابا که حالا مشغول خوردن شده بود گفت : نه ؛ افسانه جان ایندفعه نه ، انشا الله دفعه ي بعد با هم میرم.

گفتم : من باید تنها تو خونه بمونم !!؟

بابا که حالا مشغول خوردن شده بود گفت : نه ؛ افسانه جان ایندفعه نه ، انشا الله دفعه ي بعد با هم میریم.

گفتم : من باید تنها توي خونه بمونم !!؟

مامان گفت : به معصومه خانوم زن آقاي بشیري سپردم که تو تنها خونه هستي ؛ خیالت راحت باشه اونها حسابي حواسشون بهت هس.

دست خاله زهره رو که کنارم نشسته بود گرفتم و گفتم : تو رو خدا یه جور ي منم ببرید دیگه...

خاله زهره گفت: به خدا جون خاله من کمرم درد میکنه ،مامانتم همینطور و گرنه مي گفتم روي صندلي جلو دو نفر ي میشینیم تا تو هم بیای...ولي خودت که بهتر میدوني من که تازه کمرم رو عمل کردم مامانتم که بدتر از منه...

با بي ميلي گفتم : باشه پس تو رو خدا فردا زودتر برگردین؛ من اصلا دوست ندارم جمعه ها بعد از ظهر تنها باشم.

مامان گفت : خیالت راحت باشه تا کارمون تموم بشه فکر میکنم طرفهاي ظهر برگردیم.

در تمام طول ناهار عمو مرتضي کلي حرف و خاطره از کودکیهاش با بابا تعريف میکرد و همه میخندیدیم ؛ ناهار که تموم شد

مامان و خاله بلند شدند و به گفته مامان چون باید قبل اینکه به تاریکی برخورد کنند راه بیفتند مرتب کردن میز ناهار و

شستن ظرفها به عهده من گذاشته شد.بابا و عمو مرتضي بعد از خوندن نماز کارهاي لازم رو جهت سفرشون به قم براي

ماشینهاشون انجام دادن.مامان و خاله زهره هم بعد از خوندن نماز بلافاصله وسایلشون رو به حیاط بردن.در این مدت منم میز

آشپزخونه رو مرتب کردم .یکدفعه صدای بابا رو شنیدم که از طبقه ي بالا من رو صدا میزد : افسانه جان ...بیا بابا بالا... کارت دارم.

به طبقه بالا رفتم دیدم بابا توي اتاق منه و داره توي آینه اتاق من نگاه مي کنه و در ضمن دکمه هاي پیراهنش رو مي بنده

وقتي وارد اتاق شدم گفتم : بشین بابا...

روي تخت نشستم .برگشت نگاهم کرد و گفتم : این فرصت خوبیه که توي تنهایی حسابي و عمیق فکر کني تو از الان تا یه

هفته دیگه وقت داري که خوب فکر کني و منطقي تصمیم بگیری !...هفته ي آینده امیر از ماموریت بر میگردد امروز توي بانک

با من تماس گرفت و مجدداً اجازه گرفت تا هفته ي آینده که برگشت ، یکشنبه ، ظهر دم در مدرسه بیاد دنبالت و با هم برید

بیرون ...دقت کن منظور از این دیدار این نیست که تو مجبور باشي جواب مثبت بدی بلکه فقط هدف اینه که تو بیشتر اون

رو بشناسی و تازه بعد تصمیم بگیری ؛ فقط همین... این به شبم که تنها توی خونه هستی سعی کن بهتر فکر کنی و صحیح تر تصمیم بگیری حداقل اینکه برای دیدنش در بیرون از منزل جواب رد ندی... سعی کن خوب روش فکر کنی و در آخر اگر می خوای جواب رد بدی یک دلیل منطقی و صحیح داشته باشی...

اومد و دستش رو روی سرم کشید ، دولا شد و سرم رو بوسید . برگشت رفت دم در ایستاد و برای بار دوم به سمت من چرخید و گفت : امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیری ؛ فقط این رو بدون که بعد از اینکه با مادرت صحبت کردم ؛ اونم تا حد زیادی دست از لجابت برداشت و تشخیص داده بهتره شما دو تا با هم چند دیدار داشته باشید ؛ اون وقت تصمیم نهاییت رو بگیری... فقط می خوام این رو بدونی که من و مامان خوشبختی تو رو می خوام در کنار خواسته ی قلبی خودت ؛ فقط و فقط همین... عزیز دلمی و بدون که در نهایت ، رضایت من وقتی پیش میاد که رضایت قلبی تو همراهش باشه.

از درب اتاق بیرون رفت ، از جام بلند شدم ؛ فکر می کردم موضوع دیشب تموم شده باشه ! فکر می کردم ؛ مامان موفق شده رای بابا رو عوض کنه اصلاً تصورش رو هم نمی تونستم بکنم که موضوع کش اومده باشه بطوریکه امیر با بابا تلفنی قرار بگذاره که هفته ی آینده ی من رو به بیرون ببره ... هفته ی آینده !... بیرون !... نه !... اصلاً معلوم هست چی می خواد بشه ؟ !!! وسط اتاقم ایستاده بودم و اصلاً نمیتونستم افکارم رو جمع کنم . صدای مامان رو از طبقه پایین شنیدم که می گفت : افسانه جان بیا ما میخوام بریم....

از اتاق خارج شدم و تمام مدتی که از پله ها پایین میرفتم صدای بابا دائم توی گوشم می پیچید که : هفته آینده ی ... امیر با من تلفنی صحبت کرده ... یکنسبه...

وقتی آخرین پله رو تموم کردم و به حال رسیدم صدای مامان و خاله زهره که با هم صحبت میکردن رو از حیاط میشنیدم . با عجله به حیاط رفتم . مامان آخرین سفارشهایش رو داشت به معصومه خانم ؛ زن همسایه مون میکرد بعد از سلام و احوالپرسی با اون ؛ مامان و خاله دیگه زیاد معطل نکردن هر کدوم سوار ماشین خودشون شدن و ماشینها به حرکت افتاد. سر کوچه رسیدن نیش ترمزی کردن و دستهایشون رو از ماشین بیرون آوردن و با من که تنها دم در حیاط ایستاده بودم خداحافظی کردن و از خم خیابان پیچیدن و رفتن. معصومه خانم با لبخند مهربونی به من نگاه میکرد گفت : افسانه جان آگه فکر میکنی لازمه، شب بیام خونه تون و پیشت بخوابم...

71

با عجله گفتم : نه مرسی لازم نیست توی زحمت بیفتید ، خیلی ممنون ، آگه ترسیدم حتما تلفنی بهتون خبر میدم ، همین قدر که مطمئن باشم شما حواستون به منه برام کافیه...

بعد از کلی تعارف و تشکر بالاخره راضی شد که بره خونه ی خودشون وقتی درب حیاط رو بستم به درب تکیه دادم و به

حیاط و خونه نگاه کردم سکوت بود و سکوت ، خالی خالی ، سرد سرداز درب جدا شدم به سمت پله های ایوان که داشتم بالا می رفتم بی اراده ایستادم ؛ صدایی گنگ و عجیب توی گوشم میپیچید خوب که دقت کردم فهمیدم صدای بچه گیهای من و پروانه و فرزانه است توی حیاط بازی میکردیم من از اونها کوچیکتر بودم و در بازیها هر قدرم که دوست داشتم خاله بشم ولی فرزانه و پروانه مخالف میکردن و میگفتن چون تو خیلی کوچیک هستی فقط باید بچه باشی اون وقت دعوی بین پروانه و فرزانه شروع میشد سر اینکه کدومیک مادر من بشن و دست آخرم که پروانه بزرگتر بود پیروز میشد ...بعدم معلم بازی شروع میشد و من بازم باید شاگرد می شدم و اونها معلم...چقدر شکایت اینها رو به مامان و بابا می کردم وقتی که شکایت های من دیگه از حد میگذاشت قهر من شروع می شد و اون وقت نوبت پروانه و فرزانه میشد که به هر دری میزدن تا دل من رو دوباره با کلک به دست بیان...ای کاش هنوز بچه بودم ای کاش پروانه و فرزانه اینجا بودن؛ خدایا کاش تموم این صحنه ها به واقعیت تبدیل میشد و ما دو باره بچه میشدیم ، دوباره دعوای بچه گی شروع میشد ، حیاط پر میشد از هیاهوی خنده ی من و پروانه و فرزانه ...کاش دوباره تابستون داغ می اومد و حوض آبی رنگ رو پر از آب میکردیم و فواره اش رو هم باز میکردیم ، موکت های کوچیکی که مامان به ما داده بود رو پهن میکردیم و روش رو پر میکردیم از اسباب بازی...ولی افسوس این امکان نداشت من تنها مونده بودم ، تنهایی تنها و در کنار سکوت خونه خاطرات کودکی رو مرور می کردم با حسرت نگاه دیگری به حیاط انداختم و از پله ها بالا رفتم وارد حال شدم و پشت سرم طبق سفارش مامان درب راهرو رو قفل کردم .به آشپزخونه رفتم و مشغول شستن ظرف های ناهار شدم بعد از مرتب کردن آشپزخونه و جابجا کردن ظرف های شسته شده برای نماز آماده شدم هنوز قامت نبسته بودم که تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم صدای مهناز رو بلا فاصله شناختم همونطور که می خندید گفت:سلام خانم خانما ، خوبی؟ یا نه هنوز دیوونه تشریف داری؟!  
گفتم : خوب الحمدالله که از سگی مدرسه خارج شدی ! مثل همیشه دلکک بازیها رو شروع کردی!  
با خنده گفت : این که جواب سلام نشد!

72

خندیدم و گفتم : خودت رو لوس نکن آگه کار واجب نداری قطع کن میخوام نماز بخونم..  
بلافاصله گفت : با تو کار ندارم بد اخلاق گوشو بده خانم شفیعی...  
در حالیکه چادر نمازم رو هم با یک دستم روی سرم مرتب میکردم گفتم : فضول خانم !مامانم تشریف نداره.  
بازم خندید و گفت :پس لطف کنی گوشی رو بدید به آقای شفیعی.  
دیگه داشت حوصله ام رو سر میرد با عصابنیت گفتم : اه ، بس کن دیگه ، گفتم که نیستن.  
بلافاصله صدایش تغییر کرد و جدی شد و گفت : راست ، راستی نیستن یا داری منو اذیت میکنی!!!

گفتم: به خدا نیستن من تنهام. رفتن قم و تا فردام نمایان.

گفت: آخی... پس تنها موندی؟ طفلک کوچولو....

گفتم: مهناز تو رو خدا اذیت نکن می خوام نماز بخونم، مسخره بازی بسه اگه کاری نداری قطع کنم!

بلافاصله گفت: نه به خدا کارشون داشتم می خواسم برای هفته بعد جمعه دعوتشون کنم منزلمون.

خندیدیم و گفتم: باز چی شده که احساس فامیلی کردی؟

با صدای طعنه دار و کتداری گفت: برو گمشو... موضوع تو و امیر اصلا به من ربطی نداره، اون مربوط به خودتونه و خودتونم

باید از پس هم بر بیاد ولی مساله اینه که هفته آینده جمعه شام حتما باید بیاید منزل ما چون من جمعه هفته آینده عروس

خانم میشم و پای سفره عقد میشینم.

روی صندلی کنار تلفن نشستم و گفتم: باز خل شدی!

خیلی جدی گفت: نه به خدا هفته آینده عقد محضری و غیابی میکنم... باور نمیکنی شنبه از خانم عزیزی سوال کن...

حالا دیگه صدام شل شده بود باور نمیکردم به این راحتی سر سفره عقد بشینه و ندیده و نشناخته اونم به این سرعت حاضر

به این بشه که به عقد کسی در بیاد؟!!

گفتم: راستی، راستی میگی مهناز؟!!

صدای غش غش خنده اش پای تلفن بلند شد و گفت: به خدا راس میگم یادت نره ها به خانم و آقای شفیعی بگو البته خودم

فردا شب دوباره تماس میگیرم. راستی امشب تنهایی میخوای موقع خواب پیام بپشت؟! الان تا بعد از شام نمی تونم پیام

73

چون باید برم خونه خانم عزیزی قراره بریم بیرون یکسری خرید کنیم.

بلافاصله گفتم: نه مرسی لازم نیست بیای.

بعد خدا حافظی کرد و گوشی قطع شد. از جام بلند شدم و روی سجاده مامان شروع کردم به نماز خوندن چادر نمازش و

سجاده اش بوی خودش رو میداد و از اینکه با چادرش نماز می خوندم کلی احساس لذت داشتم یادم می اومد از بچه گی

چادش رو دوست داشتم بهم گفته بودن که وقتی خیلی خیلی کوچیک بودم تنها چیزی که میتونسته من رو ساکت کنه چادر

مامان بوده بعد از نماز تلوزیون رو روشن کردم و چایی رو که از قبل گرم کرده بودم یک استکان کوچیک برای خودم ریختم و

مشغول خوردن شدم تلوزیون مارش حمله پخش میکرد و صحنه های جبهه رو نشون میداد. صدای مارش و گوینده اعصابم

رو به هم ریخت کانال دوم هم چیزی شبیه کانال یک رو نشون میداد موقع اذان مغرب تلفن دوباره زنگ زد گوشی رو که

برداشتم صدای مامان بود حال رو میپرسید و از خودشون میگفت که خیلی راحت رسیده بودن و بابا و عمو مرتضی یک سری



از کارها رو انجام دادن و فردا بعد از ظهر انشاالله خونه خواهند بود. بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم تلوزیون رو که همچنان مارش حمله پخش میکرد خاموش کردم. رفتم به طبقه بالا وارد اتاقم شدم و کتاب شیمی رو برداشتم و روی تخت نشستم شروع کردم به ورق زدن. بیشتر مطالب رو بلد بودم نگاهی سطحی به اون کردم یکباره به یاد حرفهای بابا افتادم که باید راجع به امیر فکر میکردم چهره اش اومد توی ذهنم همون لحظه که توی پذیرایی نگاهمون با هم تلاقی کرده بود چهره مهربونی داشت ولی حالا به هر حال برای من یک غریبه بود و برام خیلی سخت بود که بخوام راجع به اون فکر کنم و یا اینکه طبق گفته بابا در هفته ی آینده باهاش بیرون باشم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و نگاهم به عکس پروانه و فرزانه افتاد. چقدر راحت و خوش بودن هیچ وقت یادم نمي اومد که لحظه ای اونها رو در فکر دیده باشم همیشه همه چیز رو آسون میگرفتن و خیلی ساده مسائلشون رو حل میکردن ای کاش منم مثل اونها بودم یا لافل منم الان پیش اونها بودم. هوا بازم سرد شده بود. از توی کشوی پایین تختم یه لباس بافتنی بیرون کشیدم و پوشیدم کتاب ها رو با پام فرستادم زیر تخت دوباره رفتم پایین به تخم مرغ نیمرو کردم و با نون لواش خوردم چقدر خونه بدون مامان و بابا بد بود بعد از شام بلافاصله نماز خوندم و خوابیدم دیگه حوصله تنهایی رو نداشتم. جمعه بعد از ظهر طبق قول مامان از قم برگشتن وقتی اومدن اولین حرفی که بابا تو تنهایی بهم زد این بود: امیدوارم به اندازه کافی فرصت داشتی که توی تنهایی درست فکر کنی و تصمیم بهتری بگیری!

74

با سر جواب مثبت دادم ولی توی دلم خنده ام گرفت چون تو این مدت به تنها چیزی که کمترین زمان رو بهش برای فکر کردن اختصاص داده بودم همون مسئله امیر بود! شب مهناز تلفن زد و قضیه عقد کنونش رو در جمعه آینده به مامان گفت و اونها رو برای جمعه شام دعوت کرد مامانم کلی با مامان پای تلفن صحبت کرد. میدونستم این دعوتش بی دلیل نیست و هدفش اینه که خانواده ما و خانواده ی عموش بار دیگه همدیگرو ببینیم. مامان کلی خوشحال شده بود و کلی میخندید و میگفت اصلا باورش نمیشه که مهناز میخواد عروس بشه اونهم عروس بی داماد...! هفته ای که در پیش بود به سرعت سپری شد پنجشنبه که مدرسه تعطیل شد مهناز سر از پا نمیشناخت نمی تونستم بهش حرفی بزنم چون ترس و هراسی که در دل من وجود داشت زره ای از اون در دل او نبود، از شجاعتش لذت میبرد. وقتی ازش جدا شدم همه اش میخندید و کلی اصرار و سفارش داشت که فردا زیاد دیر نریم. به خونه که رسیدم مامان گفت بعد از ظهر باید بریم خرید هم بخاطر اینکه سر عقد به مهناز هدیه بده هم برای خودمون لباس بخره با تعجب گفتیم...

قسمت پانزدهم

به خونه که رسیدم مامان گفت: بعد از ظهر باید بریم خرید هم به خاطر اینکه سر عقد به مهناز هدیه بدم هم برای خودمون

لباس بخریم

با تعجب گفتم: سر عقد میخوای به مهناز هدیه بدی!!!

ضمن اینکه به خورشید روی گاز سری میزد گفت: خوب آره، مگه اشکالی داره!!

گفتم: آخه ما که سر عقد نیستیم ما رو از بعد از ظهر تا پایان جشن دعوت کردن.

مامان با تعجب گفت: ا؟ راست میگی! من فکر کردم باید سر عقد م باشیم.

در حالیکه از پله ها بالا میرفتم گفتم: نه بابا شما هم دلت خوشه تازه اگر م سر عقد باید بودیم من نمیداشتم چیزی به مهناز

بدی آخه مگه ما سر پیازیم یا ته پیاز که باید بهش کادویی هم می دادیم!!!

مامان چیزی گفت و چون من دیگه توی اتاق خودم بودم نفهمیدم؛ کنجکاو می هم نکردم بعد از تعویض لباس به پایین رفتم و

ناهار خوردم، بابا اونروز کمی دیر اومد ولی خیلی سر حال بود تقریباً مدت طولانی بود که اینقدر سر حال ندیده بودمش بعد از

75

پرسیدن های مسلسل وار مامان فهمیدم امیر از ماموریت برگشته و برای درخواست وام یکی از دوستانش خیلی تصادفی به

بانک بابا اینها رفته بود و بابا از اینکه تونسته بود برای دوست امیر کاری انجام بده خیلی خیلی راضی بود. چقدر امیر به دل

بابا نشسته بود! خدایا آگه نتونم اونچه رو که بابا شدیداً پسندیده و راغبش شده رو قبول کنم چیکار کنم؟! دائم از وقایع توی

بانک صحبت میکرد و در لا به لای حرفهایش از ادب و شخصیت امیر هم زیاد تعریف میکرد و این ما بین متوجه بودم که گاه

گاهی با خنده به من نگاه میکنه. ولی من اصلاً احساس خوبی نداشتم بیشتر احساس کلافگی پیدا میکردم. بعد از شستن

ظرفها به بهانه استراحت رفتم به طبقه بالا. صندلی میز تحریرم رو کشیدم عقب و نشستم دستهام رو زدم زیر چونه ام و به

این مساله فکر کردم که نکنه مثل آدمهای بهانه جو فقط دارم دنبال بهانه میگردم؛ شاید واقعا آدم بدی نباشه! اما به هر حال

هرچی هست پس چرا من حس می ندارم و فکر کردن به این موضوع بیشتر از اونچه که سرگرم کننده باشه برام آزار دهنده اس

. به کتابهای روی میز نگاه می از روی بی حوصلگی کردم و خودکارهایی که روی میز ولو شده بودن رو جمع کردم و ریختم تو

لیوان روی میز. از جام بلند شدم ترجیح دادم کمی بخوابم تا کار دیگه ای بکنم رفتم روی تخت دراز کشیدم، احساس سرما

میکردم هوا هم حسابی ابری شده بود و اتاقم بیشتر حال و هوای خواب به من داده بود رو تختی رو کنار زدم و رفتم زیر

پتو. اصلاً نفهمیدم کی و چطور می و لی به خواب رفتم فقط وقتی بلند شدم که شنیدم مامان میگه: افسانه جان مادر بلند شو،

خوابیدی؟! بلند شو میخوایم بریم خرید؛ نمازت رو بخون و آماده شو، تا من و تو نماز بخونیم باباتم آماده میشه.

روی تخت جابجا شدم و گفتم: حالا نمیشه من لباس نخرم؟ خوب یکی از لباسام رو میپوشم دیگه؛ کی میدونه لباس من نوس

یا قدیمی؟

مامان که همیشه اینجور مواقع از تنبلی من عصبانی میشد در حالی که داشت از اتاق خارج میشد گفت: بلندشو، خودتم

لوس نکن.

اصلا دلم نمیخواست از زیر پتو بیام بیرون ، ولی به هر جون کندن که بود بلند شدم. حدود ساعت هفت و نیم شب شده بود) از این جهت میگم شب چون من همیشه تو پاییز وقتی هوا تاریک میشه اونرو شب میدونم حالا چه شش بعد از ظهر باشه چه ده شب) از خونه خارج شدیم . میدونستم برای خرید لباس و کفش به چه جاهایی خواهیم رفت ماما امکان نداشت کفشش رو از جایی به غیر از باغ سپه سالار بخره، خرید لباسم باید از خیابون ولی عصر باشه. بابا میگفت ماما از همون دوران قبل از

76

بچه دار شدنش فقط و فقط مراکز خریدش رو اونجا میدونسته این عادت مربوط به خیلی وقت ها پیش میشده و تا حالا ادامه داشت. اول رفتیم ولیعصر و لباس خریدیم هرچی دلم خواست یک پیراهن بلند ماکسی بخرم که رنگش زرشکی بود ماما نداشت منم لچ کردم اصلا برای خرید لباسم نظر نمی دادم. بابا فقط میخندید سعی میکرد من رو از حالت قهر خارج کنه ولی ماما که دیگه کلافه شده بود دیگه از من نظر نخواست ولی الحق که آخرش چه کت شلوار دخترونه فشنگی برام انتخاب کرد. رنگش پسته ای کمرنگ بود و به قول خانم فروشنده اش درست انگار برای تن من اونرو دوخته بودن وقتی توی آینه اتاق پرو نگاه کردم خودم هم خیلی خوشم اومد . ماما منم برای خودش یک دست کت و دامن شیری خرید که خیلی شیک بود وقتی اونرو پرو میکرد و توی آینه نگاه میکردم از اینکه یک همچین ماما خوشگلی دارم به خودم میآلیدم . بابا هم یک دست کت و شلوار سرمه ای خرید البته با اسرار بیش حد ماما . میدونستم اینهمه خرید و هزینه فقط و فقط به خاطر اینکه ماما مطمئن بود این مهمونی در معرفی شخصیت اجتماعی ما خیلی موثره. برای کفش هم زیاد معطل شدیم چون ماما همه چیز رو با وسواس انتخاب میکرد، برای من به خصوص خیلی حساسیت به خرج میداد تا اینکه بالاخره یک جفت کفش مشکی نوک تیز که پاشنه دار بود رو برام انتخاب کرد به همراه یک کیف مشکی خیلی ظریف که با کفش هماهنگی داشت. میدونستم در اینجور مواقع ماما چقدر به بعضی چیزها اهمیت میده ! حالا دیگه کمی از حالت قهر خارج شده بودم چون واقعا از خریدم راضی بودم و ماما از رفتار من کاملا این موضوع رو فهمیده بود و فقط خندید و گفت : خیلی لوسی... شام رو هم بیرون خوردیم وقتی برگشتیم خونه ساعت طرفهای 12 بود . اونقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد. صبح جمعه خیلی خیلی دیر از خواب بیدار شدم وقتی ساعت دیواری اتاق رو دیدم فکر کردم از شب قبل باتریش تموم شده ولی وقتی به ساعت مچی دستم نگاه کردم کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم اصلا صبح نبود ساعت دقیقا بیست دقیقه به دوازده ظهر بود! بوی غذایی ماما تا بالا اومده بود و من که تا الان خواب بودم احساس گشنگی میکردم رفتم پایین و بعد از اینکه صورتم رو شستم به آشپزخونه رفتم خونه ساکت ساکت بود. در قابلمه رو برداشتم و طبق عادت ناخنکی به خورشت زدم از پنجره که به بیرون نگاه کردم دیدم بابا داره حیاط رو تمیز میکنه همیشه جمعه از صبح که بیدار میشد تا موقع ناهار

حیاط رو تمیز میکرد. در همین موقع درب حیاط باز شد و مامان اومد. یه تیکه نون برداشتم و کمی مربا که روی میز بود روی اون ریختم و شروع کردم به خوردن. مامان بالاخره اومد توی خونه و به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت: ساعت خواب!!

یکی نمیدونست فکر میکرد تا صبح بیدار موندی که اینجوری خوابیده بودی!

بعد نگاهی به لقمه توی دستم کرد و گفت: این چیه داری میخوری؟ خوب صبر کن ناهار میخوری، اشتهاات رو بیخودی کور نکن.

در حالیکه داشتیم لقمه ام را قورت میدادم گفتم: کجا بودی؟

چادرش رو داشت به جا لباسی آویزون میکرد گفت: رفتم آرایشگاه پری خانم کمی به سر و صورتم برسم.

یادم افتاد که بعد از ظهر عقد کنون مهنازه گفتم: کاشکی منم می اومدم آخه دلم میخواس موهام رو کوتاه کنم

بلافاصله به طرف من برگشت و گفت: دیگه چی؟! حیف نیست موهای به این قشنگی رو میخوای کوتاه کنی؟! که چی

بشه؟!!

گفتم: آخه خسته شدم! قوریونش بشم حالتی که نداره همینجوری لخت افتاده، اصلا حالت نمیگیره هر جا می خوام برم باید

صاف بریزم دور خودم.

مامان در حالی که داشت سری به خورشفت میزد و دم برنج رو امتحان میکرد گفت: خیلی دلت بخواد!!! مردم آرزوی داشتن

چنین مویی دارن! اون وقت تو از اون خسته شدی؟!!

اومد به طرف من و لقمه بعدی نون و مربا رو ازم گرفت و گفت: برو حمام. دیگه لقمه نگیر چون ناهار دیگه اشتها نداری

بلند شدم و رفتم حمام؛ بعد از ناهار تا موقع رفتن کمی به درس های فردام رسیدم. تقریباً ساعت 6:30 بعد از ظهر بود که به

دستور مامان کم کم شروع کردم به آماده شدن البته کار چندانی نداشتم وقتی لباسم رو پوشیدم و کفشام رو پا کردم جلوی

آینه ایستادم خودم از خودم خیلی خوشم اومد تازه فهمیدم که یک کمی بزرگ شدم موهام رو که همیشه لخت بود برس

کشیدم یه فرق کجم باز کردم قبلاً از مهناز پوش دادن مو رو یاد گرفته بودم کمی جلوی موم رو پوش دادم و چتری هام رو

سشوار کشیدم وقتی کارم تموم شد صدای بابا از پایین می اومد که میگفت: تموم نشد؟! چقدر شما خانمها معطلی دارین!

مامان درب اتاق رو باز کرد و وقتی چشمش به من افتاد خندید و گفت: موهاات چقدر قشنگ شد. حیف نبود دلت میخواس

اونها رو کوتاه کنی؟!!

مانتویی که مخصوص مهمونی بود از کمد خارج کردم و پوشیدم مامانم خیلی قشنگ شده بود با آن روسری کوتاهی که زیر

چونه اش گره زده بود خواستني تر از همیشه به نظر ميرسيد. وقتي پايين رفته بابا كاملا حاضر بود و كمی هم كلافه از اينكه ما زياد معطلش کرده بوديم و همينكه چشمش به ما خورد گفت : چه عجله اي بود؟! حالا حالاها وقت داشتيد!

مامان كه داشت تاي چادر مهمونيش رو باز ميكرد گفت : ا?... چيه اينقدر غر ميزني؟!!!

داشتيم از درب هال بيرون ميرفتيم كه تلفن زنگ زد مامان برگشت تا گوشي رو برداره. من و بابا از درب هال خارج شديم

آخرين لحظه بابا با صداي بلند گفت : مهين زياد معطلش نكن هر كي بود سعي كن زود حرف رو تموم كني و بياي...!

بابا ماشين رو بيرون حياط گذاشته بود هوا حسابي ابري بود و سرد هم شده بود هر دو رفتيم داخل ماشين و منتظر مامان

نشستيم تقريبا نزديك ده دقيقه گذشت ولي مامان نيومد. بابا كه حالا ديگه واقعا كلافه شده بود با بي حوصلگي گفت : من

ميرم توو ببينم چرا مهين نمياد...

از ماشين پياده شد و رفت داخل حياط. سرم رو به شيشه ماشين تكيه دادم و به مهموني امشب فكر كردم به اينكه چه راحت

مهناز عروس شد اونم بدون داماد! خنده ام گرفت ولي يك دفعه به ياد امير افتادم! مطمئن بودم امشب اونم هست... شايدم

نباشه، خدا، خدا ميكردم نباشه! حس عجيبی داشتم و از اينكه بخوام در هر شرايطي با اون رو به رو بشم احساس ناراحتي

ميكردم برگشتم و از شيشه عقب به درب حياط نگاه كنم كه ديدم مامان و بابا اومدن بيرون. مامان داشت با دستمال چشماش

رو پاك ميكرد!!!! يكدفعه ترسيدم درب ماشين رو باز كردم گفتم: چي شده؟!!!

بابا گفت: هيچي ؛ پياده نشو...

مامان درب ماشين رو باز كرد و نشست؛ در حالي كه با دستمال اشكهاش رو پاك ميكرد ؛ شونه اش رو گرفتم و گفتم : چي

شده؟!!

بابا كه حالا نشسته بود و داشت ماشين رو روشن ميكرد گفت: مهين گريه نكن الحمدالله... به سلامتي همه چيز به خوبي تموم

شده!!! بچه ها كار خوبي كردن بهت نگفتن چون مطمئن بودم اگه خبردار بودي تا وقتي بچه اش به دنيا بياد من رو ميكشتي!

يكدفعه به ياد پروانه، فرزانه، افتادم با صدايي كه بيشتر شبیه خنده و جيج بود گفتم: كدوم يكيشون بچه دار شدن؟!!!

مامان كه حالا هم ميخنديد هم گريه ميكرد گفت : فرزانه يه پسر به دنيا آورده.

قسمت شانزدهم

مامان كه حالا هم ميخنديد هم گريه ميكرد گفت : فرزانه يه پسر به دنيا آورده.

خيلي خوشحال شدم چون مي دونستم فرزانه عاشق بچه اس بلافاصله گفتم: حالشون چگونه؟

بابا گفت : عالیہ... الان از بیمارستان ، پروانه تماس گرفت هم خودش هم فرزانه صحبت کردن و هر دو سالم و خوب...  
با تمام وجود احساس خوشحالی میکردم اما می تونستم بفهمم مامان چقدر دلش می خواسته الان دختر هاش پیشش بودن  
بخصوص فرزانه که حالا به بچه کوچولو داره... چون پنجشنبه بود و خیابونها کمی از حد معمول شلوغتر بود برای همین تقریبا سه  
ربع طول کشید تا برسیم خونه پدر مهناز ، تقریبا ساعت نزدیکهائی 8:30 بود که رسیدیم ؛ کوچه شون خیلی شلوغ و پر از  
ماشین بود دم درب حیاطشونم چند نفر و ایساده بودن. یکسری پسر بودن که خیلی عجیب لباس پوشیده بودن شلوارهای  
جین تنگ به پا داشتن و تی شرت های رنگی رنگی به تن کرده بودن کتونی هایی هم که به پا داشتن ساقدار و بلند بود  
شلوارهاشون خیلی عجیب بود هم تنگ بود هم کوتاه تر از حد طبیعی و این کوتاهی رو ساق های بلند کتونی پر می کرد!!!  
من و مامان صبر کردیم تا بابا ماشین رو پارک کنه و با هم وارد خونه بشیم... وقتی می خواستم با مامان و بابا وارد حیاط بشم  
یکی از پسر ها خیلی پرو به نظر می اومد و با وجود اینکه می دید بابا و مامان همراه من هستن به من نگاه کرد و با صدای بلند  
گفت : ماشاالله...

خوشبختانه مامان و بابا متوجه نشدن چون درست در همین موقع بابا و مامان داشتن با بابای مهناز که به عنوان خوش آمد  
گویی مهمانها جلوی درب می آمد سلام و احوالپرسی میکردند. صدای کف زدن و خنده و موسیقی از داخل منزل به گوش می  
رسید وقتی وارد خونه شدیم خواهرهای مهناز که مثل خودش شلوغ شیطون بودن، و همگی از اون بزرگتر ، به طرف ما  
اومدن، خانم عزیزی هم با دیدن من از جاش بلند شد و کلی من خجالت کشیدم و به مامان معرفی کردم قیافه اش با وقتی  
که در مدرسه بود خیلی فرق میکرد. خونه مهناز اینها خیلی شلوغ بود همه جا صندلی چیده بودن و مهناز بالای اتاق نشسته  
بود و یک لباس بلند سفید تنگ تنش بود و یک آرایش خیلی قشنگ روی صورت و موهاش کرده بودن و از اونچه که بود با  
نمک تر شده بود. در ضمن اینکه از دور باهاش سلام و احوالپرسی میکردم خواهرهای مهناز مشغول گرفتن مانتو و روسری  
من بودن مامان هم سرگرم سلام و تعارف با مادر مهناز بود در این موقع با صدای آشنایی که مامان رو با نام خانم شفیعی مورد

80

خطاب قرار میداد برگشتیم. درست فهمیده بودم این صدای مادر امیر بود که به طرف ما می اومد با این کار او خیلی نگاهها  
روی ما ثابت شده بود میدونستم قبل از اینکه به طرف ما بیاید و سلام کنه حتما توضیحات لازم رو به افراد مورد نظرش داده  
بود و حتما در این مورد خیلی هم پیش رفته بود و من رو عروس آینده خودش معرفی کرده بود، بعد از روبوسی و کلی  
تعارفات معمول یکبارہ چشمم افتاد به همون پسرهای که جلوی درب حیاط بودن و حالا به داخل خونه اومده بودن. خیلی  
احساس ناراحتی میکردم از اینکه وسط هال ایستادم و تقریبا نگاهها به من و مامان و مادر مهناز و زن عموی مهناز و خود  
مهناز که حالا به جمع ما پیوسته بود ، جلب شده بود. گوشه لباس مامان رو کشیدم و گفتم: بریم بشینیم دیگه.....  
به غیر از همون چند پسر که جلف به نظر می اومدن اکثر آقایان بنا به عرف و شخصیت خودشون به طور ناخودگاه در یک

اتاق جمع شده بودن فقط و تک و توك بعضي آقا يون اونم براي انجام كار خاصي بين خانمها مي اومدن و بالطبع بابا نيز به همون اتاق هدايت شد و تقريبا دور از چشم ما قرار گرفت. با راهنمايي خواهرهاي مهناز و زن عموش ما در كناري نشستيم ولي كاملا متوجه نگاههاي سنگين بعضي افراد حاضر در مهموني كه هنوز روي ما بود شده بودم. مادر امير در حاليكه سعي داشت آروم صحبت كنه سرش رو نزديك من و مامان كرد و گفت: اگه امير بهم سفارش نكرده بود ، الان عروس خوشگلم رو كه توي همه ي دخترها از همه نظر ماشاالله... تکه به همه معرفي ميكردم..

ميدونستم دروغ ميگه و قبلا حرفهاي لازم رو به هر كس كه مي خواسته گفته! اصلا از واكنشهايي كه داشت خوشم نمي اومد ؛ حضور اون پسر ها هم كمی به بدی حالم اضافه ميکرد. هيچ احساس خوبي نداشتم. خانم عزيزي براي چند لحظه اومد پيش ما و از اينكه در اين مهموني شركت كرده بوديم از ما تشكر كرد و رفت به سمت مهمونهاي ديگه. بعضي دخترهاي حاضر در مجلس هم كه شورش رو درآورده بودن و براي خودنمايي هر چه بيشتتر دست به هر حركتي ميزدن و بعضي مهمانها هم كه با چشمهاي دريده مثل گرك هاي درنده با چشماشون اونها رو برانداز ميكردن. در اين ما بين گاه گاهي چشمم به همون پسري كه جلوي درب با اون حالت بي ادبانه به عنوان خوشمزگي حرفي زده بود مي افتاد و از اينكه اينقدر گستاخانه نگاه مي كرد شديد احساس ناراحتي مي كردم. يكباره زمزمه هايي بلند شد از لا به لاي حرفها شنيدم كه مي گن: امير اومد ، بالاخره اومدن...

صداي يكي از خواهراي مهناز رو شنيدم كه با حالي خاص ميگفت : دخترها لطفا دست از لوس بازي بردارن.....

81

و بعد زد زير خنده. يكسري دختر جلف پشت پنجره رفتن و با جيج هاي كوتاهي كه كشيدن و سعي كردن هرچه بيشتتر براي خودنمايي تلاش كنن با خوشحالي ميگفتن شام اومد ؛ شام رو آوردن، امير اينها اومدن... در اين موقع مادر امير بلند شد و گفت: الهي قوربونش بشم... و بعد به مامان رو كرد و گفت : راستي خانم شفيعي اونم كه دم درب اتاق ايستاده پسر كوچيكم رضاس... با نگاه جهت انگشت مادر امير رو نگاه كردم باورم نمي شد همون پسر ... بي ادبي كه با نگاهش من رو كلافه كرده بود پسر كوچيكم اين خانمه!!! صداي موسيقي بلندتر شده بود و كف زدن مهمانها شديدتر در اين لحظه چند نفر وارد حال شدن و يكي از اونها امير بود اكثر مهمونهاي حاضر متوجه شدم كه جلوي پاي امير بلند شدن! خيلي از دخترها براي جلب توجه مهمونهاي تازه وارد به هر حركتي دست ميزدن!

كسيكه برادر امير شناخته شده بود بعد از سلام و احوال پرسوي به حياط رفت و خدا رو شكر تا آخر مهموني اون رو نديدم. امير با اشاره دست مادرش به سمت ما اومد؛ تموم تنم داغ شده بود ،با مامان سلام و احوالپرسوي كرد و سلام

کوتاهی هم به من کرد و خوش آمد گفت. من زود سرجام نشستم و چشمم به مهناز افتاد که خنده به لب من رو نگاه میکرد. امیر به اتفاق چند نفر دیگه به اتاقی رفتن که بابا هم به اونجا رفته بود. بعد از این که شام خوردیم متنی رو مینی بر مقدار مهریه مهناز و تعهداتی که خانواده ی داماد در قبال عروس داشتن قرائت شد و همه کف زدن و در پایان برای تمام جوونها و خوشبختی اونها دعای خیر شد. ساعت تقریبا از دوازده گذشته بود که مهمونها خداحافظی می کردن. من و مامانم بعد از حاضر شدن برای رفتن مجددا پیش مهناز رفتیم و بهش تبریک گفتیم و براش آرزوی خوشبختی کردیم و بابت امشب از مامانش و خانم عزیز ی تشکر کردیم بعد هم با مادر امیر خداحافظی کردیم تقریبا چند نفری برای بدرقه ما به حیاط اومدن در حیاط امیر و بابا و بابای مهناز و برادر امیر ایستاده بودن. برادر امیر مجددا برای آشنایی با مامان باب صحبت رو باز کرد؛ نمیدونم چرا اصلا ازش بدم اومه بود!!! بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم. وقتی به خونه رسیدیم خیلی خسته بودم و دلم میخواست هرچه زودتر برم به اتاقم بنابراین شب بخیری گفتم و به طبقه بالا رفتم؛ وارد اتاق شدم لباسهام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم به سقف اتاق خیره شدم که با نور کوچکی روشن شده بود دائما صورت امیر جلوی چشم می اومد و لبخندهای گاه گاهش که بهم میزد ، چهره مهربونی داشت ولی خیلی جدی هم به نظر می رسید

82

درست برعکس برادرش که خیلی رفتار سبکی داشت ؛ امیر اصلا اینطور نبود. روی تخت غلٹی زدم به یاد لحظه ای افتادم که وارد خونه شد! دخترها برای جلب توجهش هرکاری میکردن ولی اون اصلا به حرکات و خودنمایی های اونها توجهی نداشت خیلی خوش تیپ به نظر میرسید قد بلندش و چهارشونه بودنش بیشتر از هر چیزی جلب توجه میکرد جالبتر از همه احترامی بود که بیشتر اعضای حاضر در مهمونی براش قائل بودن حالا یا واقعا شخصیتش ایجاب میکرد که اینطور مورد احترام باشه یا شغلش که خلبانی بود. میدونستم بیشتر دخترهای مهمونی امشب آرزوی داشتن چنین شوهری رو داشتن ولی با اینکه خودم ظاهرش رو در مهمونی امشب تایید میکردم خودم رو از داشتن چنین آرزویی خالی میدیدم. کم کم احساس خواب آلودگی شدیدی بهم دست داد و چشمهام روی هم افتاد و خوابم برد. صبح با احساس لرز و سرمای شدیدی بیدار شدم و تازه وقتی خوب نگاه کردم فهمیدم دیشب با وجودی که هوا سرد بود ، من روی رو تختی خوابیدم و اصلا تا صبح هیچ چیزی روی خودم نکشیدم! وقتی از روی تخت بلند شدم و نشستم حسابی یخ کرده بودم تازه زنگ ساعت به صدا دراومد برگشتم و اونرو خاموش کردم چشمم به پنجره که افتاد فهمیدم هنوزم هوا ابری و ولی ابرهاش دیگه حسابی تیره شده بودن و نشون میداد بارونی هستن. از اتاق بیرون رفتم صدای پای مامان رو در آشپزخونه میشنیدم وقتی پایین رفتم و خواستم صورتم رو بشورم صدای بابا رو شنیدم که میگفت کاشکی امروز تعطیل بود خیلی خسته ام! آب رو که باز کردم سردی آب بدجوری آزارم داد ، حس کردم باید سرما خورده باشم. وقتی وارد آشپزخونه شدم و صبح بخیر گفتم صدام کاملا نشون میداد که سرما خوردم



مامان برگشت و بعد از سلام گفت : ا؟ تو دوباره سرما خوردی؟!!!

بابا که داشت برای خودش لقمه می‌گرفت گفت: از بس که نسبت به خودش بی تفاوتی! لباسهاش رو ببین اصلا مناسب این فصل سرما لباس نمیپوشه!!!

مامان در حالی که داشت چایی های رو که ریخته بود برای هر کدومون رو جلوی خودمون می‌گذاشت گفت: شایدم نظر خورده باشه!!!...آخه دیشب خیلی تو چشم بود !!! چندبار خودم دیدم که بهم نشونش میدادن!!!  
گفتم : چی میگي مامان؟! دیشب روی رو تختی خوابیدم ؛ پتو روم نکشیدم و سرما خوردم فقط همین ! این حرفها چیه که میزنی؟!

بعد با اخم شروع کردم به صبحانه خوردن. مامان بعد اینکه چند تا لقمه خورد گفت : شفيعي بچه ها پاي تلفن گفتن مي تونن

83

کار من رو درست کنن تا به مدتی برم پیش اونا...

بابا که در ضمن صبحانه خوردن روزنامه عصر دیروز رو نیز مطالعه میکرد گفت : خوب؟!  
من هم لقمه ای که گرفته بودم در نیمه ی راه نگه داشتم تا ببینم بقیه ی حرف مامان چی می شه! بعد از کمی مکث گفت : دلم خیلی برای بچه ها تنگ شده اونا که نمیتونن بیان خوب حالا که شرایط طوری شده که من میتونم به دیدنشون برم چی از این بهتر فقط سه ما پیششون میمونم...

لقمه رو خوردم و به بابا نگاه کردم ببینم چی جواب به مامان میده...بابا گفت : خرجش خیلی زیاد میشه! مهین من الان تو شرایطی نیستم که پول بلیط برای تو تهیه کنم خودت که بهتر میدونی!

مامان گفت : پروانه پای تلفن گفت که پول بلیط و همه چیز رو هم چون برای اونها ارزونتر تموم میشه خودشون میدن.  
بابا گفت من حرفی ندارم. با تعجب گفتم : پس من چی؟! سه ماه باید تنها بمونم؟! هیچکس به فکر من نیست؟! چطوری هم درس بخونم هم کارهای خونه و هم درست کردن غذا؟!...مامان راس بگو اصلا به من فکر کردی یا نه؟! من امسال میخوام برای دانشگاه درس بخونم با این تصمیمی که گرفتی یکدفعه ای بگو : اصلا درس بی درس بشین و خونه داری کن دیگه...!  
مامان اخمهاش رو در هم کرد و گفت : اووه...حالا کو تا من برم فقط حرفش زده شده ! همه این حرفها به کنار خوب تو هم باید از پس کار خونه بریای...نمیشه به من متکی باشی پروانه و فرزانه به سن تو بودن پونزده تا مهمون رو با هم راه مینداختن!  
از جام بلند شدم و گفتم : باز شروع کردی؟!

بابا گفت: بشین صبحانه ات رو تموم کن...

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت پله ها رفتم در ضمن اینکه بالا میرفتم گفتم : مرسی داره دیرم میشه.

ولي اونقدر عصباني بودم كه نميشد حرف ديگه اي زد ؛ به اين فكر مي كردم كه : چرا مامان اصلا به فكر من نيست؟! چرا تمام افكارش متوجه پروانه و فرزانه اس؟! اونهم توي اين شرايط كه من واقعا احتياج دارم كه مامان باشه و من حداقل كمتر وقتم رو صرف كارهاي بيپوده كنم و بيشتتر به درسها برم! روپوشم رو پوشيدم كيفم رو برداشتم و به طبقه پايين رفتم بعد از مرتب كردن مقنعه ام چادر رو از از جالباسي برداشتم و روي سرم كشيدم. بابا گفت: صبر كن برسونت. گفتم : نه مرسي! شما و مامان كارهاي مهمتري داريد كه بهش برسيد افسانه كيه؟!

84

بعد با عجله از هال خارج شدم و پشت سرم چنان محكم در راهرو رو كوبيدم به هم كه خودم هم تصورم رو نمي كردم! بلافاصله از حياط خارج شدم و به كوچه رفتم. سر كوچه مهناز ايستاده بود سلام کوتاهی كردم و راه افتاديم. در ضمن اينكه راه مي رفتيم طبق معمول مسخره بازيه مهناز شروع شد! دولا شد به صورت من نگاه كرد و گفت: يا علي! چته دوباره؟! سگ شدي.

رووم رو به سمت خيابان چرخوندم و در حاليكه اشكهام مي اومد گفتم : بسه مهناز، اه مهناز صاف ايستاد و دست به بازوم زد و گفت : الهي بميرم ! چرا گريه ميكني؟! چيزي شده؟! مامان و بابا خوبن؟ چته؟! با عصبانيت گفتم : اه ول كن ديگه!

مهناز ساكت شد و تا مدرسه چيزي نگفت منم حسابي گريه كردم. خيلي دلم گرفته بود احساس تنهائي ميكردم دلم مي خواست فرياد بكنم ولي جاش نبود. سرما خوردگيم هم حالا حسابي خودش رو نشون ميداد چون علاوه بر سرما خوردگي ؛ گريه هم حسابي آب ريزش بيني من رو زياد کرده بود. درست جلوي درب مدرسه كه رسيدم آسمون چنان رعد و برقي زد كه در عمرم تا حالا اينجوري از جام نپريده بودم و پشتش بارون رگباري شروع شد مسير حياط مدرسه رو تا راهرو دويديم. بارون خيلي شديد شده بود و رعد و برق هم قطع نميشد حسابي سر و صدا به پا شده بود. وقتي به كلاس رسيدم اصلا حوصله نداشتم دلم مي خواست بشينم و سرم رو روي ميز بذارم و با هيچ كس صحبت نكنم. همين كار رو هم كردم فقط هر چند دقيقه يكبار مهناز بهم دستمال كاغذي ميداد. دبير هم كه اومد كلاس وقتي پرسيد چرا سرت روي ميزه مهناز گفت : سرش درد ميكنه.

خوشبختانه دبيرمون زياد گير نداد. نمي دونم چرا هر چي گريه ميكردم دلم خالي نمي شد درست مثل اين بود كه با ابرها مسابقه گذاشته بودم زنگ تفريح كه خورد مهناز آروم سرش رو کنار گوشم گذاشت و گفت مي خواي به خانم عزيزي بگم بفرستت خونه؟!

سرم رو از روي دستم بلند كردم و گفتم : نه ! هرچي نيينمشون راحتترم!!

مهناز که حالا چشماش گرد شده بود گفت : تو تمام ساعت رو گریه کردی؟! ببین چشماش رو به چه روزی در آورد وای!!

85

قسمت هفدهم

مهناز که حالا چشماش گرد شده بود گفت : تو تموم ساعت رو گریه کردی؟! ببین چشماش رو به چه روزی در آورد وای!!

گفتم: ولم کن بابا تو هم حوصله داری!

خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و گفت : افسانه چی شده؟

با بی حوصلگی گفتم : هیچی!

با صدای خیلی آرومی گفت : مربوط به امیر میشه؟!

دیگه حسابی کلافه شدم برگشتم به طرفش و گفتم : اه..... برو گمشو تو هم ..... امیر دیگه کیه ...؟ به خدا مهناز میزنم توی

سرت ها!

مهناز خندید و در حالیکه من رو بغل میکرد گفت : تو بزنی ولی بگو چته!

بعد بدون معطلی شروع کرد به صحبت : نمیدونی چقدر دیشب وقتی رفتی از تو، تیبت حرف میزدن از خوشگلیت و خلاصه از

اینکه بی خود نبود ، امیر اینقدر در ازدواج سختگیر بوده چون در وجود تو همه چیز رو تموم و کمال دیده بودن! نمیدونی من

از اینکه تو دوستم بودی چقدر احساس غرور میکردم. تموم مدت نمیدونی همه که از تو تعریف میکردن امیر فقط و فقط

لبخند میزد! مطمئن بودم که داره توی دلش کله قند آب میشه... مهناز جونت چقدر به داشتن دوستی مثل تو به همه پز

داد....

حوصله شنیدن چرندیات مهناز رو اصلا نداشتم بخصوص درباره ی امیر وقتی حرف میزد بیشتر اعصابم رو خورد میکرد

بنابراین مجبور شدم جلوی اونهمه هیجاناش که خودش حسابی لذت میبرد بگیرم... دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم : بی

مغز بسه دیگه حوصله ندارم ، می فهمی یعنی چی؟!

دست من رو گرفت و گفت : آخه چرا؟!

رووم رو کردم به طرف پنجره کلاس دیگه باهاش حرفی نزدم . فهمیدم کیفم رو داره میگرده تا خوراکی برداره... میدونستم

هیچی توی کیفم ندارم چون اونقدر با عجله صبح از خونه خارج شده بودم که فرصت هیچی به مامان نداده بودم. اصلا نیازی

نداختم چون به قدر کافی عصبی شده بودم فقط تنها چیزی که توی کله ام می چرخید این بود که بابا و مامان اصلا به فکر

86

من نیستن.کیفم رو گذاشت رو ی میز و گفت : خاک بر سرت چرا حالا چیزی برای خوردن نداری؟! خدا رحم کرد من لااقل به چیزی برای خوردن دارم.

صدای خارج کردن چیزی رو از کیفش می شنیدم ولی اصلاً برام مهم نبود اونقدر دلم گرفته بود که گرسنگی و تغذیه اصلاً برام مهم نبود . هر چی صدام کرد جواب ندادم آخر سر هم گفت : به درک خودم می خورم...

از آسمون همچنان بارون می بارید ؛ فضای کلاس حسابی سرد شده بود تازه فهمیدم صبح که از خونه خارج شدم حتی کاپشنم نپوشیدم .حسابی سردم شده بود تا زنگ آخر دیگه حسابی میلرزیدم.وسطهای روز بارون قطع شد ولی سر ظهر که تعطیل شدیم دوباره بارش بارون شروع شده بود.توی راهرو مهناز منتظر شد تا من چادرم رو سرم کنم وقتی چادر رو روی سرم گذاشتم سرمای بیشتری رو حس کردم کاملاً نوک دماغم یخ کرده بود ، سرم به شدت درد میکرد و به خاطر گریه صبح چشمام حسابی میسوخت.مهناز خندید و گفت :چقدر مسخره شدی از ده فرسخی داد میزنه گریه کردی ! حالا که به من نگفتی چته ؟به امیر چی میخوای بگی؟

سر جام میخکوب شدم !! گفتم : به امیر؟! به اون چه ربطی داره?!!

مهناز گفت: بدبخت...مگه قرار نبوده امروز ببیاد دنبالت!!

بلافاصله گفتم : گمشو ! فردا میاد!

خندید و گفت: نه،قرار اونها با آقای شفیع تغییر کرده ! دیشب به آقای شفیع گفته که امروز ظهر میاد دنبالت فکر میکنم الان جلوی درب مدرسه باشه، خوش به حالت زیاد خیس نمیشی ! خانم با ماشین تشریف میبرن... بازوش رو چنگ زدم و گرفتم و گفتم : مهناز ! تو رو خدا بس کن ! اشتباه میکنی ! فردا قراره... به من نگاهی کرد و گفت: نه به خدا امروز قراره ببیاد دنبالت...

دیگه عصبانیتم صد برابر شد و در حالیکه از گشنگی معده ام داغ داغ شده بود و اصلاً حال خوبی نداشتم گفتم : ولی من اصلاً خبر نداشتم .آمدگی هم ندارم ، آخه...

رسیده بودیم جلوی درب حیاط مدرسه و مهناز بدون توجه به من به دنبال ماشین امیر میگشت چون بلافاصله دست من رو گرفت و کشید و گفت: اونجاس...اونطرف خیابون بیا...منم تا یه جایی باهاتون میام...

سرم به شدت درد میکرد،تنم داغ داغ شده بود و آب ریزش بینی کلافه ام کرده بود ،حسابی یخ کرده بودم و از همه بدتر اینکه چشمام میسوخت.قبل از اینکه کاری بکنم به اونطرف خیابون رسیده بودم امیر از ماشین پیاده شده بود بارون اونقدر ریز و تند می بارید که اصلاً قابل توصیف نبود.مهناز درب جلو رو باز کرد فکر کردم می خواد جلو بشینه اومدم برم عقب

متوجه شدم من رو کشید تا به خودم اومده بودم نشسته بودم توی ماشین... مهناز درب جلو رو بست فکر کردم به سمت درب

عقب بره دیدم میکوبه به شیشه، شیشه رو پایین کشیدم با عجله گفت: خانم عزیزی داره صدام میکنه! من با اون میرم،

خوش بگذره خداحافظ!

با عجله گفتم: ولی!!

کله اش رو کرد توی ماشین و من رو بوسید و با امیر که حالا توی ماشین نشسته بود خداحافظی کرد و بعد با سرعت به طرف

دیگه خیابون رفت و دیدم که سوار ماشین خانم عزیزی شد! صدای امیر من رو به خودم آورد که: شیشه ماشین رو بکش بالا

بارون داره خیست میکنه!

سریع شیشه رو بالا کشیدم. اصلا حالم خوب نبود صورتم رو به سمت شیشه کنارم برگردوندم، احساس میکردم زشتترین کار

روزگار رو دارم انجام میدم... چرا باید با اون در ماشین تنها باشم؟! من که گفته بودم نمیخوام ازدواج کنم! چه چیزی باعث

این همه بازی میشه نیروی عجیبی که این بازی رو برای من در نظر گرفته بود با همون قدرت، قدرت من رو سلب کرده

بود. برای بار دوم صدای امیر من رو به خودم آورد؛ در حالیکه جعبه دستمال کاغذی رو جلوی من گرفته بود گفت: مثل اینکه

سرما خوردی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم، چشمامون توی چشم هم افتاد باز احساس بغض داشتم می دونستم هر لحظه ممکنه اشکم

سرازیر بشه به یک باره حالت صورت اونم عوض شد و در حالیکه اشاره به دستمال کاغذی میکرد که من از دستش بگیرم

گفت: خوبی؟!

میدونستم چشمام خیلی وضعش خراب شده، چون هر وقت گریه میکردم حسابی آبروم میرفت. یک دستمال کاغذی برداشتم

و بلافاصله گفتم: مرسی...

و دوباره سرم رو به سمت شیشه برگردوندم. ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. کجا؟ نمی دونستم! اعصابم ریخته بود بهم،

88

اون از وقایع صبح، اینم از ظهر که اینطوری بدون اینکه من اطلاع داشته باشم وضع به این صورت دراومده بود. امیر ضبط

ماشین رو روشن کرد موسیقی ملایمی پخش می شد که تقریباً با حال من سازگار بود. مسیر نسبتاً ناشناسی رو طی میکرد و

یا بهتر بگم من به مسیر آشنا نبودم ولی مشخص بود خودش کاملاً به مسیر آشنا. اصلاً حرف نمیزد منم صورتم رو از سمت

شیشه به جای دیگه حرکت نمیدادم و همینطور از شیشه به بیرون نگاه میکردم. بعد از چند دقیقه ای گفت: مطمئن باشم که

حالت خوبه؟

چقدر راحت صحبت میکرد انگار که ده ساله با من آشنا، اصلاً هیچ تکلفی در گفتارش نبود، نرم و راحت بود صدایش یه

گرمي خاصي داشت همون ادکلن رو استفاده کرده بود با اینکه سرما خورده بودم اما نمیدونم چطوري بوي خوب ادکلن رو حس میکردم. سرم درد میکرد. بلافاصله گفتم : آره خوب فقط سرم درد میکنه، سرما هم خوردم ، خیلی هم سردهمه!...  
لبخندي رو ي لبش نشست. من به جلو نگاه میکردم اما متوجه شدم که داره به من نگاه میکنه بعد در حالي که چهار راهي رو به سمت چپ مي پيچيد با همون لبخند گفت : خوب پس شما هر وقت خوبيد و سرما خورديد سردتونه و سرتون درد میکنه ؛  
گریه هم میکنید!

کمي عصبي شدم برگشتم و بهش گفتم : چيز مهمي نبود.

باز هم لبخند زد و با صدايي که واقعا آرامش توش بود گفت : پس شما براي چيزهايي هم که مهم نيست گريه میکنيد!!  
دندونهام رو به هم فشار میدادم ، حوصله هيچ جيزي نداشتم اونم در اون لحظه! سرم رو دوباره به سمت شيشه برگردوندم. امير ماشين رو به آرومي به کنار خيابون برد و متوقف کرد. دستش رو پشت صندلي من گذاشت و به سمت من برگشت؛ کمي احساس نارحتي کردم و خودم رو به درب ماشين نزديک کردم . بارون کمي آرومتر شده بود ولي سرما همچنان آزارم میداد. نگاهی به من کرد و گفت: خوب حالا چرا اينقدر سردته!؟

دوباره عادت هميشگي من که مواقع خاص بهم روي مي آورد و من رو آزار مي داد و از دوران کودكي هنوز در من باقي مونده بود شروع شد((دستهام رو توي هم مي ماليدم)) اين عادت رو از کودكي با خود کشيده بودم وقتي عصبي مي شدم با چنان شدتي دستهام رو بهم مي ماليدم که معمولا بعد از اون تا يک ساعتی دستهام درد میکرد. نگاهی به دستهاي من کرد و گفت:  
خوب؟

89

منتظر جواب من بود. گفتم : من که گفتم فقط يک مساله جزيي کوچيک پيش اومد به همين خاطر با عجله از خونه اومدم بيرون و کاپشن يادم رفته...

برگشت به سمت صندلي عقب کاپشنش رو از روي صندلي هاي عقب برداشت و گذاشت روي پاي من و گفت : بپوش گفتم:نه!

صداش جدي شد و همونطور که خيره نگاهم میکرد گفت : نه؟! يعني چي؟! ميگم بپوش خوب بپوش ديگه! مي خوايم بريم اونطرف خيابون ناهار بخوريم؛ بارون مياد خيس ميشي!  
گفتم : آخه اين مردونه اس منم چادر سرمه نميتونم کاپشن به اين بزرگي رو تنم کنم! از همه اينها گذشته قرار نبود ما بيرون ناهار بخوريم! فقط قرار بود چند ساعتی بيرون باشيم.

خنديد. اصلا خوشم نبودم. چرا خنديد مگه من حرف خنده داري زده بودم !!! گفتم: به چي ميخندي!!!

گفت: به تو!!! آخه دختر کجای دنیا به مرد دنبال یک خانم میره اونم سر ظهر ، فقط میبرش بیرون تا باهاش حرف بزنه؟! اونم این وقت روز که از سر کار اومدم و از صبح تا حالا هیچی نخوردم! مطمئنم خودتم نمیتونی طاقت بیاری و دو، سه ساعت با من بیرون بمونی و ناهار نخورده بری خونتون!

گفتم: من سیرم!

دروغ گفته بودم داشتم از گشنگی میمردم. نفسی عمیق کشیدم و به صندوقش تکیه دادم با انگشتانش شروع کرد به ضربه زدن روی فرمان اتومبیل. دوباره ماشین رو روشن کرد و در حالیکه مراقب بود از پشت ماشین نیاد گفت: پس به نفع من... اونقدر با هم توی خیابونها میگردیم و حرف میزنیم تا گرسنه انت بشه!!

حالم خیلی بد شده بود دیگه صدام می لرزید ، به طرفش چرخیدم و گفتم: میشه من رو ببرید خونه؟!!!!

همونطور که ماشین رو هدایت میکرد گفت: چرا؟

گفتم: من اصلا امروز حال خوبی ندارم در ضمن نمی دونستم شما امروز میاد دنبال من خلاصه اینکه...

حالا داشت یک میدون رو دور میزد و دوباره برمیگشتیم به همون خیابون که از اون بیرون اومده بودیم. سرعت ماشین خیلی کم بود ، خیابونم خیلی خلوت بود. با صدای آروم گفت: ولی من که گفته بودم میام دنبالتون...

90

حالا کمی داشت رسمی صحبت میکرد فهمیدم از چیزی دلخور شده ولی زیاد برام اهمیت نداشت. در حالیکه دستمال کاغذی بر می داشتم گفتم: بابا به من چیزی نگفت.

دوباره ماشین رو به کنار خیابون برد و پارک کرد؛ و من فقط به حرکاتش نگاه میکردم. از ماشین پیاده شد ماشین رو دور زد و اومد به سمت من در ب ماشین رو باز کرد و گفت: پیاده شو.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم یعنی می خواد من رو اینجا ول کنه بره؟! کیف مدر سه ام رو بر داشتم و از ماشین پیاده شدم داشتم چادر رو مرتب می کردم که دیدم کیفم رو گرفته و گفت: به این احتیاجی نیست بذارش توی ماشین...

و بعد بدون معطلی اون رو از دستم بیرون آورد و گذاشت توی ماشین. با دست به رستوران پشت سرمون اشاره کرد و گفت: برو زیر شیروونی اونجا بایست خیس نشی تا من بیام!

خیلی راحت با من حرف می زد و اصلا انگار نه انگار که من چند دقیقه پیش چه چیز هایی گفته بودم. از جام تکون نخوردم و فقط رفتم عقب تا بتونه در ب ماشین رو قفل کنه ، وقتی برگشت دیدم من همونطور توی پیاده رو ایستادم و بارون خیس کرده

لباس نظامی به تنش بود و چقدرم برازنده نشون می داد. فقط نگاهش می کردم با سر اشاره کرد: بفرمایید...

و لبخندی زد. اومد توی پیاده رو خیلی راحت بازوی من رو گرفت و مثل اینکه به بچه رو به رستوران می بره من رو به طرف

جايي که اشاره کرده بود برد جلوي درب رستوران دستش رو از دستم جدا کرد و درب رو برام باز کرد... سر جام ايستاده بودم و نگاهش ميکردم. بازم خنديد و من رو با فشار آروم دستش که پشتم گذاشته بود به جلو هدايت کرد و آروم گفت: خوب پس لجازم هستي؟

فهميدم تمام حرکات من رو زير نظر داره و بر عکس اونچه که گفته بود که اين بيرون رفتن ها دليلش اينه که افسانه خانوم من رو بيشتتر بشناسه حالا وضع طوري شده بود که اون داشت من رو در همين يک جلسه محک ميزد و ميشناخت. يک لحظه فکر شيطوني به کله ام زد. پيش خودم فکر کردم حالا که اينطوره پس هر بار يه فيلم جديد بر اش بازي ميکنم تا بالاخره خسته اش کنم! صندلي رو برام کشيد؛ منم نشستم. سرش رو نزديک گوشم آورد و گفت: مرسى که اينجا لجازى نکردى... برگشتم به طرفش. به من نگاه نمى کرد ولي لبخند روي لباش بود و بعد ميز رو دور زد و صندلي رو به روي من رو کشيد عقب و نشست. گارسون خيلي زود به طرف ما اومد و بعد از سلام و احوال پرسى سفارش رو گرفت. امير بدون اينکه از من بپرسه يا

91

حتي منوي غذا رو نشونم بده خودش سفارش داد. وقتي گارسون رفت گفت: ببخشيد! مجبور شدم بدون مشورت باهات سفارش بدم، خيلي زود اومد سر ميز، منم ترسيدم بخواي جلوي اون با من لجازى کنى اين بود که ترجيح دادم خودم سفارش غذا رو بدم حالا وقتي آورد آگه خوشت نيومد هر چي خواستى بگو ميگم برات بيارن.

دستهاش رو زير چونه اش زد و به من خيره شد. اين کارش خيلي معذبم کرده بود. با اينکه در رستوران همه سر گرم کار خودشون بودن، احساس مي کردم همه دارن ما رو نگاه ميکنن. بعد از چند دقيقه نگاه طولاني که حسابي باعث عصبي شدن من شده بود گفت: خوب!!؟

با کلافه گي خاصي گفتم: خوب چي!!؟

گفت: صحبت کن، حرف بزن...

گفتم: از چي؟ از کي؟ چي بايد بگم؟ من حرفي ندارم؟

دستش رو از روي ميز برداشت و گفت: يعني با اين حساب اصلا بي حوصله هستى و هيچي ديگه؟ درسته؟

در اين موقع گارسون اومد و غذاها رو آورد. امير ابتدا غذاي من رو جلوم گذاشت؛ جوجه کباب با برنج سفارش داده بود با يک ظرف سوپ ابتدا سوپ رو برداشتم و مشغول خوردن شدم، بدنم سرد شده بود و احساس سرماي عجيبى در پشتم حس ميکردم. امير خيلي سريعتر از من سوپش رو تموم کرد و مشغول خوردن غذاش شده بود بعد از اينکه کمي نوشابه خورد

گفت: ميخواي بگم چيز ديگه ابي برات بيارن؟

در حالي که سعي ميکردم از لرزيدنم جلو گيري کنم گفتم: نه مرسى همين کافيه.



سوپ تموم نشده بود ولي احساس ميکردم که ديگه نمیتونم ادامه بدم کاسه سوپ رو به کناري گذاشتم. امير گفت : چيه؟ هنوز سردته؟

جوابش رو ندادم و با دستمال کاغذي که در دست داشتم شروع کردم به پاک کردن بينيم که بد جور به آبريزش افتاده بود. از جاش بلند شد و رفت بيرون. سرم رو روي دستام روي ميز گذاشتم ، حالم اصلا خوب نبود بعد از چند لحظه احساس گرماي خاصي کردم وقتي سرم رو بلند کردم فهميدم امير رفته از توي ماشين کاپشنش رو آورده و انداخته بود روي شونه هاي من احساس گرماي خوبي مي کردم با کمي سختي دستامو توي آستين لباس امير کردم و گفتم: مرسې.

92

امير مجدداً " یک کاسه سوپ برام سفارش داد ولي من اصلا اشتها نداشتم. پوشيدن لباس امير و خوردن همون کاسه اول سوپ کمي حالم رو بهتر کرده بود ؛ امير تقريباً نصف برنج و جوجه اش رو هم خورد بعد بلند شد و رفت حساب غذا رو پرداخت کرد و اومد و گفت : بلند شو بريم خونه...

انگار خدا دنيا رو به من داده بود از جام بلند شدم ريختم خيلي مسخره شده بود سريع کاپشن امير رو در آوردم و چادرم رو مرتب کردم. از رستوران که بيرون رفتيم بلافاصله توي ماشين نشستم. امير هم نشست و ماشين رو روشن کرد؛ سرم رو به پشت تکيه دادم متوجه شدم امير دوباره کاپشن رو که من روي صندلي عقب گذاشته بودم رو برداشت رووم انداخت. ماشين رو به آرومي به حرکت درآورد و بعد با صدای خيلي آروم گفت: خوب امروز که هيچي... حالت اصلا خوب نبود... خيلي دلم ميخواس وضع بهتري بود و بيشتر با هم آشنا مي شديم... آخه مي دوني مسئله اينه که من در انتخاب تو هيچ مشکلي ندارم و دلم مي خواد تو هم هيچ مشکلي نداشته باشي و توي اين دفعات که همدیگرو در بيرون از منزل مي بينيم بيشتر نسبت به من شناخت پيدا کني...

همونطور که امير صحبت مي کرد سرم رو به سمت شيشه کنارم برگردوندم و به عابرين پياده که چتر به دست و با عجله حرکت ميکردن خيره شدم امير خيلي آهسته و شمرده صحبت مي کرد. در حین رانندگي گفت: آخه ميدوني من اصلا ديگه قصد ازدواج نداشتم!

لبخندي زد و دوباره در ادامه حرفهاش گفت : نميدونم چه رازيه که هر وقت تو توي ماشين من ميخوای بشيني مثل اينکه بايد بارون بيا!

قسمت هيچدم

همينطور که رانندگي ميکرد ادامه داد: آخه ميدوني من اصلا ديگه قصد ازدواج نداشتم!

...لبخندي زد و دوباره در ادامه حرفهاش گفت : نميدونم چه رازيه که هر وقت تو توي ماشين من ميخوای بشيني مثل اينکه

باید بارون بیاد!...

یکدفعه منم به یاد روز اول که به طور صد در صد تصادفی سوار ماشینش شده بودم افتادم. راست میگفت اونروزم بارون

93

عجیبی میبارید! در ضمن که دنده ی ماشین رو عوض میکرد نیم نگاهی به من کرد لبخندی زد و گفت : بالاخره نذر رو نیاز های مادرم کار دستم داد و توی این دام ازدواج افتادم!...عجبم دام ترسناک و غیر منتظره ایه!

سرم رو به طرفش برگردوندم و در حالیکه اصلا از این حرفش خوشم نیومده بود گفتم :هیچ اجباری و اصراری در کار

نیس!!!...شما هر لحظه خواستید و پشیمون شدید میتونید همه چیز رو تموم شده فرض کنید!!!...اتفاقی نیفتاده!!!

خنده ی بلندی کرد و گفت : خوبه...خوبه...هر چی بیشتر باهات صحبت میکنم بیشتر و بهتر میشناسمت!...پس اهل شوخی هم نیستی!

سرم رو از پشت صندلی بلند کردم و گفتم : تنها چیزی که من رو آزار میده شوخیه...

در حالیکه دائم لبخندی روی لباش بود گفت : چرا؟ شوخی در حد عرف چیز خوبییه و اصلا نباید ایجاد دلخوری بکنه!

کاپشن امیر رو بیشتر روی خودم کشیدم و تا گردن زیر اون پنهان شده بودم گفتم :من معتقدم حرفی رو که نمی شه در

حالت جدی زد و یا کسی که جرات گفتن حرفی رو در جدیت ندارد سعی میکنه اونرو در قالب شوخی بیان کنه...

حالا پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم ، امیرگفت : ولی من اصلا انسان بی جرأتی نیستم و خیلی هم به خودم مطمئنم اما

چیزی که هس شاید تمام این مسائل باید پیش بیاد ، تا من در برخورد با تو آگاه تر عمل کنم.

گفتم : یعنی اینقدر مطمئن هستی که دیدارهای بعدی هم وجود داره!!؟

صداش حالا جدی شد و گفت : من انتخاب خودم رو کردم و تمام سعیم میکنم تا به هدفم برسم چون اصولا در زندگی بر

پایه های پوچی تصمیمی نگرفتم و مطمئنا این تصمیم خیلی جدی تر از مسائل دیگه زندگی منه...پس حالا حالا ها برای

خودم وقت در نظر گرفتم که تلاش کنم...حالا این بستگی به دلایل شما داره برای قطع این روابط و دیدارها که امیدوارم کار

به اونجا نکشه حداقل فکر میکنم تصمیم صحیح در این شرایط اینه که به این زودی همه چیز رو تموم شده تلقی

نکنیم...امروز رو اصلا من به حساب نمیارم ؛ چون شرایط شما اصلا شرایط مساعد نبود..هر کاریم کردم که دلیل این موضوع

رو بفهمم شما نخوستی صحبت کنی!...خوب حتما به موقع به من میگی که چرا امروز اینطوری بودی به هر حال من میذارم به

پای اینکه کمی مریض و سرما خورده هستی ولی مطمئن باش بار دوم آگه شرایط دیدار ما بخواد به این خشکی و سردی از

طرف تو باشه و حرفات رو برام بگی و کاملا صحبت کنی و من بفهمم که واقعا با من بودن برات سخته و یا اینکه در تصمیم

گرفتن توي رو دربايستي موندي... با اين كه خيلي، اين رو جدي ميگم خيلي برام سخته به خواسته ات اهميت ميدم و همونطور كه بخواي همه چيز رو تموم شده فرض ميكنم... ولي اين رو بدون كه واقعا انجام اين كار برام سخته... دوباره سرم رو به سمت شيشه برگردوندم. ساعت تقريبا سه و نيم بود كه سر كوچه ماشين رو نگاه داشت درب رو باز كردم و پياده شدم بارون بند اومده بود ؛ اونم از ماشين پياده شد، خوشبختانه محل خلوت خلوت بود و هيچ كس پياده شدن من رو از ماشين اون نديدم. ماشين رو دور زد و اومد به طرف من ايستاد و براي چند لحظه بهم نگاه كرد و گفت : برو خونه زنگ ميزنم حالت ... رو ميپرسم...

از جويي كه پر از آب و گل شده بود رفتم اون طرف خداحافظي كردم ولي جوابي نداد برگشتم ببينم چه كار ميكنه ديدم ايستاده گفتم : خداحافظ.

سري تكون داد و با دست اشاره كرد كه زودتر برم بعد تنها چيزي كه از ش شنيدم اين بود: تا بعد... وقتي جلوي درب خونه رسيدم برگشتم ببينم رفته يا نه ؛ ديدم هنوز ايستاده ! بارون دوباره تك تك شروع به باريدن كرد زنگ رو فشار دادم و خيلي سريع درب باز شد. رفتم توي حياط و درب رو بستم با عجله فاصله حياط تا ساختمان رو طي كردم و داخل خونه شدم. بابا کنار بخاري بالشت و پتو گذاشته بود و خواب به نظر ميرسيد، مامان به طرفم اومد سلام كردم ولي خيلي اخمام توي هم بودگفت : دختر تو از سرما نمردى!!

با بي حوصلگي گفتم : ميبيني كه هنوز زنده ام!

بعد با همون چادر و لباس و روپوشم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. تا غروب پايين نرفتم! مامان و بابا اصلا بالا نيوندن... لباسهام رو كه عوض كردم روي تخت افتادم پتو رو روي سرم كشيديم و خوابيدم. بيدار كه شدم هوا تاريخ شده بود از روي تخت بلند شدم چراغ اتاق رو روشن كردم همه وسايلم وسط اتاق پخش بود، درد سرم كمى بهتر شده بود ولي شديداً احساس گرسنگي ميكردم، اتاق رو مرتب كردم و بعد از اينكه برسي به موهام زدم رفتم به طبقه ي پايين. بابا خونه نبود و مامان داشت شام درست ميكرد. به دستشويي رفتم و آبي به صورتم زدم وقتي وارد آشپزخونه شدم يك سلام زوركي به مامان دادم ، جواب سلام من رو داد ولي همچنان به سرخ كردن كئلت مشغول بود. همونطور كه پشتش به من بود گفت: حالت چطوره!!

گفتم : اي بدك نيستم!

گفت : از وقتي اومدي خونه تا الان دو بار تلفن کرده !! حالت رو مي پرسيد!

ظرف نون روی میز بود مامان هم دو تا کتلت با کمی سیب زمینی سرخ کرده گذاشت جلوم ؛ شدیداً گرسنه بودم تشکری کردم و در همون حال که گازی به لقمه ی کتلت می زدم گفتم :شما که خودتون همه قرار و مدارها رو میذارید خوب حال منم خودتون توصیف کنید و بهش بگید ، دیگه چرا هی تلفن میزده!!

مامان گفت :افسانه تو صبح اونقدر بد رفتاری کردی و مهلت ندادی من و بابات یک کلام حرف بزنی ، چنان با عجله از خونه رفتی که من و بابات هاج و واج مونده بودیم ! درست شده بودی مثل یک دختر 6-7 ساله که لج میکنه قهر میکنه دیگه از تو بعیده این رفتارهای زشت!...تو آگه مهلت میدادی و کمی ادب داشتی بابات برات توضیح میداد...

با عصبانیت گفتم : توضیح...چه توضیحی؟! اصلاً من وجودم دارم که شما بخواید چیزی رو برای من توضیح بدید من نمیفهمم !! نه به اون مخالفت چند شب پیش شما نه به این سکوت بی دلیلی که کردی و اصلاً هیچ نظری نمیدی حالا هم که هوس کردی بری پیش پروانه و فرزانه یعنی من دیگه هیچ دیگه...پسره که با بابا قرار میذاره،بابا که من رو آدم حساب نمی کنه که اصلاً من رو در جریان بذاره...اینم از شما...

یکدفعه صدای مامان بلند شد :بسه دیگه...خودت میبری و میدوزی ... چنه؟! هار شدی دختر!!! حالا کو تا من برم پیش پروانه...من اونقدرم بی فکر نیستم ولی هر چی باشه بالاخره اونام احتیاج دارن اونم در این شرایط که فرزانه بچه دار شده... تو کی می خوای بفهمی که من همه ی شما ها رو دوست دارم چرا همیشه از اینکه من به فکر اونام هستم ناراحت میشی؟،به والله قسم بعضی اوقات اونقدر غصه رو توی دلم نگه میدارم که از بغض گلو درد میکنم...خوب مادر... بعد نشست روی صندلی و شروع کرد به گریه ...هاج و واج نگاهش می کردم نمی دونستم باید چه کار می کردم ! هر وقت این حالت بهش دست میداد یعنی آخر غصه هاش !! از جام بلند شدم و رفتم به طرفش از پشت بغلش کردم و گفتم : الهی قربون مامان توپولم بشم .من که چیزی نگفتم .اصلاً غلط کردم...خوب خواستم یه زره خودم و لوس کنم ..... حالا ببخشید دیگه... و بعد چند تا ماچ محکم کردم ؛ در حالیکه اشکهاش رو پاک میکرد گفتم :خوبه دیگه خودت رو لوس نکن... صدای زنگ تلفن بلند شد.مامان نگاهی به ساعت دیواری کرد و بعد گفت :پاشو گوشی رو بردار با تو کار دارن!

96

با تعجب گفتم: با من؟!!!

گفتم:آخه گفتم که تو خواب بودی دو بار تماس گرفت احتمالاً این بارم خودشه!

رفتم توی هال و گوشی رو برداشتم ؛عجب هوشی مامان داشت ! درست میگفت امیر پشت خط بود! بعد از سلام و احوال پرسی که با من کرد گفتم:من زیاد فرصت ندارم...هر بار که از ماموریت بر می گردم سه یا چهار روز بیشتر نیستم و دلم نمیخواد همین سه چهار روز رو هم از دست بدم ؛ امروز که تو اصلاً شرایط مناسبی نداشتی ولی فردا میام دنبالت ! خوب الان

چطوري؟! بهتر شدي!!؟

اونقدر راحت حرف ميزد که لحظاتي احساس کردم شاید زمان طولانيه که ما ارتباط داريم و من بي خبرم! در تمام اين مدت ساکت بودم و فقط با بله بله گفتن جوابش رو میدادم! بعد از کمی مکث گفتم : ببخشيد من اين هفته خيلي درس دارم... بلافاصله گفت : مطمئنم هر چندرم درس داشته باشي تا ساعت سه و نيم بعد از ظهر حداقل استراحت ميکني!! درسته!!؟ قول میدم بيشرتتر از اين وقت درست رو نگیرم! فقط خواهشا بگم ديگه دوست ندارم هيچ وقت مثل امروز باشي! آگه هر وقت هر مشکلي هست بدون هيچ رو دربايستي بهم بگي ممنون ميشم.

تمام مدتي که صحبت ميکرد انگار لال شده بودم اصلا نمي تونستم ديگه حرف بزوم اونقدر با قاطعيت برنامه ريزي ميکرد که نمي تونستم تغييری در اون ايجاد کنم و يا مخالفتي کنم بعد از اينکه به بابا و مامان سلام رسوند خداحافظي کرد و گوشي قطع شد. تلفن توي دستم ،سر جام ميخکوب شده بودم و به خودم لعنت مي فرستادم که چرا نتونستم مثل آدم بهش بگم من نميخوام بيام بيرون ! مامان از آشپزخونه اومد بيرون و گفت : خوب ؟ چي گفت !؟

گفتم : اه... اصلا مهلت نميده آدم حرف بزونه من فردا هزار تا کار دارم باز ميخواه بياد دنبالم!

مامان گفت : مگه زبون نداري بهش بگي که حالا اين اطوارها رو در مياري!

گفتم : آخه مهلت نميده ! اصلا نميدونم چرا اينجوري ميشه...

به صندلي تکیه دادم و گفتم : نمي دونم بايد چي کار کنم!

مامان گفت : کتلتها داره سرد ميشه آگه نميخوري از روي ميز برشون دارم؟

از جام بلند شدم و پشت سر مامان وارد آشپزخونه شدم و مشغول خوردن بودم که يکدفعه نبودن بابا برام عجيب اومد

97

پرسيدم : راستي بابا کجاس!!؟

مامان گفت: نمي دانم والله... رفته کجا ! اصلا حرف نزد رفت بيرون!

از پنجره آشپزخونه نور چراغ ماشين رو ديدم که از زير درب حياط به داخل اومده بود و گفتم :چه حلال زاده بود اومد! بدون اينکه از مامان اجازه بگيرم دو تا کتلت ديگه برداشتم و گوجه خورد کردم و با کمی خيار شور شروع کردم به خوردن خوشبختانه درسهاي فردا خيلي سنگين نبود و اصلا دلهره اي نداشتم بابا اومد داخل مي دونستم اونقدر مهربونه که رفتار زشت صبح رو فراموش کرده چون مثل همیشه اومد سرم رو بوسيد و لقمه اي رو که براي خودم گرفته بودم رو از دستم گرفت و خورد .با تمام وجودم دوستشون داشتم هر دو مهربون بودن. يعني همه ي پدر مادر ها اينطور بودن!!؟ من که فکر نمي کنم همیشه مطمئنم بهترين پدر مادرهاي دنيا رو داشتم...ما هر وقت غذا کتلت داشتيم به وقت غذا نميرسيد همون سر

گاز شروع میکردیم به ناخنک زدن و دست آخر فقط طفلک خود مامان تنها می نشست و کتلت میخورد؛ اونقدر از سر گاز برمی داشتیم با نون یا خالی می خوردیم که دیگه برای وعده ی شام یا ناهارش سیر سیر بودیم. شب برای خوابیدن که بالا رفتم زیاد احساس مریضی نمی کردم مثل این بود که خواب بعد از ظهر حسابی رو من اثر گذاشته بود ولی چیزی که آرام میداد این بود که دائما رفتار و حرکات و صدای امیر مثل فیلم جلوی چشم بود! نگاه همراه با لبخندش ، گرمی صداس، رفتار صمیمانه اش... اینها چه معنی داشت یعنی من به همین راحتی!...

نه این امکان نداشت شاید فقط به خاطر اینکه من اصلا تجربه ی قبلی نداشتم ، شاید حالا که بهش فکر می کردم برام جالب اومده بود اما نه انگار نیروی عجیب و سرگرم کننده ای من رو وادار میکرد تمام حرکاتش رو به یاد بیارم. قسمت نوزدهم

اینها چه معنی داشت یعنی من به همین راحتی!... نه این امکان نداشت شاید فقط به خاطر اینکه من اصلا تجربه ی قبلی نداشتم ، شاید حالا که بهش فکر می کردم برام جالب اومده بود اما نه انگار نیروی عجیب و سرگرم کننده ای من رو وادار میکرد تمام حرکاتش رو به یاد بیارم ! چشمش گیرایی خاصی داشت متوجه شده بودم بارها امروز به طور ناخودآگاه دلم خواسته بود به چشمش نگاه کنم ، خیلی مرتب بود معلوم بود به تمیزی خیلی اهمیت میده. موهای پر پشت داشت که به

98

سمت بالا حالت داشت ، رنگ پوستش سفید بود و چشم و ابروی مشکی داشت که شاید گیرایی بیش از حد چشمش کشیدگی اونها و پریشانی ابروهای کشیده اش بود به هر حال چهره اش تا حد زیادی توی ذهنم تکرار میشد مثل این بود که هر بار نگاهمون با هم تلاقی کرده سعی کرده بود عکسی از صورتش در ذهن من به جا بذاره!

صبح با صدای رادیو که مارش حمله رو پخش میکرد و از طبقه ی پایین صداس به گوشم رسید بیدار شدم. رفتم پایین. بابا صبحانه اش رو تموم کرده بود مامان داشت تدارک مواد غذایی ناهار رو میدید بعد از خوردن صبحانه بابا که داشت خودش رو جلوی آینه مرتب می کرد گفت : می خوای تا مدرسه برسونت؟

گفتم : نه مرسی وقت دارم دیرم نشده خودم میرم.

بعد اینکه آمده شدم ساندویچی که مامان درست کرده بود توی یک پلاستیک روی پله ها گذاشته بود رو برداشتم و گذاشتم توی کیفم ، بابا رفته بود، با مامان خداحافظی کردم. وقتی داشتم از درب هال بیرون میرفتم مامان صدام کرد و گفت : افسانه امروز ناهار بیرون هستی درسته؟

گفتم: پله.

کمی مکث کرد نگاهی به من کرد و گفت : مواظب رفتار و حرکاتت باش ! آگه واقعا میخوای همه چیز رو تموم کنی سعی کن

زیادم طولش ندی! در کمال ادب تصمیم خودت رو بگیر و بگو...!

در حالی که سرم فقط توی هال بود و تنم از درب هال بیرون قرار داشت گفتم: باشه چشم...

ولی نمیدونم چرا ته دلم یکجوری شد! درب هال رو بستم و چادرم رو مرتب کردم از حیاط زدم بیرون... مسیر درب خونه تا سر کوچه رو فقط به حرف مامان فکر کردم سر کوچه که رسیدم کمی اینطرف و اونطرف رو نگاه کردم ببینم مهناز هست یا نه؟ ولی نبود!! زیاد منتظرش نمودم چون همیشه از انتظار متنفر بودم آروم آروم به راه افتادم. تمام مسیر خونه و مدرسه رو به این فکر می کردم که آیا من باید تصمیم خودم رو به همین زودی مشخص کنم؟ آیا نباید واقعا به خودم فرصت بدم؟ شاید داشتم عجله میکردم؟ نمی دونم هر چه بود که احساس میکردم باید یک کمی هم تامل کنم! جلوی درب مدرسه مهناز رو دیدم که همراه خانم عزیزی از ماشین پیاده شدن صبر کردم تا اونها هم برسند. بعد از سلام به خانم عزیزی راهی کلاس شدیم مهناز آروم پرسید دیروز رفتید خوش گذشت؟

99

گفتم: نه اصلا!...

گفت: می دونستم چون تو دیروز اصلا حال خوش نداشتی.

تا ساعت آخر مهناز سر به سرم نگذاشت و بیشتر سعی کرد از وقایع مربوط به خودش و خانم عزیزی و... تعریف کنه... منم کم و بیش به حرفهایش گوش می کردم ولی بیشتر در فکر بعد از تعطیلی بودم، در فکر اینکه چی باید بگم، چه کار باید بکنم، چه دلیلی برای تموم شدن مساله بیان کنم و هزار چیز دیگه، سعی میکردم سوالات اون رو حدس بزنم و جواب های خودم رو مرور میکردم در طول روز تا ساعت آخر هوا حسابی سرد شده بود وقتی زنگ آخر خورد از درب مدرسه که بیرون اومدم مهناز بی معطلی خداحافظی کرد و گفت که چون نمیخواه مزاحم من و امیر بشه ترجیح میده با خانم عزیزی که منتظرش ایستاده بود خونه بره... وقتی مهناز رفت کمی اینطرف و اونطرف رو نگاه کردم ولی خبری نبود! امیر دنبالم نیومده بود یعنی چی شده بود؟! سرم رو پایین انداختم و راه خونه رو پیش گرفتم تقریبا پانزده یا بیست متر از مدرسه دور نشده بودم که صدای دو بوق کوتاه و پشت سر هم رو از پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم! آروم آروم به راه ادامه میدادم که شنیدم: افسانه خانم!!!

برگشتم و دیدم امیر ماشین رو کنار خیابان نگه داشت از ماشین پیاده شد و اومد به طرفم خیلی راحت کیفم رو گرفت و کمک کرد تا از جوی خیابون رد بشم سوار ماشین شدیم و لحظاتی بعد راه افتاد. گفت: ببخشید اگه دیر شد مقصر نیستم! از پادگان که راه افتادم نزدیک های مدرستون پنجره شدم و تا پنجره گیری کنم کمی معطل شدم؛ تو که زیاد معطل نشدی؟

گفتم: نه

بعد شروع کردم به مالیدن دستام به همدیگه ؛ این بار هم به خاطر سرما بود و هم به خاطر عادت همیشگیم برگشت و در ضمن رانندگی از روی صندلی عقب یک کادوی کوچیک رو آورد جلو و به سمت من گرفت و گفت : ببین خوست میاد؟  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چیه؟!  
گفت: نمی دونم فکر می کنم مال تو باشه!  
و بعد لبخند همیشگیش روی صورتش نقش بست .... هنوز بازش نکرده بودم دوباره نگاهش کردم و گفتم : به چه مناسبت؟!  
بازم خندید و گفت : مگه باید حتما مناسبت داشته باشه؟! یعنی نمی شه همینجوری به کسی که دوستش داری چیزی هدیه

100

بدی؟

سرخ شدم ،خودم سرخی لپام رو میدیدم گفتم: ولی ،آخه...  
گفت: بازش کن ببین اصلا از رنگش خوست میاد یا نه؟!  
شروع کردم به باز کردنش ،یک جفت دستکش زمستونی خیلی ظریف و قشنگ بود،سبز ملایم با راه های قرمز و زرد وقتی دستم کردم فهمیدم پشم خالصه چون بلافاصله دستم گرم گرم شد.  
باز لبخندی زد و گفت : چطوره؟!...  
گفتم : خیلی گرم و نرمه؛ مرسی.  
دوباره پرسید : رنگش چطوره ؟ خوست میاد؟  
نگاهی به دو دستم که حالا دستکش داشتن کردم و گفتم : رنگ بندی شادی داره...  
ماشین رو به سمت چپ هدایت کرد و گفت : خیلی سعی کردم رنگ سبزش نزدیک رنگ چشمات باشه!  
خنده ام گرفت .گفت: خدا رو شکر ! فکر میکردم برای دیدن لبخندت باید حالا حالا منتظر باشم!  
ساکت بودم.بازم جلوی همون رستوران دیروزی نگه داشت .حالا که دستکش به دستم بود کمتر احساس سرما میکردم وقتی داشت از ماشین پیاده می شد بر گشت و به من نگاه کرد و گفت :کاپشن داری؟!  
گفتم: آره،امروز یادم موند تنم کنم....  
خندید وگفت: دیروزم یادت بود فقط می خواستی...  
از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل رستوران؛مشخص بود مسئول رستوران؛امیر رو خوب می شناسه چون احترام همراه با رفاقتی برای امیر قائل بود.وقتی امیر مثل دیروز صندلی کشید و من نشستم،متوجه شدم امروز رستوران نسبتاً" شلوغ تر از دیروزه.امیر هم رو به روم نشست .گفتم:با صاحب اینجا آشنا هستی؟



گفت: نه، اصلاً! چطور مگه؟!

تعجب کردم و گفتم: پس چرا هم دیروز و هم امروز تا ما وارد می‌شیم میاد جلو و با تو دست می‌ده در حالیکه با مشتریهای

101

دیگه این کار رو نمیکنه!

خندید و در حالیکه دستی به صورتش می‌کشید، گفت: آخه همه مثل تو نیستن که!....

اخمام رفت توی هم صورتم رو به سمت دیگه ای بر گردوندم. صندلیش رو جلو کشید و با صدای آرومی گفت: آخ، ببخشید یادم نبود نباید باهات شوخی کنم! راستش رو بخوای فکر می‌کنم به خاطر لباسم باشه که صاحب این رستوران با من این طوری رفتار می‌کنه.

دوباره بهش نگاه کردم، دیدم لباس نظامیش تنش با تندي گفتم: پس لباس بهت شخصیت داده؟!!

خنده اش محو شد فقط چند لحظه نگاهم کرد و گفت: گفتم که همه مثل تو نیستن! شاید تو راس میگی و فقط این لباس منه که بهم شخصیت داده!!

از حرف خودم خجالت کشیدم، خیلی خجالت کشیدم، شاید بدترین حرف ممکن رو در این شرایط گفته بودم. متوجه شدم که ناراحت شده دو دستش رو مشت کرده بود زیر چونه اش و از شیشه رستوران بیرون رو نگاه میکرد. شروع کردم به در آوردن دستکش‌ها از دستم. از جاش بلند شد و گفت: من برم دستام رو بشورم، پنجری ماشین رو که گرفتم هنوز دستم رو نشستم. وقتی از میز دور میشد نگاهش کردم. از حرفی که زده بودم و باعث ناراحتیش شده بود خیلی شرمنده بودم، هر چی به مغزم فشار می‌آوردم که وقتی برگشت باید چی بهش بگم چیزی به فکر نمی‌رسید. کلافه ی کلافه شده بودم. میدونستم حرفم خیلی خیلی زشت بوده ولی خوب اتفاق افتاده بود واقعا" دلم نمی‌خواست به این صراحت توهین کنم. اصلاً" جای توهین نداشت؛ به چه دلیل باید یک همچین کار احمقانه ای بکنم! توی همین افکار بودم که دیدم داره به طرف میز میاد ولی اصلاً" اثری از ناراحتی چند دقیقه پیش در صورتش نبود! بازم همون لبخند رو به چهره داشت! وقتی اومد به روی میز نگاه کرد دیدم من نه سالادم رو خوردم و نه به سوپم دست زدم در همین موقع گارسون منو رو آورد. امیر منو رو از اون گرفت و بدون اینکه به اون نگاه کنه دادش به من! گفت: انتخاب با توست!

گارسون از میز ما دور شده بود و داشت به سفارش گرفتن از میزهای دیگه مشغول می‌شد و ما رو برای انتخاب غذا راحت گذاشته بود. اصلاً" نمی‌دونستم چی باید انتخاب کنم! برای خودم و برای اون فرقی نداشت به هر حال این کاری بود که می‌تونم به جرات بگم تا حالا نکرده بودم! من و مامان و بابا هر وقت بیرون می‌رفتیم سفارش‌هامون مشخص بود و هیچ وقت به

غير از کباب کوبیده یا برگ و یا احياناً" جوجه کباب چیز ديگه اي سفارش نداده بوديم ولي حالا منويي که جلوي من قرار داشت حداقل 20 نوع غذايي متفاوت از اونچه خورده بودم در اون وجود داشت غذاهايي که تا حالا حتي اسمشونم بلد نبودم بخونم چه برسه به اینکه خورده باشم ! احساس مي کردم از اینکه من سر در گم شدم لذت مي بره! منو رو بستم و گفتم: من جوجه کباب بدون برنج به همراه ليمو ترش و جعفري و پياز مي خوام!!!

خنده اي کرد و گفت : و من؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: من چه ميدونم شما چي دوست داري؟

گفت: خوب بپرس؟

کش چادرم رو گرفتم و چادر رو از روي مقنعه ام باز کردم و گفتم: ببين، من قبل از هر چيز مي خوام به خاطر حرفي که زدم

.....

نداشت به حرفم ادامه بدم و گفتم: نپرسيدي من چي دوست دارم؟

گفتم: من نمي خواستم توهين کرده باشم فقط....

دوباره دنباله ي حرف خودش رو گرفت و گفت : من هيچ وقت نميتونم از شيشليک اين رستوران صرفه نظر کنم!

اصلاً" به حرف من توجه نمي کرد و اصلاً" نمي خواست که منم حرفم رو ادامه بدهم. منو رو از جلوي من برداشت و گفت: دسر

يا چيز ديگه اي بگم بعد از غذا بيارن؟

و بعد شروع کرد به منو نگاه کردن و ادامه داد: چي ميخوري؟ بستني يا ژله يا کرم کارامل يا.....

صندلیم را جلو کشيدم و گفتم: ببين امير...

بلافاصله منو رو بست و کنار گذاشت و با ميل شديدي صندلش رو جلو کشيد و صورتش رو نزديک من آورد و گفت: جونم؟

بگو....

کمي عقب رفتم و گفتم: ميخواستم معذرت خواهي کنم من قصد بدبي نداشتم....

دوباره صندلش رو عقب کشيد و گفت: چقدر يه موضوع به اين کوچيکي رو دنبال مي کنی؟ اصلاً مگه من ناراحت شدم؟ خوب

تو درست گفتي! من اگه اين لباس به تنم نبود صاحب اين رستوران از کجا مي خواس بفهمه که من خلبان نيروي هوايي

هستم؟!... ببين افسانه من اصلاً نمي خوام نه الان نه هيچ وقت ديگه خودت رو به خاطر موضوعات پيش پا افتاده ناراحت

کني... فهميدي؟؟... حالا من منتظرم حرف بزني ، سوال کني، بپرسی ، از من، از زندگيم، از اخلاقم، و خودم و... هزار تا چيز

دیگه، ببین من آگه می خواهم تو رو بیرون بیارم دلم می خواد تو با پرسشهایی که می کنی و مطالبی که عنوان می کنی من رو بهتر بشناسی.

در این موقع گارسون نزدیک میز اومد و امیر سفارش لازم رو به اون داد و اون رفت. هر دو مشغول خوردن سوپ شدیم. در ضمن اینکه سوپ می خورد گفت: متأسفانه من فردا باید دوباره بر گردم پایگاه چون پرواز دارم..

سرم رو بلند کردم و گفتم: پرواز!!؟

سرش رو به علامت مثبت تکان داد و گفت: فکر میکردم به هفته ای بتونم استراحت کنم ولی خواستم...

دستمالی بر داشت و دهنش رو پاک کرد. به صندلی تکیه کرد و گفت: راستش خیلی خیلی سخته ولی باید برم...

یکدفعه سوالی رو که همیشه از بچه گی در ذهنم بود رو گفتم: چی سخته؟... راستی پرواز سخته یا رانندگی با ماشین؟ خیلی

دلم می خواد بدونم کنترل کدوم یکی سخته؟

خندید دستش رو زیر چونه اش زد و گفت: هیچکدوم.

تعجب کردم و گفتم: ا؟ ، خودت الان گفتی سخته...

و بعد شروع کردم کمی از سالاد رو خوردن. همینطور که با لبخند من رو نگاه میکرد گفت: تا چند وقت پیش فکر می کردم

رانندگی در تهران سختترین کار دنیاس ولی الان مدتی که فهمیدم که سختترین کار دنیا برای من ،...

گارسون اومد و غذاها رو روی میز قرار گذاشت و رفت. امیر در حالی که غذایی من رو جلوی من میذاشت و کمی از جوجه کباب

من رو برای خودش بر می داشت و مقداری از شیشلیکش رو برای من میذاشت گفت: عاشق تو شدن سختترین کار دنیا بود!!

یکدفعه تمام بدنم داغ داغ شد نگاه سریعی به اطرافمون انداختم ، ببینم کسی حرف اون رو شنیده یا نه؟ سرخی لپام رو خودم

می دیدم. سکوت کردم و اصلاً نمی دونستم چی باید بگم! با چنگالی که دستش بود اشاره کرد به ظرف جلوی من و

گفت: بخور سرد می شه.

خیلی راحت حرفش رو زده بود اونم در لحظه ای که من اصلاً توقعش رو نداشتم.

104

قسمت بیستم

خیلی راحت حرفش رو زده بود اونم در لحظه ای که من اصلاً توقعش رو نداشتم. یک تکه جوجه برداشتم و گذاشتم دهنم

نیمه جویده قورتش دادم درست توی گلویم گیر کرد امیر خیلی سریع پیش بینی این وضع رو کرده بود چون بلافاصله لیوان

آب رو قبل از اینکه من حرکتی بکنم داد به دستم. بعد از اون دیگه یکریز صحبت می کرد و غذا میخورد از طرز لباس

پوشیدن من شب مهمونی مهناز خیلی خوشش اومده بود و تأکید می کرد که همیشه همینجوری لباس بپوشم... و بعد در

مورد اون روز اولي که سوار ماشينش شده بودم کلي صحبت کرد، اینکه درب ماشينش رو محکم کوبيده بودم به ماشين بغلي و يا اینکه پام رفته بود توي آيها و چقدر خودش رو ننگه داشته بوده تا نخنده... و بالاخره برام توضيح داد وقتي من از ماشينش پياده شده بودم اونقدر سر کوجه صبر کرده بوده تا ببينه من به کدوم خونه وارد ميشم و اون وقت بوده که خونه رو ياد گرفته بوده... در حالیکه داشتم تکه اي از شيشليکي که خيلي هم خوشمزه بود رو مي خوردم گفتم: خوب آگه اونجا خونه ي ما نبود چي؟

نوشابه اش رو سرکشيد و گفت: خوب بالاخره تو توي اون خونه رفتي اگر م اونجا منزلتون نبود به هر حال اهالي منزل که ميدونستن تو کي هستي، نه؟

سرم رو به سمت شونه ام کج کردم... به هر حال استدلالش درست بود. بعد گفتم: اصلاً" تو چطور با يه نگاه انتخاب کردی؟ از کجا مطمئن بودی که من دختر بدی نباشم؟

حالا ديگه غذاش رو تموم کرده بود تکیه به صندلي داد و گفت: از سرخي و شرمي که توي صورتت بود و توي ماشين من داشتی از خجالت عذاب مي کشيدي فهميدم که انتخابم نمي تونه غلط باشه، براي من نجابت خيلي مهم بود و در درجه دوم زيبايي که فکر مي کنم در هيچ کدوم اشتباه نکرده باشم.

بعد کيفش رو از جيب لباسش خارج کرد و گفت: اينرو ببين! ...

کيفش رو باز کرد و به زير کارت شناسانيس اشاره ميکرد. کيف پولش رو گرفتم و کارتش رو نگاه کردم، گفتم: خوب؟ چيه؟ خنديد و گفت: زير کارت رو نگاه کن نه کارت رو!

105

به نوشته ي زير کارت نگاه کردم و بعد باز هم با تعجب گفتم: من منظورت رو نمي فهمم!  
خنديد و گفت: کارت رو اصلاً" کار ندارم چيزي که زير کارت توي جيب کيفه رو نگاه کن.  
دستم رو کردم زير کارت شناسانيس وقتي اونرو بيرون کشيدم، نزديک بود از تعجب جيب بکشم!... يکي از عكسهاي من بود!  
با عصبانيت اونرو از کيف خارج کردم. گفتم: اين پيش شما چي کار ميکنه؟!

از روي صندليش نيم خيز بلند شد و خيلي آروم عکس رو از لاي انگشتهاي من بيرون کشيد و گفت: ببخشيد!

و دوباره به عکس نگاه کرد و گفت: خيلي قشنگه نه!!

به دور و برم نگاه کردم و گفتم: اون عکس رو از کجا آوردی!!

دوباره بلند شد و روي ميز خم شد و کيفش رو هم از من گرفت، ديدم که عکس رو سر جاش گذاشت و دوباره کيف رو در جيبش قرار داد. ادامه داد: مشکل من فقط عاشق نجابتت شدن نبود! چشمت بيچاره ام کرده!..

سرم رو پایین انداختم و گفتم: امیر خواهش می‌کنم بسه دیگه...

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت ولی آخر سر اشاره کرد که عکس رو از مهناز گرفته. بعد از اینکه منم ناهارم رو تموم کردم طبق سفارش امیر چایی و ژله آوردن خودش خیلی چایی دوست داشت و اینطور که فهمیدم حسابی چایی خوره بر عکس من. ژله ام رو که تموم کردم، امیر بلند شد و مبلغ حساب غذا رو پرداخت کرد البته صاحب رستوران کلی تعارف کرد ولی بالاخره امیر موفق شد که پولش رو پرداخت کنه. وقتی برگشت سر میز، من بلند شده بودم و با زحمت زیاد داشتم چادر رو که به میخ زیر میز گیر کرده بود آزاد می‌کردم ولی اصلاً نمی‌تونستم بالاخره امیر روی زمین زانو زد و با دقت چادر رو از میخ آزاد کرد ولی به هر حال یک سوراخ خیلی ریز روی چادرم ایجاد شده بود. امیر گفت: از قوانین مدرسه اس که باید با چادر بریدی؟

گفتم: بله، از طرفی چون برای دانشگاه گزینش محلی و مدرسه ای انجام میدن همه میگن چادر سرمون باشه خیلی بهتره. امیر سری تکون داد که بیشتر به علامت تائید این قضیه بود نه چیز دیگه. از رستوران بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. بعد از اینکه کمی رفتیم امیر پرسید: افسانه؟ دانشگاه رو خیلی دوست داری؟  
گفتم: آره خیلی زیاد.

106

دوباره پرسید: حالا به چه رشته ای علاقه داری؟

گفتم: از رشته های پزشکی خیلی خوشم میاد...

برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: به غیر از پزشکی به چی علاقه داری؟

گفتم: تا حالا به چیزی غیر از اون فکر نکردم ولی اگه قراره چیزی به غیر از پزشکی باشه دوست دارم شیمی بخونم.

سری به علامت تصدیق تکون داد و گفت: پس من امیدوارم شیمی قبول بشی!

با تعجب گفتم: چرا؟ مگه تو پزشکی دوست نداری؟

خندید و گفت: نه دوست ندارم؛ چون من که دائم ماموریت خواهم بود اگه قرار باشه تو هم در بیمارستان باشی اون وقت

هیچکس توی خونه نیس...

با تعجب نگاهش کردم! چقدر راحت همه چیز رو حل شده می‌دید و چقدر عالی عقاید خودش رو بیان میکرد بدون اینکه من

رو ناراحت کنه! بعد از ساعتی رانندگی دوباره ماشین رو متوقف کرد به اطراف خیابان که نگاه کردم فهمیدم کنار پارک ننگه

داشته. گفتم: موافقی کمی قدم بزنیم؟

گفتم: باشه...

هر دو پیاده شدیم و به پارک رفتیم؛ تقریباً یک ساعتی در پارک بودیم و امیر از بوفه ی پارک دو تا چای گرفت که با توجه به سردی هوا با اینکه اهل چای نبودم ولی خیلی بهم مزه کرد. وقتی به ساعت نگاه کردم تقریباً از 3 گذشته بود؛ امیر بلافاصله بلند شد و با لبخند گفت: چیه وقتم داره تمام میشه هان!!!

لبخندی زدم و گفتم: آخه درس هم دارم..

گفت: شوخی کردم ، باشه بلند شو برسونت خونه.

از پارک که بیرون اومدم سریع به خونه برگشتم مسیر پارک تا خونه اونقدر به نظرم کوتاه اومد که برای لحظه ای خواستم به امیر بگم کاشکی به این زودی برنمیگشتم ولی سکوت کردم سر کوچه که ماشین رو نگه داشت وقتی از ماشین پیاده شدم اونم پیاده شد و مثل روز قبل کمک کرد تا از جوی رد بشم. وقتی رد شدم اومد به اون طرف جوی و کنارم ایستاد مکث کوتاهی کرد و گفت: فردا باید برم پایگاه شکاری اصفهان چون ماموریت دارم ، برام دعا میکنی که برگردم!!!

107

سر جایم میخکوب شدم ، برای یک لحظه به اوج خطرات جنگی که در کشور بود فکر کردم...به اینکه شغل امیر چیه؟ چه نقشی در این جنگ داره و چه خطراتی تهدیدش میکنه...من در پایتخت و تمام مردمی که در این کشور بودیم اصلاً چیزی از جنگ نمی فهمیدم به غیر از شهرهای مرزی و نقاط جنگی و جبهه ها تمام ایران از جنگ در امان بودن و اگر همه مثل من زندگی می کردند میشه گفت اصلاً نمی فهمیدن که جنگ چیه؟ و اصلاً چه کسانی دارند برای این آرامش زحمت می کشند. چشم توی چشمش دوخته بودم و اصلاً حرف نمی زدم؛ انگار نفسم بند اومده بود، صدام از گلو در نمی اومد و فقط نگاهش می کردم...سرش رو کج کرد و با لبخند مهربونی نگاه کرد و گفت: خانم کوچولو! خوابیدی!!!

لبم رو به دندان گزیدم و گفتم: انشالله سالم بر میگردی...

سرش رو صاف کرد و گفت: مطمئن باشم که منتظر هستی تا برگردم!!!

گفتم: به امید خدا برمی گردی...

اومدم برگردم که چادرم رو گرفت! گفت: جوابم رو ندادی؟ منتظر هستی یا نه؟

دیگه نمیتونستم صبر کنم نگاه کوتاهی بهش کردم و گفتم: خدا به همراهت...

برگشتم که برم فهمیدم باز چادرم رو نگه داشته مجبور شدم به طرفش بچرخم؛ باز هم همون لبخند مهربون روی صورتش دیده می شد گفت: فقط یک کلمه جوابم رو بده...

سرم رو پایین انداختم و گفتم: کی بر می گردی؟

چادرم رو ول کرد و خنده ی بلندی کرد و رفت به سمت ماشین، درش رو باز کرد و نشست پشت رل. سرم رو خم کردم و از

شیشه ی ماشین نگاهش کردم و گفتم:نگفتی کی بر میگردی؟

دستی به علامت خداحافظی برام بلند کرد و گفت:فقط دعا کن...خداحافظ خانم خوشگله...

ماشین رو روشن کرد و دو تا بوق زد و رفت.اون شب وقتی می خواستم بخوابم امیر تلفن کرد و از بابا و مامان هم خدا حافظی

کرد.بعد از اینکه باهاش تلفنی حرف می زدم فهمیدم که بله مثل اینکه منم.....

بابا و مامان هم خیلی براش دعای خیر کردن ولی من تا نیمه های شب اصلاً" حال خوشی نداشتم و نمیتونستم بخوابم و

فرداشم در مدرسه خیلی حالم گرفته بود.

108

تقریباً هفت روز از رفتن امیر گذشته بود و در این یک هفته یکبار مادرش با منزل ما تماس گرفته بود و گفته بود که امیر تلفن زده و حالش خوبه خیلی دلم می خواست مامان از مادر امیر بپرسه که امیر کی برمیگرده ولی چنین صحبتی به میون نیومد و منم اصلاً رووم نشد چیزی بپرسم . نمیدونم در همون دو دیدار گذشته به دلم چه گذشته بود ولی هر چی بود که امیر بدجوری فکرم رو مشغول کرده بود . هر روز که به مدرسه میرفتم دستکشی رو که برام خریده بود با احساس خاصی دستم می کردم ؛ نمیدونم چه حس عجیبی بود ولی هر وقت اونها رو دست میکردم بوی ادکلنش رو حس میکردم .مامان یکبار دستکش ها رو دید ولی هیچی از من نپرسید مطمئن بودم که خودش فهمیده که اونها رو کی برام خریده . هفته ی اول تموم شد ولی میشه به جرات بگم که این هفته طولانی ترین هفته ی عمرم بود که گذشت؛ مهناز حسابی درگیر کارهای خودش بود و معمولاً با خانم عزیزی ساعتش رو سپری میکرد و یا در منزل اونها بود یا با هم به خرید رفته بودن؛ کار مهناز خیلی سریع تر از اونچه که فکرش رو می کرد پیش می رفت و خدا رو شکر در هیچکدوم از مراحل رفتنش به خارج از کشور دچار مشکل نشده بود .یک هفته ی دیگه هم گذشت ولی از امیر هیچ خبری نبود ، بدجوری اعصابم ریخته بود به هم و حتی این وضع رو مامان و بابا هم فهمیده بودن ولی بنا به درک خودشون اصلاً مزاحم من نمی شدن. اواسط هفته ی سوم صبح که از خواب بلند شدم فهمیدم برف سنگینی اومده بالاخره هر چی باشه زمستون باید لباس سفیدش رو به همه نشون میداد .سرماي شدید شروع شده بود درسها هم بیشتر شده بود و من که این روزها اصلاً حوصله نداشتم مجبور بودم با وجود تمام این مسائل اونها رو بخونم . وقتی به مدرسه رسیدم مهناز زودتر از من رسیده بود ؛ حسابی سردم شده بود ؛ وارد کلاس که شدم یگراست رفتم سراغ بخاری کلاس و شعله اش رو زیاد کردم و شروع کردم به گرم کردن دستم . مهناز اومد کنارم بی اختیار سوالی از دهنم خارج شد : از امیر خبر نداری !!!؟؟!!

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت : نه .... نگرانی !!

جوابش رو ندادم و چادرم رو از سرم برداشتم و شروع کردم به تا زدن اون .گفت:نترس آگه مشکلی خدای نکرده براش پیش

اومده باشه بلافاصله به منزلشون اطلاع ميدن...

ديگه حرفي نردم و رقتم سر جام نشستم .اون روز ساعت آخر خانم عزيزي لطف كرد و من رو تا سر كوچه رسوند . وقتي رقتم خونه ديدم مامان خيلي خيلي خوشحاله ! پيش خودم فكر كردم شايد از امير خبري آوردن ! گفتم : چه خبر ؟!

109

به طرفم اومد و گفت : اگه قهر نكني بهت ميگم!!

خيلي تعجب كردم چه چيزي مي تونست من رو ناراحت بكنه و مامان رو اينقدر خوشحال !!! در حاليكه دستم رو ميگرفت و به هال مي برد گفت : پروانه مدارك لازم رو به همراه بليط آماده كرده و فرستاده ، صبح كه تو رفتي مدرسه پست چي اين برگه رو آورد...

و بعد يك تكه كاغذ و پاكٲت رو به من نشون داد وقتي اون ها رو خوندم فهميدم مدارك مامان در سفارته و فقط بايد براي تحويل به اونجا بره...

پاكٲت و كاغذها رو روي ميز گذاشتم و گفتم : كي انشالله !!

مامان گفت : هفته ي دوم اسفند ماه انشالله ميرم.

گفتم : از كي اين موضوع رو مي دونستي ؟!

به طرفم اومد و گفت : زياد نمي مونم ... به جون مامان سر يك ماه بر مي گردم.

با عصبانيت گفتم : يك ماه !!

قسمت بيست و يكم

به طرفم اومد و گفت : زياد نمي مونم ... به جون مامان سر يه ماه بر مي گردم.

با عصبانيت گفتم : يك ماه !!!

مامان وسط هال ايستاده بود ، احساس كردم با اين رفتار من شايد شادي اون رو كم كنم ، لبخند زوركي زد و گفتم : فكر نمي كني يك ماه زياده؟

دوباره خنديد و گفت : تحمل مي كني مگه نه !!! بابا هوات رو داره...

خنديدم اما به زور جلوي خودم رو گرفتم كه ناراحتيم رو مامان نفهمه و گفتم: باشه... برو...

رقتم بالا لباس مدرسه ام رو در آوردم و يك يقه اسكي ليمويي از كشوم خارج كردم يه شلوار مخمل كبريتي مشكي هم

داشتم كه توي فصل سرما حسابي گرم ميكرد رو برداشتم و پوشيدم ؛ با بي حوصله گي موهام رو مرتب كردم . صداي زنگ



درب از پایین به گوش رسید ؛ به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم ساعت او مدن بابا نبود . احتمالاً یکی از همسایه ها بود . میدونستم تا آماده شدن ناهار و او مدن بابا باید تقریباً یک ساعتی منتظر بمونم . رفقتم روی تخت نشستم و کتاب فیزیکم رو از کیف بیرون کشیدم از روی تخت خم شدم تا یکسری کاغذ چکنویس از زیر تختم بردارم تا از اونها برای حل مسئله ها استفاده کنم ؛ همونطور که روی تخت نیمه دراز کش شده بودم و سرم پایین قرار گرفته بود ، تمام موهام بر عکس شده بود روی زمین ریخته بود و کلافه شده بودم ؛ صدای مامان رو می شنیدم که من رو صدا می کرد: افسانه ، افسانه ، ... افسانه جان

....

عصبی شده بودم با صدای بلند گفتم: چی میگي؟! صبر کن مامان... الان میام.

و همونطور که آویزون بودم هنوز دنبال ورق چکنویس می گشتم که چند ضربه به درب اتاق خورد ! به سختی گفتم : بله؟! کیه ؟ بفرمایید تو...

از روی تخت بلند شدم و در حالیکه تعجب می کردم چه کسی درب اتاق من رو می زنه لباسم رو صاف کردم و درب رو باز کردم ! باورم نمیشد ... چشمم داشت از حدقه بیرون می زد... با صدای بلند که شبیه به جیغ بود گفتم: امیر... تو اینجا چیکار میکني؟

خندید و گفت : این خانم خوشگل که حالا خوشتیپ هم شده مهمون نمی خواد؟!!

هر دو خندیدیم و این خنده ی من درست بعد از تقریباً سه هفته بود که صدایش توی خونه پیچیده بود ! رفتیم به طبقه ی پایین . مامان ظرف میوه ای رو که همیشه آماده داشت رو به هال آورد و من به آشپزخونه رفتم تا برای امیر چایی بریزم . بیش از اندازه و حد معمول خوشحال شده بودم و تازه در این شرایط فهمیده بودم که منم به همون راحتی که امیر انتخاب کرده ، علاقه مند شدم و به همون راحتی که مهناز تصمیم به ازدواج گرفته ، منم عاشق شدم . امیر بیش از اندازه مهربان و با محبت رفتار می کرد و همین رفتار بیشتر من رو اسیر می کرد . مامان با امیر درباره ی خبر خوشی که تقریباً نیم ساعت پیش به من داده بود صحبت می کرد و امیر بلافاصله تاکید کرد که در سفارت آشناهای خوبی داره و اگر احیاناً مشکلی داشتن اون خیلی خوب میتونه با کمک دوستاش در سفارت حل مشکل کنه . این دیگه برای مامان خوشحالی زایدالوصفی به بار آورد تقریباً چهل دقیقه بعد بابا هم اومد و از دیدن امیر خیلی ابراز خوشحالی کرد ولی از لا به لای حرفهای فهمیدم که امیر قبل

از اینکه به خونه ما بیاد با بابا در بانک صحبت کرده و بابا از اون خواسته بود که به خونه ما بیاد ! بعد از صرف ناهار چون طبقه ی پایین به خاطر بخاری خیلی گرمتر بود بابا خواست بالشتی براش بیارم و همونجا کنار بخاری خوابیدم مامان هم مشغول

باقتنیش شد ، من و امیر هم به طبقه بالا رفتیم .وقتی وارد اتاق شدیم امیر خیلی خسته بود و گفت : افسانه جان اشکالی

نداره من روی تخت بخوابم !؟

گفتم : نه خواهش می کنم...

ادامه داد:دیشب ساعت 1 رسیدم خونه و هنوز خستگیم در نیومده.

روی تخت دراز کشیدم از کمد دیواری پتو آوردم و روش انداختم تشکر کرد و اونقدر خسته بود که کمتر از چند دقیقه طول

نکشیدم خوابم برد اول فکر کردم اشتباه می کنم و خودش رو به خواب زده ولی وقتی خوب دقت کردم دیدم واقعاً خوابم

برده !...روی زمین نشستم و کتاب فیزیکم رو که روی زمین بود با چند تا ورق چکنویس برداشتم و شروع کردم به خواندن.

فردا امتحان فیزیک داشتیم از پنجره نگاه می کردم به آسمون انداختم ، دوباره برف می بارید . دو ساعت کامل گذشته بود و با

سکوت خوبی که در محل و خونه برقرار شده بود و با وجود اومدن امیر که دیگه نگرانیم از بین رفته بود خیلی عالی تونستم

فیزیکم رو بخونم ، شروع کردم به زدن تست که ضربه خیلی آرومی به درب خورد و بعد آروم درب باز شد ! مامان بود ؛ نگاهی

به داخل اتاق کرد و گفت : خوابیده !؟

گفتم:آره ؛ دو ساعته!

گفت :بیدار شد بیاید پایین.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و مامان رفت . نیم ساعت بعد امیر تکون خورد و آروم آروم بیدار شد چشمش خیره به

سقف بود من نگاه می کردم کاملاً معلوم بود که هنوز کامل بیدار نشده و فقط چشمش باز شده .به چشمش نگاه کردم

هنوز خسته بود ، چرخ می خورد و به طرف من برگشت دوباره همون لبخند روی لبش نشست و گفت : چقدر اتاق خوبی برای

استراحت داری ؟

گفتم : خوب خوابیدی ؟

بلند شد و گفت : خیلی عالی بود ، عجب تخت نرمی داری فقط چرا کنار پنجره اس ؟ شها سرما نخوری ؟

112

گفتم : نه با دو تا پتو می خوابم.

دستی به صورتش و موهاش کشید و گفت : چقدر خوابیدم ؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم: با اجازه ی شما تقریباً دو ساعت و نیم خواب بودی!

خندید و گفت : باور کن اصلاً روی پام بند نبودم خیلی به خواب احتیاج داشتم ؛ تو چی کار کردی توی این مدت درسات رو

خوندی؟

گفتم : آره خدا رو شکر خیلی هم خوب خوندم.

از جاش بلند شد و پرده رو کناری زد و گفت : چه برفی میاد!

و در همون حال شروع کرد به باز کردن دکمه های سر آستینش و تا کردن اونها به سمت بالا حدس زدم میخواد وضو بگیره

تازه یادم اومد که خودمم نماز نخوندم . از جام بلند شدم ، برگشت گفتم : کجا ؟

گفتم : یادم افتاد نمازم رو نخوندم.

پشت سر من از اتاق خارج شد ؛ از پله ها که پایین رفتم بابا بیدار بود و با مامان داشتن صحبت می کردن ما که رسیدیم با

خوش رویی جواب سلام دادن و من به طرف آشپزخونه رفتم چون می دونستم امیر هم برای وضو به دستشویی میره در این

موقع بابا گفت : امیر جان ! بابا ! با افسانه صحبت کردی !!؟

برگشتم و با تعجب به بابا و امیر نگاه کردم و بعد به مامان ؛ از نگاههای مامان فهمیدم که هر چی هست اونم در جریان چیه

اگه چیزی بود که خبر نداشت الان هزار تا سوال ردیف می کرد ولی با سکوتی که کرد فهمیدم همه چیز رو میدونه..نگاهی به

امیر که حالا داشت من رو نگاه می کرد کردم و گفتم:چی رو باید به من می گفتی ؟

امیر دوباره به بابا نگاه کرد و گفت : اگه اجازه بدید شام با افسانه میریم بیرون و بعد باهش صحبت میکنم!

بابا سری به علامت تایید تکون داد...برگشتم به آشپزخونه و در ظرفشویی وضو گرفتم و رفتم بالا .جا نمازم رو از زیر تخت

بیرون کشیدم و قبل از اینکه آماده بشم برای نماز ، پتویی که روی امیر انداخته بودم رو مرتب کردم و گذاشتم داخل کمد

روی تخت رو هم مرتب کردم و ساعتش رو که روی تخت گذاشته بود برداشتم نگاهی بهش کردم خیلی ساعت شیک و

قشنگی بود اون رو به بینیم نزدیک کردم درست همون بوی ادکلنش رو میداد بعد اون رو گذاشتم روی میز تحریرم و آماده

113

شدم برای نماز . بعد از نمازم داشتم جا نماز رو جمع می کردم که ضربه ای به درب خورد بعد صدای امیر از پشت در اومد که

گفت : افسانه جان من پایین منتظر نمازت تموم شد حاضر شو لباس بپوش بریم بیرون.

درب اتاق رو باز نکرد و از همون پشت درب حرفش رو زد و از پله ها پایین رفت .جانماز رو که جمع کردم بلند شدم کمی به

سر و وضع رسیدم یه مانتو از کمد بیرون آوردم خواستم بپوشم که یادم اومد بیرون هوا برفیه ! کاپشن بارونی رو که پروانه

سال گذشته برام فرستاده بود رو از کمد بیرون کشیدم خیلی دوستش داشتم و از رنگش که نخودی بود خیلی خوشم می

اومد و بعد چکمه هام رو هم از کمد در آوردم تا موقع بیرون رفتم بپوشم روسری بزرگ شال مانندی هم که مخصوص روزهای

سرد و زمستونی بود برداشتم و سرم کردم و رفتم پایین ولی قبل از پایین رفتن ساعت رو هم برداشتم تا توی ماشین به امیر

بدم .بابا تلویزیون نگاه می کرد و مامان داشت چایی می خورد امیر تا من رو دید بلند شد و گفت : حاضر شدی؟

داشتم دستکش هام رو به دست میکردم که مامان گفت : میخواستی زیر کاپشنت خوب لباس بپوشی سرما خوری.

امیر به من نگاه کرد و گفت : مامان راست میگه . خوب لباس پوشیدی تا سرما نخوری ؟

گفتم : آره بابا اگه بیشتر از این بپوشم که نمی تونم راه برم.

بابا نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت : امیر جان بابا ، با احتیاط رانندگی کن زمینها خیلی لغزنده اس ، شبنم سعی کنی زیاد

دیر بر نگردید...

امیر گفت : چشم.

قسمت بیست و دوم

بابا نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت : امیر جان بابا ، با احتیاط رانندگی کن زمینها خیلی لغزنده اس ، شبنم سعی کنی زیاد

دیر بر نگردید.....

امیر گفت : چشم.

از مامان و بابا خداحافظی کردم و مامان حسابی سفارش میکرد که شیشه ماشین رو باز نذار...دکمه هات رو خوب

ببند...وشالت رو محکم بپیچ به خودت...

114

به تمام حرفهای چشم گفتم و آخر سر در حالیکه امیر سعی داشت اول من رو از هال بیرون بفرسته برگشت و گفت : قول

میدم سالم سالم برش گردونم...و بعد خندید مامان هم خندید .ازخونه که بیرون رفتیم دیگه غروب بود . توی ماشین امیر

اصلاً حرف نزد میدونستم این بیرون رفتن دلیلش اینه که باید مطلبی رو به من بگه؛ همونطور که بابا گوشزد کرده بود ! ولی

نمیتونستم حدس بزنم ...مسافتی که رفتیم بالاخره امیر گفت : خوب .... نمیخوای سوال کنی ؟

خندیدم و گفتم : باز شروع شد ؟

لبخندی زد و گفت : ولی اگه من جایی تو بودم تا الان هزار تا سوال کرده بودم تا ببینم چه موضوعی رو باید بفهمم که هم بابا و

هم مامان میدونن اما من نمیدونم و....

حرفش رو قطع کردم و گفتم : دلیلی نداره بپرسم ! خودت به بابا گفتی منو میبیری بیرون ، شام بخوریم و بعد همه چیز رو برام

میگی ! مگه این طور قرار نبوده !!؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:هربار که تنها میبینمت بیشتر منو عاشق خودت میکنی...

برف همچنان می بارید و خیابون رو خیلی خوش منظره کرده بود ، چراغهای خیابونها روشن بود و دونه های برف مثل پروانه

هایی که می رقصن، توی هوا ، می چرخیدن و پایین می اومدن.بالاخره بعد از تقریباً یک ساعت راه با ماشین امیر آرام آرام

ماشین رو به سمت راست هدایت و پارک کرد. توی ماشین دستکشها رو از دستم بیرون آورده بودم ، وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم امیر دستم رو گرفت تا در پیاده شدن کمک کنه ... دستاش داغ داغ بود ، اصلاً انگاری به دستاش بخاری وصل کرده... چنان لذتی این گرمای دستش بهم داد که اصلاً برام قابل وصف نبود بعد بلافاصله گفتم : چقدر دستات یخ کرده! گفتم : آخه توی ماشین دستکشها رو در آورده بودم، الان دوباره می پوشم..

گفتم : نه لازم نیس میخوایم بریم اونجا...

و با دست به مغازه ای اشاره کرد که خیلی از بیرون دکور شبکی داشت و حدس زدم باید جایی باشه برای صرف قهوه ... امیر ماشین رو که قفل کرد دوباره دست من رو گرفت ؛ توی مغازه که رفتیم از محیط و دکوراسیون داخلش خیلی خیلی خوشم اومد ... رنگ های بسیار ملایمی برای دیوارها به کار برده بودن و تمام دکوراسیون از چوب بود نور پردازی خیلی قشنگی هم کرده بودن و محیط رو بیشتر شبیه رستورانهای خارجی توی فیلم ها تزئین کرده بودن. امیر رفت جلوی پیشخوان و سفارشی

115

داد که من متوجه نشدم وقتی برگشت پیش من رو به روی من نشست و حالا دو تا دست من رو توی دستاش گرفت و با گرمی دستاش اونها رو گرم میکرد و من که تا چند وقت پیش می خواستم تمام این مسائل رو تموم شده تلقی کنم حالا نه تنها ممانعتی به عمل نمی آوردم بلکه از اینکه دستام رو توی دستاش گرفته بود و سعی داشت اونها رو با مهربانی گرم کنه لذت هم می بردم . بوی قهوه تمام فضا رو پر کرده بود ، مسئول اونجا بعد از دقایقی برای ما هم چیزهایی آورد ولی من تنها چیزی رو که تونستم تشخیص بدم قهوه گلاسه ی خودم بود با اینکه هوا سرد بود ولی خیلی بهم مزه کرد. در تمام این مدت می دونستم امیر توی مغزش داره دنبال جملات میگرده و هر چی بود که باید مطلب مهمی رو به من می گفت !!! بالاخره به حرف اومد!..

-خوب به سلامتی مامانتم که می خواد به سفر بره ؟

با این سوالش به یاد دلخوریم از مامان افتادم کمی اخمام تو هم رفت و با سر جواب مثبت بهش دادم . ادامه داد : چند وقته میخواد بره؟

گفتم : نمیدونم یعنی دقیق نمیدونم.

در حالیکه داشت قهوه اش رو می خورد گفتم : بابا میگفت حداقل یک ماه و حداکثر سه ماه اونجاس.

در ضمن اینکه با نی توی لیوان بازی می کردم گفتم : منم در همین حد شنیدم.

امیر در حالیکه داشت یک تکه کیک خامه ای بر میداشت گفتم : و تو در حدود یک تا سه ماه در خونه تنهایی ، درسته ؟

گفتم: آره دیگه ولی خوب به قول مامان باید این وضعیت رو تحمل کنم ؛ چون هر چی باشه مامان که فقط مامان من نیس باید

یه سری هم شده بعد از این چند سال به اونها بزنه...

امیر ساکت شد می دونستم داره دنبال جمله می گرده ! برام عجیب بود ؛ چی می خواس به من بگه کی این قدر باید براش مقدمه طرح می کرد ! به صورتم نگاه کرد و گفت : افسانه ؟

داشتم با دستمال کمی بستنی گلاسه ای که روی میز ریخته بود رو پاک میکردم جواب دادم : بله؟

ادامه داد : توی این چند بار که بطور خصوصی همدیگرو در بیرون از منزل دیدیم ؛ دلم میخواد بدونم نظرت چیه؟! خنده ام گرفت ، البته خنده ام از این بود که تا چند وقت پیش اصلاً نمی خواستم در مورد امیر فکر کنم ولی حالا فکر کردن

116

به اون عادت شده بود به نوعی میتونم به جرات بگم که بهش علاقه مند شده بودم ! خیلی سریع تر از اونچه که فکرش رو بکنم این احساس رو پیدا کرده بودم گفت:چرا می خندی؟!

گفتم : خوب آخه ... همیشه گفت که چه نظری نسبت بهت دارم!!

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت : فکر می کردم جواب بهتری بشنوم ! حداقل توی این چند جلسه هر قدر ناچیز بالاخره باید یه نظری نسبت به من داشته باشی حالا چه خوب ! چه بد!!

گفتم : نمیدونم...

دوباره دستم رو توی دستش گرفت و در همون حال که سعی داشت با انگشتام بازی کنه گفت : میدونی موضوع چیه؟! قبلاً بهت گفتم که من انتخابم رو کردم و اگه می خواستم مدتی این دیدارها طول بکشه فقط و فقط به خاطر تو بوده ولی حالا شرایطی پیش اومده که بابات یعنی آقای شفیع از من خواسته با تو صحبت کنم و اگه تو...

ساکت شد ؛ با نگاهم پرسشگرانه بهش خیره شدم و گفتم : خوب!!

ادامه داد : اگه تو نسبت به من بی میل نباشی...چون مامانت قراره مدت طولانی به سفر خارج از کشور بره بهتره که... دوباره ساکت شد.

گفتم : اه ، خسته ام کردی ... بگو....

خندید و به چشمهام خیره شد و گفت : باید عقدت کنم...

چشمام از تعجب گرد شده بود ، دهنم خشک خشک شد ، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : به این زودی!!

دوباره دستش رو روی دستم گذاشت و گفت : من که گفتم از خدایه این عقد هر چه زودتر انجام بشه ولی اگه میخواستم کمی طول بکشه به خاطر تو بود اما حالا بابا میگه چون مامان میخواد بره اگه من و تو محرم قانونی بهم باشیم ، رفت و آمد من به خونه ی شما خیلی راحتتر صورت میگیره...

هیچی نمی گفتم سعی میکردم افکارم رو جمع کنم . امیر بلافاصله گفت : البته همه ی اینها به تصمیم تو بستگی داره و آگه تو بگی نه ؛ من بازم صبر میکنم حتی شده سه ماه... اصلاً به دیدنت نمیام ! .... ولی افسانه تو رو خدا سخت نگیر ! حالا که شرایط اینطوری شده، پس این خواست خداس و با تقدیر همیشه جنگید!

117

به یاد حرفهای پدرم توی اون شب بارونی افتادم ، به یاد گریه های خودم و وحشتی که از وقایع پیش بینی نشده داشتم و صدای پدرم توی گوشم زنگ می زد که همیشه با تقدیر جنگید !!! و حالا این حرف رو از دهن امیر میشنیدم ! ساکت ساکت شده بودم .... به این فکر می کردم که آگه به عقدش در پیام چه وقایعی ممکنه پیش بیاد ؟ آیا میتونم به درسم ادامه بدم ؟ آیا بعد از عقد رفت و آمد امیر به خونه ی ما خیلی زیاد نمیشه... طوری که از درسم بیفتم ؟!!! اصلاً چه لزومی داشت پدرم چنین چیزی رو از امیر بخواد؟ برام عجیب بود که بابا چقدر از امیر خوشش اومده! خودمم که میشد گفتم به امیر وابسته شده بودم ولی نه اونقدر که زن رسمیش بشم ، احساس می کردم هنوز از زندگی زناشویی و احساس مسئولیت کردن و اداره ی یک زندگی چیزی نمیدونم ! امیر دستش رو از روی دستم برداشت و ساکت شده بود ، دیگه حتی لبخندم روی لبش نبود سرش پایین بود و به فغانش خیره نگاه می کرد . ایندفعه من نمیدونستم چی باید بگم . توی ذهنم دنبال یه حرف یا یک جمله ی مناسب می گشتم . به میزهای دور برمون نگاه کردم اکثراً دختر پسرهایی با تیپ هایی عجیب و غریب بودن! بعضی ها هم که حسابی در حرکات جلف خودشون فرو رفته بودن. امیر نگاه من رو دنبال کرد و بعد به دور و برمون نگاه کرد و گفت : وقتی به بعضی ها نگاه می کنم به این فکر می افتم که آیا اینا در جریان جنگ هستن یا نه ؟!!!... وقتی خوب فکر می کنم دلم برای برو بچه هایی که در جبهه هستن میسوزه !... اونا چه جور دارن جلوی تیر و توپ سینه سپر می کنن و اون وقت اینجا بعضی ها اصلاً نمیفهمن جنگی هم وجود داره!!

در این موقع درب باز شد و گروهی که لباس کمیته به تن داشتن داخل شدن ! بعضی از مشتری های مغازه رو بدون سوال و جواب بلند می کردن و بیرون میبردن و از بعضی ها سوال می کردن تا اینکه سر میز ما اومدن. به امیر گفتن بلند بشه و دنبال اونها بره بیرون ، امیرم همین کار رو کرد ، خیلی ترسیده بودم چون احساس می کردم توی درسر خواهیم افتاد برای اینکه نه ما نامزد بودیم و نه زن و شوهر قانونی پس ممکن بود هر اتفاقی بیفته . در همین موقع یکی از همون مامورا به من گفت: بلند شو خواهر!

از جام بلند شدم و سعی کردم روسریم رو جلوتر بیارم به شدت ترسیده بودم ؛ اون مامور گفت : با این آقا که پیش شما

نشسته بودن چه نسبتی داری؟

گفتم : قراره با هم ازدواج کنیم.

پرسید : خونواده شما در جریانہ؟!

با عجلہ گفتم : بلہ ، میتونید تلفن بزنید بیان اینجا و از اونها ہم پرسین....

در همین لحظہ ماموری کہ با امیر بیرون رفتہ بود بہ داخل برگشت و صدا کرد : برادر اکبری ، لطفاً تشریف بیارید این خانم مشکلی ندارن و بعد اشارہ کرد بہ امیر و گفت : ایشون سرگرد فتحي هستن!

بعد با ہمدیگہ دست دادن و روبوسی کردن بعد از عنر خواهی از ما کہ مزاحم وقت ما شدہ اند برای امیر آرزوی سلامت و برای ہر دو ما آرزوی خوشبختی کردن و رفتن. البتہ گروہی رو ہم از اونجا با خودشون بردن کہ نمی دونم بہ کجا . امیر در جایش نشست و بعد از اینکہ من کافہ گلاسہ ی خودم رو تموم کردم گفتم: موافقی بریم شام بخوریم؟! گفتم : حرفی ندارم....

از اونجا بیرون اومدیم ، هنوز ریز ریز برف می اومد ، بعد از شام چون هوا خیلی سرد شدہ بود امیر گفت چون ممکنہ مائین توی برف گیر کنہ زود بہ خونہ برگشتیم ، امیر موقع خداحافظی اسامی چند نفر از دوستاش رو در سفارت بہ بابا گفت و متنی ہم در یک کاغذ نوشت و داد بہ بابا بعد از اینکہ امیر خداحافظی کرد و رفت ، بابا و مامان اصلاً در مورد اینکہ بیرون با من صحبت کردہ یا نہ ، سوالی نپرسیدن ؛ منم از خدا خواستہ بعد از خوردن نماز سریع رفتم بالا بہ اتاق خودم و بعد از جمع و جور کردن وسایلم سعی کردم بخوابم ولی تا دیر وقت خوابم نمی برد و بہ حرفہای اخیر فکر می کردم . صبح کہ داشتم از خونہ بیرون می رفتم فهمیدم بابا مرخصی گرفته و با مامان بہ سفارت خواهند رفت تا کارہای مامان رو راست و ریس کنن ظہر کہ از مدرسہ اومدم هنوز نیومدہ بودن ناهار نیمرو درست کردم و خوردم تقریباً ساعت 2 بود کہ تلفن زنگ زد وقتی گوشی رو برداشتم بابا پشت خط بود و گفت کہ کارشون طول کشیدہ و چون بہ خونہ خالہ زہرہ نزدیک بودن ناهار رفتن اونجا و از طرفی امیر با بابا تماس گرفته و گفته کہ شب میاد دنبال من برای ہمین اونها شام نیز پیش خالہ زہرہ خواهند موند و بعد از شام بر میگردن. بعد از اینکہ تلفن رو قطع کردم بلافاصلہ دوبارہ صدای زنگ تلفن بلند شد ؛ امیر پشت خط بود و می گفت کہ ساعت 6 میاد دنبال من و شام با ہم خواهیم بود ، قبول کردم و بعد از قطع گوشی درسام رو خوندم .تقریباً ساعت 5:30 شروع کردم بہ آمادہ شدن درب کمد رو باز کردم نگاہی بہ لباسہا انداختم یکی از شلواریہای جین رو برداشتم و یہ پیراہن کتون آبی تقریباً مدل مردونہ ہم برداشتم کہ خیلی بہش علاقہ داشتم تصمیم گرفتم ایندو رو بپوشم .وقتی لباسم رو عوض

کردم یکی از تل های روی میز که به رنگ آبی روشن بود رو بہ موہام زدم ، ہمیشہ مامان می گفت افسانہ از بچگی رنگ



آبی خیلی بهش می اومد و واقعاً هم راست می گفت چون خودم هم کاملاً متوجه این موضوع بودم. صدای زنگ درب بلند شد به ساعت نگاه کردم تقریباً ده دقیقه به شش بود مطمئن بودم که امیر؛ رفته پایین و با فشار دکمه ی اف اف درب رو باز کردم. از پنجره دیدم که امیر اومد داخل حیاط. وقتی وارد حال شد بهش سلام کردم ، ایستاد و سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت:

محشری خانومی!!

خندیدم. روی یکی از راحتی ها نشست و گفت : خانم خوشگل چایی داریم ؟

تازه یادم اومد که امیر حسابی چایی خوره و من اصلاً چایی آماده نکردم ؛ گفتم : آخ ، ببخشید اصلاً یادم نبود....

گفت : عجله ای نیس، صبر می کنم تا دم کنی...

به آشپزخونه رفتم ، امیرم دنبالم اومد ، کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم روی گاز رفتم به سمت جا ظرفی تا قوری رو بردارم

که امیر دستم رو گرفت ! ایستادم و گفتم : چیه ؟

گفت : فکرهاش رو کردی در مورد حرفی که دیروز بهت گفتم !!؟

بعد بهم نزدیکتر شد مثل این بود که می خواست گیرایی چشماش رو بیشتر حس کنم و به نوعی تازه فهمیدم که امیر خیلی

از من بلند قدتره چون سر من درست مقابل سینه اون بود. کمی فکر کردم و گفتم : راجع به چی !!؟

لبخندی زد و گفت : اینکه به خواسته ی بابات زودتر عقد کنیم!

ازش فاصله گرفتم و در حالیکه چایی خشک توی قوری می ریختم گفتم : ببین امیر ! درسته که بابام این تصمیم رو گرفته

ولی من از یه چیز می ترسم!

صندلی آشپزخونه رو عقب کشید و نشست و گفت : از چی ؟

قوری رو روی کابینت گذاشتم و دو تا پیش دستی از کابینت بیرون آوردم و روی میز گذاشتم ؛ تو مغزم دنبال جملات می

گشتم تا بالاخره گفتم : می ترسم عقد کنیم ، بعد تو نذاری من درس بخونم یعنی نه اینکه تو نذاری ! نه! مسئولیت و

مشغولیت زندگی بهم اجازه ی ادامه ی تحصیل نده ! خوب بالاخره زندگی خیلی کار داره ، شاید این گرفتاریها و کارها مانع

درس من بشه ! و من واقعاً دوست دارم برم دانشگاه...

120

خنده ی بلندی کرد و سیبی رو از توی ظرف برداشت و با اشتهاهی خاصی شروع کرد به خوردن اون و بعد گفت : مگه قراره بعد

از عقد ، بیای خونه ی من !؟

گفتم : خوب اون موقع تو تصمیم گیرنده هستی و هر قدرم که الان بگی نه من حرفی برای ادامه ی تحصیل تو ندارم شاید

بعداً زیرش بزنی!

اخمهاش رفت توي هم و گفت : چي گفتي؟! يعني الان من قولې بدم و بعد زيرش بزمن؟!!

قسمت بيست و سوم

اخمهاش رفت توي هم و گفت: چي گفتي؟! يعني الان من قولې بدم و بعد زيرش بزمن؟!!

کترې جوش اومده بود در حالیکه قوري رو از آب جوش پر مي کردم و روي کترې گذاشتم گفتم : خوب ، آره!  
لبخندي زد و گفت : چقدر جالب نسبت به من فکر مي کنی !!! اين چه حرفيه مگه من بچه ام ! يا خواسته ي تو برام بي ارزشه  
يا اصلاً تو بچه اي که بخوام گولت بزمن؟! ببين افسانه من سنم از سي سال گذشته و ديگه مثل يه پسر بيست ساله فکر نمي  
کنم و اصلاً آدمي هم نيستم که آگه از چيزي خوشم نياد و يا مخالف اون باشم پنهان کاري کنم و بعدها صدام در بياد ؛ من آگه  
با چيزي مخالف باشم همون موقع مخالفت رو ميگم و اصلاً بخاطر دل شخص ديگه اي ولو تو باشي قول دروغ نميدم...  
دوباره خنديد و گفت : از همه اينها گذشته تا تو ديپلم نگیری من جشن عروسي نميگيرم و خيالت راحت باشه که تا درست  
تمام نشده به خونه ي من نمياي ! پس خيالت از مسئوليت و خونه داري فعلاً راحت باشه!... اينکه بابا نگرانه و از من خواسته با  
تو صحبت کنم تا زودتر عقد کنيم فقط به خاطر موقعيتيه که در پيشه يعني رفتن مامان به خارج از کشور ، که دقيقاً معلوم  
نيس يه ماهه ميره يا سه ماهه به هر حال آقاي شفيعي صلاح ديده که آگه مامان رفتني شد ، رفت و آمد من به اين خونه  
راحت تر صورت بگيره فقط همين....

با دست کمي سرش رو ماليد و گفت : افسانه جان قرص مسکن داري ؟

گفتم : سرت درد ميکنه؟!!

گفت : آره ! يک کمي از ديشب تا حالا عصبي شدم! ...

121

با تعجب گفتم : چرا؟!!

گفت : چيز زياد مهمي نيس ، فقط آگه مسکن داري يکي بده به من.

از جام بلند شدم و در کابينت رو باز کردم و قرص براش پيدا کردم سپس چايي تازه دم برايش ريختم . بعد از اينکه چايي  
خورد سرش رو به پشت صندلي تکیه داد و کمي روي صندلي ليز خورد و پايين تر رفت و سرش رو گذاشت به پشت صندلي  
بعدم چشماش رو بست ! ميدونستم سرش خيلي درد مي کنه و سعي داره زياد به روي خودش نياره ، خواستم علت عصبي  
بودنش رو بپرسم پيش خودم فکر کردم آگه لازم بدونه خودش ميگه . منتظر نشسته بودم تا ببينم چه تصميمي داره؟! چشماش  
رو باز کرد و گفت: نگفتي! جوابت چيه؟! راضي هستي زودتر يه مراسم عقد بگيريم يا نه؟!!

شروع کردم به بازي با سيبی که توي ظرف بود ، نميدونستم چي جواب بدم ! دستم رو گرفت و گفت : از قديم گفتن مرد و

قولش... بهت قول میدم مزاحم درس خوندن خانم خوشگلم که تو باشی نشم و اصلاً خودم تشویقت کنم برای ادامه ی تحصیل

تا هر جا که خواستی .... قبوله !!؟

به چشماش نگاه کردم، صادق بودن و اصلاً ریا و تزویری در اونها نبود، یک جور نگاه مردونه و قوی داشت که بیشتر بهم اعتماد

به نفس می داد، انگار با چشاشم حرف میزد. گفتم: قول ؟

گفت : قول قول...!

لبخندی زد و ادامه داد: حالا برو حاضر شو بریم...

بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم و روسری و شالم رو هم گذاشتم و قبل از بیرون رفتن از خونه کتری رو خاموش کردم. وقتی از

خونه بیرون رفتیم تازه فهمیدم که چقدر هوا سرده ؛ توی ماشین که نشستیم و حرکت کردیم امیر گفت : راستی امشب شام

میریم خونه ی ما ! مامان شام درست کرده و میریم اونجا!

لافاصله مثل برق از جام پریدم و گفتم : چی !!؟ خونه ی شما ؟ نه اصلاً من آمادگی ندارم...

امیر نگاهی به من کرد و گفت : چرا یکدفعه مثل برق گرفته ها شدی ؟ مگه خونه ی ما چه اشکالی داره ؟ مهناز اینها هم

امشب اونجان نترس تنهایی نمی برمت ! کوچولو!

خندید ولی کوتاه و بعد گفت: نترس ، مامان منم مثل مامان خودته ولی گذشته از هر حرفی امشب باید خونه باشم از طرفی به

122

تو هم قول داده بودم اما مسئله ای پیش اومده که تازه مامان دیشب به من گفت و اون اینه که رضا چند شبه دیر به خونه

میاد و اینطور که مامان میگه مشروبم میخوره ! این قضیه از دیشب که فهمیدم حسابی اعصابم رو بهم ریخته میخوام امشب

باهاش صحبت کنم و بفهممشکلش چیه ؟

با التماس گفتم: حالا همیشه به شب دیگه این کار رو بکنی !!؟

نگاهی که پر از نگرانی و ناراحتی بود به من کرد و گفت: افسانه جان! بعد از فوت بابام من خیلی برای رضا زحمت کشیدم و

اصلاً نمیتونم از این مسائل سرسری بگذرم وانگهی وضعیت من معلوم نیس شاید دوباره همین فردا برای عملیات من رو بخوان

پس امشب که هستم باید کارهام رو انجام بدم...

دیگه حرفی نزدم. دستش رو که خیلی گرم بود روی دستم گذاشت و گفت: امیدوارم این چیزها رو درک کنی ؟

جوابی ندادم. دلم بد جور شور میزد! آخه بدون اطلاع قبلی، رفتن به جایی که اصلاً تا حالا نرفتم و خوب نمی شناختم خیلی

برام سخت بود. بالاخره رسیدیم. منزلشون یک ساختمون نسبتاً شیک دو طبقه بود که در عباس آباد / اندیشه ی 5 قرار داشت

با نمایی از سنگ سفید. مهناز قبلاً بهم گفته بود که امیر برای خونه خیلی خرج کرده و حتی طبقه بالا رو هم برای خودش و

همسر آینده اش ساخته. البته تمام این اخبار رو مهناز خیلی وقت پیش بهم داده بود! همون موقع که اصلاً این اتفاقات نیفتاده بود. امیر مائین رو جلوی درب حیاط پارک کرد، منتظر شدم تا با هم بریم داخل، وقتی مائین رو قفل کرد پرسید: زنگ زدی؟

گفتم: نه منتظر شدم تا با هم بریم.

خندید و گفت: غریبگی نکن! راحت باش!

زنگ کوتاهی زد و بعد کلیدش رو در آورد و درب رو باز کرد و داخل شدیم، حیاط خیلی بزرگی نبود و با اینکه فصل زمستان بود و حسابی برف اومده بود در همون حیاط کوچیک درختای زیادی به چشم میخورد... به محض اینکه چند قدم از حیاط رو طی کردیم؛ مهناز مثل دیوونه ها از درب راهرو پرید بیرون و با جیغ و فریاد که نشونه ی خوشحالیش بود حسابی من رو ماچ بارون کرد و دائم می گفت: وای چقدر شما دو تا بهم میاید...

نیشگونی از پهلوش گرفتم که صدای آخش زمین و آسمون رو برداشت و بعد گفت: چته!!؟

123

صدای مامان امیر هم اومد و بعد دیدمش که اسپند به دست در حالیکه دود فراوونی راه انداخته بود بیرون اومد و دائم قریون صدقه ی من و پسرش میرفت و این وسط مهناز مسخره بازی در می آورد. خندم می گرفت و گاهی هم از خل بازیهایش عصبی میشدم؛ خلاصه بعد از کلی خنده و احوالپرسی رفتیم داخل. فضای داخل خونه در ابتدا خیلی برام عجیب اومد چون حتی یک مبل و یا یک صندلی هم در خونه نبود! اما خوب که دقت کردم فهمیدم تمام فرشها و حتی پشتیهایشون ابریشمه و چقدرم با سلیقه انتخاب شده بودن. مامان امیر دائم قریون صدقه ام میرفت و این کارش بیشتر من رو معذب میکرد تا اینکه امیر گفت: مامان! با این رفتار بیشتر به افسانه احساس غریبگی میدی! کمی فرصت بده... و بعد به اتاقی اشاره کرد و گفت: برو اونجا پالتوت رو در بیار...

به همون اتاق که امیر اشاره کرده بود رفتم البته قبل از اون از مادرش عذر خواهی کردم و اجازه خواستم. نمیدونم چرا از این حرف من خیلی خوشش اومد و باز کلی قریون صدقه ام رفت خلاصه به اون اتاق رفتم از ظاهر وسایلیش فهمیدم که باید اتاق شخصی امیر باشه یک تخت ساده و یک میز تحریر و یک کتابخونه ی کوچیک اونجا بود که به غیر از کتاب چند ماکت خیلی قشنگ هواپیماهای جنگنده روی اونها بود، روی دیوارم چند عکس خیلی قشنگ از امیر بود که یکی دو تایی اونها با لباس نظامی بود، طرف دیگه اتاق جالباسی بود که لباسهای نظامیش اتو کشیده و در حالیکه کاور روی اونها یود آویزون شده بود، خیلی اتاق تمیزی بود روی میز تحریرش هم چند نوع ادکلن که معلوم بود خیلی مرغوبه و یک لیوان پر از مدام و خودکار با یک سری کاغذ مرتب شده چیز دیگه ای نبود. پالتوم رو که در آوردم به همراه روسری و شالم به جالباسی آویزون کردم از

اتاق که بیرون رفتم امیر داشت روزنامه میخوند و به پشتی تکیه داده بود سرش رو بالا گرفت و لحظه ای به من خیره خیره نگاه کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزنه سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن روزنامه شد. احساس کردم چیزی میخواس به من بگه ولی بعد فکر کردم شاید هنوز سرش درد میکنه به هر حال با صدای مهناز که از آشپزخونه من رو صدا میکرد به اونجا رفتم. داشت سالاد درست میکرد و مامان امیرم سري به غذای روی گازش زد وقتی برگشت و من رو دید یک هزار ما شالله بلند گفت و بعد به طرفم اومد من رو بوسید؛ رو کرد به مهناز و گفت: مهناز تا شما سالاد درست میکنی و من برم نماز رو بخونم...

بعد از آشپزخونه بیرون رفت. به طرف مهناز رفتم و آرام پرسیدم: بابا و مامانت کوشن؟

124

گفت: قرار نیست اونا باشن! زن عمو بعد از ظهر زنگ زد خونه ی ما و گفت که تو شب شام میای اینجا و از من خواس که بیام اینجا تا تو زیاد احساس غریبی نکنی...

بلند شدم و از جا ظرفی چاقویی برداشتم و شروع کردم به پوست کندن خیارهای سالاد... متوجه شده بودم که رضا خونه نیست و این کمی برام رضایت بخش بود! نمیدونم چرا ولی از همون شب عقد مهناز اصلاً ازش خوشم نیومده بود! قسمت بیست و چهارم

به طرف مهناز رفتم و آرام پرسیدم: بابا و مامانت کوشن؟

گفت: قرار نیست اونها باشن! زن عمو بعد از ظهر زنگ زد خونه ی ما و گفت که تو شب شام میای اینجا و از من خواس که بیام اینجا تا تو زیاد احساس غریبی نکنی...

بلند شدم و از جا ظرفی چاقویی برداشتم و شروع کردم به پوست کندن خیارهای سالاد... متوجه شده بودم که رضا در خانه نیست و این کمی برایم رضایت بخش بود! نمیدونم چرا ولی از همون شب عقد مهناز اصلاً از اون خوشم نیومده بود! سالاد که آماده شد هر دو به هال اومدیم ، متوجه شدم که مادر امیر همونطور که سر سجاده نشسته آرام آرام با امیر صحبت میکنه مهناز هم فهمید چون بلافاصله گفت: امیر! من افسانه رو بالا ببرم اونجا رو نشونش بدم؟ امیر به طرف ما برگشت و گفت : مهناز تو باید فضول همه چیز باشی!!!

مهناز خنده ی بلندی کرد و گفت: خوب آخه بدون فضولی می میرم! خودت که می دونی!

و همه خندیدیم. میدونستم مسئله ای که پیش اومده خیلی باعث نگرانی امیر شده چون چهره اش خیلی تغییر کرده بود و سعی داشت فقط ظاهر امر رو حفظ کنه!... با مهناز به طبقه ی بالا رفتیم وقتی قفل درب رو باز کرد و داخل شدیم به جرات میگم که تا حدی شوکه شده بودم. خونه ی شخصی امیر همه چیز داشت! همه چیز در حد عالی نو و شیک! مبلمان و فرشها

و پرده ها خیلی با سلیقه انتخاب شده بودن وقتی وارد آشپزخونه شدم متوجه شدم که فقط گاز و یخچال و لباسشویی سر جاشون هستن و بقیه خورده ریزها در جعبه های خودشون کنار دیوار روی زمین قرار گرفته. مهناز با خنده گفت : چیدن این وسایل دسته تو رو می بوسه ! امیر گفته کسی دست نزنه تا همسر آینده اش هر طوری دلش میخواد اونها رو بچینه...

125

و مثل دختر بچه های شیطان یکی یکی جعبه ها رو بلند می کرد و دربهای اونها رو باز میکرد و نگاهی مینداخت و بعد میگذاشت روی زمین. از آشپزخونه که بیرون اومدم متوجه اتاق خوابها شدم سه خوابه بود درب اونها رو که باز کردم متوجه شدم خالی خالیین. مهناز باز هم خندید و در حالیکه از پشت مرا بغل کرده بود گفت: اتاق خوابها رو گفته باید با خودت بره و خریدش رو بکنه آخه مهمترین جای هر خونه برای عروس و داماد... اتاق خوابه دیگه...

برگشتم و بهش گفتم : اه خفه شو باز بهت خندیدم پررو شدی ها !!؟

در همین موقع درب هال باز شد و برادر امیر ، رضا اومد داخل! حسابی دستپاچه شده بودم! سلام کوتاهی کردم و کنار ایستادم. خنده ای کرد و اومد داخل؛ مهنازم سلام کرد و گفت: اینجا چیکار داری؟

نگاهی به من کرد و بدون اینکه به مهناز جواب بده گفت: به! شما کجا؟ اینجا کجا؟! کی تشریف آوردید؟!!

از خجالت داشتم آب می شدم نگاهی به مهناز کردم و با چشمم بهش التماس کردم که نجاتم بده! بی اندازه از نگاه های رضا متنفر بودم. اصلاً اون بالا چیکار می کرد! مهناز بین من و رضا ایستاد و گفت : کی اومدی؟ امیر منتظرته.

به مهناز نگاه کرد و گفت: پس تو هم خبر داری؟! امشب کلاس توجیهی برام گذاشته؟! آره؟ وقتی وارد حیاط شدم از شیشه

پنجره دیدمش!... ولی چراغهای طبقه ی بالا روشن بود گفتم اول پیام بالا ببینم کی بالاس؟!!

مهناز گفت : خاک بر سرت لااقل در بزنی!

نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت : حالا نیس خیلی هر دو تا تون محجبه هستید و رعایت حجاب می کنید!

از این طرز حرف زدن خوشم نمی اومد! دلم میخواست هرچه زودتر از شر نگاههای راحت بشم. به مهناز گفتم : خوب بسه

دیگه میشه بریم پایین؟!!

دوباره از همان نگاههایی که من متنفر بودم رو بهم کرد و گفت: کجا حالا؟ تشریف داشته باشید. منزل خودتونه.

و بعد برگشتم و از درب بیرون رفتم. صدای پاهاش رو میشنیدم که از پله ها پایین میره. روی یکی از میلهای خونه ی امیر

نشستم، صورتم از شدت خجالت و عصبانیت بخاطر جملات آخرش سرخ سرخ شده بود، دوباره دستهام رو به هم مالیدم. مهناز

نگاهی به من کرد و گفت: چته؟! رضا منظوری نداره. ناراحت نشبها ولی خوب کلاً پسر جالبیم نیس. از نظر اخلاقی که اصلاً

نمی تونی با امیر مقایسه اش کنی.

بعد خودش هم روی یکی از مبلها نشست و دوباره خندید و گفت: اه... ولش کن بابا الان میره پایین امیر حالشو میخواد بگیره!

بیا سر حرف خودمون برگردیم. خوب نظرت راجع به خونه ی آینده ات چیه؟!!

در حالیکه دسته ی مبل رو فشار میدادم گفتم: مهناز؟ امیر و رضا با هم مشکل دارن؟

مهناز خم شد و تکه کاغذی که روی فرش بود را برداشت و گفت: مشکل که نه! ولی خوب امیر که به جورهایی حقم داره از دست رضا ناراحته! آخه رضا بر عکس امیر هستش از هر نظری که فکرش رو بکنی... اینطور که زن عمو می گفت الانم که امیر حسابی درگیر ماموریت و کارش شده، رضا حسابی با افرادی میگرده که اصلاً صلاحیت ندارن خلاصه اینکه هر قدر امیر مرد صفتی رضا جلف و ناز بار اومده! مامانم میگه مقصر اصلی زن عمو از بس که بعد از فوت عمو خدا بیامرزم این پسر رو لوس کرده.

در همین موقع از طبقه پایین صدای فریاد امیر رو شنیدم و به دنبالش صدای فریاد رضا. روی مبل خشکم زد به مهناز

گفتم: پایین چه خبره؟!!

مهناز گفت: بیخیال.

صدای درب راهروی پایین اومد بلند شدم از پنجره به حیاط نگاه کردم دیدم امیر داره از حیاط بیرون میره و رضا هم به دنبالش رفتن سوار ماشین شدن و حرکت کردن. از تعجب داشتم دیوونه می شدم، برگشتم به سمت مهناز و گفتم: میشه بگی اینجا چه اتفاقاتی داره میفته؟!!

مهناز با بیخیالی گفت: به من و تو چه ربطی داره! مطمئن باش امیر خیلی فهمیده و با تجربه اس.

گفتم: ولی اونا با ماشین رفتن بیرون...

مهناز از روی مبل بلند شد و گفت: چه بهتر حالا بریم پایین. نگران نباش برای شام بر میگردن...

دوباره احساس سرما کردم و تازه متوجه هوای سرد این طبقه شدم و گفتم: مهناز خونسردیت من رو دیوونه کرده...

دست من رو گرفت و گفت: خوب خونسرد نباشم چیکار کنم؟ بیا بریم بابا...

و در ضمن که دست من رو گرفته بود و دنبال خودش به طبقه ی پایین میرد گفت: آخ الهی بمیرم... یخ کردی؟ نه؟!!

وقتی به جلوی درب هال طبقه ی پایین رسیدیم، مهناز برگشت و به من گفت: شتر دیدی ندیدی؟! چیزی شنیدی نشنیدی!

گفتم: منظورت چیه؟!

گفت: اصلاً نسبت به رفتار زن عموم واکنشی نشون نده! گرچه بعید میدونم به خاطر تو اصلاً چیزی به روی خودش بیاره ولی خوب اگه لازم باشه خودش حرف بزنه میزنه، اگر چیزی نگفت، خود امیر برات حتماً میگه... فقط زیاد قیافه ات رو کنجاو و یا وحشتزده نشون نده! خوب؟!

با سر جواب مثبت بهش دادم؛ درب هال رو باز کردیم و رفتیم داخل. مادر امیر نشسته بود و از چشمش نگرانی میبارید ولی به محض اینکه چشمش به من افتاد لبخند مصنوعی زد و گفت: بالا بودید؟!

مهناز گفت: بله، دیدین که از امیر اجازه گرفتم تا بالا رو نشونش بدم...

مادر امیر نگاهی به من کرد و گفت: همه اش سلیقه ی خودش اگه احياناً از چیزی خوشتر نیماه کافیه که بهش بگی اصلاً ناراحت نمیشه... راستی شنیدم عقدتون نزدیکه؟!

مهناز به طرف من برگشت و با خنده گفت: ای مودی! باز دوباره آب زیرکاه بازی در آوردی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: نه به خدا مهناز... شرایط طوری شده که عقد رو جلو انداختیم... فکر میکنم خانم فتحي در جریان باشه...

مادر امیر گفت: خانم فتحي چیه؟ به من بگو مامان...

خیلی برام سخت بود چون اصلاً شباهتی بین او و مامان خودم نمیدیدم ولی به هر حال چشم زیر لیبی گفتم. مادر امیر بلافاصله شروع کرد قضیه مربوط به عقد من و امیر رو برای مهناز تعریف کردن! درست مثل اینکه به دنبال بهانه ای می گشت تا با پر حرفی کمتر نگران پسرهایش باشه! تمام مدتی که مادر امیر با مهناز حرف میزد من به امیر فکر می کردم به عصبانیتش موقع خارج شدن از حیاط، که کجا رفته بودن؟ و یا اینکه کی برمیگردن؟ تازه فهمیده بودم که چقدر وابسته شده بودم و بدون اون در این خونه بودن چقدر برام سخت بود اصلاً احساس راحتی نداشتم، حتی حضور مهنازم برام بیگانه بود دلم می خواست زمان سریعتر بگذره و برگردن. بعد از کلی حرف که بین مادر امیر و مهناز رد و بدل شد تقریباً ساعت نزدیک ده شده بود و امیر و رضا هنوز نیومده بودن! اثرات دلشوره در صورت مادر امیر کم کم ظاهر میشد. من و مهناز شروع کردیم به انداختن

128

سفره شام که صدای زنگ بلند شد. مادرشون با عجله اف اف رو برداشت و از حالش فهمیدم که امیر و رضا برگشتن. بالاخره بعد از چند دقیقه رضا وارد هال شد معلوم بود خیلی عصبیه ولی زیاد به روی خودش نمی آورد، چند لحظه بعد امیرم وارد شد چون موقع بیرون رفتن کاپشن نپوشیده بود حسابی رنگ صورتش پریده بود وقتی نگاهش به من افتاد که ایستادم و نگاهش میکنم، لبخند پر از محبتی به من زد و گفت: هوای بیرون واقعا سرده آدم یخ میزنه.



منم لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم: کنار رادیاتور بشین.

بعد رفتم به آشپزخونه و در کشیدن غذا به مامانش و مهناز کمک کردم سکوت آزار دهنده ای در خونه حکمفرما شده بود شام رو در جوی نامطلوب خوردیم البته شاید من این احساس رو داشتم چون حتما برای بقیه این وضعیت عادی بوده؛ اما برای من اصلا حل نشده بوده چون تا اونجا که یادمه در خانواده ما هیچ تنشی وجود نداشت. شام که تموم شد من و مهناز ظرفها رو شستیم در طول اون مدت مادر امیر و رضا به همراه امیر در حال بودن و کم و بیش صدای اونها رو میشنیدیم به خصوص صدای امیر که گاه گاهی اوج میگرفت و دائم رضا رو نصیحت میکرد و از وضع مملکت و مسائل کشور براش توضیح میداد، از اینکه خودش در چه شرایطیه و اون که حالا به لطف خدا در خونه راحت زندگی میکنه حداقل تلاش کنه که در دانشگاه قبول بشه و ادامه تحصیل بده. بالاخره تقریبا ساعت یازده و بیست دقیقه بود که من و مهناز از آشپزخونه بیرون اومدیم و من با اشاره بطوریکه کسی متوجه نشه به امیر فهموندم که خیلی دیر شده و بهتره من رو به خونمون ببره. امیر بعد از اشاره من مثل این بود که تازه یادش افتاده بود من رو به خونه ببره چون مثل برق از جاش پرید و گفت: مهناز تو هم حاضر شو برسونمت خونتون...

مهناز که داشت یه پرتقال کنده پوست میکند گفت: من امشب اینجا میخوابم فردا صبحم با خانم عزیزی میرم مدرسه...

با تعجب گفتم: با خانم عزیزی؟!!

خندید و خودش رو لوس کرد و گفت: آره عزیزم آخه خواهر شوهرم دو تا کوچه بالاتر میشینه...

خندیدیم و گفتم: پس بگو با خیال راحت نشستی!

بعد رفتم به اتاق امیر تا حاضر بشم، امیرم به دنبالم اومد به اتاق و بلافاصله گفت: بابت امشب متاسفم زودتر حاضر شو میدونم دیر شده! تا خونه قضیه رو برات توضیح میدم.

129

کمک کرد تا پالتوم رو بپوشم و سفارش کرد که خوب دکمه ها رو ببندم، هوای بیرون خیلی سرد بود. بعد از روبوسی و خداحافظی با مادر امیر متوجه شدم که رضا در حال نیست و خدا رو شکر کردم که مجبور نبودم بار دیگه زیر نگاههای سنگین و غیر قابل تحملش صبر کنم به همین خاطر بعد از خداحافظی از مهناز، به صورت پیغامی که برای اون گذاشتیم تا مادرش بهش برسونه خداحافظی کردیم و از منزل بیرون رفتیم. هوا به شدت سرد شده بود و در همین چند ساعت که من در اونجا بودم حسابی همه جای خیابون یخ زده بود و آگه دو بار امیر من رو حسابی نگرفته بود به طرز وحشتناکی سرخورده بودم. وقتی سوار ماشین شدم انگار فتح بزرگی کرده بودم چرا که حالا حداقل از افتادن روی زمین در امان بودم. امیرم نشست و ماشین رو روشن کرد ولی تا ماشین گرم بشه تقریبا بیست دقیقه معطل شدیم با اشاره دست امیر، مادرش به داخل خونه

رفت و درب حیاط رو بست. حسابی یخ کرده بود و سعی داشتم با گذاشتن دستهام جلوی دماغ و دهنم با بخار دهنم اونها رو گرم کنم. در همین موقع برای بار دوم امیر دستهای من رو گرفت، عجیب بود حتی در این هوا دستاش داغ داغ بود! از گرمای دستش واقعا لذت میبرد و لی گفتم: تو چطوری اینقدر دستات گرم گرم هستن؟!

خنده ی قشنگی کرد و گفت: ناسلامتی مردی گفتن زنی گفتن! ولی خوب راستش رو بخوای من به اندازه تو از سرما عاجز نمیشم!

خندیدم و گفتم: آره فهمیدم، آگه عاجز نبود می موقعی که با برادرت بیرون رفتی لافل یه چیزی روی لباست میپوشیدی... ساکت شد و دیگه نخندید، برگشت رو به شیشه و در همون حال دستای منم در دستش نگه داشته بود.

گفتم: حرف بدی زد؟!

قسمت بیست و پنجم

خندیدم و گفتم: آره فهمیدم، آگه عاجز نبود می موقعی که با برادرت بیرون رفتی لافل یک چیزی روی لباست میپوشیدی... ساکت شد و دیگه نخندید، برگشت رو به شیشه و در همون حال دستان من رو در دستش نگه داشته بود.

گفتم: حرف بدی زد!!؟

دوباره به من نگاه کرد و گفت: نه اصلا ولی من امشب خیلی عصبانی بودم شاید سالها بود که اینطوری نشده بودم.

130

گفتم: چرا؟!

سکوت کرد، فهمیدم سوال بی ربطی کردم خوب معلوم بود بحثی که بین اون و رضا درگرفته بود شاید سالها اتفاق نیفتاده بوده و حالا که امشب با بودن من برای اولین بار در خونه اونها این مساله پیش اومده بود کمی مساله رو بدتر جلوه میداد. سرم رو پایین گرفتم گفتم: آگه به خاطر بودن من در امشب ناراحتی، بگم که بودن من برات مهم نباشه من فقط امیدوارم که دیگه از این مسائل پیش نیاید! چون یکی از بزرگترین ضعفهای من ترسیدن از بحث های پر سر و صداس.

لبخندی زد و گفت: ولی این حرف تو برعکس لجبازیهاست در روز اولیه که با هم بیرون رفتیم!

نگاهش کردم دیدم با لبخند داره نگاه میکنه، گفتم: من اون روز اصلا حالم خوب نبود.

گفت: و حالا؟!

گفتم: عالییم فقط خسته ام و دلم می خواد زودتر به خونه برم.

دستم رو ول کرد و حالا دیگه ماشین آماده حرکت بود، به راه افتادیم توی راه پرسید: طبقه بالا چطور بود؟

گفتم: خیلی عالی بود ولی با این حساب من جهیزیه ای نباید بیارم!

در همون حال که رانندگی میکرد گفت: معلومه. من مخالف جهیزیه هستم! به نظر من مردی که قصد ازدواج می‌کنه باید تمام امکانات زندگی رو فراهم کنه و اون وقت دست همسرش رو بگیره و به خونه بیاره. تازه این که چیزی نیس از مساله بعدی که جدا مخالف اونم دادن سیسمونیه که در ایران رسمه! من نمیفهمم بچه رو زن و شوهر به وجود میارن اون وقت تخت و کمد و لباس رو چرا باید پدر و مادر زن بخرن! واقعا که بعضی رسمها جای تامل دارن!

به علت یخبندان خیابونها امیر مجبور بود با احتیاط رانندگی کنه، مساله بدتر این بود که بارش برف هم شدیدتر شده بود و هر قدر که میگذشت ریزش برف شدیدتر میشد، ناخودآگاه دلم شور برگشتن امیر رو زد با حالتی که اضطراب از اون معلوم بود گفتم: امیر چه طوری برمیگردی؟

خندید و گفت: بذار اول این امانتی خوشگلم رو دست صاحب فعلیش سالم برسونم برای برگشتم خدا بزرگه.

ساکت شدم ولی ریزش برف واقعا وحشتناک شده بود طوریکه یک بار امیر مجبور شده بود پیاده بشه و روی برف پاک کن ها

131

و شیشه ی جلو و عقب رو از برف خالی کنه وقتی برگشت توی ماشین حسابی روی سر و صورت و شونه هاش برف نشست بود. شروع کردم به ریختن برف ها از روی موها و شونه هاش یکدفعه دستم رو گرفت و بوسه ای کوچیکی روی اونها زد!

سریع دستم رو کشیدم! داشتم از خجالت آب می‌شدم! نگاهی به من کرد و گفت: میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

دوباره دستام به هم گره خورده بود و داشتم به هم فشارشون میدادم گفتم: چیه؟

مشغول به راه انداختن مجدد ماشین شد و بعد از مکثی گفت: این حرف مربوط به فعلا نیست! مربوط به وقتی میشه که زن

رسمی من بشی و با هم در یک خونه زندگی کنیم متوجه میشی؟

گفتم: خوب؟

ادامه داد: دوست دارم وقتی واقعا مال من شدی و با هم زیر یه سقف زندگیمون رو شروع کردیم هر وقت مرد نامحرم به خونه ما اومد یا ما جایی رفتیم که مرد نامحرم بود یه چادر روی سرت بذاری... حیف نیس تو که به خوندن نماز اهمیت میدی به این مساله اهمیت ندی؟!

سکوت کردم، همیشه رعایت حجاب به طور جدی برام مشکل بود، آخه فقط در خونه ی ما مامان مقید این مساله بود ولی من و پروانه و فرزانه زیاد این موضوع برایمون اهمیت نداشت فقط نمازم هیچ وقت قضا نمی‌شد و اینم به خاطر تاکید بابا و مامان بود که حالا به صورت یک عادت برایمون شده بود، اینطور که میدونستیم پروانه و فرزانه هم با اینکه ایران نبودن نمازشون ترک نشده بود! مامان همیشه میگفت: شیرم رو حلالتون نمیکنم آگه روزی نمازتون رو ترک کنید. ولی حالا این خواسته امیر برام یک کمی مشکل می‌اومد، امیر که متوجه شده بود گفت: الان این رو ازت نمیخوام فعلا هر طور دوست داری باش فقط

خواهش کردم آگه امکان داره بعد از ازدواج رسمي، بازم ميگم ازدواج رسمي يعني وقتي به خونه من اومدي براي زندگي، به اين خواهش من توجه کني... به خصوص که من يه برادر مجرد دارم البته درسته که ما بطور جدا با اونها زندگي خواهيم کرد ولي خوب من اينطوري بيشتري دوست دارم.

ساکت بودم به دونه هاي برف که حالا خيلي درشت شده بودن نگاه ميکردم. دوباره دستم رو گرفت و به آرومي گفت: خيلي خواسته ي سخت و بزرگيه؟!!

132

گفتم : نه ولي بايد بهم فرصت بدې و کمک کني چون به اين يکي عادت نکردم!

خنديد و گفت: مطمئنم که از پس اين مسئله برميائي...

بالاخره بعد از یک ساعت و نيم به خونه رسيديم تقريبا ساعت نزديک یک نيمه شب بود برف خيلي باريده بود و هنوز کم و بيش بارش ادامه داشت وقتي زنگ درب رو زدم بدون معطلي درب باز شد، ميديونستم بابا و مامان هنوز بيدارن به محض اينکه درب باز شد صدای بابا اومد که گفت: صبر کن بيايم يه وقت زمين نخوري...

هميشه شرمنده مهر بونيهاشون بودم و نميدونم چرا بايد پدر مادر اينقدر به فرزندان خود عشق بورزن شايد نميفهميدم به خاطر اينکه هنوز مادر نشده بودم متوجه شدم امير از ماشين پياده شده گفتم:؟! ... تو چرا پياده شدي؟ برو ديگه بابا هس ميرم داخل...

لبخندي زد و گفت: اختيار داريد خانم... بايد امانتي رو خودم سالم به صاحبش تحويل بدم.

هر دو خنديديم بابا اومد درب رو باز کرد چون برف اونقدر باريده بود که درب هم به سختي باز ميشد؛ هوا چون خيلي سرد بود من ديگه زياد معطل نکردم از امير خداحافظي کردم و به دستور بابا خيلي با احتياط از جاهايي که با پارو راه باز کرده بود به سمت بالکن و درب هال رفتم ولي بابا ايستاد تا هم از امير تشکر کنه و هم اينکه منتظر بشه تا اون حرکت کنه... داخل خونه گرم و راحت بود وقتي وارد هال شدم مثل اين بود که به بهشت اومده ام! منزل مادر امير خيلي احساس غريبي کرده بودم. مامان وقتي من رو ديد طبق معمول اول عصباني بود که چرا اينقدر دير اومده ام و کلي نگرانش کردم ولي با ماچي که از لپش گرفتم خنده به لبش نشست. بعد يکسري سوال مربوط به امشب رو که از قبل در ذهنش آماده کرده بود مثل بازرسها تند تند پرسيد منم تند تند جوابهايي که لازم بود به اون دادم ولي اصلا از وقايع بين امير و رضا صحبتي نکردم! بعد که حسابي خيالش از بعضي جهات راحت شد گفتم: اجازه هس برم مسواک کنم و بخوابم؟! آخه نا سلامتي ساعت نزديک دو نيمه شبه و من فردا مدرسه هم دارم...

خنديد با اشاره دستش اعلام آزادي باش بهم داد تند از پله ها بالا رفتم وقتي وارد اتاقم شدم سريع لباسم رو عوض کردم و

پیراهن و شلوار خواب رو پوشیدم برگشتم تا مسواک بزنم که با تعجب صدای امیر رو شنیدم که با مامان صحبت میکرد وقتی رسیدم پایین با تعجب گفتم: «ا؟ ... تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفتی خونه؟! ...»

133

صدای بابا اومد که گفت: «با این برف دیگه همیشه قدم از قدم برداشت ماشین بکس و باد می کرد نتونست حرکتش بده...»  
امیر با شوخی رو کرد به من و گفت: «اگه مزاحم شما هستم برم! خانم؟»  
مامان خندید و گفت: «اوا ... این چه حرفیه؟ افسانه فقط تعجب کرد...»  
خلاصه شب تا بخوابیم تقریباً ساعت دو و نیم شد. امیر و بابا طبقه پایین کنار بخاری رختخواب پهن کردن و خوابیدن و من و مامان با هم بالا خوابیدم. صبح با هزار بدبختی بیدار شدم، اصلاً چشمم، باز نمی شد وقتی پایین رفتم فهمیدم بابا و امیر خیلی زود یعنی بعد از نماز صبح که بیدار شدن با کمک همدیگه ماشین رو راه انداختن و امیر رفته بود. بابا و مامان سر میز صبحانه چقدر از امیر به خاطر آشنایایی که معرفی کرده بود توی سفارت تشکر و دعاش میکردن؛ فهمیدم که خیلی کارهاشون بدون معطلی انجام گرفته بوده و دو هفته مونده به نوروز یعنی تقریباً دو ماه و نیم دیگه مامان پیش پروانه و فرزانه خواهد رفت بعد بابا اشاره ی کوتاهی کرد به اینکه امیر امروز میره محضر تا وقت بگیره برای تاریخ عقد... من سکوت کرده بودم یعنی اصلاً خجالت میکشیدم حرفی بزنم. مامان میخندید و میگفت: «الحمدالله... که شفیع کارها همون طور که تو میخواستی داره درست میشه! اگرچه من هنوزم نسبت به اختلاف سن امیر با افسانه نظر خوبی ندارم ولی فکر میکنم به قول تو باید به عقیده افسانه احترام بذارم...»

بابا از جاش بلند شد و گفت: «من امروز مرخصیم، ماشین رو آماده میکنم بیرون منتظر میمونم، مهین تو آماده شو به همراه افسانه از خونه بیرون بیای چند تا کار جزیی مونده که باید همین امروز تمومش کنیم...»  
و بعد مثل همیشه سر من رو بوسید و به حال رفت. صبحانه خوردم آماده شدم برای رفتن به مدرسه وقتی به حال برگشتم تا چادرم رو روی سرم بذارم بابا دوباره به حال اومده بود دست چپش رو میمالید با صدای آرومی گفت: «به مامان بگو یه مسکن به من بده! ...»

نگاهی به بابا کردم و گفتم: «دستت درد میکنه؟!»

گفت: «آره بابا، چند روزه که کتفم عجیب درد گرفته.»

قسمت بیست و ششم

134

نگاهی به بابا کردم و گفتم: دستت درد میکنه؟!

گفت: آره بابا، چند روزه که کتفم عجیب درد گرفته...

مامان با قرص از آشپزخونه بیرون اومد و اونرو به بابا داد، خودشم آماده شده بود، بالاخره ساعت هفت و بیست دقیقه بابا و مامان من رو جلوی درب مدرسه پیاده کردن و رفتن وقتی داشتم خداحافظی میکردم متوجه رنگ پریده بابا شدم دلم خیلی براش سوخت! عادت داشت هر وقت مریض می شد اصلا صداش در نمی اومد. اون روز وقتی ظهر برگشتم خونه مامان و بابا اومده بودن و خیلی خوشحال که دیگه هیچ کاری نمونده بود که انجام بدن و حسابی مامان خوشحال بود و بالطبع بابا هم از خوشحالی مامان خوشحال بود. بعد از ناهار امیر تلفن و بابا با صحبت کرد وقتی بابا تلفن رو قطع کرد خواست گوشی رو سر جاش بذاره نتونست اونرو خوب بگیره و گوشی از دستش به زمین افتاد دولا شد تا اونرو برداره میدیدم که از درد صورتش چطوری در هم فرو میره. گفتم: بابا نمیخوای بری دکتر؟! شاید ساییدگی مفصل کتف داری؟

گوشی رو با سختی برداشت و سر جاش گذاشت وقتی سر پا ایستاد پریدگی رنگش بیشتر شده بود با همون صدای مهربون و آروم گفت: نه بابا چیز مهمی نیس...

بعد از ظهر درسهام رو مرور کردم، فردا پنجشنبه بود وقتی خواستم برای خواب آماده بشم امیر دوباره تلفن کرد و گفت: فردا میام دنبالت تا بیرون بریم...

ولی مامان با اصرار که نه هوا سرده از امیر خواست که ناهار فردا به خونه ما بیاد و امیرم بعد از کلی تعارف بالاخره گفت پس چند تا کار کوچیک داره و تقریباً یک و نیم برای ناهار میاد و مامان قبول کرد. گوشی رو قطع کردم مامان رو کرد به بابا گفت: راستی شفیع نگفتی ظهر امیر تلفن کرد چیکار داشت؟

بابا روی مبل نشسته بود سرش رو به مبل تکیه داده بود و آثار درد در صورتش بود، سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و گفت: انشاءالله دوشنبه هفته بعد وقت گرفته برای عقد...

سرم رو پایین انداختم، زیر لب شب بخیر گفتم و از پله ها بالا رفتم هنوز به بالا نرسیده بودم که مامان گفت: ا؟ و... خاک بر سرم به این سرعت؟! خوب من هزار تا کار دارم... یعنی بدون هیچ جشنی؟!!

صدای بابا رو شنیدم که گفت: امیر فکر همه چیز رو کرده و برای صد و پنجاه نفر تدارک دیده و همه رو سالن میبره... تو لازم

135

نیس خودت رو به زحمت بندازی...

مامان گفت: صد و پنجاه نفر!!!!... چه خبره؟! به عقد خصوصی که اینهمه دنگ و فنگ نباید داشته باشه! مگه نگفته بودی که یه جشن کوچیک ما میخوایم بگیریم در حد دعوت خاله و دایی و عموی بزرگ...؟

باباگفت: چرا، بابا همه رو گفته بودم ولي قبول نکرد و گفت اصلا ما فکر اين چيزها نباشيم...

به اتاقم رفتم. روي تخت دراز کشيدم و پتو رو کشيدم رووم؛ يعني به همين زودي همه چيز داره مشخص مي شه؟! اينقدر راحت و بي دردسر؟ به خدا گفتم: خدايا ازت متشكرم كه اينقدر مهربوني و هوام رو همه جا داري؟ اصلا فكرشم نمي كردم كه كارها اينطور مرتب بشن فقط خدايا يه چيز ديگه مونده و اونهم قبوليم در دانشگاهه... نفهميدم كي ولي بالاخره خوابم رفت. صبح بعد از صرف صبحانه بابا باز من رو به مدرسه رسوند ولي متوجه شدم كه اصلا حالش خوب نبود طفلک از درد توي اون هواي سرد صورتش حسابي عرق کرده بود، نگاهی بهش كردم و گفتم: خوب بابا امروز مرخصي ميگرفتي و به دكتر مي رفتي...

خنديد و گفت: بابا من كارمند بانك... نميشه كار مردم رو همينجوري به امان خدا ول كنم!

خلاصه بعد از خداحافظي از ماشين پياده شدم و داخل مدرسه رفتم؛ مهناز طبق اين چند روز اخير باز هم با خانم عزيزي اومده بود و از لا به لاي حرفهاي چرت و پرتش بالاخره فهميدم كه خدا رو شكر كار اونم درست شده و به احتمال قوي تا پنج ماه ديگه يعني پايان درسها پيش شوهرش ميرد. زنگ تفريح سوم بود كه خانم عزيزي به كلاس ما اومد و مهناز رو صدا كرد و اون رو دنبال خودش به بيرون از كلاس برد. وقتي مهناز دوباره به كلاس برگشت رنگ به صورت نداشت مثل يه مرده ي متحرك شده بود از جام بلند شدم و گفتم: چته؟!

به طرف ميز اومد و در حاليكه لرزش دستهاش رو ميديدم گفت: هيچي!... فقط... فقط حال شوهر يعني...

بعد شروع كرد به جمع كردن كتابهامون كه روي ميز ولو بود و بدون توجه به اينكه كتابها و دفترهاي منم قاطبي اونهاست همه رو داخل كيفش ميذاشت! گفتم: ... داري چيكار مي كني؟ چي شده؟

گفت: تو بايد با من بياي!...

گفتم: كجا؟ چي شده؟ چرا اينها رو جمع مي كني؟

136

گفت: اه... چقدر حرف مي زني... حال خانم عزيزي بده بايد بريم.

گفتم: اون كه الان سالم با تو داشت حرف ميزد! چرا چرند ميگي؟

گفت: نه... يعني حال شوهرش بده.

و در حاليكه كيف و وسايل من رو هم همراه وسايل خودش به دست گرفته بود دست ديگر من رو گرفت و به دنبال خود

كشوند! گفتم: من رو كجا ميبري؟....

گفت: حرف نزن با من بيا...

هاج و واج مونده بودم و به دنبالش راه افتادم بیشتر دبیرها از دفتر بیرون اومده بودن و به ما نگاه میکردن برای یه لحظه حرف مهناز باورم شد و توی دلم به حال خانم عزیزی تاسف خوردم؛ بعد دیدم خانم عزیزی در حالیکه در کیفش دنبال سویچ میگشت از دفتر خارج شد و به ما گفت بریم... کمی برام عجیب اومد ولی از اینکه به خودش مسلط بود خوشم اومد. خیلی سریع از مدرسه خارج شدیم و در ماشین نشستیم مهنازم عقب کنار من نشست! ماشین به حرکت دراومد در بین راه دیدم مهناز رنگش خیلی پریده! برام عجیب و کمی مسخره می اومد... شوهر خانم عزیزی حالش بده اونوقت رنگ مهناز چرا پریده؟ یکدفعه متوجه شدم که خانم عزیزی سر کوچه ما ماشین رو نگه داشت !!! گفتیم : ا؟ چرا اینجا ایستادید؟ دیدیم خانم عزیزی سویچ رو در آورد و کیفش رو برداشت و گفت: مهناز جان کمک کن افسانه جان بیاد پایین!... حالا دیگه مهناز گریه میکرد! کیفم را برداشتم و درب ماشین رو باز کردم و اومدم بیرون، پشت سر من مهناز پیاده شد با تعجب به مهناز و خانم عزیزی نگاه کردم از جوی آب رد شدم وقتی وارد کوچه شدم دیدم درب حیاط بازه و تک و توك همسایه ها به حیاط رفت و آمد میکردن! برگشتم دیدم مهناز با دست جلوی دماغ و دهنش رو گرفته و فقط گریه می کنه! حالا دیگه خانم عزیزی هم داشت اشک میریخت! عصبی شدم برگشتم به مهناز گفتیم: د؟ ... چرا خفه خون گرفتی؟! چی شده؟ تو رو به قرآن به من بگید برای چی من رو اینجا آوردید؟ قرار بود بریم خونه ی شما خانم عزیزی!... در یک لحظه دیدم ماشین امیر وارد کوچه شد و مادرش و چند نفر دیگه داخل ماشین هستن! منتظر هیچ کس نشدم دویدم به سمت حیاط ... اصلا نمیتونستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده.

137

قسمت بیست و هفتم

منتظر هیچ کس نشدم دویدم به سمت حیاط ... اصلا نمی تونستم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده... وارد حیاط که شدم بیشتر همسایه ها رو در حیاط دیدم! درب هال باز بود رفتم داخل، خاله زهره و عمو مرتضی تا من رو دیدن به طرفم اومدن عمو مرتضی نرسیده به من ایستاد و به دیوار تکیه داد و شروع کرد به های های گریه کردن!!! خاله زهره گریه میکرد با چشم دنبال مامان میگشتم، فریاد زد: مامان... تازه متوجه شدم روی پله ها نشسته! ولی چرا اینجوری؟ چرا گریه میکنه؟ چرا ناله میکنه؟! چرا روی پاهاش میکوبه؟! خاله زهره رو از خودم دور کردم و اومدم وسط هال ایستادم... خونه خیلی شلوغ بود بیشتر مردم کوچه که آشنا بودن در خونه ما حضور داشتن، مامان همینطور ناله میکرد و به سینه و پای خودش میزد! یکدفعه به یاد بابام افتادم! بابام کجاس؟ چرا با وجود این همه جمعیت اون نیس؟! با چشمم تمام جمعیت رو نگاه کردم همه گریه میکردن! به طرف عمو مرتضی برگشتم و

گفتم: عمو!!



عمو همونطور که گریه میکرد به طرفم اومد و گفت: جونم عمو! بگو...

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود، با صدای که بیشتر شبیه جیغ بود گفتم: بابام کو!!؟

صدای گریه جمعیت بلندتر شد مهناز رو دیدم به حالت دو از درب هال وارد شد و به طرفم اومد به عقب رفتم و با دست اشاره

کردم که به طرفم نیاد پشت سر اون امیر و بقیه داخل شدن امیرم داشت گریه میکرد، مادرش، همه و همه... صدای فریاد

مامان بلند شد: الهی بمیرم...! افسانه جان تو هنوز خیردار نشدی؟!...

به طرفش چرخیدم و گفتم: بابا کجاس؟

دوباره صدای گریه به هوا رفت. فریاد زد: ای وای بس کنید!... یکی به من بگه بابام کجاس؟!...

زانو هام به شدت شروع کرده بود به لرزیدن، در این موقع مامان با فریاد بلندتری گفت: یادته... میگفت قلبم میطپه و اسه بچه

هام؟! حالا دیگه اون قلب خسته شده... دیگه میخواد استراحت کنه... خسته شد از بس برای زن و بچه اش تطبی و برای

خودش تطبی...!

درد شدیدی توی زانو ها حس کردم و بعد با زانو افتادم گفتم: دروغ میگویی... دروغ میگویی... بابا صبح من رو برد

138

مدرسه الانم بانکه. ظهر میاد دروغ میگویی...

مهناز کنارم ایستاد بعد نشست و دستام رو گرفت... با صدای بلند هق هق میکرد. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود، دو

دست بازو هام رو گرفت سرم رو برگردوندم امیر بود صورتش خیس خیس از اشک... دیگه صداها رو نمی شنیدم فقط حرکت

لب امیر رو میدیدم، اما هر چه سعی کردم ببینم چی میگه نتونستم! صورت جمعیت دورم بود هر کس چیزی میگفت ولی من

در سکوت غرق شدم، احساس کردم دارم از کوه پرت می شم هر چی سعی داشتم به همه بگم که اشتباه می کنن بابا ظهر به

خونه میاد قدرت نداشتم! اصلا ذهنم باز نمی شد! دیگه هیچ چیز نفهمیدم... وقتی چشمم رو باز کردم همه جا ساکت

بود، سکوت، تاریک تاریک یک لحظه فکر کردم شاید مرده ام خوب که گوشام رو تیز کردم صدای صحبت خیلی آرومی رو

شنیدم به دور و برم که خوب نگاه کردم اتاق خودم رو شناختم! پس چرا تاریک بود به مچ دستم نگاه کردم ولی کسی ساعت

رو باز کرده بود بلند شدم و نشستم! روی تخت خودم بودم! نور ضعیفی از پایین، پله ها رو روشن کرده بود وقتی سر جام

نشستم احساس سرگیجه کردم با دو دست سرم رو گرفتم و صدا زدم: مامان...

درب اتاقم باز بود، کسی پایین تختم خوابیده بود با صدای من از جا پرید و گفت: چیه؟ افسانه جان کاری داری به من بگو؟

سعی کردم به صورت اون شخص نگاه کنم، توی تاریک و روشن صورت مهناز رو شناختم! مهناز بود که پایین تختم خوابیده

بوده و از من مراقبت میکرد... با صدایی که به سختی از گلو خارج میشد و با گریه همراه بود گفتم: مهناز دیگه دروغ نگو

راست بگو؟ چي شده؟

مهناز کنارم رو تخت نشسته و در حالیکه بغلم میگرد گفت: الان دیر وقته ساعت سه بعد از نیمه شبه!.. بخواب فردا همه چیز رو میفهمی،

چراغ راهرویی بالا روشن شد مامان و دنبالش امیر از پله ها بالا اومدن! مامان سر تا پا مشکی پوشیده بود امیرم همینطور به خودم نگاه کردم... نمیدونم کی ولی لباسهای منم عوض شده بود و مشکی به تن داشتم... مامان کنارم نشست خودم رو در بغلش انداختم و گریه کردم! امیر روبرویی ما آروم به میز تحریر تکیه داده بود و اشک میریخت مهنازم گریه میکرد ولی مامان اشکی نداشت، پلکاش به شدت ورم کرده بود و فقط با دستاش موهای من رو مرتب میکرد و اونقدر غم توی چشماش بود که قابل تصور نبود همونطور که موهام رو مرتب میکرد گفت: بی قراری نکن الهی قربونت بشم... بسه تو که خودت رو

139

کشنی... گریه نکن مادر... آخه همه گریه ها که سهم تو نیس...

اشکهام رو پاک میکرد ولی مگه ساکت می شدم! سرم رو بین دو دست گرفته بودم و فقط میگفتم: خدا... خدا... احساس کردم مامان بلند شد و شخص دیگه ای جای اون نشست... دستش رو به دور گردنم حس کردم و سرش رو به سرم چسبونده بود و با من گریه میکرد!... نه اشتباه نکرده بودم... این پروانه بود!... حالا دیگه از غصه داشتم میترکیدم!... چقدر بابا دلش برای اون تنگ بود چرا اینقدر دیر اومده بود وقتی دیدمش گفتم: تویی؟!... آخ پروانه تویی؟!... نمیدونی بابا چقدر دلتنگت بود!... حالا اومدی چیکار؟!... ای وای...

اونقدر توی بغل هم گریه کردیم که حد نداشت عمو مرتضی هم بیدار شده بود و توی همون پله ها نشسته بود گریه میکرد... دوباره تنم شروع به لرزیدن کرد دیگه چیزی نفهمیدم فقط صدا بود که توی گوشم میپیچید صدای امیر بود که میگفت: دوباره فشارش پایین افتاد.

بعد صدای مامان بود که میگفت: خاک بر سرم ای خدا این دختر نمیره...

بعد احساس کردم کسی از روی تخت بغلم کرد و بلندم کرد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم!... دوباره که چشمم باز شد توی هال رختخواب پهن کرده بودن و اونجا من رو خوابونده بودن... میدیدم افرادی در آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه هستن، ولی همه مشکی به تن داشتن، کم و بیش تونستم افراد رو تشخیص بدم دایبهم و عمو مرتضی و خاله بودن، پروانه هم بود ولی تنها، مهناز و بقیه... امیر در رفت و آمد بود و بیشتر با مامان آروم صحبت میکرد... به آرومی سر جام همونطور که خوابیده بودم چرخیدم به ساعت نگاه کردم تقریباً ده و ده دقیقه بود! احساس ضعف تمام بدنم رو گرفته بود به محض اینکه حرکت کردم پروانه متوجه شد و به طرفم اومد! روی زمین نشست و دستم رو گرفت و شروع به مالیدن کرد و گفت: خوبی؟!!

احساس ضعف تمام بدنم رو گرفته بود به محض اینکه حرکت کردم پروانه متوجه شد و به طرفم اومد! روی زمین نشست و دستم رو گرفت و شروع به مالیدن کرد و گفت: خوبی؟! ...

سرم رو نمیتونستم بلند کنم! احساس میکردم خیلی سنگین شده! شنیدم که پروانه گفت: امیرخان، افسانه بیدار شد...

140

امیر و مامان هر دو به طرفم اومدن و کمک کردن بشینم ولی سرم سنگین بود امیر پشتم نشست و من تونستم با تکیه کردن به امیر سرم رو ثابت به بالا نگه دارم! صدای امیر رو بغل گوشم به آرومی شنیدم که گفت: جون هر کسی که دوست داری طاقت بیار! ... بیتابی نکن برات خوب نیس! ... دکتر گفته آگه یکبار دیگه حمله عصبی بهت دست بده باید بیمارستان بستریت کنم... می فهمی؟! ... تو آگه بابات رو هم دوست داری خوب به خاطر اونم که شده... به خاطر حضور در مراسم سعی کن خودت رو کنترل کنی...

سرم به شونه امیر تکیه داده شده بود، چشمم رو بستم و آروم آروم اشکام از گوشه ی چشمم بیرون میریخت... مهناز کمک کرد دو تا بالشت پشت من گذاشتن امیر بلند شد مامان دستاش رو خیس کرد و صورتم رو سعی کرد از اشک پاک کنه؛ چشمم رو که دوباره باز کردم امیر داشت با عمو مرتضی صحبت میکرد و پروانه با یه لیوان شیر داغ کنارم نشسته بود. با التماس گفتم: به خدا حالم بده نمیتونم بخورم!

صدای امیر رو شنیدم که میگفت: پروانه خانم، مامان به زورم که شده باید بهش غذا بدید از دیروز صبح تا حالا فقط دارو وارد بدنش شده!

پروانه با قاشق کمی شیر در دهنم ریخت طعم عسل هم باهش بود، با هزار بدبختی یه لیوان شیر به خوردن من دادن بعدم با هزار تا قسم و آیه دو تا لقمه نون و کره عسل به دهنم گذاشتن... کمی جون گرفته بودم ولی خیلی سرم درد میکرد و بی حوصله بودم، کوچکترین صدایی آزارم میداد. از رفت و آمدها و صحبت‌هایی که میشد فهمیدم ظهر باید به بهشت زهرا بریم برای خاکسپاری... و بالاخره فهمیدم دیروز صبح بابا بعد از اینکه من رو به مدرسه رسونده بوده به بانک میره و به محض اینکه پشت میزش میشینه سگته قلبی میکنه با اینکه اورژانس خیلی سریع اومده ولی بابا همون موقع مرده بوده... از بانک به مامان زنگ زده بودن و خاله زهره که خیلی تصادفی خونه ما بوده بعد از اینکه متوجه ماجرا میشه به مدرسه ما و محل کار بابای مهناز و عمو مرتضی و ... بقیه خبر میده.

ساعت تقریباً یازده و نیم بود که می تونستم به سختی روی پام بایستم! خاله زهره اصرار داشت که من رو به بهشت زهرا نبرن! ولی مگه دلم طاقت می آورد؟! اصلاً امکان نداشت در خونه بمونم؛ چون مامان بهم قول داده بود یکبار دیگه میتونم

صورت بابا رو ببینم هر طور بود باید میرفتم. خونه به شدت شلوغ شده بود به خصوص وقتی آمیولانس مخصوص، بابا رو برای

141

خداحافظی با محل به خونه آوردن به واقع قیامتی بر پا شده بود تازه اون موقع فهمیدم بابا نه تنها بهترین بابای دنیا بوده بلکه بهترین همسایه/بهترین همسر/بهترین دوست/بهترین برادر و بالاخره بهترین کارمند هم بوده... بیشتر کارمندان بانک و معاون بانک هم اومده بودن.

امیر از مامان خواست که من در همون خونه صورت بابا رو ببینم ولی دیگران اجازه ندادن صورت بابا باز بشه، میدونستم امیر از اینکه من در خاکسپاری باشم خیلی وحشت کرده با هر بدبختی بود خودم رو روی پا نگه داشتم و هر بار که نزدیک من میشد و حالم رو می پرسید با سر علامت می دادم که خوب!... بالاخره مراسم خاکسپاری در بهشت زهرا تموم شد و بابای عزیزم رو تنهایی تنها در خونه ابدیش گذاشتیم و برگشتیم وقتی اجازه دادن صورتش رو ببینم اون رو بوسیدم. دیگه هیچ چیز نفهمیدم...

مراسم سوم بابا هم روز دوشنبه برگزار شد با خوردن سه نوع قرص تقریباً می تونستم خودم رو کنترل کنم. مامان خیلی مراقب بود که من گریه اش رو نبینم هر وقت هم میدیدم داشت آروم آروم اشک میریخت، سوم بابا که تموم شد شب ساعت دو پروانه از ایران رفت! مجبور بود میگفت بیشتر از این مرخصی نداره، آخه در اونجا در یک شرکت تجاری کار میکرد و اومدنش هم به ایران خیلی ضرب العجل صورت گرفته بود وقتی همون روز به طور اتفاقی به ایران زنگ زده بود عمو مرتضی پای تلفن همه چیز رو بهش میگه و اونم به خاطر حال فرزانه که تازه زایمان کرده بدون اینکه به اون خبر بده از طریق همون شرکتشون به ایران میاد؛ اما حیف کاش زودتر اقدام کرده بود...

تمام کارهای مربوط به مراسم بابا زیر نظر و با اداره امیر انجام میشد و خیلی هم طبق خواسته مامان به بهترین نحو و آبرومندانه... که البته در این بین کارمندان بانک نیز خیلی زحمت کشیده بودن. بعد از صرف ناهار و رفتن به مسجد و سر مزار در روز سوم، بعد از ظهرش کم کم خونه خلوت میشد و آخر شب فقط من و مامان و مهناز و مادرامیر و امیر و خاله زهره مونده بودیم به همرا پروانه که وقتی خواست به فرودگاه بره فقط مامان و امیر به بدرقه اش رفتن.

مامان و امیر وقتی که برگشتن من خواب بودم، خوردن قرصهای آرامبخش اجازه بیداری زیاد رو از من گرفته بود. فردا صبح از خواب بیدار شدم به دلیل اینکه از دحام جمعیت در خونه وجود نداشت و کارها تحت کنترل قرار گرفته بود اعصاب من کمتر متشنج میشد امیر صبح زود به محل کارش رفته بود و مهنازم رفته بود مدرسه فقط خاله زهره و مادر امیر و مامان درخونه

142

بودن. صبحانه مختصری خوردم، چقدر وحشتناک بود نبودن بابا... همه جا یادگاری از خود گذاشته بود و خونه بوی او را میداد، گاهی به نظرم می اومد که داره از پله ها بالا میره گاهی فکر میکردم در حیاط داره برفها رو پارو میکنه خلاصه به هر طرف نگاه میکردم اونجا بود، گاه حالت دیوونه ها به من دست میداد اونقدر واضح حضورش رو حس میکردم که به طرف جاهایی که میدیدمش قدم برمیداشتم اما به سختی... گاهی چشمامو میبستم و میگفتم: خدایا یعنی میشه اینها همه خواب بوده باشه و من چشم باز کنم بفهمم که همه اینها فقط یه کابوس بوده؟! ولی افسوس حقیقت تلخ به جای خودش باقی بود.

مادر امیر خیلی با مامان زود گرم گرفته بود تا جاییکه نزدیک ظهر وقتی خاله زهزه می خواست بره من فکر می کردم مامان قیامت کنه ولی خوشبختانه حضور مادر امیر باعث دلگرمی برای مامان بود و مامان رفتن خاله زهزه رو که بالاخره اونم باید سر زندگیش میرفت بهتر تحمل میکرد. ظهر ناهار من رو به علت وضعی که داشتم زودتر دادن و برای اینکه سر و صدای احتمالی و یا آمد و رفت مهمان ها کمتر من رو اذیت کنه به من توصیه کردن برای خواب به طبقه بالا برم. وقتی به اتاق خودم رفتم و روی تخت خوابیدم سرم رو زیر پتو کردم و چون هیچ کس مانع نبود حسابی گریه کردم بی صدای بیصدا تا مبادا کسی بفهمه و مانع این کار من بشه. کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک چهار و نیم بود از جام بلند شدم و در آینه نگاهي به خودم کردم برای یه لحظه دلم برای خودم سوخت و اشک تو چشم پر شد. سر تا پا مشکی به تن داشتم رنگی که بابا اصلا دوست نداشت و همیشه با خنده می گفت که من آگه روزی مردم تو رو خدا مشکی پوشیدی!

ولی حالا باید به عرف جامعه مشکی به تن میکردم درست برخلاف اونچه که بابا دوست داشت. برس رو از جلوی آینه برداشتم و بعد از چهار روز شونه ای به موهام زدم احساس کردم خیلی چرب و نامرتب شده برگشتم و از داخل کتو حوله ام رو بیرون آوردم و حمام رفتم. وقتی بیرون آمدم باز هم باید مشکی میپوشیدم، چقدر این کار اونم برای بابا مشکی پوشیدن برام سخت بود! هنوز نمیتونستم باور کنم که دیگه بابا در خونه نیست!... شلوار مشکی و یه بلوز مشکی برداشتم و پوشیدم و بعد از اینکه موهام رو کمی خشک کردم به طبقه پایین رفتم... امیر و مامان نبودن! ولی مادر امیر کنار بخاری نشسته بود و داشت صلوات میفرستاد وقتی دید من دوش گرفتم و لباس عوض کردم و کمی قیافه آدمیزاد به خودم دارم لبخندی زد و گفت: قریبون عروس قشنگم بشم... حالت چطوره مادر؟

شلوار مشکی و یک بلوز مشکی برداشتم و پوشیدم و بعد از اینکه موهام رو کمی خشک کردم به طبقه پایین رفتم امیر و مامان نبودن! ولی مادر امیر کنار بخاری نشسته بود و داشت صلوات میفرستاد وقتی دید من دوش گرفتم و لباس عوض کردم و کمی قیافه آدمیزاد به خودم دارم لبخندی زد و گفت: قریبون عروس قشنگم بشم... حالت چطوره مادر؟...

سلام کوتاهی دادم و تشکر کردم اومدم و توی حال روی یکی از مبلها نشستم هنوز کاملا احساس راحتی نکرده بودم که چشمم به راحتی که بابا همیشه روی اون مینشست افتاد، بغض گلویم رو فشار میداد، احساس خفگی میکردم، سرم رو به مبل تکیه دادم و آرام آرام اشکهام سرازیر شد. مادر امیر رفت به آشپزخونه برام شربت آب و قند درست کرد و در حالیکه با قاشق اونرو هم میزد اومد کنارم و گفت: خدا الهی صبرت بده... بیه مادر... وقتی فتحی بابای امیر مرد پسر کوچیکم رضا فقط پونزده سال داشت و امیر بیست و پنج ساله بود و تازه سه سال بود که دانشکده افسری رو تموم کرده بود... دو پسر که آرزوی دامادی هر دو به دل اون بیچاره موند و رفت...

اشکام رو پاک کردم و با تشکر لیوان شربت رو از مادر امیر گرفتم و آرام آرام شروع کردم به خوردن، دست مادر امیر درد نکنه با هر ذره ای که میخوردم چون داخل اون کمی گلاب ریخته بود احساس میکردم قلبم سبکتر میشه. پرسیدم راستی مامان کجاس؟

جواب داد: کمی خرید داشتن با امیر رفتن بیرون دیگه نزدیک اومدنشونه.

تلفن زنگ زد وقتی گوشی رو برداشتم صدای مهناز رو سریع شناختم به خاطر مصیبت وارده دست از لودگی برداشته بود و بیشتر سعی داشت حالم رو بپرسه و خیلی اصرار داشت که مراقب خودم باشم در ضمنی که با مهناز تلفنی حرف میزد مامان و امیر از بیرون اومدن. مامان از اینکه وضع ظاهر من رو بهتر میدید خوشحال بود و امیر لبخندی به لبش نشست وقتی گوشی تلفن رو قطع کردم امیر بی منظور کاری کرد ای کاش هیچ وقت انجام نمیداد، به طرف من اومد دستي روی سرم کشید و روی سرم رو بوسید درست کاری که بابا همیشه با من میکرد... برای یک لحظه به قدری حالم بد شد که نزدیک بود دوباره بیهوش بشم... امیر بیچاره حسابی تعجب کرده بود و وقتی مامان براش توضیح داد که کاری که اون کرد درست عادت همیشگی بابام بوده خیلی ناراحت شد و در حالیکه من گریه میکردم دستم رو گرفت و شروع به عذر خواهی کرد بعد از تقریبا ده دقیقه کم

144

کم آرام شدم ولی دیگه نمیخواستم پایین باشم! دلم میخواست هر چه زودتر به اتاق خودم برگردم... مامان به آشپزخونه رفت و برای همه چایی آورد، برای همه به غیر از بابای مهربانم که دیگه اینجا نبود... از رفتار مامان فهمیدم که خیلی به امیر وابسته شده و امیرم به مامان علاقه مند شده بود. مامان با اینکه دو برادر داشت ولی هر دو در شهرستان و دور از تهران بودن و عمو مرتضی هم به علت مشغله ی کاری زیاد وقت نداشت به امور مامان رسیدگی کنه. در این میون تنها کسی که به خوبی از عهده ی همه ی کارها بر اومده بود امیر بود و همین باعث صمیمیت بیش از حدی بین اون و مامان شده بود بعد از صرف چایی امیر ساکت بود گوشه ای نشسته و طبق خواسته ی مامان داشت به خرج هایی که در این روزها شده بود رسیدگی می کرد. مادر امیر ساعت شش و نیم از امیر خواست که اون رو به خونه ببره، با اینکه مامان خیلی اصرار کرد شام بمونه و حتی

راضی بود که بفرستن دنبال رضام بیاد اما راضی نمیشد تا اینکه امیر گفت: امشب شام اینجا باش بعد از شام میریم....  
مادر امیر مثل این بود که توانایی نداره روی حرف امیر حرفی بزنه چون بعد از این صحبت دیگه چیزی نگفت فقط قرار شد تلفن بزنن و آگه رضا خونه بود شب برای شام پیش ما بیاد. وقتی که تلفن زدن فهمیدن که شام به خونه ی مهناز اینها میره دیگه اصراری نکردن و خیال مادر امیرم راحت شد. غروب بعد از اینکه همه یعنی مامان و مادر امیر نمازشون رو خوندن، مامان همونطور که روی سجاده نشسته بود به طرف من برگشت و گفت: افسانه جان،....  
امیر سرش را از روی انبوه کاغذها و فاکتورهایی که جلوش بود بلند کرد و بلافاصله گفت: نه مامان، خواهش می کنم، الان وقتش نیست.

مادر امیر ساکت بود و ما رو نگاه می کرد. با تعجب به امیر گفتم: وقت چی؟!  
مامان کمی جا به جا شد و گفت: امیر جان، افسانه باید آخرین خواسته ی پدرش رو انجام بده! البته آگه واقعا دوستش داشته باشه.

امیر دوباره گفت: من خودم بعدا سر فرصت باهاش صحبت می کنم!  
مثل گنجها فقط از یکی به دیگری نگاه میکردم. مامان دوباره رو کرد به من و گفت: یادت میاد، آخرین خواسته بابات چی بود؟!  
امیر دنبال حرف میگشت بلافاصله گفت: مامان، موضوع رو مطرح نکن باشه برای بعد! عجله ای نیست!  
به یکباره به یاد آخرین حرفهای بابا افتادم که می گفت: امیر برای دوشنبه هفته ی آینده جهت عقد وقت گرفته...

145

اما حالا... چرا مامان در این شرایط این موضوع رو مطرح میکنه؟! من اصلا حوصله این حرفها رو نداشتم، اونم حالا که حتی حوصله ی خودم نداشتم، چطور میتونستم به این قضیه فکر کنم؟! امیر کاغذهایی که جلوش ریخته بود جمع کرد و کنار گذاشت. مادر امیر سجاده اش رو جمع کرد و مامان همونطور روی جا نماز خودش نشسته بود منتظر جواب از من. با بی حوصلگی گفتم: مامان، خواهش می کنم من حوصله ندارم...  
به میون حرفم اومد و گفت: ولی این بزرگترین آرزوی بابات بود، نمیدونی اون شب با چه عشقی از دوشنبه حرف میزد حتی کادوی تو رو هم خریده بود، لباس اون روزشم در کمد جدا گذاشته بود، ببین افسانه این آخرین خواسته شفيعی بود...  
حالا دیگه صدایش می لرزید و اشک از صورتش سرازیر بود و ادامه داد: من به تو اجازه نمیدم که به خواسته اش عمل نکنی! فردا دوشنبه اس و همه چیزه مهیا...

زد زیر گریه منم به گریه افتادم. امیر بلند شد و کنار مامان نشست و با صدای آرومی گفت: مامان عجله نکنید، بذارید چهل تموم بشه بعد... حال شما و افسانه که بهتر شد اون وقت، ولی بخوایم طبق قرار قبل این کار رو بکنیم اصلا صلاح نیست.

ولي مامان حرفش يك كلام شده بود و اصرار داشت كه همين فردا! چون بابا اين رو ميخواسته عقد بايد صورت بگيرد.

قسمت سي ام

ولي مامان حرفش يك كلام شده بود و اصرار داشت كه همين فردا! چون بابا مي خواسته عقد بايد صورت بگيره. از جايم بلند شدم و همانطور كه اشكم ميريخت به طبقه بالا رفتم، كنار تخت و روي زمين نشستم. سرم را به بالاي تخت تكيه دادم بلند بلند گريه كردم. بعد از چند لحظه مادر امير اومد پيشم شونه هام رو مي ماليد و سرم رو مي بوسيد و دائم ميگفت: گريه نكن عزيزم... گريه نكن.

صداي گريه هاي مامان كه بعد از چند روز دوباره بلند شده بود، قلم رو به درد مي آورد ، اصلا حال خوب نبود با انگشتام ريشه هاي پايين رو تختي رو چنگ ميزدم و مادر امير هم يك ريز براي دلداري من حرف ميزد. بالاخره مامان ساكت شد و اومد بالا؛ روي تخت من نشست امير توي درگاه ايستاده بود، عجب گرفتاري پيش اومده بود؟ چرا مامان نميخواست قبول كنه كه دل من اصلا به اين عمل در اين شرايط راضي نيست... روي تخت كه نشست من رو بغل كرد و گفت: مي دونم نه تو راضي

146

هستي نه امير ولي اين آخرين خواسته شفيعي بود دلم مي خواد آخرين خواسته اشم انجام بشه...

مادر امير با اصرار مامان را از اتاق من بيرون برد و من فقط آرام آرام اشك ميريختم و به اين قضيه فكر ميكردم كه درست همين چند شب پيش بود كه داشتم شكر خدا به جا مي آوردم به خاطر اينكه كارهام رو به خير و خوشي ختم ميكنه و حالا فقط بعد از چند روز قضيه برعكس شده بود تمام برنامه هام خراب شده بود و اصلا اين چيزي نبود كه من پيش بيني ميكردم ...! امير روي تخت كنار من نشست ولي من اصلا دلم نمي خواست اينجا باشه سرم رو به لبه تخت گذاشتم و آرام آرام به گريه ادامه ميدادم... دستش رو روي سرم گذاشت و صدام كرد: افسانه جان...

نگذاشتم حرف ديگه اي بزنه همونطور كه سرم لبه تخت بود دستش رو گرفتم و از خودم دور كردم و گفتم: تنهام بذار...! بلند شد وقتي داشت از درب بيرون ميرفت دوباره ايستاد و گفت: پس لطفا درب اتاق رو نبند؛ اگه كاري داشتني صدام كن... لحظه اي دوباره ايستاد و بعد رفت پايين... خيلي گريه كردم براي شام هر چه صدايم كردند پايين نرفتم! امير هم كه آمد دنبالم با اينكه فهميدم كه فهميده من بيدارم جوابش رو ندادم! فقط غصه مي خوردم كه چطور مامان به خاطر اينكه خودش آرام بگيره حاضره به دل من آتيش بزنه! آيا اين مامان همون مامانيه كه تا چند وقت پيش به اختلاف 14 سال سني من و امير معترض بود و حالا اينطور براي عقد من شتاب زده اس! وقتي خوب فكر ميكردم گاهي پيش خودم هم احساس ميكردم شايد واقعا عمل كردن به اين خواسته بابا باعث خوشحالي و آرامش بيشتري روحيش بشه! ولي من كه قصد فرار نداشتم! خوب در آينده هم اين كار ممكن بود كه انجام بشه، پس چرا حالا در اين شرايط قبل از اينكه شب هفت بابا نيز گذشته باشه بايد



تسلیم خواست مامان بشم؟! بالاخره با اشک به خواب رفتم. صبح با صدای خاله زهره که آرام آرام صدایم میکرد بیدار شدم، سلام کردم ولی اصلا سر حال نبودم، خاله گفت: افسانه جان ساعت ده و نیمه خاله، قریبونت بشم بلند شو صبحانه ات رو بخور.

روی تخت نشستم و گفتم: شما کی اومدید؟

در حالیکه داشت کمی اتاق رو جمع آوری میکرد گفت: صبح ساعت هشت با مرتضی اومدیم اینجا. از روی تخت بلند شدم وقتی صورتم رو در آینه دیدم متوجه ورم پلکهایم شدم خاله گفت: من تختت رو مرتب می کنم تو برو پایین صبحونه بخور.

147

وقتی رفتم پایین با دیدن عمو مرتضی باز بغض کردم، بغلم کرد و به آشپزخونه برد، مامان صبحونه ام رو آماده کرده بود. از امیر و مادرشم خبری نبود! صبحونه رو با بی میلی خوردم بیشتر چایی رو خالی خوردم، صبحانه رو که تموم کردم مامان بدون اینکه من رو نگاه کنه گفت: ساعت یازده امیر میاد دنبالمون بریم محضر، حاضر باش!...

دستم رو روی میز گذاشتم و سرم رو به اون تکیه دادم و در حالیکه با تکه نونی بازی میکردم اشکهام میریخت. از مامان، امیر، همه و همه بدم اومده بود چرا در این بین همه فقط به فکر خودشون بودن؟! چرا هیچکس به حال من بیچاره فکر نمیکنه؟ مامان برای اینکه به قول خودش به آخرین خواسته بابا جامه عمل بپوشونه اصلا نظر من براش مهم نبود اما امیر! اون دیگه چرا تن به این خواسته مامان داده بود اونم در این شرایط؟! عمو مرتضی یه صندلی عقب کشید و کنارم نشست و در حالیکه شونه ام رو میمالید و اشک در چشماش حلقه زده بود گفت: عمو جان، اینطوری از هر لحاظ که فکرش رو بکنی بهتره! باور کن در این بین به همه ی موارد خوب دقیق شدن و نتیجه بر این شده که عقد تو طبق خواسته داداش خدا بیمارز انجام بشه بهترین کاره.

حالا دیگه از عمو مرتضی هم حالم بهم میخورد، از همه و همه دلخور شده بودم؛ برای یه لحظه حالت تهوع شدیدی بهم دست داد، با عجله از صندلی بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و اونچه که خورده بودم بالا آوردم، اشک از چشمام میریخت و دیگه هق هق میکردم... شروع کردم به صورتم آب زدن که که توی آینه دیدم مامان پشت سرم ایستاده! اونقدر عصبی شده بود که برگشتم و درب دستشویی رو محکم بستم دیگه برام هیچ چیز مهم نبود، برای هیچ کس نمی تونستم احترامی قائل باشم حتی مامان! سرم رو به شیر آب دستشویی تکیه دادم و فقط اشک میریختم تقریبا نزدیک به ده دقیقه در دستشویی بودم وقتی سرم رو بلند کردم و صورتم رو در آینه دیدم متوجه رنگ زرد صورتم شدم، می دونستم اصلا حالم خوب نیس ولی دیگه حتی وجود خودم برام مهم نبود!... از دستشویی که بیرون رفتم همه چهره ها نگران بود ولی اصلا برام مهم نبود!

خاله زهره خواست به طرفم بیاد ولی بدون اینکه حرفی بزنم با دست اشاره کردم که طرف من نیاد روی میبل نشستم. در همین موقع امیر اومد وقتی من رو به اون حال دید بعد از سلام و احوالپرسی با عمو مرتضی به طرفم اومد، یک لحظه که چشم رو باز کردم و به چشمش نگاه کردم، چشمامی اونم پر اشک بود! سریع چشم رو بستم چون اصلا حوصله اون رو هم نداشتم! گرمی دستش رو روی پیشونیم و بعد روی صورتم حس کردم به مامان گفتم: صورتش دوباره یخ شده...

148

و بعد دستام رو خواست بگیره که از جام بلند شدم و به سختی به طرف پله ها رفتم متوجه بودم که دنبالم پا به پا از پله ها بالا میاد. وارد اتاق شدم، درب کمد رو باز کردم و یک مانتو مشکی بیرون کشیدم، اصلا به امیر نگاه نمی‌کردم ولی با مهربونی مانتو رو از من گرفت و کمک کرد تا بپوشم و بعد کمک کرد شال و روسریم رو روی سرم بندازم برگشتم و کاپشنم رو هم از روی صندلی برداشتم، در پوشیدن اونم کمک کرد! حتی تشکر ازش نمی‌کردم، حال از همه و همه چیز حتی خودم بهم می‌خورد. وقتی پایین رفتیم صورت همه از اشک خیس بود! دلم می‌خواست فریاد بکشم که آخه مگه شما ها مرض دارید که هم من و هم خودتون رو عذاب میدید؟ ولی دهنم باز نمی‌شد اصلا حیفم می‌اومد دیگه با اونها حرف بزنم از همه شون بدم اومده بود.

قسمت سی و یکم

وقتی پایین رفتیم صورت همه از اشک خیس بود! دلم می‌خواست فریاد بکشم که آخه مگه شما ها مرض دارید که هم من و هم خودتون رو عذاب میدید؟ ولی دهنم باز نمی‌شد اصلا حیفم می‌اومد دیگه با اونها حرف بزنم از همشون بدم اومده بود. از درب هال که بیرون رفتم سرمای شدیدی توی صورتم خورد برفها هنوز خوب خوب آب نشده بودن و هوا به شدت سرد بود وارد حیاط که شدم چشمم به ماشین بابا افتاد که در حیاط پارک شده بود... خالی خالی... جلو رفتم و دستم رو روی ماشین کشیدم و بعد سرم را روی ماشین گذاشتم حالا دیگه حتی قدرت گریه کردنم نداشتم ولی اشکهام بود که میریخت... صدای گریه همه بلند شده بود امیر شونه های من رو گرفت و از ماشین دورم کرد و به کوچه رفتیم و بعد درب ماشین رو باز کرد و من جلو نشستم، سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و بی اختیار اشک از گوشه چشمم میریخت. مامان توی ماشین عمو مرتضی با خاله زهره نشستن، ماشین دیگری هم بود که پدر و مادر مهنازو مادر امیر و خاله امیر در اون نشسته بودن. امیر درب حیاط رو بست و سوار ماشین شد و راه افتادیم. حرف نمی‌زد متوجه میشدم که گاه گاه اشکهاش رو پاک میکنه. دستش رو آورد که دستم رو که روی پام بود بگیره ولی به سرعت دستم رو کشیدم... به آرومی گفتم: با من چرا؟! به خدا من مقصر نیستم... من حتی یه لحظه ناراحتی تو رو نمیتونم تحمل کنم... چه برسه به یک همچین روزی که دلم می‌خواست برات قشنگترین روز زندگیت باشه... ولی مامانت اصرار داشت! هر قدر سعی کردم راضیش کنم قبول نکرد! حتی آقا مرتضی هم

خیلی با مامان صحبت کرد ولی اصلا حاضر نبود چیزی برخلاف خواسته اش بشنوه!!

حالا دیگه اشکهام بیشتر شده بود ولی صدام در نمی اومد، روم رو به شیشه کرده بودم. امیر دوباره گفت: افسانه جان تو رو به خدا اینجوری اشک نریز به قرآن اعصاب منم خورد خورده...

دیگه به حرفهای اصلای توجهی نداشتم و فقط اشکام بود که مثل سیل از چشم میریخت! بالاخره به دفتر ثبت ازدواج رسیدیم. وقتی از ماشین پیاده شدم امیر میخواست کمکم کنه ولی نداشتم. وارد محضر که شدیم عاقد معلوم بود از ماجرا باخبره چون برخورد خاصی داشت و از لبخند و خوشگویی خبری نبود. وقتی خطبه رو خوند من سرم رو در حالیکه روی صندلی نشسته بودم به دیوار تکیه زده بودم، هنوز گریه میکردم، خطبه به جایی رسید که من باید بله میگفتم، سکوت در دفتر حکمفرما بود. عمو مرتضی رو به روم بود و صورتش رو با دست پوشونده بود و گریه میکرد، مامان و خاله زهره هم همینطور حتی مادر امیر گریه میکرد... وحشتناک ترین عقده بود که در عمرم دیده بودم، آخه چرا باید من با این عذاب بهترین لحظه زندگیم رو تباہ کنم، هر کاری میکردم صدایی از دهنم در نمی اومد مامان کنارم نشسته بود، میدونستم داره گریه میکنه ولی دلم نمی خواست ببینمش! عاقد با صدای بلندی گفت: دوشیزه خانم، افسانه شفیع من باید صدای بله گفتن شما رو بشنوم پس لطف کنید بلند رضایت خودتون رو از این عقد بیان کنید.

با سر جواب بله دادم ولی عاقد دست بردار نبود! دوباره گفت: دخترم باید صدات رو بشنوم! امیر به من نگاه میکرد و اشک میریخت، صورتم رو به سمت مامان برگردوندم و با صدای ضعیفی گفتم: بله.....

مامان بغلم کرد و دو تایی گریه کردیم... خاله زهره هم به ما پیوسته بود و دست دور گردن ما انداخته بود و گریه میکرد. بعد از چند دقیقه با قطرات آب که به صورتم پاشیده می شد چشم باز کردم و فهمیدم که از حال رفته بودم بعد از چند لحظه دفتر بزرگی رو روی پام گذاشتن و با سختی چندین جایی اونرو امضا کردم و بعدم یه دفتر کوچیک آوردن که اونهم با بدبختی چندین امضا کردم... بالاخره به خونه برگشتیم، امیر از بیرون ناهار سفارش داد به زور کمی کباب خالی خوردم ولی هنوز با هیچ کس حرف نمی زدم فقط به صحبت ها گوش میکردم و اینکه همه چقدر جایی خالی بابا رو حس میکردن ولی هیچکس به اندازه ی من دلتنگ بابا نبود. بعد از ناهار قرصهام رو خوردم و به طبقه بالا رفتم تا کمی دراز بکشم بد از چند لحظه مادر امیر و مامان به اتاقم اومدن هر دو من رو بوسیدن و بعد مامان یه سامسونت کوچیک رو روی تخت گذاشت و گفت: افسانه جان... مادر

بعد یک یک رو به من نشون داد که توي اون پر بود از جعبه هاي کوچیک و بزرگ که معلوم بود طلا در اونهاست. سپس یکی یکی اونها رو بیرون می آورد باز میکرد و به من نشون میداد و میگفت که از طرف چه کسیه بوده و بعد دوباره سر جاشون میگذاشت. کادوها از طرف مادر امیر، برادر امیر، پروانه و مامان و عمو مرتضی و خاله زهره و مهناز و عموی امیر و چند نفر دیگه بود که خوب نمیشناختم و بعد به جعبه ساعت بیرون آورد و گفت: اینم کادوی بابات برای امیر بود.

فقط اون جعبه رو از مامان گرفتم و درش رو باز کردم اما خالی بود! مامان گفت: امیر اونرو دستش کرده... دوباره جعبه رو به مامان برگردوندم... حوصله ام سر رفته بود اصلا هدایا برام جذابیت نداشت. سامسونت کوچیکی که هدیه امیر داخل اون بود رو باز نکردم هر دو دوباره من رو بوسیدن و از اتاق بیرون رفتن. همه اونها رو برداشتم و بدون اینکه هدیه امیر رو هم ببینم گذاشتمشون زیر تخت! روی تخت دراز و پتو رو روی سرم کشیدم. غروب وقتی بیدار شدم صدای اذان تلوزیون که از پایین پخش می شد به گوشم میرسید البته همراه صداهای زیادی که معلوم بود مهمون اومده. مطمئن بودم داییهام و خانواده هاشون به علاوه چند نفر دیگه بودن چون فردا، شب هفت بابا بود و قاعدتا "مهمونهایی که راهشون نسبتا" دور بود خودشون رو می رسوندن. ضربه ی ملایمی به درب خورد و بعد به حالت نیمه باز شد برگشتم ولی نور چراغی که از راهرو به داخل میتابید مانع این میشد که تشخیص بدم چه کسیه بعد درب کاملا باز شد و چراغ اتاقم روشن.

قسمت سی و دوم

غروب وقتی بیدار شدم صدای اذان تلوزیون که از پایین پخش می شد به گوشم میرسید البته همراه صداهای زیادی که معلوم بود مهمان اومده. مطمئن بودم داییهام و خانواده هاشون بعلاوه چند نفر دیگه بودن چون فردا، شب هفت بابا بود و قاعدتا "مهمانهایی که راهشون نسبتا دور بود خودشون رو میرسوندن. ضربه ی ملایمی به درب خورد و بعد به حالت نیمه باز شد برگشتم ولی نور چراغی که از راهرو به داخل میتابید مانع این میشد که تشخیص بدم چه کسیه بعد درب کاملا باز شد و چراغ اتاقم روشن. مهناز بود، اومد داخل و گفت: بالاخره بیدار شدی! دو ساعته که پایین نشستم... از روی تخت بلند شدم. مطمئن بودم از ماجرای صبح خبر داره ولی جرات صحبت کردن در اون مورد رو نداشت، حالا دیگه من

151

و مهناز فقط دوست نبودیم به جورهایی فامیل هم به حساب می اومدیم... بعد مهناز درحالیکه کمکم میکرد تخت رو مرتب کنم گفت: پایین خیلی مهمون دارید؛ هر کسم که اومد سراغت رو گرفت! الان که رفتی پایین مراقب باش عصبی نشی تو رو به خدا افسانه...  
خدا افسانه...

دیگه به حرفاش گوش نمی کردم جلوی آینه ایستادم و کمی موهام رو مرتب کردم و سپس از پشت اونها رو بستم از اتاق که بیرون رفتم مهنازم به دنبالم بیرون اومد، از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم حدسم درست بود داییهام بودن و بیشتر

سر و صدا هم مال بچه هاي اونها بود. وقتي پايين رفتم بعد از سلام و رو بوسي زندايي هام سعي كردن بچه هاشون رو آروم كنن چون شنیده بودن كه دكتر گفته من نبايد زياد در محيط پر صدا باشم ولي به اونها گفتم كه بذارن بچه ها راحت باشن. به آشپزخونه كه رفتم ظرفهاي خرمائي كه با گل مريم تزئين شده بود و روي همه ي اونها سلفون كشيده بودن رو ديدم به علاوه شمعههاي سياه و حلوا و ميوه هايي كه مرتب آماده شده بودن و دور ظرفهاي اونها روبان سياه بيچيده بودن. مهناز دست من رو گرفت و گفت: بيا بريم بيرون براي چي اومدي آشپزخونه؟!

امير نبود ولي مادرش هنوز خونه ما بود كه به همراه مامان در كنار مهمونها نشسته بود. شب موقع شام مادر و پدر مهنازم اومدن. غذاي شام هم طبق خواست مامان توسط امير از بيرون سفارش داده شده بود و امير وقتي اومد كه شام رو هم آورده بود من روي پله ها نشسته بودم و سرم رو به نرده تكيه داده بودم و از اون بالا همه چيز رو ميديدم مهنازم كنارم نشسته بود و آروم آروم پشتم رو ميماليد ولي حرف نمي زد مثل اين بود كه بهش ماموريت داده بودن تا لحظه اي من رو تنها نذاره. از همون بالا كه بودم ديدم امير چقدر خسته اس، براي لحظه اي دلم براش سوخت چون واقعا" در اين چند روز تمام مسئوليتها رو به دوش داشت و تمام دوندگي ها رو تنها انجام ميداد، حسابي عرق کرده بود، با اين كه اين چند روز صورتش رو اصلاح نكرده بود اما جذابيت خود رو از دست نداده بود؛ روي يكي از راحتي ها توي هال نشست و سرش رو به ميل تكيه داد تازه اون وقت بود كه چشمش به من افتاد دوباره از جاش بلند شد و از پله ها بالا اومد، به جايي كه من نشسته بودم رسيد ولي من هيچ تكاني نخوردم حتي سرم رو هم از نرده ها جدا نكردم... به آرومي گفتم: مهناز، حالش چطوره؟!

مهناز همونطور كه شونه ها و پشت من رو مي ماليد گفت: بد نيست، حداقل جاي شكرش باقيه كه حالش بهم نخورده...

امير گفت: نه فكر نمي كنم ديگه اونطوري بشه... كي بيدار شد؟... چيزي خورده يا نه؟...

152

مهناز گفت: نه...

فهميدم كه مهناز با اشاره به امير گفت جرات نكرده به من بگه چيزي بخورم... امير گفت: بيش بالا توي اتاق خودش من الان ميام...

بعد رفت پايين. مهناز آروم كنار گوشم گفت: افسانه جان! بريم به اتاقت...

بدون اينكه جوابش رو بدم از جام بلند شدم و به اتاقت رفتم؛ چند دقيقه بعد مامان با يك سيني كه در اون آب و چند بشقاب غذا بود اومد بالا و به دنبالش اميرم اومد. مامان گفت: افسانه جان غذا بخور مادر... اينطوري خودت رو از بين مي بري...

بعد سفره ي كوچيكي در همون اتاق من پهن كرد، اون وقت امير از مامان خواهش كرد كه اجازه بده بقيه رو خودش مرتب كنه ولي مهناز پيش دستي كرد و سفره رو آماده كرد. شام رو سه تايي در اتاق من خورديم در تمام مدتي كه شام مي خورديم امير

و مهناز با هم صحبت میکردن و در این بین سوالاتی هم از من میشد که جوابش از چند کلمه بیشتر نبود و به لطف مهناز تا حدودی حالت قهر آلودی من از بین رفت. فردای اون روز شب هفت بابا بود که بیش از اونچه که تصور کرده بودیم مهمون اومد و این موضوع کمی باعث عصبانیت مامان شده بود اما با برنامه ریزی صحیح امیر خوشبختانه مشکلی پیش نیومد و همه چیز آبرومندانه برگزار شد. فردای مراسم شب هفت بابا من به مدرسه رفتم، البته امیر خیلی مخالف بود ولی... .

قسمت سی و سوم

فردای اون روز، شب هفت بابا بود که بیش از اونچه که تصور کرده بودیم مهمون اومد و این موضوع کمی باعث عصبانیت مامان شده بود اما با برنامه ریزی صحیح امیر خوشبختانه مشکلی پیش نیومد و همه چیز آبرومندانه برگزار شد. فردای اونروز من به مدرسه رفتم، البته امیر خیلی مخالف بود ولی وقتی اصرار من رو دید که چقدر نگران عقب افتادگی از درسها شدم و از طرفی دور بودن از محیط خانه حتی برای چند لحظه می توانست روحیه من رو هم تسکین بده، دیگه دست از مخالفت برداشت و صبح خودش من رو به مدرسه رسوند دو روز بعدم خودش به ماموریت رفت. این اولین بار بود که بعد از فوت بابا امیر هم در خونه ی ما نبود، تازه در این شرایط بود که فهمیدم بعد از فوت بابا در همین چند روز چقدر به امیر وابسته شدم. روز اولی که به ماموریت رفت و در خونه تنها بودم اونقدر گریه کردم که مامان مجبور شد به خونه مهناز تلفن بزنه تا اون به خونه ی ما

153

بیاد. تا چهلم بابا، امیر دو بار به ماموریت رفت و هر بار که به ماموریت می رفت فقط یکبار می تونست با خونه ما تماس بگیره. مرتبه دومی که میخواست به ماموریت بره شب قبلش به خونه ما اومد البته از ظهر برای ناهار اومد و بعد از شام وقتی می خواست بره بعد از اینکه از مامان خداحافظی کرد و همراه اون به حیاط رفتم، همونطور که ایستاده بودم تا بند پوتینهای رو ببندم، (چون اون روز از پادگان اومده بود لباسهای همون لباسهای فورمش بود)، در حال بستن بندها بود که گفت: راستی افسانه از هدیه های من خوست اومد یا نه؟

لبم رو با دندان گزیدم البته بطوریکه او متوجه نشه چون تازه یادم اومد از همون وقتی که مامان اونها رو به من داد و من اونارو زیر تخت گذاشتم اصلا به اونها نگاه نکردم!... نمی دونستم چه جوابی بدم... دیگه سوالی نکرد فقط وقتی ایستاد تا با من خداحافظی کنه، لبخند مهربونی تموم صورتش رو پوشوند و گفت: من که رفتم برو بالا ببین اونها رو می پسندی یا نه؟! گفتم: به خدا... .

خندید و گفت: مهم نیس... من میزنم به پای عاشقیت... آخه عاشقا فراموشکار میشن و بعد دوباره خندید... وقتی

خداحافظی کرد و رفت به سرعت به اتاق خودم برگشتم و اونها رو از زیر تخت بیرون کشیدم. کیسه ای که هدیه های دیگران بود رو کنار گذاشتم و سامسونت رو روی تخت قرار دادم، یه سامسونت ظریف زنونه بود... به محض اینکه خواستم درش رو باز

کنم مامان وارد اتاق شد و او آمد روی تخت نشست و گفت: چه عجب!!!

گفتم: مگه شما میدونستی که من هنوز داخلش رو ندیدم!!!

خندید و گفت: معلومه... من هر روز اتاق رو جمع آوری میکردم متوجه میشدم که دستم به اینها نزدی چه برسه به اینکه

سامسونت رو باز کرده باشی...!

گفتم: شما به امیر گفته بودی من هدیه اش رو ندیدم؟

مامان گفت: خاک بر سرم! امیرم فهمیده که تو اینها رو ندیدی!!!

گفتم: پس چیزی نگفتی!!! خودش فهمیده!

بعد درب سامسونت رو باز کردم... چهار جعبه مخملي قرمز با نوارهاي طلايي در اونها بود به علاوه يه پاکت نامه، پاکت رو کنار

گذاشتم مامانم بدتر از من چشماش گرد شده بود، چون مطمئن بودم اونم مثل من توقع این همه هدیه رو از طرف امیر

154

نداشت. سه تا از جعبه ها هر کدام حاوی یه سرویس طلا بودن که هر کدام خیلی شیک و گرون قیمت به نظر میرسیدن ولی

درب جعبه ی چهارم رو که باز کردم تعجب من و مامان خیلی بیشتر شد چون داخلش چندین سکه ی طلا بود!! مامان در

حالی که خیلی تعجب کرده بود گفت: چه خبره!!!

به یاد نامه افتادم... اون رو برداشتم و از داخل پاکت کاغذی که دست خط امیر در اون بود رو بیرون کشیدم:

افسانه جان، خیلی دوستت دارم. قصد ندارم که با دادن این هدیه ها خودی نشان داده باشم ولی چون دلم می خواست شب

عقدمان مهمانی خوب و مفصلی برایت بگیرم ولی بنا به تقدیر و مصیبت وارده این امر ممکن نشد، لذا تمام مخارج آن شب را

که در نظر داشتم بهتر دیدم که فقط خرج شخص خودت بکنم!... اما جعبه ای که حاوی سکه است، شاید کمی باعث تعجب

شده باشد ولی راستش من همیشه اعتقاد به این قضیه داشتم که هر وقت همسری اختیار کردم همان روز عقد مهریه اش

را به خودش تحویل بدهم و این ناقابل چیزی نیست به جز مهریه ات که با مشورت مامان و مادرت برای تو تعیین شده بود.

با شرمندگی.

امیر.

وقتی خوندن نامه به اینجا رسید نگاه من و مامان روی هم ثابت مونده بود و حلقه ی اشکی در چشمای مامان کاملاً پیدا

بود. شروع کردم به شمردن سکه ها دقیقاً سی و یک سکه ی تمام طلا بود، به مامان نگاه کردم و گفتم: شما مهریه من رو تعیین

کرده بودی؟

مامان گفت: من تنها نه، توی همون شرایط بد و بحرانی امیر پرسید به عاقد برای مهریه چی بگم؟ گفتم بزنی 12 سکه ی طلا به

نیت دوازده امام، مادرش گفت که چهارده تا هم از طرف اون به نیت چهارده معصوم اضافه کنه.

با تعجب گفتم: ولی اینکه سی و یکیه؟

مامان در حالیکه از جاش بلند شده بود گفت: فکر می کنم پنج تا رو هم خودش به نیت پنج تن آل عبا اضافه کرده...

بعد وقتی داشت از پله ها پایین می رفت اضافه کرد: در ضمن برای حلقه هم هر کاری کردیم که بخرید قبول نکرد و گفت که زیر بار این یکی نمیره و خرید حلقه رو موکول کرد به بعد از چهل بابات تا خودت رو بیره و با سلیقه خودت حلقه رو انتخاب کنی....

155

تازه به دستام نگاه کردم و یادم اومد با وجودی که همسر عقدی امیرم ولی حلقه ای به دست ندارم، از این همه بی تفاوتی خودم خندم گرفت!

چهلین روز در گذشت بابا خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم رسید و دوباره خونه شلوغ شده بود در تموم طول این مدت روزهای فوت بابا تا چهل، مهناز خیلی به من محبت کرده بود البته روزهایی که امیر می اومد به قول خودش مزاحم نبود ولی شبها که امیر می خواست به خونه شون بره اول مهناز رو می آورد جلوی درب خونه ی ما پیاده می کرد و بعد می رفت، خلاصه اینکه مهناز حسابی برای تسکین غم من سنگ تموم گذاشت و من تازه به ارزش دوستیمون پی برده بودم... روز چهل هم با آبرومندی تموم به پایان رسید تقریباً اواخر بهمن ماه بود... و اینطور که از صحبتهای امیر با عمو مرتضی مطرح میشد فهمیده بودم که حملات پی در پی جنگی همچنان ادامه داره و همین موضوع باعث زیاد شدن ماموریت های امیر شده بود و چون هر دفعه برای پرواز باید به اصفهان می رفت و از پایگاه شکاری اونجا عملیات پرواز داشت، همین مسئله ی رفتن به اصفهان و اومدن اون به تهران خیلی کلافه اش کرده بود چون اکثر مواقع مجبور بود مسیر رو با ماشین خودش بره.

قسمت سی و چهارم

روز چهل هم با آبرومندی تمام به پایان رسید تقریباً اواخر بهمن ماه بود و اینطور که از صحبتهای امیر با عمو مرتضی مطرح میشد فهمیده بودم که حملات پی در پی جنگی همچنان ادامه داره و همین موضوع باعث زیاد شدن ماموریت های امیر بود و چون هر دفعه برای پرواز باید به اصفهان می رفت و از پایگاه شکاری اونجا عملیات پرواز داشت، همین مسئله ی رفتن به اصفهان و اومدن او به تهران خیلی کلافه اش کرده بود چون اکثر مواقع مجبور بود مسیر رو با ماشین خودش بره... شب آخر وقت بعد از شام همگی نشسته بودیم، امیر که واقعاً خسته بود و همونطور که به یکی از راحتی ها تکیه زده بود و روی زمین نشسته بود سرش رو به دسته ی مبل گذاشت و چشمش رو بست با اشاره ی مامان بلند شدم و از بالا براش بالشت آوردم ولی هر کاری کردم قبول نکرد در حضور عمو مرتضی بخوابه و اصلاً از خوابیدن منصرف شد. همه نشسته بودیم که بی مقدمه



عمو مرتضي گفت: خوب مهين خانم سلامتي، شما كه ميريد پيش بچه ها؟!

يكدفعه دلم هوري ريخت پايين! اصلاً اين موضوع رو فراموش کرده بودم... من كه كنار امير نشسته بودم به طور ناخودآگاه

156

چنگ آرومي به پاش زدم و او خيلي آروم دستش رو روي دستم گذاشت و گفت: چيه؟

جوابي ندادم و منتظر بقيه حرفها شدم. مامان گفت: والله با حسابي كه كم و بيش به ياد دارم تقريباً دوازده اسفند!....

توي ذهنم روزها رو مرور كردم يعني ميشد تقريباً شونزده روز ديگه! واي من تنهائي بايد چي كار كنم!!!

عمو مرتضي رو كرد به امير و گفت: با اين حساب فكر نميكني بهتر باشه شما زودتر افسانه رو به خونه ي خودت بري؟!!

امير حالا صاف نشست و با جديت گفت: نه... من به افسانه قول دادم كه تا وقتي كه درسش تموم نشده اون رو به خونه ي

خودم نميبرم.

خاله زهره گفت: ولي حالا شرايط فرق کرده! مهين اگه بره حداقل دو ماهي اونجاس، نه مهين؟!!

و مامان با سر جواب مثبت داد. امير گفت: مسئله اي نيس... در اين مدت نميذارم به افسانه سخت بگذره، فكريش رو كردم شما

نگران هيچ چيز نباشيد.

بعد از اين حرف امير هيچكس حرفي نزد ولي در دل من غوغايي بود و از تنهائي كه هنوز نيومده بود سراسر وجودم اضطراب

شد. دلم ميخواست مامان از رفتن منصرف بشه ولي امكانش نبود، تلفنهاي پياپي فرزانه و پروانه در روزهاي اخير شوق رفتن رو

در مامان بيشتري کرده بود از طرفي احساس مي كردم بعد از فوت بابا و ضربه اي كه بهش خورد، رفتن پيش بچه ها روحيه اش

رو تسكين ميده. اما قبلاً از اين كه مي خواست بره خيلي غصه داشتم. فشار امتحانات حسابي كلافه ام کرده بود اما خوبيش

اين بود كه بعد از پايان اين امتحانات و تعطيلات نوروزي ديگه مدرسه نميرفتم تا تير ماه كه امتحانات نهايي سال چهارميا

بود. متوجه بودم كه امير با هزار دردرس كاري کرده بود كه فعلاً تا مدتي اون رو به ماموريت نفرستن چون ميدونست كه بودنش

در اين روزها برام چقدر لازمه. بالاخره دوازدهم اسفندم رسيد و اون شب مامان ساعت دو و بيست دقيقه نيمه شب پرواز

داشت، خاله زهره تلفني از مامان عذر خواهي كرد و گفت كه مادر يكي از عروسهاش در گرمسار فوت کرده و مجبوره به اونجا

بره در نتيجه براي بدرقه ي مامان فقط من و امير و خانواده ي امير و خانواده ي مهناز بوديم البته خانم عزيزي هم لطف كرد و

اومد. مامان در خونه براي آخرين بار وسايلش رو چك كرد همه چيز مرتب بود. امير براي تقريباً نيم ساعتي غيبش زد وقتي

برگشت فهميدم كه براي بچه ها خريد کرده اونها رو به من داد و گفت كه از طرف خودم و امير به مامان بدم تا براي بچه ها

ببره. داخل كيسه رو كه نگاه كردم پر بود از بسته هاي صادراتي پسته و بادوم و تنقلات ديگه... مامان خيلي تشكر كرد و بعد

وقتي بالا رفت امير رو صدا كرد كه بره بالا! ميدونستم دلواپسي هاي مادرانه اش وادارش كرده كه سفارشهاي لازمه رو براي آخرين بار به امير بكنه وقتي هر دو به طبقه ي پايين اومدن فهميدم كه هر دو گريه كردن!... بالاخره حاضر شديم و به فرودگاه رفتيم. در فرودگاه راس ساعت مقرر پرواز انجام شد كه اي كاش انجام نمي شد وقتي مامان داشت از پله ها بالا مي رفت و ما پشت شيشه ايستاده بوديم، برگشت و با دست خداحافظي كرد اونقدر حالم خراب شد كه نتونستم خودم رو كنترل كنم و شروع به گريه كردم امير سر من رو به سينه اش گرفته بود و دائم مي گفت: بسه افسانه، مامان گناه داره... ايستاده... برگرد تو رو ببينه...

مهناز مي گفت: اه... چقدر لوسي... مامانتم داره گريه ميكنه بسه ديگه....

مادر مهناز و مادر امير يك صدا مي گفتن: گريه نكن... پشت سر مسافر كه نبايد گريه كرد.

ولي اصلاً نميتونستم خودم رو كنترل كنم فقط يه لحظه فهميدم امير با دست به مامان اشاره ميكنه و ميگه: ا... بر نگرديد... چشم چشم... مواظبشم... چشم مي برمش....

و بعد مهناز گفت: خاك برسرت افسانه.. مامانتم داشت بر مي گشت، گناه داره برگرد يه باي باي چيزي بكن...

سرم رو از سينه امير جدا كردم و به مامان نگاه كردم اما هيكتور گريه مي كردم دستم رو بلند كردم و به علامت خدا حافظي تكون دادم. لبخندي زد و دستي تكون داد و رفت بالاي پله ها دوباره ايستاد و برگشت و با اشاره به امير گفت: بريد.... و امير شونه هاي من رو گرفت و به بقيه گفت: بريم ديگه.

قسمت سي و پنجم

سرم رو از سينه امير جدا كردم و به مامان نگاه كردم اما هيكتور گريه مي كردم دستم رو بلند كردم و به علامت خداحافظي تكون دادم. لبخندي زد و دستي تكون داد و رفت بالاي پله ها دوباره ايستاد و برگشت و با اشاره به امير گفت: بريد. و امير شونه هاي من رو گرفت و به بقيه گفت: بريم ديگه...

موقعي كه ميخواستيم سوار ماشينها بشيم مادر امير با رضا كه تازه ماشين خريده بود رفتن و مهنازم با پدر و مادرش به خونه ي خودشون رفت، از خانم عزيزي هم به خاطر زحمتي كه كشيده بود تشكر كردم و اونم بعد از خداحافظي از ما جدا شد و

رفت. تمام مسير فرودگاه رو تا خونه فقط گريه كردم، امير اصلاً حرف نميزد و فقط گاه گاهي دست من رو ميگرفت و فشار ملايمي ميداد. بالاخره به خونه رسيديم؛ ماشين بابا مثل هميشه در حياط پارك بود ولي به لطف امير يه چادر ماشين روش كشيده شده بود و كمتر ديدنش آرام ميداد. امير با دسته كليدي كه مامان به اون داده بود درب حياط رو باز كرد و رفتيم

داخل خونه بعد از چند دقیقه که روی یکی از راحتیا نشسته بودم و امیر در آشپزخونه، مشغول کاری بود که نمیتونستم متوجه بشم، تازه موضوع دیگه ایی توجه من رو به خودش جلب کرد و اون تنهایی من و امیر در خونه بود! درسته که من همسر عقدی اون بودم ولی تا حالا سابقه نداشت، شبی اونهم تنها پیش همدیگه باشیم. احساس خوبی در من به وجود نیومده بود و بیشتر حالت اضطراب پیدا کرده بود، نمیدونستم چه باید بکنم، از جام بلند شدم و وسط هال ایستادم دیدم امیر در آشپزخانه آب میخوره... به طرف من برگشت و گفت: چیه؟

در حالیکه سعی داشتم اضطرابم رو پنهان کنم گفتم: تو شب کجا میخوابی؟

خندید و در حالیکه لیوان آب رو روی میز گذاشت گفت: تویی کوچه!...

بعد از آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم: خوب معلومه... همین جا تویی هال کنار این بخاری... تو جای بهتری رو سراغ داری؟ در حالیکه داشتم مانتوم رو به جا لباسی آویزون میکردم جوابی بهش ندادم ولی تا حدی خیالم راحت شد. به دستشویی رفتم تا مسواک کنم، وقتی بیرون اومدم دیدم امیر بالشت و پتو و تشک روی سرشه و از پله ها پایین میاد، قیافه اش خیلی خنده دار شده بود. وقتی از زیر رخت خوابهایی که کول کرده بود از کنارش رد شدم و خنده ی من رو دید... با همون وضع ایستاد و یکدفعه رخت خوابها رو ول کرد روی سر من... بعد از اون همه گریه حالا خندیدن من بند نمی اومد... من که افتاده بودم روی پله ها و رخت خوابها رووم ریخته بود، یکی یکی اونها رو برداشت و من رو از زیر رخت خوابها بیرون کشید و با خنده گفت: بخند... بخند... حق داری... آخه وضع من خنده هم داره... آدم زن داشته باشه به این خوشگلی ولی چون یه قول داده باید سر قولش بمونه دیگه... نه؟

در حالیکه داشتم خودم را از دستش بیرون می کشیدم از پله ها بالا رفتم و همونطور که میخندیدم گفتم: آخه ببخشید... ولی قیافه ات خیلی شبیه بار برها شده بود...

به محض اینکه این حرف رو گفتم دیدم قصد دنبال کردن من رو کرده به سرعت از پله ها بالا رفتم یه لحظه برگشتم دیدم

159

پاش روی رخت خوابها لیز خورد و تا بیاد بالا من داخل اتاق شده بودم و پشت در نشسته بودم و هنوز می خندیدم. پشت در ایستاد و با خنده گفت: خیلی خوب حالا مثل باربرها میشم...

و بعد دو ضربه به درب زد و خندید و گفت: شانس آوردی پام لیز خورد و گرنه بهت می گفتم!

و بعد شب بخیر گفت و رفت پایین. فردا جمعه بود و اصلاً اضطراب درس و مدرسه نداشتم. صبح با گرمی دستی که روی صورتم

کشیده می شد بیدار شدم، امیر بود، روی تخت نشسته بود و لبخند می زد و گفت: خانم خوشگله! نمیخوای بلند بشی؟ من از

گرسنگی دارم می میرم!....

نشستم روی تخت و گفتم: مگه ساعت چنده؟

خندید و گفت: آگه من اشتباه نکنم و تو باور کنی ساعت یازده اس!

به سمت ساعت دیواری اتاقم برگشتم و گفتم: ای وای یعنی اینقدر خوابیدم؟!!

باز هم خندید و گفت: فکر کنم یه همچین چیز هایی باشه...

از روی تخت بلند شدم در حالیکه چشمم رو میمالیدم گفتم: تو هنوز صبحانه خوردی؟!!

گفت: نه... دارم غش میکنم...

بعد شروع کرد به مالیدن شکمش... پرسیدم: کی بیدار شدی؟

دست من رو گرفت و از اتاق بیرون برد و در حالیکه داشت از پله ها پایین میبرد گفت: از بعد از نماز صبح بیدارم!

گفتم: دروغ میگی.

در حالیکه من رو به داخل دستشویی میفرستاد تا صورتم رو بشورم گفت: نه به خدا، جان افسانه راست میگم... من همیشه

همینطورم بعد از نماز صبح دیگه نمی خوابم...

در حالیکه صورتم رو میشستم گفتم: چرا؟

خندید و در ضمنی که به آشپزخونه می رفت گفت: شاید شغلم باعث شده، آخه توی ارتش همه سحرخیزن....

صورتم رو که خشک می کردم گفتم: چه بد!

160

قسمت سی و ششم

امیر خندید و در ضمنی که به آشپزخونه می رفت گفت: شاید شغلم باعث شده، آخه توی ارتش همه سحرخیزن....

صورتم رو خشک کردم و گفتم: چه بد!

املتی رو که درست کرده بود روی میز گذاشت، نون تازه ی بربری هم گرفته بود عطر املت اشتهام رو باز کرد و هر دو با

اشتهای کامل یه ماهیتابه املت رو خوردیم. هفته اول نبودن مامان گذشت، امتحانات ما هم تموم شد و هفته ی آخر اسفندم

تعطیل شدیم روزی که آخرین امتحان رو دادیم در راه مدرسه به مهناز گفتم: یه هفته ی دیگه عیده، کاش بشه کمی خونه رو

مرتب کنم...

بلافاصله مهناز گفت: چه خوب پس منم میایم!....

گفتم: کجا؟

همونطور که راه می رفت گفت: خوب کمک تو دیگه....

و همون روز با من به خونه اومد. تلفني به مامانش اطلاع داد که پيش منه. امير ظهرها تا برسه خونه ساعت 3 مي شد به همين خاطر وقتي خونه رسيديم من و مهناز ناهار خورديم و بعد پرده ها رو باز کرديم و اونها رو در ماشين لباسشويي ريختيم، مشغول نظافت آشپزخونه شده بودم که امير وارد هال شد. اين روزها چون دسته کلید مامان پيش اون بود ديگه زنگ نميزد و خودش با کلید درب رو باز ميکرد و داخل ميشد وقتي اومد توي هال با تعجب به اتاقها نگاه کرد و بعد گفت: شما دو تا زلزله راه انداختين يا عراقيهما حمله کردن اين چه وضعيه براي خونه درست کردين!!

من که روي نردبان بودم و داشتم کابينتها رو ميشستم تازه متوجه ي امير شدم و سلام کردم مهناز که از صدای ناگهاني امير کمي ترسيده بود در حالیکه قلبش رو گرفته بود گفت: وای... قلبم وايساد... چرا اينجوري مثل جن ميای؟!

امير که حالا اومده بود کنار نردبان به من نگاه ميکرد در جواب مهناز با شوخي گفت: من نميدونستم تو هم اينجايي وگرنه حتما به طرز وحشتناکترتي ظاهر ميشدم تا درجا سخته کنی...

خنديدم بعد گفتم: ا؟ ... امير؟

امير در حالیکه نردبان رو امتحان ميکرد گفت: تو نيفتي شب عيدي کار دست ما بدی؟

161

مهناز گفت: عوض اين حرفها بيا کمک...

امير خنديد و گفت: چشم ولي اول یک لقمه غذا به من بارکش بدید... بعد چشم.

از نردبان اومدم پايين تا براي امير غذا بکشم، مهناز که خنده ي من رو ديد، خنديد و گفت: ا؟ ... امير نميدونستم ترفيع درجه گرفتی؟

امير که داشت آب ميخورد باقيمانده اون رو به طرف مهناز پاشيد... مهناز در حالیکه صدای جيجش بلند شده بود لگن کوچک آب و تايدي که من با اون داشتم کابينتها رو ميشستم برداشت به سمت امير بپاشه که امير به سرعت از آشپزخونه بيرون پريد و تموم اون آبها به ديوار ريخت... امير که از خنده غش کرده بود شروع کرد به عوض کردن لباسهاي فورمش. از خنده اون عصباني شده بودم به خاطر اينکه دقيقا آب به ديوار ي ريخت که نيم ساعت پيش تميز کرده بودم با فرياد بشقابش را روي کابينت کوبيدم و گفتم: اه؟ ... ديوونه ها... اون ديوار رو همين الان تميز کرده بودم.

امير دوباره به آشپزخونه اومد و در حالیکه چونه ي من رو گرفته بود گفت: خانم خوشگله خودم برات تميز مي کنم.

در همين موقع مهناز یک ليوان آب ريخت توي يقه امير... وای خدا چه قيامتي به پا شد مثل دو تا بچه دنبال هم ميکردن تا اينکه بالاخره با خنده ها و سر و صدای زياد و گفتن غلط کردم ... غلط کردم از طرف مهناز، امير کوتاه اومد. بعد از اين که امير ناهارش رو خورد تا شب ساعت 11 سه تايي حسابي خونه رو تميز کرديم دقيقا ساعت 11:30 هر سه مثل مرده روي ميلها

افتاده بودیم و تازه فهمیدم که چقدر گرسنه هستیم با هزار زحمت از جا بلند شدم و چون شام درست نکرده بودم نون و پنیر و گوجه و خیار خوردم که چقدر هم به هر سه تامون مزه کرد. ساعت تقریباً نزدیک 12 بود که تلفن زنگ زد، کسی نبود جز مامان و کلی خوش و بش کردیم و وقتی فهمید که خونه تکونیش رو هم کردیم کلی اظهار شرمندگی از امیر کرد و خلاصه اینکه کلی سفارشهای تکراری و یکسری هم با امیر صحبت کرد و بعد خداحافظی کردیم. شب من و مهناز هم رخت خواب پابین آوردیم و توی هال خوابیدیم، صبح هنوز هوا تاریک تاریک بود که امیر آهسته من رو بیدار کرد وقتی چشم باز کردم دیدم لباسش رو پوشیده و میخواد به پادگان بره، خواستم بلند بشم ولی نگذاشت فقط آهسته گفت: چایی براتون دم کردم! خواب نمونی برای نماز صبح... مدرسه تون دیر نشه!

در حالیکه پتو رو تا روی گردنم می کشیدم تشکر کردم و گفتم: دیگه مدرسه ها تعطیل شد! امتحانا تموم شد... .

162

دستی روی سرم کشید و گفت: خوب پس فقط نمازت قضا نشه... من دارم میرم ظهر که اومدم بعد از ناهار حاضر باش میخوام بیرمت بیرون خرید... .

حرفهایی زد ولی اونقدر خسته و خواب آلود بودم که متوجه نشدم... فقط آخرین لحظه که لپم رو به آرامی کند و خداحافظی کرد دوباره چشم باز کردم و گفتم: خداحافظ

و دوباره خوابیدم. صبح با صدای زنگ تلفن هر دو بیدار شدیم متوجه شدیم مامان مهنازه و بعد از سلام و احوالپرسی گوشی رو به مهناز دادم. وقتی مهناز گوشی رو قطع کرد گفت که مامانش خانم عزیزی رو برای شام دعوت کرده و کلی کار خونه روی سرش ریخته بعد از صرف صبحانه تقریباً ساعت 10:30 بود که خداحافظی کرد و منم به خاطر همه چیز از ش تشکر کردم و رفت. بعد از رفتن اون به حمام رفتم و وقتی بیرون اومدم به دامن مشکی تنگ داشتم و با یه تی شرت زمستونی مشکی که در همون ایام سوگواری بابا، امیر برام خریده بود. پوشیدم موهام رو ششوار کشیدم البته حالت بگیر که نبود همیشه لخت لخت می افتاد دورم به ساعت نگاه کردم تقریباً نزدیک 12 بود که صدای زنگ بلند شد؛ اف اف رو برداشتم فهمیدم رضاس!!! خیلی تعجب کردم چون اصلاً سابقه نداشت اون خونه ی ما بیاد با تعجب درب رو باز کردم!!!

قسمت سی و هفتم

تقریباً " نزدیک 12 بود که صدای زنگ بلند شد؛ اف اف رو برداشتم فهمیدم رضاس! خیلی تعجب کردم چون اصلاً " سابقه نداشت اون خونه ی ما بیاد با تعجب درب رو باز کردم! وارد حیاط شد و پشت سرش درب رو بست. من جلوی درب هال ایستاده بودم، دیدم اومد بالای پله ها و به سمت درب راهرو که من ایستاده بودم. سلام و احوالپرسی کردم متوجه شدم که دولا شده و بند کتونیهایش رو باز میکنه فهمیدم که قصد اومدن به داخل رو داره با تردید از جلوی درب کنار رفتم و اومد

داخل و بعد از چند دقیقه که چایی برایش آوردم گفت: زن داداش مامان من رو فرستاد تا بگم شام با امیر بیاید اونجا...

گفتم: شما چرا زحمت کشیدی؟! خوب تلفنی میگفتن ما می اومدیم

بعد رضا در حالیکه ایستاده باقیمانده چایش رو سر کشید گفت: سه روزه تلفن خونه قطع شده! زنگ زدیم مخابرات میگن به

علت بارش برف و بارون کابلها اتصالی کرده و احتما لا" تا به هفته خرابه.

163

بعدم خداحافظی کرد و موقع رفتن بازم تکرار کرد که فراموشمون نشه و سپس رفت. ظهر تقریبا" ساعت 2 بود که امیر

اومد. ناهار خورشت مرغ و بادمجون درست کرده بودم و حسابی گرسنه ام شده بود. امیر لباسهایش رو عوض کرده بود و در

حالیکه با حوله صورتش رو خشک می کرد گفت: افسانه چقدر با این لباس خانومانه تر شدی اصلا" فکر نمی کردم دامن

اینقدر بهت بیاد.

در همین حال اشاره کرد به استکان رضا که یادم رفته بود از روی میز وسط هال بردارم و گفت: مهمون داشتی؟!!

چون میدونست من اصلا" اهل چایی نیستم. تازه یادم افتاد که پیغام رضا رو بدم، در حالیکه داشتم بشقاب از توی کابینت

برای ناهار بیرون می آوردم گفتم: راستی... آره رضا اومده بود...

امیر حالا در درگاه آشپزخونه ایستاده بود با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چیکار داشت؟!!

گفتم: اومده بود بگه مامانت گفته شام بریم اونجا... میدونی آخه تلفنتون خرابه... رضا اومده بود پیغام بده...

امیر سر تا پای مرا با چشم برانداز کرد و گفت: تو این ریختی جلوی رضا بودی؟!!

در حالیکه بشقابها توی دستم بود گفتم: مگه اشکالی داره؟!!

امیر به طرف من اومد و بشقابها رو از دست من گرفت و روی میز گذاشت و دوباره به طرف من برگشت بازم سر تا پای من رو

برانداز کرد و گفت: جدی میگم، واقعا" این ریختی جلوی رضا بودی؟!!

گفتم: منظورت چیه؟

لبخندی زدم و دوباره گفتم: خوب آره...

امیر یکدفعه چهره اش عوض شد و گفت: یعنی چادر روی سرت یا چیز دیگه ای تنت نبود؟!... همین جور بدون جوراب و...

گفتم: ببین امیر... تو گفتی وقتی به خونه ات اومدم...

رگ وسط ابرو روی پیشونیش ورم کرده بود صندلی کشید و نشست و با کف دست کوبید روی میز طوری که لیوانها بهم

خوردن و صدا کرده و بعد در حالیکه سعی میکرد صدایش بلند نشه گفت: یعنی تو خودت نمیتونی تشخیص بدی که حالا آگه

چادر سرت نکردی لاف با این دامن مشکی کوتاه به جوراب بیوشی...

از عصبانیتش ترسیده بودم چون تا حالا اینطوری برافروخته ندیده بودمش، سرجام ایستاده بودم دستام رو به هم می مالیدم

164

گفتم: این که کوتاه نیست تا زانو هامه...

برگشت و با چنان عصبانیتی من رو نگاه کرد که از ترس دو قدم عقب رفتم. بعد با دست بشقابها رو به طرفی هل داد از جاش

بلند شد و رفت داخل هال و روی پله ها نشست و در حالیکه یک آنجش روی زانو هاش بود دستش را لای موهایش کرده

بود... رنگ صورتش سرخ سرخ شده بود... خیلی ترسیده بودم. شاید حق با امیر بود ولی من متوجه این مسائل نبودم!

بشقابهای پخش شده روی میز رو مرتب کردم، سکوت عجیبی بین ما برقرار شده بود، این اولین اشتباه من بود...

هر بار که نگاهش میکردم بیشتر خجالت میکشیدم به لباسم نگاه کردم امیر درست میگفت من جورابی به پا نداشتم و

دقیقا" تا زانوهایم در معرض دید بود اونم ایستاده حالا موقع نشستن تا کجای پام دیده میشد خدا میدونست، تی شرت من با

اینکه زمستونی بود اما تا حدود زیادی بدن نما بود و به تنم چسبیده، خود دامن هم که تنگ تنگ بود و کاملاً" اندام من در

این لباس به طرز مخصوصی معلوم بود. بغض کرده بودم و به حماقتم فکر میکردم... امیر هنوز روی پله ها نشسته

بود... گرسنگی از یادم رفته بود. به درگاه آشپزخونه تکیه دادم و نگاهش کردم... از جاش بلند شد و به دستشویی رفت وقتی

بیرون اومد فهمیدم وضو گرفته... اصلاً" به من نگاه نمی کرد ولی معلوم بود خیلی کلافه اس... سجاده بابا رو پهن کرد و نماز

ظهرش رو خوند وقتی نماز ظهرش تموم شد گفتم: امیر...

جوابی نداد و دوباره ایستاد و قامت بست برای نماز عصر! یکدفعه انگار غصه ی تموم دنیا رو در دلم گذاشتن امیر که با هر بار

صدا کردنش، ((جانم)) از دهنش خارج میشد حالا اصلاً" جواب من رو هم نمیداد... دیگه اشکام سرازیر شد از آشپزخونه فاصله

گرفتم پشت سر امیر نشستم وقتی سلام نمازش رو داد طبق عادت قشنگش دستش رو به بالا برده بود و آروم دعا

میخوند. همونطور که پشتش به من بود و من اشک می ریختم دوباره گفتم: امیر...

هنوز دستاش بالا بود و دعا میخوند، دوباره تکرار کردم: امیر... با من حرف بزن... به خدا نمیدونستم اینقدر این موضوع برات

اهمیت داره... قول میدم...

دستاش افتاد برگشت به سمت من لبخند کم رنگی روی لبش بود و گفت: آخه خانم خوشگله... کدوم مردیه ناموشش برایش بی

اهمیت باشه که من دومیش باشم!؟

بعد صورت من رو گرفت و گفت: قبول کن کارت خیلی غلط بود...



گفتم: آخه...

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: دیگه حرف نباشه... حالا رضا نبود هر کس دیگه... من اصلا" به رضا کار ندارم... مسئله وضع تو بود که اصلا" وضع مناسبی نبود تا با اون جلوی نامحرم بخوای بچرخي... قبول داري؟... الانم بلند شو اینجوري اشک نریز... غذا رو بکش که از گرسنگي دارم میمیرم.

قسمت سي و هشتم

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: حرف نباشه... حالا رضا نبود هر کس دیگه... من اصلا" به رضا کار ندارم... مسئله وضع تو بود که که اصلا" وضع مناسبی نبود تا با اون جلوی نامحرم بخوای بچرخي. قبول داري؟ الانم بلند شو اینجوري اشک نریز... غذا رو بکش که از گرسنگي دارم میمیرم...

بعد از ناهار امیر یه ساعت خوابید و وقتی بیدار شد منم نماز رو خونده بودم و داشتم تلویزیون نگاه میکردم. هر وقت از خواب ظهر بیدار میشد چایی تنها چیزی بود که حسابی سرحالش میکرد بلند شدم و براش چایی ریختم از آشپزخونه که بیرون می اومدم داشت نگاه میکرد وقتی رسیدم کنارش بلند شد و نشست پرسید: تو خوابیدی؟  
گفتم: نه... داشتم تلویزیون نگاه میکردم.

کنارش نشستم و بقیه برنامه تلویزیون رو نگاه کردم در ضمنی که چایی میخورد گاه گاهی شوخی میکرد تا اینکه بعد از مکثي گفت: افسانه؟

نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و گفتم: بله؟

استکان چایی رو به طرفم گرفت و گفت: اولي توي شکم گم شد!...

خندیدم و استکان رو ازش گرفتم و رفتم به آشپزخونه وقتی دوباره چایی ریختم براش و به دستش دادم گفتم: امروز که رفتیم خرید، لباس که خریدی دیگه نباید لباس مشکي تن کنی!...

گفتم: ولی امیر چهلم بابا تازه گذشته!

گفت: چه ربطی داره؟! مگه تا حالا کسی با مشکي پوشیدن دیگران زنده شده یا اصلا" تسلی خاطر یه این مشکي پوشیدن که

باید تا ماهها ادامه پیدا کنه؟!...

گفتم: ...

:نه... ولی...

گفت: چایی رو که خوردم حاضر شو بریم بیرون...

بلند شدم و رنتم طبقه بالا و آماده شدم وقتی می خواستم لباسم رو عوض کنم از بالا امیر رو صدا کردم و گفتم: برای امشب

چی باید بپوشم؟!

گفت: مگه چه خبره؟!

گفتم:؟!... شام خونه مامانتیم دیگه.

گفت: لازم نیست لباس عوض کنی فقط مانتو شلوار بپوش، اونجا نمی ریم...

از اتاق اومدم بیرون و از بالای پله ها به امیر گفتم: مگه میشه؟!!! مامات دعوت کرده...

امیر گفت: همینکه گفتم.

و بعد در حالیکه لباس پوشیده بود، کاپشنش به تن کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای سوئیچ رو از روی میز برداشت و

گفت: بیرون منتظرتم...

از تعجب دهنم باز مونده بود ولی صلاح رو در این دیدم که امیر رو در تصمیماتش آزاد بذارم و وقتی حرفی می زنه زیاد با اون

بحث نکنم... به جرات می تونم بگم از اتفاقی که ظهر افتاد جدا" از جذبه اش ترسیده بودم!... اون روز دو دست لباس

خریدیم که البته یکی به سلیقه خودم بود یه دست کت و شلوار شتری رنگ به سلیقه خودم بود که امیرم پسند کرد و

دیگری رو امیر انتخاب کرد که روی رنگش خیلی حساسیت به خرج داد و کلی خسته شدم تا رنگی رو که دنبالش بود پیدا

کرد، شدیداً" اصرار داشت یه دست لباس سنگین و شیک مجلسی برای من بخره که درست با رنگ چشمام همخونی داشته

باشه... دیگه از پا درد داشتم می مردم... خدا رو شکر بالاخره پیدا شد وقتی در اتاق پرو اون رو پوشیدم جدا" به سلیقه امیر

احسنت گفتم... درب اتاق پرو رو باز کرد که اون رو به تنم ببینه لبخندی از روی رضایت به لب داشت و معلوم بود از سلیقه ای

که به خرج داده خیلی راضیه. دو دست کیف و کفش هم خریدیم و بعد رفتیم جلوی درب خونه مادرش ولی نداشت من از

167

ماشین پیاده بشم خودش داخل رفت و به مادش گفت که چون از قبل برنامه ای داشته امشب نمیتونه به دعوت مامان جواب

مثبت بده و بعد از اینکه برگشت داخل ماشین وقتی بهش گفتم که ای کاش اجازه میداد من از ماشین پیاده بشم و برم داخل

با مادرش سلام و احوالپرسی کنم با عصبانیت گفت: ببین افسانه دوست ندارم این مسائل رو برای خودت تکلیف بدونی هر

وقت لازم باشه باید کاری رو انجام داد، الان اصلاً" نیازی به اومدنن به داخل خونه نبود... از این به بعد مطمئن باش من حرفی

یا تصمیمی نمیگیرم که به شخصیت تو در خانواده ام لطمه ای بخوره پس خیالت راحت باشه...

من دیگه هیچی نگفتم، اون شب شام رو بیرون خوردیم و بعد به خونه رفتیم. روزهای آخر سال به سرعت برق سپری

شد. ساعت سال تحویل تقریباً "ساعت چهار و سی و دو دقیقه و چند ثانیه بعد از ظهر بود. اون روز صبح خاله زهره با خونه ما تماس گرفت و خیلی اصرار داشت که برای سال تحویل برم به منزلشون اما چون از تصمیم امیر خیر نداشتم هر کاری کرد و هر چه اصرار کرد نپذیرفتم؛ به محض اینکه تلفن رو قطع کردم دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد، امیر پشت خط بود بعد از سلام و احوالپرسی گفت در پادگان خیلی کارها پیش اومده ممکنه برای سال تحویل لحظات پایانی بتونه خودش رو برسونه و چون پادگان به منزل مادرش نزدیکه رضا رو به دنبال من میفرسته تا من به خونه اونها برم و امیرم به اونجا بیاد. از قضیه ای که هفته پیش به خاطر رضا بین من و امیر پیش اومده بود اصلاً" دیگه از رضا خوشم نمی اومد تا خواستم حرفی بزنم دوباره امیر گفت: راستی چرا گوشی منزل اینقدر اشغال بود؟ خیلی پشت خط بودم!

گفتم: خاله زهره بود... اصرار داره که برای سال تحویل بیاد دنبالم و برم منزل اونها... راستی امیر نمیشه رضا دنبالم نیاد و خودم آژانس بگیرم پیام اونجا؟!...

امیر لحظه ای مکث کرد و با صدایی جدی گفت: داری خودت رو لوس میکنی؟ میگم رضا میاد دنبالت تو هم منتظر باش دیگه...!

گفتم: آه... من اصلاً" میرم خونه خاله زهره...!

گفت: خیلی خوب، پس منتظر باش آژانس میفرستم، بعضی اوقات خیلی کلافه ام میکنی!...

خیلی عصبانی شده بود و بعد خداحافظی گوشی رو قطع کرد. دوباره که گوشی رو قطع کردم باز تلفن زنگ زد!!! ولی این بار مامان بود... کلی پای تلفن گریه کردیم و حسابی حال گرفته شد وقتی مکالمه ام با مامان تموم شد پریش تلفن رو کشیدم تا

168

دیگه هیچ زنگی مزاحم نباشه... به ساعت دیواری نگاه کردم تقریباً "نزدیک ظهر بود احتمال دادم که هر لحظه ممکنه آژانس جلوی درب بیاد آروم آروم شروع کردم به آماده شدن ولی تا ساعت 1 هر چی منتظر شدم از آژانس خبری نشد!!! ساعت دو و سه هم گذشت ولی هیچ خبری نبود!!! تا ساعت 4 ناهار نخورده نشسته بودم و منتظر! ساعت 4 دیگه زدم زیر گریه، چرا امیر با من این کار رو کرد؟! من که حرف بدی نزدم فقط گفته بودم رضا دنبالم نیاد!... درحالیکه گریه میکردم بلند شدم و رفتم طبقه بالا، لباسایی که به تن کرده بودم رو عوض کردم و دوباره لباس راحتی پوشیدم و اومدم پایین رو به روی تلویزیون نشستم و دیگه حسابی گریه میکردم... خیلی دلم گرفته بود از تنهایی در این لحظه داشتم دق میکردم... دوباره به یاد بابا افتاده بودم و اینکه آگه زنده بود حداقل من الان در این لحظه سال تحویل اینقدر تنها نبودم... دیگه به حق افتاده بودم که تلویزیون پخش کرد: یا مقلب القلوب و الابصار... یا مدبر...!

خیلی گریه کردم اصلاً" این کار امیر برام قابل توجه نبود، اونقدر از دستش عصبانی شده بودم که احساس میکردم در

بدترین لحظه من رو زیر پا له کرده، نمیتونستم قبول کنم که حرف من در رابطه با رضا من رو مستوجب این تنبیه کرده باشه... بلند شدم یه لیوان آب با یه قرص مسکن خوردم و رفتم بالا.

قسمت سی و نهم

دیگه به هق هق افتاده بودم که تلوزیون پخش کرد: یا مقلب القلوب و الابصار... یا مدبر...  
خیلی گریه کردم اصلاً! این کار امیر برام قابل توجه نبود، اونقدر از دستش عصبانی شده بودم که احساس میکردم در بدترین لحظه من رو زیر پا له کرده، نمیتونستم قبول کنم که حرف من در رابطه با رضا من رو مستوجب این تنبیه کرده باشه... بلند شدم یه لیوان آب با یه قرص مسکن خوردم و رفتم بالا. وقتی بیدار شدم ساعت 5:30 بود و هوا کم کم به غروب نزدیک میشد... شکوفه های بهاری تک و توك در حیاط باز شده بودن. دیگه از اونهمه برف زمستونی چیزی در حیاط باقی نمونده بود، احساس گرسنگی کردم و رفتم به آشپزخونه و کمی نون و کره و مربا خوردم می دونستم که اگه مامان بفهمه موقع سال تحویل چقدر تنها بودم و چقدر گریه کرده ام، از غصه دق میکنه... همونطور که روی صندلی نشسته بودم و آرام آرام لقمه درست میکردم و میخوردم توی خیالم تصور کردم بابا و مامانم در آشپزخونه هستند حتی پروانه و فرزانه هم بودن و

169

برای لحظاتی بی نهایت خوشحال شده بودم ولی وقتی فهمیدم تصویری پیش نبوده به اندازه یه دنیا غصه در دلم نشست و همونجا دوباره گریه کردم بیش از سه چهار لقمه نتونستم بخورم... هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود و من همینطور در آشپزخونه نشسته بودم که به آرومی درب هال باز شد و بعد صدای امیر رو شنیدم که گفت: افسانه جان...؟!  
از جایم بلند شدم اونقدر عصبانی شده بودم که اصلاً برام هیچ چیز مهم نبود! تنهایی در لحظه سال تحویل خیلی برام گرون تموم شده بود اونهم اولین سالی که قاعدتاً بهترین چیز برای من می تونست حضور امیر باشه ولی این اتفاق نیفتاده بود... از آشپزخونه اومدم بیرون و وارد هال شدم... متعجب و ناباورانه با صدای آرومی گفت: تو خونه بودی؟!  
جوابش رو ندادم و برگشتم به سمت پله ها، دنبالم اومد و دستم رو گرفت با عصبانیت خیلی زیاد مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم: ازت بدم میاد...

از پله ها بالا رفتم همونطور که دنبالم می اومد گفت: ولی به خدا مقصر من نبودم...

باز فریاد کشیدم: بسه حرفی نزن...

دوباره دست من رو گرفت و گفت: اینجوری فریاد نکش... بذار توضیح بدم...

وارد اتاقم شد خواستم درب رو ببندم مانع شد، دوباره داشتم گریه میکردم... اصلاً دلم نمی خواست حرفی بزنه... به هر دلیلی بود کارش برای من غیر بخشش بود! اومد به طرفم خواست حرف بزنه با فشار دستم به سمت عقب هلش دادم و برای

اینکه نمی خواستم اصلاً" بهش نگاه بکنم دوباره از اتاق بیرون اومدم و به پایین رفتم! همونطور دنبال می اومد...دیگه  
عصبانی شده بود ولی اصلاً" برام مهم نبود دلخوری من خیلی بیشتر از این حرفها بود...وسط پله ها بازوهای من رو گرفت و  
با جدیت گفت:بسه... من رو اینطوری دنبال خودت نکشون...تو فکر کردی من دیوونه ام بخوام از قصد تو رو تنها بذارم؟  
اشکهام سر ازیر شده بودن،گفتم:ولم کن...

صداش آروم شد و گفت:اینجوری اشک نریز...بذار توضیح بدم

گفتم:بهت میگم ولم کن اصلاً" نمیخوام توضیح بدی...

رفتم کنار هال روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و همونطور که گریه می کردم،متوجه شدم روی یکی از  
راحتی ها نشست و بعد از چند لحظه سکوت گفت:من خودمم سال تحویل نرسیدم،ساعت پنج و نیم رسیدم خونه از مامان

170

پرسیدم افسانه کجاس گفت که تو اصلاً" اونجا نرفتی! تلفن زدم همون موقع به آژانس که ببینم چرا تو رو نیاورده گفتن  
آدرسی که من داده بودم رو راننده نتونسته پیدا کنه! بعد تلفن زدم اینجا ولی هر چی زنگ خورد گوشی رو برداشتی یادم  
اومد که گفتمی خاله زهره گفته میاد دنبالت پیش خودم فکر کردم شاید اونجا باشی دوش گرفتم توی حموم دلم شک کرد  
نکنه اشتباه میکنم وقتی از حموم بیرون شماره ی خاله زهره رو نداشتم به مهناز زنگ زدم...تا اون به خونه ی خاله  
زهره زنگ بزنه و بعد تا به من اطلاع داد که تو اونجا نیستی تقریباً" بیست دقیقه طول کشید وقتی فهمیدم اونجا هم  
نیستی بلافاصله راه افتادم اومدم و الانم که انجام...

سرم رو بلند کردم و همینطور که گریه ام ادامه داشت گفتم:همین...؟! فقط همین...؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم روی زمین نشست و گفت:فقط همین!...خوب حالا خانم خوشگل که اینجوری مثل دخترهای  
کوچولو روی زمین نشستی و داری گریه می کنی،چرا جواب تلفن رو نمی دادی تا لااقل من زودتر بیام؟!...  
و بعد برگشت به تلفن نگاه کرد من هم همینطور یکدفعه چشمم به دو شاخه تلفن افتاد که روی زمین بود و تازه یادم افتاد که  
خودم اون رو بعد از مکالمه ی آخرم از پریش کشیدم...امیر هم دو شاخه رو دید...دوباره به من نگاه کرد و خندید و سر من رو  
توی بغلش گرفت و همونطور که می خندید گفت:از دست تو!!

هر کاری کردم نتونستم از دستش فرار کنم...و بعد از جیبش یه جعبه طلا بیرون آورد و گفت:خانم قهرقهر و اینم عیدی  
شما...

حالا دیگه متوجه شده بودم که تا حدود زیادی مقصر خودم بودم اما هنوز ته دلم از امیر دلخور بود با دستم،دستش رو پس  
زدم و گفتم:من از تو عیدی نخواستم فقط دلم نمی خواس موقع سال تحویل تنها باشم...

از جاش بلند شد و کادوبیش رو روی میز گذاشت و گفت: افسانه من خودمم سال تحویل خونه نبودم... بس کن دیگه... من از کش دادن موضوع بیزارم... اصلا" چرا با من مخالفت کردی وقتی گفتم رضا دنبالت میاد؟!!

همونطور که نشسته بود نگاهش کردم و گفتم: ترسیدم بازم به خاطر رضا از من ایراد بگیری و...

یکدفعه به سمت من برگشت و در حالیکه سر جاش ایستاده بود با عصبانیت تمام فقط برای چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد... رفت روی یکی از راحتی ها نشست و اصلا" حرفی نزد! بعد از تقریباً" ده دقیقه که از جام بلند شدم نگاهی پر از

171

دلخوری به من کرد و گفت: لباست رو عوض کن، شام میریم خونه ی ما...

تا اومدم حرفی بزنم از جاش بلند شد و با صدایی خیلی جدی گفت: افسانه تمومش کن ... من خودم به اندازه کافی اعصابم خورد شده...  
خورد شده...

جعبه ی طلایی رو که روی میز گذاشته بود برداشت و به سمت من اومد و در حالیکه لبخند مهربونی مثل همیشه دوباره روی صورتش بود دستم رو گرفت و اون رو توی دستم گذاشت، دیگه جایی برای ادامه بحث و دلخوری نبود و... منم سال نو رو بهش تبریک گفتم.

قسمت چهلم

دوباره جعبه ای رو که روی میز گذاشته بود برداشت و به سمت من آمد و در حالیکه لبخند مهربونی مثل همیشه روی صورتش بود دستم رو گرفت و اون رو توی دستم گذاشت، دیگه جایی برای ادامه بحث و دلخوری نبود و منم سال نو رو بهش تبریک گفتم..... بعد از گذشت تقریباً" نیم ساعت آماده شدم تا با امیر بیرون بریم که صدای زنگ تلفن به صدا در اومد، امیر چند دقیقه ای بود که دو شاخه تلفن رو به پریش زده بود وقتی گوشی رو برداشت از طرز صحبت کردنش فهمیدم مامان دوباره پشت خطه، وقتی من گوشی رو گرفتم مامان بعد از تبریک سال جدید کمی عصبی بود، چون خیلی تلفن زده بوده و من به دلیل اینکه تلفن رو از پریش کشیده بودم تقصیر کار بودم. اما به مامان این رو نگفتم و وقتی علت اینکه چرا گوشی رو برنمی داشتم ازم پرسید مجبور شدم به دروغ بگم با امیر بیرون توی حیاط بودم... در این موقع امیر به سمت من برگشت و با اخم ساختگی با اشاره به من گفت: دروغگو...  
با دست بهش التماس کردم که من رو لو نده اونم خندید و سری تکون داد و با اشاره به من فهموند که بیرون در ماشین منتظرمه پای تلفن مامان بعد از کلی جیغ و فریاد کردن که چرا گوشی رو برنمی داشتی و چیه و چیه... گفت که قبل از این که بره، عیدی امیر رو خریده و در کمد اتاق خواب خودشون داخل جیب یکی از لباسها گذاشته و به من گفت که اون رو به امیر بدم. بعد از خداحافظی به طبقه ی بالا رفتم و داخل جیب لباسهای کمد مامان رو گشتم خیلی زود جعبه ی مورد نظر رو

با دست بهش التماس کردم که من رو لو نده اونم خندید و سری تکون داد و با اشاره به من فهموند که بیرون در ماشین منتظرمه پای تلفن مامان بعد از کلی جیغ و فریاد کردن که چرا گوشی رو برنمی داشتی و چیه و چیه... گفت که قبل از این که بره، عیدی امیر رو خریده و در کمد اتاق خواب خودشون داخل جیب یکی از لباسها گذاشته و به من گفت که اون رو به امیر بدم. بعد از خداحافظی به طبقه ی بالا رفتم و داخل جیب لباسهای کمد مامان رو گشتم خیلی زود جعبه ی مورد نظر رو

پیدا کردم وقتی درش رو باز کردم مثل همیشه به سلیقه مامان آفرین گفتم. به زنجیر طلا به همراه به شمایل خیلی زیبا

172

حضرت علی داخل اون بود. اون رو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم و رفتم بیرون حیاط امیر داخل ماشین منتظرم بود وقت نشستم قبل از اینکه راه بیفتیم عیدیش رو از کیفم درآوردم و دادم بهش. با تعجب به جعبه ای که حالا در دستش بود نگاه

کرد و گفت: این دیگه چیه؟!

گفتم: عیدی مامانه به تو...

لبخندی زد و گفت: مامان؟!

گفتم: آره قبل از اینکه بره این رو خریده بوده...

درش رو باز کرد و زنجیر و شمایل رو خارج کرد خیلی خوشش اومد و کلی تشکر کرد و بلافاصله اون رو گردنش انداخت. خیلی به گردنش می اومد، خودم از دیدن زنجیر روی گردنش و شمایل حضرت علی که حالا روی قسمت باز یقه ی پیراهن حسابی جلب توجه میکرد لذت بردم. تقریباً "یک ساعت طول کشید تا به خونه مادر امیر رسیدم. وقتی وارد شدیم رضا ساکش رو بسته و عازم مسافرت بود بعد از گفتن تریک سال نو به همدیگه امیر خیلی سفارشها به اون کرد جهت رانندگی در جاده چالوس که مراقب خودش باشه... وقتی رضا رفت احساس آرامش کردم حالا دیگه مجبور نبودم به خاطر رضایت امیر چادر روی سرم باشه. شام مادر امیر خورشت مرغ و آلو درست کرده بود که خیلی خوش مزه بود از اونجایی که ناهارم نخورده بودم حسابی با اشتها غذا خوردم. شب موقع دیدن یه برنامه جالب تلوزیونی بود که زنگ خونه شون به صدا در اومد بعد از اینکه درب رو باز کردن فهمیدم مهناز و مادر و پدرش که خیلی خوشحال شدم تا دیر وقت اونجا موندن و کلی گفت و شنود داشتیم که همراه با خنده بود وقتی خداحافظی کردن و رفتن ساعت یک و نیم شب بود فکر میکردم شب به خونه خودمون برمیگردیم ولی با کمال تعجب دیدم امیر به حیاط رفته تا ماشین رو قفل کنه با خودم گفتم شاید اشتباه میکنم وقتی به آشپزخونه رفتم تا پیش دستی ها رو از دست مادر امیر بگیرم و اونها رو بشورم مادر امیر لبخندی زد و گفت: هزار ماشالله هر بار که بیشتر نگات میکنم بیشتر به قشنگیات پی مبرم انشالله که به پای هم پیر بشید خیلی برازنده ی همدیگه هستین...

اون وقت از آشپزخونه بیرون رفت و من مشغول شستن ظرفها شدم و نفهمیدم مادر امیر مشغول چه کاری بود ولی بعد از چند دقیقه که امیر به داخل خونه اومد وقتی به اتاق خواب خودش رفت تا کاپشنش رو اونجا بذاره، فقط فهمیدم که تا حدودی

173

با مادرش بحث میکنه و گفتن این مطلب که: این چه کاریه؟ بحثشون شروع شد. ظرفها رو که شستم از آشپزخونه بیرون اومدم، داخل اتاق نرفتم چون احساس کردم مادر و پسر و هر چیه مربوط به خودشونه و من نباشم بینشون بهتره... همونجا در حال نشستم و به پشتی تکیه دادم، پیش خودم میگفتم: خدا کنه زودتر حرفشون تموم بشه و امیر و من به خونه برگردیم... بعد از چند لحظه مادر امیر از اتاق بیرون اومد وقتی درب باز شد با کمال تعجب رختخواب تمیز و پهن شده ای رو با دو بالش کنار هم در اتاق امیر به چشم خورد!! مادر امیر که خیلی بر افروخته بود از اتاق بیرون اومد بدون اینکه به من نگاه کنه همونطور دنبال حرفش رو گرفت و گفت: چه چیزایی!!؟ به حق حرفهای نشنیده... میخوای منم باور کنم؟!... آره جون خودت الان دو هفته اس که تو خونه ی اینا صبح رو شب میکنی شب رو صبح اون وقت به من ایراد میگیری چرا اینجور رخت خوابتون رو پهن کردم؟! مگه میشه زن و شوهر عقدی و رسمی باشید و در یه خونه تنها مونده باشید، اونم اینهمه مدت... بعد تو بگی که هر شب جدا از هم خوابیدیم... چه حرفها!! برای من از این اداها در نیار امیر... دختره صورتش داد میزنه، آب زیر پوستش دویده... اون وقت تو میگي...

داشتم از خجالت آب می شدم... امیر راست گفته بود تا این لحظه حتی کوچکترین مساله ای بین من و امیر نبود و ما هر شب در خونه با هم می خوابیدیم ولی کاملاً "پاک و جدا از هم" من حتی از تصور این مساله هم خجالت میکشیدم چه برسه به تحمل شنیدن حرفهای اینگونه ی مادر امیر!... از جام بلند شدم در همین موقع امیر از اتاق بیرون اومد به من اشاره کرد که به داخل اتاقش برم ولی صورتش خیلی عصبی بود.

قسمت چهل و یکم

من حتی از تصور این مساله هم خجالت میکشیدم چه برسه به تحمل شنیدن حرفهای اینگونه مادر امیر!... از جام بلند شدم و در همین موقع امیر از اتاق بیرون اومد به من اشاره کرد که به داخل اتاقش برم ولی صورتش خیلی عصبی بود... به شدت صورتم داغ شده بود و سرخی گونه هام رو به وضوح میدیدم... خدایا این دیگه چه مصیبتیه؟ امیر از کنار من که رد میشد به آرومی گفت: برو تو اتاق من با مامان کار دارم...

و بعد به دنبال مادرش وارد آشپزخونه شد و درب آشپزخونه رو بست. نگاهی به دور و برم کردم احساس می کردم در و دیوار و

پنجره اون خونه توی سرم میخوره، درست بود که امیر شوهر قانونی من بود ولی تا حالا اصلاً "عملی" از اون سر نزده بود که من حتی یه در صدم به این قضایای معمول بین زن و شوهرها فکر کنم... صدای حرف و بحث مادرش و امیر از آشپزخونه به گوش میرسید ولی نمیتونستم تشخیص بدم چی میگن اما امیر عصبی شده بود... به آرومی وارد اتاق امیر شدم و درب رو بستم، از تعجب خشکم زده بود یعنی باید به این صورت می خوابیدم... چقدر احساس دلتنگی و تنهایی می کردم چرا باید



وضع من به این صورت در می اومد مادرامیر هر چی که می خواست با صدای بلند به من بگه اونم حرفهایی که اصلا" صلاح نبود از دهن خارج بشه چه برسه به اینکه من تحمل کنم و اونها رو به جون بخرم و سکوت کنم. روی رختخواب نشستم هنوز صدای بحث امیر و مادرش می اومد... سرم رو روی بالشت گذاشتم و با صدایی آرام به حال زار خودم گریه کردم... نفهمیدم کی خوابم برد ولی وقتی احساس کردم کسی رووم پتویی کشید با وحشت از جا پریدم. امیر بود آرام من رو گرفت و گفت نترس، بخواب، راحت باش! اون شب بدترین شب زندگیم بود چون تا صبح بیدار بودم و میدونستم امیرم خوابیده صبح که برای نماز بلند شد منم از جام پریدم برگشت و به من نگاه کرد و گفت: میدونم تا صبح نتونستی بخوابی! بعد از نماز میبرمت خونه...

وقتی از اتاق رفتیم بیرون مادر امیر رفته بود مسجد و اینطور که امیر میگفت تموم نمازهاش رو در مسجد محل میخونه. بعد از اینکه نماز مون رو خوندم، امیر فقط نوشته ای برای مادرش گذاشت و از طرف منم خداحافظی کرد. خیابونها چون خلوت بودن خیلی سریع رسیدیم، من از ماشین پیاده شدم. امیر درب حیاط رو باز کرد و بعد درب هال. خیلی قیافه اش خسته و بی خواب و ناراحت بود وقتی وارد هال شدم گفت: برای رفتن دیشب مامان متاسفم! حالا برو بالا راحت بخواب من داره دیرم میشه باید سریع برم پادگان... راستی تلفن رو از پریش دوباره قطع نکنی! برگشتم و با لبخند نگاهش کردم و بعد خداحافظی کردیم... وقتی رفت به طبقه بالا رفتم و مثل مرده ها افتادم و خیلی سریع خوابم برد.

دو ماه نبودن مامان خیلی سخت بود اما برای من این وضعیت لازم بود میشد گفت از خیلی وابستگی ها رها شده بودم و به خیلی از کارها که قبلا" برام غیر ممکن بود حالا کاملا" تسلط پیدا کرده بودم... مهمترین مسئله این بود که با آشنایی بیشتر به اخلاق امیر دلبستگی به اون صد چندان شده بود... تعطیلات نوروز هفته اولش همه اش باید به پادگان میرفت ولی هفته

175

دوم مرخصی داشت و با هم به مسافرت سه روزه به شمال رفتیم که خیلی در روحیه من اثر مثبت گذاشته بود... دیگه حالا بعد از دو ماه اونقدر به امیر وابسته شده بودم که احساس میکردم تموم وجودم... ذره ذره اون وابسته به امیر است و اصلا" بدون نگاههای پر محبتش و صدای گرمش خوابم نمیبرد... وقتی مامان برگشت از اینکه من اینقدر تغییر روحیه داده بودم خیلی خوشحال بود و همه رو مدیون لطف و محبت امیر میدونست. در طول زمانی که مامان نبود امیر با انتخاب و سلیقه من حتی سرویس اتاق خواب رو هم خرید و خیلی چیزهای دیگه، خونه مشترک من و امیر کاملا" آماده و حاضر بود و از این انتخاب بابا که امیر همسرم بشه همیشه به خودم می بالیدم و از ته دل عاشقانه برای بابام بوسه می فرستادم، مثل این بود که بابا از همون لحظات اوج خوشبختی من رو در کنار امیر دیده بود... وقتی مامان اومد خیلی خوشحال شده بودم با اینکه کم

کم امتحانات شفاهیم داشت شروع میشد و حسابی سرم شلوغ بود اما هر لحظه فقط شادی بود و نشاط. امیر خیلی تست برام خریده بود و بیشتر مواقع رو به تست زدن میگذروندم، امتحان کنکور زودتر از امتحانات کتبی شروع شد وقتی از سر جلسه کنکور بیرون اومدم رضا رو هم همون حوالی دیدم و فهمیدم که اونم امسال در کنکور شرکت کرده. امیر از وضعیت سوالها پرسید رضایت داشتم و خیلی امیدوار که حتماً قبول میشم. امیر همون ابتدا گفت که آگه شهرستان قبول بشم محاله اجازه بده که برم و من به اون اطمینان دادم که آگه شهرستان قبول شدم خودمم نخواهم رفت. امتحان آخر سال هم تموم شد و با معدل بسیار بالایی قبول شدم که طبق معمول با هدیه ای ارزنده از طرف امیر خوشحالیم دو برابر شد. با توافق بزرگترها قرار شد که اواخر شهریور مراسم عروسی ما برگزار بشه و دیگه به سر زندگی خودمون بریم. خوشبختانه از وقتی امیر کار خودش رو درست کرده بود و به تهران منتقل شده بود از ماموریتهای جنگی راحت و خیلی آرامش اعصاب پیدا کرده بودم. مرداد ماه مهناز به آلمان رفت... رفتن اون برام خیلی سخت بود چون واقعا بهش علاقه پیدا کرده بودم به خصوص که بعد از فوت بابا هر وقت احساس دلنتگی داشتم و امیر نبود... مثل فرشته نجات می اومد و با هزار کلک من رو از دریای غم و غصه نجات میداد... ولی به هر حال حالا داشتم می رفت سر زندگی خودش و رفتن اون سخت بود... اما چون ماه بعدی درگیر تدارکات عروسی خودم شدم خیلی زود فقدانش به آرامش رسید. مادر امیر به جورایی در بیشتر موارد سر ناسازگاری میذاشت و هر بار قضیه با درایت امیر و سکوت و گذشت من یا مامان قضیه ختم به خیر میشد ولی کلاً بهانه جو بود... برای هر چیزی سر و صدا راه میداخت تا جاییکه کار به اونجا کشید که امیر اصلاً اجازه نداد برای خرید عروسیمون کسی همراه

176

ما بیاد و هر قدرم که من التماس کردم که دست از لجاجت برداره زیر بار نرفت و خرید عروسی رو خودمون دوتایی انجام دادیم و چون قاعدتاً هر دو بی تجربه بودیم در این مسله، برای خرید کامل عروسیمون نزدیک به یه هفته وقت صرف شد ولی الحق که در پایان امیر در همه چیز سنگ تموم گذاشته بود و حسابی باعث سرافرازی من و مامان در فامیل شده بود ولی مادرش از هر لحاظ دلخور بود... اما من به دستور امیر فقط باید سکوت میکردم و به قول امیر به این مسائل حاشیه ای اصلاً توجهی نشون نمیدادم. یکی از مسائلی که خیلی مادر امیر رو ناراحت کرد خرید طلا بود و وقتی با همون حالتهای خاص خودش در حالیکه تمام نفرتش رو متوجه من میکرد گفت: اووووه... چه خبره... مگه دختر شازده رو گرفتی که اینطوری خرج میکنی؟!...

امیر خندید و گفت: افسانه برای من از دختر شازده خیلی بالاتره... از همه اینا گذشته، مامان، این همون چیزیه که خودت به من یاد دادی... مگه نگفتی طلا تنها سرمایه مادی و به در بخور به زنه... خوب منم دلم میخواد افسانه از سرمایه هیچ وقت کم

نیاره!...

در این موقع مادرش پشت چشمی نازک کرد و به آشپزخونه رفت.

قسمت چهل و دوم

یکی از مسائلی که خیلی مادر امیر رو ناراحت کرد خرید طلا بود و وقتی با همون حالتهای خاص خودش در حالیکه تمام نفرتش رو متوجه من میکرد گفت: اوه... چه خبره مگه دختر شازده رو گرفتی که اینطوری خرج میکنی؟!...  
امیر خندید و گفت: افسانه برای من از دختر شازده خیلی بالاتره... از همه اینها گذشته، مامان، این همون چیزیه که خودت به من یاد دادی... مگه نگفتی طلا تنها سرمایه مادی یه زنه که به دردش میخوره... خوب منم دلم میخواد افسانه از سرمایه هیچ وقت کم نیاره!...

در این موقع مادرش پشت چشمی نازک کرد و به آشپزخونه رفت. امیر به حیاط رفت تا سری به شوفازخونه زیر زمین بزنه و من از جام بلند شدم تا به بهونه اینکه برم بالا و آخرین کسری های خونه رو یادداشت کنم، مادرش دوباره از آشپزخونه بیرون اومد و با حالت طعنه آمیزی گفت: به رضا میگم زن بگیر، میگه اگه میتونید مثل افسانه برام پیدا کنید حاضرم، بهش میخوام

177

بگم اگه زن آینده اونم بخواد مثل تو اینقدر خرج بذاره روی دست رضا، صد سال نمیخوام پا به بخت رضا بذاره!...  
هاج و واج به مادر امیر نگاه میکردم و اصلاً "قدرت جواب دادن نداشتم. ادامه داد: هر چی میگم اینهمه دختر خوب توی دنیاس، میگه فقط چیزی مثل افسانه... نمیدونم جادوت چیه ولی هر چی هس که حتماً صد برابرش رو روی امیر اثر گذاشتی که اینطوری برات خراجی میکنه.

بازم سکوت کرده بودم ولی احساس سر درد شدیدی داشتم، خدا خدا میکردم امیر هر چه زودتر داخل بیاد و بگه بریم ولی اونم حسابی در زیر زمین موندگار شده بود... در همین موقع رضا از اتاق خوابش خارج شد من که حسابی یکه خورده بودم و اصلاً توقع حضور اون رو در خونه نداشتم سریع روسریم رو که هنوز در نیاورده بودم روی سرم مرتب کردم. در حالیکه لبخندی توی صورتش بود اومد و در هال نشست و گفت: دروغ میگم زن داداش...؟! دختر خوشگل یعنی شما... اینطور نیس؟! ای کاش منم شانس مثل امیر داشتم... نمیدونم چرا از اون روزای بارونی نصیب من نمیشه!!!

حالا دیگه سر درد داشت بیچاره ام میکرد. اصلاً "حرف نمی زدم و فقط دستام رو به هم فشار میدادم در این موقع امیر داخل شد و رضا به جهت احترام از جاش بلند شد ولی با اشاره ی دست امیر دوباره سر جاش نشست. با اشاره امیر سریع از جام بلند شدم سنگینی نگاه رضا و مادرش رو رووم حس میکردم در این موقع امیر رو کرد به مادرش و گفت که شب عروسی هم قراره در سالن زن و مرد جدا از همدیگه باشند. صدای رضا بلند شد: آه... این چه مسخره بازییه؟!... یه شب که هزار شب نمیشه... ما رو بگو که چقدر دلمون رو خوش کرده بودیم؟!...

امیر برگشت و نگاه معنی داری به رضا کرد و گفت: به چی؟... چشم چرونی روی دخترای مردم؟

رضا خندید و گفت: یه چیزهایی تو این مایه ها...

امیر دیگه حرفی نزد ولی معلوم بود به خاطر بود من سکوت رو به هر چیزی ترجیح داده، خلاصه خداحافظی کردیم و به خونه خودمون رفتیم مامان طفلک شام درست کرده و منتظر ما نشست. چون دیر رسیدیم امیر کلی عنبرخواهی کرد. بعد از شام مامان آخرین خریدم رو که شامل طلا و لباس عروسی بود رو دید و وقتی خواست لباس رو بپوشم امیرم از این پیشنهاد خیلی استقبال کرد، چون لباس سلیقه خودش بود و می خواست مامان بیشتر اون رو تحسین کنه. با هزار بدبختی به طبقه بالا رفتم و با هزار زحمت اون رو پوشیدم. خیلی لباس شیکی بود تنگ تنگ، بقه و آستین نداشت و در قسمت بالا تقریباً "بازو بالای"

178

سینه ها عریان بود، از بالا تا پایین سنگ دوزی شده بود تا زیر زانو تنگ تنگ و از زانو به پایین کلوش خیلی زیبایی داشت که دنباله پشت آن تا عرض یک متر روی زمین پهن بود، دو دستکش ساتن هم داشت که بلندی آنها تا زیر آرنج بود، تاج هم تمام سنگ بود ولی خیلی ظریف و زیبا بعلاوه یک شئل خیلی ظریف که مخصوص پوشاندن روی شونه هایم بود. وقتی همه رو پوشیدم و از پله ها پایین می اومدم امیر با دیدن من رنگش پرید و مامان فقط خیره خیره نگاه میکرد، خنده ام گرفت هر دو حسابی مات من شده بودن. وقتی به پله ی آخر پام رو گذاشتم مامان سریع رفت به آشپزخونه و شروع کرد به اسپند دود کردن. امیر که ایستاده بود و تقریباً ده بار من رو برانداز کرده بود گفت: وای چقدر قشنگ شدی ولی حیف...

گفتم: چی؟

گفت: خیلی مدل لختیه و تموم هیكلت رو به نمایش گذاشته!...

اخمام رو در هم کردم. گفتم: خوب من که توی مغازه صد دفعه به تو گفتم یکی دیگرو انتخاب کنیم.

مامان در حالیکه دود اسپند رو دور سر من میچرخوند و بعد به سمت امیر رفته بود گفت: مشکلی نیست... مگه نگفتی توی باشگاه زن و مرد جدا میشینن و اصلاً جاشون با هم فرق داره... با این حساب افسانه بین زنان و اینم مشکلی نیست...

امیر گفت: ولی آگه نامحرمی وارد قسمت زنها بشه چی؟...

مامان گفت: نترس هیچ مردی جرات اینکار رو نداره، الحمدلله این روزها همه اهل حجابن و به محض اینکه مرد نامحرم بخواد

وارد بشه جیغ و داد همه در میاد...

بعد مامان در حالیکه دوباره به من و لباس نگاه میکرد خندید و گفت: ولی امیرجان واقعا" خوش سلیقه ایی...

بالاخره روز عروسی رسید خوشبختانه برای جشن پروانه هم اومده بود و شادی من چند برابر شده بود، جدا" که با شکوه

ترین شب عمرم بود از هر نظر که فکرش رو میکردم میدیدم امیر سنگ تموم گذاشته در بهترین سالن؛ بهترین

پذیرایی... جشن بر پا شد تموم مهمونها از اینکه در جشن شرکت کرده بودن خوشحال بودن بیشتر همسران دوستان امیر از اینکه با من آشنا میشدن اظهار خوشحالی میکردن و دائم به سلیقه ی امیر آفرین میگفتن. سالن تا ساعت 2 نیمه شب خالی نشد و از اونجا که زن و مرد جدا بود قسمت خانم ها حسابی شلوغ بود و بزم و رقص و پایکوبی به راه ... دیگه از خستگی داشتم میمردم و حسابی کلافه بودم. امیر چند بار با اطلاع قبلی وارد قسمت زنونه شد. تمام نگاهش به من آکنده از عشق و

179

تحسین بود ولی دائم نگران و کلافه بود که نکنه جونها یا مرد نامحرمی به سالن زنونه بیاد. مادرشم در این بین خیلی رفتار متظاهرانه میکرد و دائم روی سر ما پول میریخت و کل میکشید و با حالتی تصنعی دائم من رو به دنبال خودش به هر جا میکشوند تا به فامیلش نشون بده... به کار عجیب! چون به هر حال من آگه هر جای سالن هم که بودم بالاخره هر ناواردی میتونست تشخیص بده عروس کیه!

اون شب مادر امیر حسابی خسته ام کرده بود و دائم با اشارات مامان سعی میکردم خستگی خودم رو پنهان کنم و به مادر امیر اعتراض نکنم بالاخره ساعت 2:30 نیمه شب سالن کم کم خالی شد، مامانم با کلی اشک چادر زیبایی که امیر خریده بود روی سرم انداخت و طبق مراسم خاص و زیبایی من را از زیر قرآن رد کرد و من به همراه امیر سوار ماشین شدم، جلوی درب خانه امیر، گوسفندی را قربانی کردند. امیر خیلی اصرار داشت که حتما" پایم را از توی خون بگذروم و در این بین نگاههای رضا بیش از هر چیزی آزارم میداد و بیشتر سعی داشتم اصلا" به اطرافم نگاه نکنم طبق خواسته ی امیر پام رو در خون گذاشتم و بعد عموی امیر و عمو مرتضی، من و امیر رو دست به دست دادن و به طبقه بالا رفتیم.

قسمت چهل وسوم

عموی امیر و عمو مرتضی، من و امیر رو دست به دست دادن و به طبقه بالا رفتیم.

\*\*\*\*

سه ماهی از زندگی مشترکمون گذشت و هر روز احساس بهتری نسبت به دپروزش داشتم و وجود امیر برام بزرگترین نعمت بود، دنیایی از مهربونی در وجودش بود البته در کنار تموم خوبیهایش تنها به چیز در وجودش کمی من رو آزار میداد و اون تعصبش که خیلی بیش از حد بود روی من و معمولاً" بیش از توانم باید مراقب بودم تا خلاف میل امیر کاری نکنم. البته هفته های اول خیلی سخت بود ولی از اواسط ماه دوم به خیلی از مسائل اخلاقیش آشناتر شده بودم و با توجه به صداقتی که داشت خیلی سریع همه چیز برام روشن می شد و با توجه به 14 سال اختلاف سنی که با من داشت مطالب رو خیلی پخته و صحیح برام توضیح میداد و منم که دیگه عاشقش شده بودم با دل و جون خواسته هاش رو جامه عمل می پوشوندم. مادرشم کم و بیش دست از اون همه ساز مخالف برداشته بود و پذیرفته بود که امیر غیر از مادرش به شخص دیگه ای هم که من بودم

تعلق داشت! یکی از مسائلی که امیر برایش مهم بود این بود که وقتی رضا در خونه بود حق رفتن به پایین رو نداشتم حتی با

180

چادر! نمیدونم روی چه حسابی ولی کلاً" اگه قرار بود حتی شام به پایین بریم باید اونقدر صبر میکردم تا امیر می اومد و با هم پایین میرفتیم و هر وقت که علتش رو می پرسیدم با دنیایی از مهربونی می گفت که رضا جوونه و سرکش و تا وقتی در تجرد به سر می بره نباید عملی انجام داد که منجر به تقصیر از سوی اون بشه!...

هوا کم کم بوی پاییزی خودش رو هم از دست میداد و به رنگ زمستون در می اومد، زمستون اون سال خیلی پر تنش بود، عراق به اکثر شهرهای مرزی حملات هوایی انجام میداد و فقط خدا خبر داشت که سر نماز چقدر نذر و نیاز می کردم که امیر به ماموریت نره گرچه مطمئن بودم بالاخره باید همین روزها اون رو هم احضار کنن چون به هر حال خلبان جنگنده نیروی هوایی بود... اواسط دی ماه بود، صبح زود امیر برای نماز بیدار شد و طبق معمول چون فکر میکرد من هنوز خوابم اونقدر آهسته از تخت بلند میشد که من تعجب میکردم چطور با اون هیكل درشت و ورزیده اش اونقدر آرام حرکت میکرد تا مبدا من بیدار بشم، احساس سرمای شدیدی کردم و زیر پتو خودم رو جمع کردم روی صورتم خم شد و وقتی دید بیدارم، خندید و گفت: تو که بیداری؟!

گفتم: آره... خیلی سرده... چرا...؟!

از جاش بلند شد و بلافاصله از داخل کمد دیواری یه پتوی دیگه بیرون کشید و اون رو روی من انداخت و بعد پرده اتاق خواب رو کناری زد و گفت: افسانه، اگه بدونی چه بر فی اومده؟! ...

با تعجب گفتم: شوخی نکن... دیشب که خبری نبود.

گفت: به جون افسانه به اندازه نیم متر برف نشسته... هنوزم ریز ریز داره می باره!

از جام بلند شدم و رفتم کنارش و از پنجره بیرون رو نگاه کردم، راست میگفت واقعا" برف باریده بود اونهم یک عالمه!... دوباره من رو زیر پتو فرستاد و گفت: ممکنه سرما بخوری، بخواب، من نماز میخونم و میرم پادگان، قبل از رفتن یکسری هم به شوقاژ خونه می زنم درجه رو بالا میبرم...

همونطور که زیر پتو رفته بودم و پتو رو تا گردنم کشیده بودم گفتم: بیچاره مامانت امشب میخواس بره جمران...

امیر گفت: خوب مگه حالا چی شده؟

گفتم: با این همه برف که نمیتونه بره!...

181

خندید و گفت: اون آگه سنگم از آسمون بباره وقتی نذر داشته باشه میره، اینکه فقط برفه؟!!

گفتم: راستی امشب رضا شام میاد بالا یه کمی میوه بخر...

خمیازه ای کشیدم و بعد امیر با من صورتم رو بوسید و خداحافظی کرد البته تا وقتی از درب هال بیرون نرفته بود بیدار بودم از صدای آروم و زمزمه وار نماز خونندش خیلی لذت میبرد... وقتی رفت نفهمیدم کی ولی خیلی زود خوابم برد. صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم گوشی تلفن که کنار تخت بود برداشتم و با صدای خواب آلود جواب دادم. مامان پشت خط بود صدایش از شادی میلرزید و بهم گفت پروانه دیشب اومده و از من و امیر هم میخواست که شام اونجا بریم. با کلی ناراحتی مجبور شدم بهش بگم که نمیتونم چون شام رضا بالا بود به خاطر اینکه مادرشون امشب می رفت جمکران... مامان خیلی اصرار داشت که رضا رو هم ببریم اونجا ولی چون مطمئن بودم نه رضا میاد نه امیر موافقه برای همین قول شام فردا شب رو دادم. از تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک ساعت نه بود پرده رو کنار زدم دیدم رضا داره با سختی ماشینش رو از حیاط بیرون میبره داشت میرفت دانشگاه. هر وقت که میدیدم میره دانشگاه حسرت خاصی به دلم مینشست چون من قبول نشدم البته شهرستان قبول شده بودم ولی امیر شنید! با رفتن من مخالفت کرده بود به همین خاطر از ادامه تحصیل منصرف شدم به قول مامان وقتی زندگی به این خوبی و شوهر به این آقایی داشتم چه نیازی داشتم که به خاطر درس زندگیم رو دچار تنش کنم، ولی امیر گفت که هر وقت من دلم بخواد باز میتونم در دانشگاه شرکت کنم البته آگه تهران قبول بشم اصلا" مانعی برای ادامه تحصیل من نمیذاره ولی شهرستان اصلا".

پرده رو انداختم اتاق رو مرتب کردم بعد از اینکه تدارکی برای ناهار دیدم صدای مادر امیر رو شنیدم که از طبقه پایین می اومد؛ هر وقت من رو کار داشت چون کمی پاش درد می کرد بالا نمی اومد و از همون پایین من رو صدا میکرد. با اینکه می خواستم به حموم برم و کار داشتم ولی با صدای مادر امیر به طبقه پایین رفتم دیدم چند کیلویی سبزی کوکو گرفته و چون بعد از ظهر جمکران میخواد بره به کمک احتیاج داره به همین خاطر منم بی معطلی کمکش کردم و تقریباً بعد از یک ساعت و نیم کار سبزیها تموم شد... بعد از اینکه کمی پایین رو برآش جمع و جور کردم خداحافظی کردم و رفتم بالا. به حموم رفتم و وقتی بیرون اومدم تازه یادم افتاد که به کلاس خیاطی رفتم؛ آخه امیر به خاطر اینکه خیلی در خونه حوصله ام سر می رفت اجازه داده بود جهت سرگرمی به آموزشگاه خیاطی رو به روی خونه شون برم و تقریباً یک ماه و نیم بود که حسابی سرگرم

182

خیاطی شده بودم؛ گوشی تلفن رو برداشتم و به پری خانم که مربی خیاطیم بود تلفن زدم و بابت امروز عذر خواهی کردم. ظهر نزدیکهای ساعت 3 امیرم اومد و ناهار رو با هم خوردیم، یکسری میوه خریده بود که بعد از ناهار همه رو مرتب شستم و در ظرف چیدم برای شامم باقلاپلو با مرغ درست کردم رضا تقریباً از نه گذشته بود که اومد بالا، خیلی رفتار و حرکاتش برعکس

امیر بود و اصلاً" برای من که همسر امیر بودم تحمل این موضوع که اینها برادرن خیلی سخت بود... خیلی حرف میزد و بدی بزرگی که داشت موقع حرف زدن خیره به چشמהای آدم نگاه میکرد و این خیرگی باعث می شد که معمولاً" حرفاش رو نفهم و اون مجبور بود گاهی دو بار یک حرف رو برای من تکرار کنه، اصلاً" از این که روی حرفاش به من باشه در عذاب بودم به همین خاطر هر وقت موقعیتش پیش می اومد که به خونه ما بیاد من بیشتر خودم رو سرگرم خیاطی میکردم چون آگه بیکار بودم حسابی کلافه میشدم. بعد از شام رفت پایین و منم بعد از انجام کارها رفتم به اتاق خواب تا خوابم، آخرین لحظه ها که داشت خوابم می برد یادم اومد که درباره شام فردا شب منزل مامان به امیر چیزی نگفتم، به صورتش نگاه کردم متوجه شدم بیداره آهسته دستم رو روی صورتش گذاشتم و دیدیم حسدم درست بوده چرا که بلافاصله چشمش باز شد

گفتم: امیرجان فردا شب شام مامان دعوت کرده... آخه پروانه اومده!

امیر با تعجب گفت: این خواهر تو چرا بی خبر میاد؟

گفتم: اون همیشه دختر خونه هم که بود همین طوری به سرش میزد و یه کاری میکرد؛! الان که دیگه بچه هاشم بزرگ شدن و الحمدلله وضع مالیش بد نیس دیگه بدتر شده حسابی با بی خیالی هرکاری میکنه...

امیر خندید و گفت: خوب شاید اینطوری زندگی راحتتر باشه تا ما آدمها که اینقدر اهل تعارف و تکلفیم...

اون شب امیر تا دیر وقت بیدار بود اما نفهمیدم چرا ولی مطمئن بودم که خوب خوابید چرا که حتی نماز صبحشم نخوند و خواب موند! صبح وقتی بیدار شد کمی دیرش شده بود و با عجله رفت.

قسمت چهل و چهارم

امیر با تعجب گفت: این خواهر تو چرا بی خبر میاد؟

گفتم: اون همیشه دختر خونه هم که بود همینطوری به سرش میزد و یه کاری میکرد...! الان که دیگه بچه هاشم بزرگ شدن و

183

الحمدلله وضع مالیش بد نیس دیگه بدتر شده... حسابی بی خیالی کار میکنه...

امیر خندید و گفت: خوب شاید اینطوری زندگی راحت تر باشه تا ما آدمهایی که اینقدر اهل تعارف و تکلفیم...

اون شب امیر تا دیر وقت بیدار بود اما نفهمیدم چرا ولی مطمئن بودم که خوب خوابید چرا که حتی نماز صبحشم نخوند و خواب موند! صبح وقتی بیدار شد کمی دیرش شده بود و با عجله رفت... تا ساعت 8 صبح خواب خواب بودم که به مرتبه

صدای درب هال رو شنیدم که بسته شد! چشمام رو باز کردم و با تعجب تمام گوش کردم تا ببینم آیا کسی توی خونه اس یا نه ولی هیچ صدایی نمی اومد از تخت بلند شدم و رویه ی لباس خوابم رو به تن کردم و رفتم داخل هال، این طرف و اون طرف رو نگاه کردم اما هیچ چیز و هیچ کس نبود فکر کردم حتما" اشتباه کردم و صدا در خیالم بوده!... ولی نیروی عجیبی به من



می گفت که نه اشتباه نکردم ... کمی ترسیدم لباسم رو عوض کردم و چادرم رو سرم انداختم و رفتم طبقه پایین ولی هیچ کس اصلاً در خونه نبود، مامان هنوز نیومده بود و رضام خونه نبود... دوباره رفتم طبقه بالا و کم کم موضوع فراموشم شد و حتی ظهر که امیر اومد به کلی اون رو فراموش کرده بودم و حتی برای امیرم موضوع رو نگفتم بعد از ناهار هر دو خوابیدیم و بعد از ظهر امیر من رو به خونه مامان رسوند و خودش این جور مواقع میرفت دنبال کارهای دیگه و فقط برای شام می اومد و اعتقاد داشت در این مواقع شاید مادرت و تو حالا که پروانه هم اومده با هم حرف و صحبتی داشته باشید که بودن من کمی مودبتر کنه... به همین خاطر بهتر میدید که خودش دیرتر بیاد بر خونه بی مامان کلی با پروانه و مامان خوش و بش کردیم و گفتیم و خندیدیم، پروانه کلی سر به سر من گذاشت و از زندگی مشترک من کلی پرسید و وقتی خوب خیالش از همه جهت راحت شد کم کم دست از فضولی برداشت و از حرفها و تعریفهای خودش شروع کرد و به کلی باعث خنده من و مامان شد. شب نزدیکهای ساعت نه و نیم امیر اومد ولی اصلاً سر حال نبود! خیلی پکر و کم حرف تر از همیشه شده بود بعد از شامم سر خودش رو به روزنامه گرم کرد و به سردی جواب سوالات من رو میداد... خیلی تعجب کرده بودم و اصلاً "دلیلش رو نمیدونستم! مامانم این موضوع رو فهمید ولی بنا به شخصیتی که دشت اصلاً" به روی خودش نمی آورد ولی پروانه دیوونه دائم با مسخره بازی در گوش من چرت و پرت میگفت و باعث خنده منم میشد بالاخره تقریباً "نزدیک ساعت 11 بود که بلند شدیم... توی ماشینم امیر حرف نزد! کمی ترسیده بودم البته به خودم کاملاً" مطمئن بودم اما جذبیه امیر همیشه من رو به وحشت مینداخت. به همون اندازه که عاشقش بودم و دوستش داشتم از جذبیه و عصبانیتش خیلی می ترسیدم تا خونه اصلاً"

184

حرفی بین ما رد و بدل نشد جلوی درب از ماشین پیاده شدم و به سمت درب کوچک حیاط رفتم تا اون رو باز کنم. داخل کیف رو هر چی گشتم کلیدم رو پیدا نمی کردم امیر که درب بزرگ حیاط رو باز کرده بود و میخواست سوار ماشین بشه و به داخل بره ایستاد و گفت: چی شده؟

گفتم: میخواستم درب رو باز کنم ولی مثل اینکه کلیدم رو گم کردم!

در حالیکه سوار ماشین میشد جواب داد: فدای سرت بیا حالا از این درب بزرگه برو تو... فردا برات میدم دوباره بسازن... به طرف درب بزرگ رفتم و بعد از گذشتن از حیاط وارد راهرو شدم که یه مرتبه با هیكل رضا برخورد کردم از ترس نزدیک بود سخته کنم چون رضا حتی چراغ راهرو رو روشن نکرده بود، رضا اگر مرا نگرفته بود حتماً "روی زمین می افتادم بعد گفت: ترسیدی؟! "

ازش فاصله گرفتم و در حالیکه نفسم بند اومده بود گفتم: شمایی؟! نزدیک بود سخته کنم...

همونطور که خیره به چشمم زل زده بود گفت: خدا نکنه...

حالا ديگه نسبتاً" وضعم بهتر شده بود و گفتم: چرا توي اين تاريخي ايستاديد؟!

گفت: اومدم ببينم امير آگه كمك ميخواه كمكش كنم...

در اين موقع مامان امير سرش رو از درب هال بيرون آورده و چراغ رو روشن كرد و گفت: چرا چراغ رو روشن نمي كنيد؟

اميرم رسيد و درست پشت سر من ايستاد و با دست شونه هاي من رو گرفت و گفت: چرا بالا نرفتي و...

بعد كه چشمش به رضا افتاد با هم سلام و عليك كردن منم به طرف مادر امير رفتم و به او زيارت قبول گفتم و با هم روبوسي

كرديم و بعد از چند دقيقه خداحافظي كرديم و به بالا رفتيم. وقتي وارد خونه شديم امير با دسته كليد خودش درب رو قفل

كرد و بدون اينكه حرفي بزنه به دستشويي رفت؛ حالا ديگه مطمئن بودم امير از چيزي دلخوره چون سابقه نداشت وارد خونه

بشيم و اينطوري بي تفاوت دنبال كار خودش بره! صداي مسواك زدنش رو ميشنيدم... منم لباس خواب رو پوشيدم و اومدم

توي هال روي يكي از مبلمان منتظر نشستم تا برم مسواك بزنم وقتي از دستشويي بيرون اومدم بازم به من نگاه نمي كرد و

وانمود ميكرد كه حواسش جاي ديگه اس نميدونستم چه اتفاقي افتاده اما دلم داشت مي تركيد چون تا حالا اين رفتار رو از

امير نديده بودم... وقتي از دستشويي بيرون اومدم امير به اتاق خواب رفته بود و دراز كشيده بود، داخل اتاق كه شدم روي

185

تخت نشستم به طرف امير چرخيدم، خواستم دستم رو لاي موهاش كنم دستم رو پس زد!... از تعجب داشتم مي مردم!!! دهنم

باز مونده و فقط نگاهش كردم بعد از چند لحظه پرسيدم: امير؟ اتفاقي افتاده؟!...

همونطور كه دراز كشيده بود دو دستش رو زير سرش گذاشت و به من خيره شد و اصلاً" جواب نداد!... دوباره گفتم: امير جان

من كاري نكردم كه تو با من اين رفتار رو داري...

ساکت بود و اين سكوتش بيشتري از ارم ميداد فقط آروم گفتم: بخواب!...

حرفي نزدم چراغ رو خاموش كردم و روي تخت دراز كشيديم، امير همونطور به سقف خيره بود، ميديدم كه با دندون دائماً" لب

بالاش رو گاز ميگيره، احساس خفگي كردم دلم ميخواست بفهمم كه چرا يدفعه اينقدر عصبي شده. به طرف من چرخيد و يه

دستش رو زير سرش تكيه زد و گفت: افسانه؟ مگه به تو نگفته بودم بدون چادر حق نداري بري پايين؟

بلند شدم و سر جام نشستم... سوالش برام خيلي عجيب بود چون در اين 3 ماهي كه از عروسي من ميگذشت من حتي يكبارم

حرف امير رو فراموش نكرده بودم به امير نگاه كردم و گفتم: چرا گفته بودي! منم هيچ وقت فراموش نكردم...

امير بازوي من رو گرفت و دوباره من رو خوابوند و گفت: ولي من طور ديگه شنيدم...

گفتم: امير... مامانت اين حرف رو زده؟!

گفت: آره... امروز بعد از ظهر كه برگشتم خونه از جمكران اومده بود و از اينكه تو بدون چادر پايين ميراي خيلي ناراحت بود...

به میون حرفش پریدم و گفتم: ولی امیر من هر وقت پایین رفتم رضا نبوده... در ثانی مادرت خودش من رو صدا میکنه اونم  
وقتهایی که رضا میره بیرون...

امیر بلند شد و پشت به من پاهاش رو روی زمین گذاشت و سرش رو میون دو دستش گرفته بود... معلوم بود که خیلی خودش  
رو کنترل میکنه گفت: تو از کجا میدونی که هر لحظه رضا به خونه برنگرده؟!... ببین افسانه تنها چیزی که ممکنه کفر من رو  
بالا بیاره همین مسائله و فکر کنم خودت فهمیده باشی که چقدر بهت علاقه دارم و همین علاقه بیش از حد من باعث  
حساسیت منم شده...

به طرف من برگشت از عصبانیت رگهای صورتش متورم شده بود با صدایی که خیلی آرام ولی عصبی بود در حالیکه بازوی  
من رو فشار میداد گفت: بار آخرت باشه... فهمیدی چی گفتم؟...

186

هاج و واج نگاه میکردم و فقط دردی رو که بر اثر فشار انگشتاش در بازوم ایجاد میشد رو حس کردم با حرکتی سریع تکون  
شدیدی به تمام بدنم وارد کرد دوباره اما این بار با صدای بلندتری گفت: شنیدی؟!!

نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و در حالیکه صدام در نمی اومد با سر گفتم بله و چشمام رو بستم و اشکام ریخت. امیر اونقدر  
عصبانی بود که بالشتش رو برداشت و به هال رفت و کنار رادیاتور دراز کشید. روی تخت بی حس افتاده بودم و فقط اشک بود  
که از گوشه چشمم بیرون میریخت، دائم توی مغزم دنبال علت این حرف مادر امیر می گشتم، چرا اون باید این حرف نامربوط  
رو به امیر بگه... اون که خودش بارها در جواب سوال من که پرسیده بودم رضا بر نمی گرده؟ گفته بود نه خیالت راحت... اون  
وقت چطور تونسته بود این مطلب رو به امیر بگه؟! چند دقیقه ای فقط اشک ریختم بعد بلند شدم به پتو از کمد دیواری  
برداشتم و رفتم پیش امیر و همونجا روی زمین هر دو خوابیدیم. از دستش دلخور نبودم چون حالا دیگه خیلی بیشتر از اونچه  
که دلخور باشم عاشق بودم. امیر اونقدر به من لطف و محبت داشت که به راحتی میتونستم درد و یا کبودی ناشی از فشار  
انگشتاش رو روی بازوم فراموش کنم. صبح که بیدار شدم امیر رفته بود. وقتی خواستم لباس خواب رو از تنم بیرون بیارم آثار  
کبودی روی بازوم کاملاً پیدا بود ولی خوشبختانه به خاطر فصل زمستون و پوشیدن لباسهای زمستونی باعث پوشیده شدن  
اون قسمت از دستم نیز میشد.... پنج شنبه شام بازم رفتیم پیش مامان و پروانه... بعد از شام امیر هندوانه خیلی شیرین و  
قرمزی خریده بود که حسابی به همه مزه کرد. بعد از اون پروانه گفت که می خواد مامان رو برای مدتی با خودش ببره چرا که  
تنهایی دیگه برای مامان آزار دهنده اس با تعجب گفتم: یعنی برای همیشه؟!!

قسمت چهل و پنجم

پنج شنبه شام بازم رفتیم پیش مامان و پروانه بعد از شام امیر هندوانه خیلی شیرین و قرمزی خریده بود که حسابی به همه

مزه کرد. بعد از اون پروانه گفت که میخواد مامان رو برای مدتی با خودش ببره چرا که تنهایی دیگه برای مامان آزار دهنده اس با تعجب گفتم: یعنی برای همیشه؟!

پروانه گفت: برای همیشه که نه ولی مدتی از اینجا دور باشه بهتره... در ثانی اونجا خیلی سرش گرمتره تا ایران... چون تو که ازدواج کردی و رفتی و هر قدرم که بخوای بیای پیش اون بازم بیشتر مواقع تنهاس، خودشم بنا به اینکه مزاحم شما نشه زیاد

187

اونجا نمیمونه پس بهتره فعلا" پیش من بیاد تا ببینیم بعد چی میشه؟

شب وقتی از اونجا برگشتیم زیاد سر حال نبودم چرا که باز زمزمه رفتن مامان بلند شده بود. هفته بعد خیلی سریع گذشت و من اوایل هفته جدید دچار آنزین شدیدی شدم بطوریکه یه روز امیر مرخصی گرفت و در خونه موند. دنا" دچار تب و لرز میشدم و حسابی وضعیتم ریخته بود به هم فردای اون روز که کمی حالم بهتر شده بود امیر دوباره پادگان رفت و من برای دومین بار وقتی در اتاق خواب روی تخت خوابیده بودم حضور کسی رو در خونه حس کردم و حتی به وضوح صدای درب رو هم شنیدم ولی هرچی گفتم، کیه؟ جوابی نیومد! با سختی از روی تخت بلند شدم اومدم داخل هال اما کسی نبود به درب که نگاه کردم متوجه شدم پادری پشت درب جمع شده درست مثل این بوده کسی می خواسته با عجله بیرون بره و پاش باعث شده بود که پادری جمع بشه! درب هال رو باز و به داخل راهرو و پله ها نگاه کردم صدای پای نمی اومد و در حالی که ترسیده بودم دوباره پرسیدم: کیه؟

صدای رضا از پایین اومد که گفت: کسی نیست زن داداش ... منم دارم کفشم رو واکس میزنم، چطور؟

گفتم: کسی بالا اومده بود!!؟

مکثی کرد و گفت: نه اشتباه میکنی برو بخواب من انجام. کسی بالا نیومد! ...

اومدم داخل و با کلیدی که امیر جدیداً" برام ساخته بود درب رو قفل کردم. مطمئن بودم که اشتباه نکردم چون وقتی دولا شدم پادری رو صاف کنم؛ جای کفش خاکی آلودی رو روی موکتها هم دیدم! خوب که دقت کردم دیدم کفشها به سمت اتاق خواب ما اومده و تا جلوی درب بوده و بعد دوباره به سمت درب هال برگشته! از ترس داشتم سکنه می کردم چون مطمئن بودم این کار امیر نمیتونه باشه به خاطر اینکه امیر وسواس عجیبی روی این مسئله داشت که کسی با کفش وارد خونه نشه پس چطور ممکن بود این جاهای پا، جای پای امیر باشه؟!

ظهر که امیر اومد قبل از اینکه بالا بیاد رضا قضیه صبح و پرسشهای من رو به اون گفته بود چون وقتی اومد بالا کلی سر به سر من گذاشت و هر قدر من قسم می خوردم که حتی جای پا در خونه بوده اما چون جاروبرقی کشیده بودم و اثری از اونها باقی نمونده بود امیر حرفم رو باور نمی کرد و دائم سر به سرم می گذاشت و آخر سر هم گفت که شاید به خاطر آنزین و تب

هاي شب گذشته كمي دچار توهم شدم... منم كه ديگه كلافه شده بودم ادامه ندادم و ترجيح دادم موضوع رو فراموش كنم

188

گرچه كه ته دلم كاملا" به حضور فرد غريبه در خونه اطمينان داشت.

اواخر هفته همونطور كه پروانه گفته بود مامان با اون از ايران رفت چرا كه پروانه از قبل كارهاي رفتن مامان رو انجام داده بوده و باز فصل تنهائي من آغاز شده بود گرچه بعد از ازدواج مامان رو كمتر مي ديدم اما همينقدر كه ميدونستم در خونه اس برام دلگرمي بود ولي با رفتنش احساس تلخي بهم دست داده بود و كمي بي حوصله شده بودم و اميرم كاملا" اين موضوع رو فهميده بود و با اينكه بيشتتر سعي مي كرد من رو بيرون بيره و كمتر سر به سر من بذاره ولي به هر حال زياد حال خوشي نداشتم؛ و وقتي اين ناخوشي بيشتتر شد كه تقريبا" اواخر بهمن ماه يه شب كه مامان و رضا رو براي شام به بالا دعوت كرده بودم از ظهر كه امير اومده بود متوجه بودم خيلي تو فكره و دائم مثل اين بود كه مي خواس حرفي به من بگه اما نميدونست چطوري! بعد از صرف شام وقتي در آشپزخونه داشتم ظرف ميوه رو آماده مي كردم كه به هال بيارم امير اومد داخل آشپزخونه و با كمي اين دست و اون دست كردن بالاخره گفت: افسانه جان...

برگشتم و در حاليكه سعي داشتم چادرم رو مرتب كنم گفتم: جان؟

خيلي تند و سريع گفت: من به پاگاه شكري دزفول منتقل شدم و شنبه بايد برم...

چادر از سرم افتاد و براي اينكه تعادل رو حفظ كنم ميز رو گرفتم كه دستم به يكي از پيش دستيها خورد و اونم

شكست... امير بلافاصله دولا شد و چادرم رو از زمين برداشت و گفت: خودت رو جمع و جور كن رضا اونجاس...

و به هال اشاره كرد؛ اما اصلا" برام مهم نبود... حرفي كه امير گفت خيلي باورش وحشتناكتر از اوني بود كه تصورش مي

رفت!... منتقل شدن به دزفول يعني رفتن به قلب جنگ... اين رو مطمئن بودم چرا كه امير خلبان جنگنده بود و اعزام او به

پاگاه شكري دزفول يعني پروازهاي پيايي به عراق جهت انجام ماموريتهاي متفاوت... با صداي شكستن بشقاب مامان و رضا

اومدند به آشپزخونه و من كه روي يكي از صندلي ها نشسته بودم اصلا" توانايي ديگري نداشتم كه كاري بكنم. مادر امير

گفت: اوا .... خاك بر سرم چي شده؟ چرا بشقاب شكست؟

صداي رضا بلند شد كه رو به امير گفت: زن داداش چيزيش شده؟

امير در حاليكه داشت تكه هاي بشقاب رو از روي زمين بر مي داشت گفت: نه بابا... چيز مهمي نيس... بريد بشينيد الان ما

هم ميآيم...

189

خندید و ادامه داد: یه کمی ترسیده...

مامان گفت: از چی؟

امیر در حالیکه می خندید گفت: هیچی بابا برای یه مدتی من به دزفول منتقل شدم...

تنم یخ کرده بود و لرزش خفیفی رو در بدنم حس می کردم، صدای گریه ی مادر امیر بلند شد و این صدا بیشتر اعصابم رو متشنج می کرد... امیر با کلافه گی خورده های بشقاب رو به داخل ظرفشویی ریخت و با صدایی که به فریاد شبیه بود گفت: اه... باز شروع شد... مامان تو که به این وضع من عادت داری به عوض اینکه تسکینی برای افسانه باشی این اداها رو در میاری؟...

صدای فریاد مادرش رو میشنیدم که می گفت: من... من... مادرم... کدوم مادری میتونه تحمل کنه بچه اش تو دهن شیر

بره... یه دنیا برای آروم کردن منم بیان کمه... اون وقت تو میخوای تسکین دل زنت بشم...

رضا مادرش رو از آشپزخونه بیرون برد و امیرم به دنبال اونها از آشپزخونه بیرون رفت. روی صندلی نشسته بودم و فقط اشک می ریختم... یعنی خوشبختی من همینقدر کافی بود؟... و از حالا به بعد باید دلواپسیم شروع بشه؟... اونم در این شرایط بحرانی و جنگ... خدایا... صدای چرندیات مادر امیر رو می شنیدم ولی اصلاً "برام مهم نبود یعنی دیگه عادت کرده بودم و همیشه با این حرف مامان که می گفت ((اون مادره و همه مادرها نسبت به عروس و داماد حساسن چرا که عزیزشون به دست اونها افتاده و حالا یه مادر به زبون میاره و یه مادر به دل میریزه))، خودم رو آروم میکردم... ولی این بار خبری که امیر به من داده بود خیلی وحشتناک بود و تحملش برام غیر ممکن... بالاخره مادر امیر با آه و ناله به همراه رضا رفتن پایین و امیر برگشت به آشپزخونه، من همونجا نشسته بودم و فقط اشک میریختم... امیر به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت: افسانه... بسه دیگه. حالا مگه چی شده؟ من که دفعه ی اولم نیس... حالا یه مدتی خدا به تو لطف کرده بود و منم باید استراحت میکردم و از ماموریت خبری نبود ولی حالا باید سر خدمتم باشم... مثل من خیلی های دیگه هم هستن... به خدا افسانه بچه هایی رو سراغ دارم در جبهه که هنوز بچه ی خودشون که دنیا اومده رو هم ندیدن! اما شرایط ایجاب می کنه که در جبهه باقی بمونن! حالام اتفاقی نیفتاده... مگه قبل از ازدواج یادت رفته چقدر ماموریت میرفتم؟ به هر حال موقعیت جنگیه... این رو دیگه من نباید بگم خودت میدونی... همیشه نرفت... من مدت استراحتم تموم شده و حالا در نقاط حساس تری احضارم کردن... بسه اینجوری اشک

190

میریزی آدم فکر می کنه من همین الان قرار هواپیما سقوط کنه یا تو آسمون منفجر بشه...

دیگه تحمل نکردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم... امیر می خندید و در حالیکه سر من رو به سینه اش فشار میداد دائم

صورتم رو می بوسید گفت: بسه، خانم کوچولو... من فکر می کردم بزرگ شدی... ولی مثل اینکه هنوز خیالی مونده! نه!!

دیگه تحمل نکردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم امیر می خندید و در حالیکه سر من را به سینه اش فشار میداد و مرا می بوسید گفت: بسه، خانم کوچولو... من فکر می کردم بزرگ شدی... ولی مثل اینکه هنوز خیلی مونده! نه!!  
اون شب با گریه خوابیدم و هر قدر امیر تلاش کرد که من رو ساکت کنه نتونست و آخر عصبی شد و گفت: عجب غلطي کردم بهت گفتم... کاشکی نمی گفتم، می رفتم دزفول از اونجا بهت تلفن می کردم... حداقل اینهمه اشکت رو نمی دیدم... آخه دختر این همه اشک از کجا میاری تو؟  
و باز خندید... دائم شوخی می کرد، روی تخت دراز کشیده و سرش رو به دستش تکیه داده بود و دائم می گفت: دلم میخواد ببینم این اشکها کی تموم میشه...  
و سر به سرم میذاشت و می گفت: آگه تایم گرفته بودم و اشکات رو جمع می کردم حتماً توی کتاب رکوردهای گینس اسمت ثبت می شد...

خیلی سعی کرد من رو آرام کنه ولی موفق نشد تا اینکه با گریه به خواب رفتم، مطمئناً اون بعد از من خوابید چون تا وقتی بیدار بودم و گریه می کردم اونم بیدار بود. صبح پنجشنبه اصلاً حوصله نداشتم... وقتی بیدار شدم سرم درد میکرد با بی حوصلگی آثار ظرف و میوه های دیشب رو پاک کردم. ظهر امیر خیلی زود اومد و سعی داشت با محبتهای لحظه به لحظه اش خنده به لب من بیاره ولی نمیتونستم! نبودن مامان و حالا رفتن امیر خیلی برام مشکل بود؛ ظهر مادر امیر یکسری اومد بالا و اصلاً در چهره اش اثری از اونهمه هیاهوی دیشب نبود و این کاملاً مشخص بود مادر امیر خیلی بهتر از من به هضم این مسائل وارده، ولی من خیلی بی طاقت بودم. امیر هر کاری کرد که شب برای شام بیرون بریم قبول نکردم اصلاً پاک از دل و دماغ افتاده بودم. صبح جمعه وقتی امیر پیشنهاد کرد که به بهشت زهرا بریم مثل این بود که از خدام باشه... بلافاصله حاضر شدم و

رفتم، اونجا سر خاک بابا حسابی عقده ی دلم رو خالی کردم، امیرم خیلی گریه کرد. دوباره حالم داشت بد می شد و برخلاف میل و اصرار من، هر کاری کردم امیر دیگه اجازه ی بیشتر نشستن در کنار مزار بابا رو بهم نداد و من رو بلند کرد. در راه برگشت شیر کاکائو داغ خرید که خیلی بهم مزه کرد. در حالیکه خودشم داشت لیوان شیر کاکائو رو سر می کشید گفت: ببین افسانه... من آگه دارم میرم برای همیشه که نیس... هر بار حدود هیجده تا بیست روز اونجا هستم و بعد دو سه روزی بر می گردم، تمام مدتی که اونجام یه روز به تو تلفن می زنم و یه روز پایین به مامان... مطمئن باش به لطف خدا اتفاقی برام نمی افته... به جای این همه بی قراری دعا کن... تو رو خدا نذار با دل پر غصه برم... به خدا برای منم سخته که عروس خوشگلم رو تنها بذارم و برم... ولی خوب چاره ای نیست وظیفه اس و باید به وظیفه عمل کرد... مگه میشه غیر از این بود؟...

بعد برگشتیم به خونه... اون شب بنا به خواست امیر دیگه گریه نکردم ولی خیلی برام سخت بود. وقتی امیر خوابید و مطمئن شدم که خوابش برده بازم گریه کردم دلم می خواست عقربه های ساعت می ایستاد، هر ثانیه که میگذشت مثل این بود که جون من گرفته می شد... تا ساعت چهار و نیم صبح بیدار بودم... آروم از کنار امیر بلند شدم و قرآن و کاسه آب رو آماده گذاشتم... به لباساش که اتو کشیده و آماده بود نگاه کردم، یا دیدن برق پوتینهاش اعصابم رو خورد می کرد... خدایا یعنی ممکنه امیر من سالم برگرده؟! بازم اشکهای لعنتیم سرازیر شده بود... امیر بیدار شد و وقتی دید من هنوز گریه می کنم حرفی نزد ولی معلوم بود که خیلی ناراحت شده. رفت به حمام وقتی بیرون اومد حسابی قشنگتر از همیشه اش شده بود، صورتش رو مثل همیشه تراشیده بود کمی هم ادکلن زد... از تمیزی و جذابیتش لذت می بردم وقتی خواست لباس بپوشه جلو رفتم تا دکمه هاش رو ببندم وقتی دید دارم گریه می کنم با مهربونی اشکهام رو پاک کرد و بعد دستم رو گرفت و گفت: آگه میخوای این مدلی دکمه هام رو ببندی، ببندی راحتترم... تا خنده ات رو ببینم و اون دندونهای قشنگت معلوم نشه اصلاً لازم نیس دکمه ام رو ببندی...

لبخند کم رنگی زدم... به همون قانع شد و گذاشت دکمه هاش رو ببندم و بعد پلاکش رو که روی تلوزیون بود برداشتم و انداختم گردنش و اون رو انداخت داخل لباسش... هر بند پوتینش رو که محکم می کرد مثل این بود که بندی از دل من رو پاره می کرد... وقتی پوتینها رو پوشید و سر پا ایستاد برای چند لحظه خیره به من نگاه کرد و بعد لپم رو به آرومی گرفت و بوسیدم و گفت: نگران نباش، دعا یادت نره، منتظر تلفنهام باش. خوب؟!...

192

با سر جواب مثبت دادم و بعد از زیر آب و قرآن ردش کردم به دنبالش از درب راهرو بیرون رفتم وقتی داشتم چادرم رو روی سرم مرتب می کردم آهسته گفت که مبالغی پول در کمد گذاشته که آگه احتیاجی پیدا کردم از اونها استفاده کنم. پایین پله ها مادرش بیدار شده و منتظر بود اونم آب و قرآن آماده کرده بود و امیر برای بار دوم توسط مادرش هم از زیر قرآن رد شد و تقریباً ساعت پنج و نیم اومدن دنبالش و رفت...  
به حق افتاده بودم ولی مادر امیر آروم بود و فقط زیر لب دعا میخوند. بعد رو کرد به من و با ملایمت گفت: گریه نکن مادر انشالله به سلامت بر میگرده...

وقتی برگشتم داخل ساختمون رضا بیدار شده بود و فقط سوال کرد: رفت؟

مادر امیر جوابش رو داد و من بعد از خداحافظی رفتم بالا.

\*\*\*\*

دو هفته میشد که از رفتن امیر می گذشت طبق اونچه که گفته بود هر روز روزی یک بار تماس تلفنی داشت و از سلامتش



باخبر بودیم، در این مدت هم رضا خیلی کمتر از خونه بیرون می رفت و فقط برای دانشگاه بود که در بیرون از خونه بود، ساعات دیگه روز رو در خونه سپری می کرد. هر روز صبح نون تازه می گرفت و یکی هم برای من بالا میاورد و هر چند روز یکبار میوه ای می خرید و هر قدر من می گفتم راضی به زحمت اون نیستم ولی میوه ها رو به دست من می داد، برای خونه تکونی هم خیلی کمک کرد البته گرچه بودنش لازم به این بود که من چادر روی سرم باشه ولی به هر حال در تمیز کردن شیشه ها و زدن پرده ها کمک خیلی خوبی بود. یکی از همون روزها در حالی که داشت آخرین پرده ام رو وصل می کرد گفت: راستی زن داداش دیگه اون موجود خیالی نیومد به خونه تون؟!!

من که روی یکی از مبل ها نشسته بودم و داشتم چند تیکه کریستال رو گردگیری می کردم سرم رو بالا گرفتم و نگاه کردم و گفتم: نه، خدا رو شکر مدتی که خبری نشده.

لبخندی روی لبش بود و به من زل زده بود، سریع چادرم رو مرتب کردم. دوباره ادامه داد: مطمئناً دچار توهم شده بودی... با اطمینان گفتم: نه آقا رضا من حاضرم قسم بخورم که کسی می اومده داخل خونه... رضا در حالیکه آخرین گیره ی پرده رو وصل میکرد برگشت و از نرده بان پایین اومد و گفت: چطور اینقدر مطمئنی?!!

193

گفتم: جای کفشهای خاکپوش روی موکت معلوم بود! اشتباهی که کرده بودم قبل از اومدن امیر روش رو جاروبرقی زدم... وگرنه امیرم اون رو میدید و حرفم رو باور کرده بود...

لحظه ای خیره به من نگاه کرد و گفت: جدی؟! جای کفش معلوم بود!

گفتم: آره به خدا...

ساکت شده بود و متفکر نشون میداد اما خیلی زود از اون حالت خارج شد و در حالیکه لبخند به لبش داشت گفت: نترس، خودم تا وقتی امیر بیدار چهارچشمی مواظبتم...

دو روز مونده بود به پایان اسفندماه که مامان تلفن زد. خیلی خوشحال شدم پرسیدم: کی برمیگردی؟

گفت که می خواسته دو هفته ی پیش بیدار ولی مریض شده و دکتر تشخیص داده که سفر مامان کمی عقب بیفته! نگران شدم و پرسیدم: مگه چه مشکلی پیدا کردی؟

گفت: نگران نباش مادر، فکر میکنم آنفلوآنزا!... چون کمی استخوانها و مفاصلم درد میکنه.

بعد با پروانه و فرزانه هم صحبت کردم در پایان پروانه اشاره کوچیک و آرومی کرد که: بیماری مامان از یه آنفلوآنزا جدی تره!

ولی وقتی فهمید که من نگران شدم گفت: جای نگرانی نیست... این روزها تمام بیماریها علاج میشن... اینم به راحتی درمان میشه البته اگه اینجا بمونه... ولی اگه به ایران برگرده شاید برای درمان به زحمت بیفته...

با تعجب گفتم: مگه چه مشکلي پيدا کرده؟!!

پروانه خيلي آهسته طوري که معلوم بود نميخواهد مامان متوجه بشه گفت: احتمال بيماري ام اس دادن.

قسمت چهل و هفتم

پروانه خيلي آهسته طوري که معلوم بود نميخواهد مامان متوجه بشه گفت: احتمال بيماري ام اس دادن...

با ترس گفتم: يعني حتماً اونجا درمان ميشه؟

بلافاصله گفتم: آگه مراحل اوليه باشه، که هست احتمالاً، حتماً درمان ميشه نگران نباش.

بعد کلي حرف زد و تا حدودي خيالم رو آسوده کرد، از نبودن امير اصلاً چيزي نگفتم چون مي‌دونستم باعث نگراني اونها هم

194

ميشم فقط وقتي پرسيدن امير کجاس؟ گفتم سر کار و اونها هم کنجکاو ي نکردن و قضيه به همين جا ختم شد. سال تحويل امير نبود و درست در پايان تعطيلات نوروزي تونست دو روز به تهران بياد که همون برامون غنيمتي بود، اونقدر از اومدنش خوشحال شده بودم که توصيف نشدنيه، خودشم از رفتارش معلوم بود که که اين دوري نسبتاً طولاني چقدر برآش سخت بوده ولي امان از لحظه اي که ميخواست دوباره بره... جداً که لحظات خداحافظي بدترين لحظه هاس. امير وقتي داشت مي رفت بازم مقداري پول گذاشته بود و موقع خداحافظي به رضا گفتم که آگه من خريد چيزي داشتم برام انجام بده و رضا هم با کمال ميل قبول کرد. امير رفت و دوباره من موندم در و ديوار خونه خالي و عكسهاي قشنگش. اون سال هوا خيلي زود رو به گرمي رفت و تقريباً بعد از پايان فروردين گرماي عجيبی شروع شد... بمب باران هاي هوايي به شهر هاي مرزي ختم نمي شد و حالا هواپيماهاي عراقي شهر هاي ديگرو هم مورد تجاوز قرار ميدادن که يکي از اونها تهران بود. البته بيشتري با موشک تهران رو مورد حمله قرار ميدادن و اين مسئله دغدغه فکري عجيب و ناراحت کننده اي رو براي افراد خارج از ايران ايجاد کرده بود و هر بار که تهران مورد اصابت موشک قرار مي گرفت پروانه از خارج تماس مي گرفت و پشت پروانه تماسهاي امير شروع ميشد و وقتي مطمئن ميشد که ما سلامتيم خيالش راحت ميشد. منزل ما هم که نزديک ستاد مشترک خيابان معلم بود باعث ميشد نگراني امير بيشتري باشه چون يکي از چندين نقاط مورد نظر دشمن همونجا بود. لحظاتي که حملات هوايي شروع ميشد حالم خيلي بد بود و اصلاً نميتونستم روي اعصابم مسلط بشم دهنم بسته ميشد و قدرت کلامي از من گرفته ميشد و تا پايان حمله ي هوايي اين حالت در من ادامه داشت. يه شب بعد از حمله به طور مستقيم فجايع به بار اومده در اثر اصابت موشک دشمن رو به قسمت جنوبي شهر تهران از طريق تلوزيون نشون دادن... به قدری صحنه ها دلخراش بود که که بي اراده گريه مي کردم، تموم خونه ها خراب شده بود و از اونجايي که در جنوب شهر، خونه ها همه کوچيک و چسبيده به هم و پر جمعيتيه تعداد کشته ها سر به فلک گذاشته بود... از همه جا خاک بلند شده بود... بچه هاي کوچيک جيغ ميكشيدن و گريه

میکردن... زنها رو خاک آلود از زیر آوار بیرون می کشیدن... اجساد خون آلود گاهی تکه تکه میشد و خون بیشتر جاها رو گرفته بود..... اعصابم خورد شده بود و اشک سیل وار از چشمام میریخت. در همین موقع کسی به درب چند ضربه زد، حدس زدم باید رضا باشه، بلند شدم و چادرم رو سر کردم و درب هال رو باز کردم، رضا بود به محض اینکه دید من گریه می کنم، کمی ترسید و گفت: چی شده؟

195

و اومد داخل هال و صحنه هایی که تلویزیون پخش می کرد رو دید و با عصبانیت تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: مگه مجبوری این چیزها رو نگاه کنی و اینطوری گریه کنی؟! ترسیدم، فکر کردم اتفاقی افتاده... بعد نزدیک من ایستاد و ادامه داد: حیف نیست این چشمها اشک بریزه... این درست جمله ای بود که امیر هم به من بارها گفته بود... برای یه لحظه متوجه ی قد رضا شدم که درست هم قد امیر شده بود و حالا با گفتن این حرفها بیشتر من رو تحت تاثیر قرار داده بود. برای چند ثانیه ای سکوت بین ما برقرار شد ولی یکدفعه به خودم اومدم و اشکام رو پاک کردم، گفتم: کاری داشتی اومدی بالا؟ متوجه شدم باز به من خیره شده. با صدای بلندتری گفتم: با توام رضا؟ یکدفعه به خودش اومد و سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه و بلافاصله گفت: آه... آره... یادم اومد... مامان گفت که شام بیای پایین...

بعد برگشت و به سمت درب هال رفت... دوباره برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: میای دیگه نه؟ چادرم رو مرتب کردم و گفتم: نه از قول من تشکر کن و بگو سرش درد می کنه... رضا گفت: من که جرات نمی کنم...

و بعد خندید و در حالیکه درب هال رو می بست تا پایین بره، آروم گفت: مگه از جونم سیر شدم... لبخند کم رنگی زدم و گفتم: باشه برو میام...

شام رفتم پایین... مامان خورشفت بادمجون درست کرده بود... چقدر جای امیر خالی بود... مطمئن بودم که خیلی این غذا رو دوست داره. وسط شام بودیم که دوباره اعلام حمله ی هوایی و پشت سر اون بلافاصله برق ها قطع شد. در همون تاریکی در حالیکه نورهای قرمز ضد هوایی که از ستاد جهت دفاع به سمت بالا شلیک می شد گاه گاهی اتاق رو به رنگ قرمز در می آورد، رضا سعی داشت با گفتن مطالب خنده دار از استرس من کم کنه، مامان امیر دائم زیر لب دعا میخوند و البته از غذا خوردنم دست بر نمی داشت و همین باعث خنده ی رضا شده بود. در این میون من احساس کردم سایه ای در حیاط حرکت میکنه با اینکه نمیتونستم صحبت کنم با دست به رضا زدم! رضا بلافاصله ساکت شد و سریع میون هوا دست من رو گرفت و

به حیاط اشاره کردم. رضا از جاش بلند شد و در همون تاریکی با احتیاط به سمت درب هال رفت. نفسم داشت بند می اومد به محض اینکه رضا درب هال رو باز کرد و یک پاش رو در راهرو گذاشت هنوز پای دوش رو بیرون نداشتنه بود که با فریاد بلندی از ترس به عقب پرید... پشت سر اون من جیغ کشیدم و به ته اتاق رفتم، مامان امیر همونجا که نشسته بود فقط ساکت منظره ی پیش اومده رو نگاه میکرد... دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و احساس می کردم هر لحظه میخواد از سینه ام بیرون بزنه... بعد صدای خنده ای بلند شد و پشت این خنده صدای خنده ی رضا بلند شد در همون تاریک و روشن اتاق دیدم رضا که روی زمین افتاده بود از جاش بلند شد و گفت: ای نامرد...

و بعد رضا و فرد دیگری که حالا جلوی درب هال بود همدیگرو بغل کردن... صدای امیر رو شناختم... حالا از خوشحالی و ترس و خنده ی همزمان اشک از چشمم می اومد، چادر رو که به دور خودم پیچیده بودم مرتب کردم و امیرم وارد شد وقتی اومد داخل هنوز برق ها قطع بود، بعد از روبوسی با مادرش و زدن چند ضربه به سر رضا، به طرف من اومد و همونطور که می خندید با منم سلام و احوالپرسی کرد و بعد دستم رو که یخ یخ شده بود گرفت و آورد سر سفره. مامان میخواست بر اش بشقاب بیاره ولی امیر نداشت و در همون بشقاب من شروع به خوردن کرد در حالیکه دست من هنوز در دستش بود با یه دست قاشق برنج رو به دهان میبرد. کلی رضا رو مسخره کرد و دو تایی با هم خندیدن... امیر گفت: من رو بگو فکر کردم چه شیرینی در این خونه اس...

و بعد در حالیکه دوباره به شوخی توی سر رضا می زد گفت: خاک بر سرت با اون جیغی که زدی... از صد تا زن هم کمتر بودی که...

و هر دو خندیدن، رضا گفت: من جیغ نکشیدم، زن داداش جیغ کشید...

امیر گفت: گمشو جیغ اول مال خودت بود... من آگه به جای افسانه بودم با جیغ تو در جا سکنه میکردم... پیش خودم می گفتم ببین چه هیولایی دیده که باعث جیغ یه مرد شده...

و باز صدای خنده بلند شد، خیلی خوشحال بودم از اینکه امیر برگشته. شام رو در همون تاریکی خوردیم که خیلی هم مزه کرد تقریباً "بیست دقیقه بعد دوباره برق ها وصل شد و من صورت مهریون امیر رو دیدم خیلی خسته بود و مشخص بود روی پا بند نیست. بعد از اینکه دو تا چایی لیوانی خورد دست من رو گرفت و بلند کرد و از مامانش به خاطر شام خوشمزه تشکر

کرد و رفتیم بالا. البته موقع بالا رفتن رضا خیلی یکدفعه عصبی شد و کاملاً" این حالتش مشخص بود، امیر بر گشت و گفت: نکنه از شوخیها ناراحت شدی؟

رضا درحالیکه سعی داشت لبخند مصنوعی بزنه گفت: نه... فقط چرا اینقدر زود زن داداش رو بر داشتی و میخوای بری بالا... حالا هستی دیگه...

امیر دستی به پشت رضا زد و گفت: نامرد... خسته ام... میدونی که از کجا اومدم... شب بخیر.  
و با هم رفتیم بالا.

قسمت چهل و هشتم

البته موقع بالا رفتن رضا خیلی یکدفعه عصبی شد و کاملاً" این حالتش مشخص بود، امیر برگشت و گفت: نکنه از شوخیها ناراحت شدی؟

رضا در حالی که سعی داشت لبخند مصنوعی بزنه گفت: نه... فقط چرا اینقدر زود زن داداش رو برداشتی و میخوای بری بالا... حالا هستی دیگه...

امیر دستی به پشت رضا زد و گفت: نامرد... خسته ام... میدونی که از کجا اومدم... شب بخیر.

و با هم رفتیم بالا. وقتی رفتیم بالا امیر اول رفت حمام و من که میدونستم چقدر شربت آب لیمو دوست داره یه لیوان بزرگ شربت آب لیمو براش درست کردم از حمام که بیرون اومدم در حالیکه داشت با حوله موهاش رو خشک میکرد مدرک دیپلم خیاطی من رو که روی میز ناهارخوری بود دید خیلی باعث خوشحالیش شد و کلی به من تبریک گفت بعدم که چشمش به لیوان شربت افتاد خیلی بیشتر خوشحال شد در ضمن که شربت میخورد روی یکی از راحتیها نشست و گفت: افسانه تو از حمله هوایی میترسی؟

لباسهای فورمش رو داخل سبد رخت چرکها گذاشتم و گفتم: چطور؟!

گفت: وقتی دستهای رو گرفتم مثل یخ بود، تو این هوا خوب یخ بودن دستهای تو فقط دلایل ترسه نه چیز دیگه...

لبخندی زدم و گفتم: پس جات خالی شبهای قبل من رو ببینی ... لال میشم تا حمله تموم بشه...

198

به طرف من اومد و با تعجب گفت: جدی میگویی!!

خندیدم و گفتم: به خدا...

\*\*\*\*

فردا صبح با امیر یک سری رفتیم خونه ی مامانم و کمی اونجا رو تمیز کردم خیلی خاکی همه جا نشسته بود، اتاق خواب من

همچنان مثل سابق دست نخورده باقي مونده بود و هر وقت به اونجا ميرفتم خاطرات خوشم با مهناز مثل فيلم جلوي چشم مي اومد، به اتاق خوابم رفتم و همونطور که داشتم اونجا رو گردگيري ميکردم بي اختيار ايستادم و در حاليکه که دستم روي قفسه ي کتابهام مونده بود يادآوري خاطرات گذشته باعث شد اشکم آروم آروم سرازير بشه... در اين موقع اصلا " نفهميدم امير كي وارد اتاق شد فقط گرمي دستاش رو روي شونه هام حس کردم... وقتي برگشتم و اشکم رو ديد مثل هميشه که ديدن اين منظره عصبيش ميکرد، عصبني شد و گفت: دوباره با ياد گذشته ها به جاي اينکه بخندي به گريه افتادي؟! صورتم رو بين دو دستش گرفت و گفت: دلم نميخواد تو رو اينجا بيارم به خاطر همينه... قول بده که وقتهاي هم که مأموريتم تحت هيچ شرايطي به اينجا نيايي... خوب...؟

امير بي نهايت مهربان بود و در بروز احساس و عشقش نسبت به من اصلا " کوتاهي نميکرد و از اينکه به توصيه ي بابا عمل کرده بودم و اون رو به عنوان همسر انتخاب کرده بودم هميشه دعا گوي بابا بودم..... بعد از اينکه خونه رو تميز کردم به خونه ي خودمون برگشتيم، در راه امير کباب گرفت و ناهار رو پايين خورديم، رضا هنوز پکر و ناراحت بود ولي احتمال دادم براش مشکلي پيش اومده باشه و به همين خاطر زياد توجهي به گرفتگي چهره اش نکرديم..... سه روزه که امير خونه بود خيلي به من خوش گذشت و در اين سه روز لذتبخش ترين لحظات زندگيم رو ميگذروندم... بالاخره بعد از سه روز امير دوباره رفت.

بعد از رفتن امير پروانه باز هم تماس گرفت و اينطور که از حرفهاش فهميدم مريض مامان جدي بود و تشخيص بيماري ام اس در او حتمي بود. پروانه ميگفت که مامان گاهي درد امانش رو ميگيره و گاهي از حالت تعادل ايستادن خارجش ميکنه اما دکترها گفتن چند وقت ديگه طول درمانش رو در بيمارستان با بستري کردنش آغاز ميکنن... با اينکه خيلي نگران شده بودم اما وقتي صداي مهربان مامان رو پاي تلفن مي شنيدم خيالم تا حد زيادي راحت ميشد، مامان تا حدي به بيمارش پي برده

199

بود ولي خدا رو شکر و به گفته ي پروانه از روحه ي بالايي برخوردار بود و همين براي من خيلي مهم بود که مامان روحيه اش رو حفظ کنه.

رفتار رضا اواخر خيلي عجيب شده بود ديگه زياد بالا نمي اومد و همين باعث آرامش بيشتري من بود چرا که با اومدن اون هر بار احساس ناخوشايندي به من دست ميداد که ناشناخته بود ولي حالا که مدتي بود از اومدنش به بالا کم شده بود تا حدود زيادي منم آروم بودم، حدس مي زدم که درسهاي دانشگاه حسابي سنگين شده باشه چون بيشتري مواقع سرش به کتاب بود و ديگه سر خود خريدي برام نميکرد مگه اينکه ميديد من در حال بيرون رفتن از خونه باشم مي اومد ميپرسيد اون وقت اگه خريدي چيزي داشتم محال بود اون رو برام انجام نده... اما ديگه خودش با اختيار خودش خريدي نميکرد و خود اين نيز

برای من بهتر بود.

کم کم تابستون می اومد و گرمای طاقت فرسایی در تهران حکمفرما شده بود از شانس بد من کولر طبقه ی بالا دچار مشکل شد و رضا چند نفر رو هم آورد و کولر رو بازرسی کردن... معلوم شد کولر سالمه و فقط ایراد مربوط به سیم کشی برقی داخل ساختمونه و قرار شد که وقتی خود امیر اومد به این امر رسیدگی کنه... ناچار شبها موقع خواب به علت گرمای زیاد و خرابی کولر پنجره های خونه رو باز می گذاشتم تا شاید از گرمی هوا کم بشه... البته نزدیکهای صبح هوا نسبتاً خنک میشد اما روی هم رفته گرما خیلی زیاد بود. سه شنبه شب بود و مادر امیر بار دیگه قصد رفتن به جمکران رو داشت، وقتی پایین رفتم رضا نبود با مامان که خداحافظی کردم خیلی التماس دعا بهش گفتم در ضمن در مورد رضا از اون سوال کردم که کجاس؟ جواب داد: شب با دوستاش در بند میرن و احتمالاً فردا هم میرن کوه...

بعد هم سفارش کرد که در بها رو قفل کنم. وقتی داشت از حیاط بیرون میرفت گفتم: ممکنه امیر بیاد و کلیدش رو نیاورده باشه.

گفت: نگران امیر نباش، امیر از بچگی عادت کرده آگه کلید نداره از درب بالا میاد! درب هال بالا رو هم قفل کردی خوب برای اینکه امیر پشت درب نمونه کلید رو از پشت درب بردار...

گفتم: این کار رو که همیشه میکنم...

اضافه کرد: پس نگران چی هستی!!

200

گفتم: هیچی... فقط یه کمی میترسم!

خندید و گفت: چه حرفا... ترس یعنی چه؟... ماشاءالله یواش یواش باید به فکر بچه باشی اون وقت میگی میترسم!  
لبخندی زد و دیگه هیچی نگفتم و خداحافظی کردیم و مادر امیر رفت. درب حیاط رو قفل کردم همین طور درب راهرو و هال پایین و بعد رفتم به طبقه بالا با اینکه همیشه خونه ساکت بود ولی ساکتی این بار کمی دچار ترس کرده بود من رو... کلید رو به جا کلیدی آویزون کردم... پنجره ها رو باز کردم و لباس خواب رو پوشیدم، شام مختصری خوردم و رفتم خوابیدم. نیمه های شب در حالیکه روی تخت خوابیده بودم و پشتم به درب اتاق بود از خواب بیدار شدم، باد ملایمی شروع به وزیدن کرده بود و پرده ی اتاق خواب رو آرام تکون میداد... خواستم دوباره چشم رو ببندم که احساس کردم صدای نفس کشیدن کسی به گوشم میاد...!!!! وحشت تمام وجودم رو گرفت... دوباره چشم رو باز و خوب گوشم رو تیز کردم، فکر کردم شاید برخورد پرده با دیوار این صدا رو ایجاد می کنه... ولی نه اشتباه نکرده بودم... صدای نفس می شنیدم!... بلافاصله همونطور که روی تخت خوابیده بودم، برگشتم به سمت درب اتاق خواب... همه جا تاریک بود و فقط نور ملایم چراغ خواب فضای اتاق رو روشنایی

کمی بخشیده بود. کسی در درگاه درب اتاق خواب ایستاده بود و به من نگاه میکرد!... چنان جیغی کشیدم و از جام پریدم و سریع رو تختی رو دور بدنم پیچیدم... کسی که در درگاه ایستاده بود دو قدم جلو اومد و وقتی نور چراغ خواب به صورتش خورد... رضا رو شناختم.

قسمت چهل ونهم

چنان جیغی کشیدم از جایم پریدم و سریع رو تختی را دور بدنم پیچیدم... کسی که در درگاه ایستاده بود دو قدم جلو اومد و وقتی نور چراغ خواب به صورتش خورد... رضا رو شناختم. جیغ کشیدم: تو اینجا چیکار می کنی!!!؟  
باز به طرفم اومد و با صدایی که خیلی آروم بود گفت: چرا جیغ میکشی؟ من که کاری باهات ندارم...  
فریاد کشیدم و گفتم: گمشو بیرون...

دیدم باز به طرفم میاد. دوباره جیغ کشیدم و با فریادی بلندتر گفتم: چه جور می اومدی توو؟ درب قفل بود!!  
تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن... از ترس واقعاً داشتم سکنه می کردم... دیدم باز به طرفم میاد! اینبار بلندتر جیغ کشیدم

201

و به همراه جیغ با فریاد و گفتن کمک در خواست کمک کردم... ولی از کی؟... خودمم نمیدونستم...  
به دیوار تکیه دادم و سر جام نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم. رضا که انگار از صدای جیغ و فریاد من تازه به خودش اومده بود سریع پنجره رو بست و بلافاصله گفت: افسانه... غلط کردم، ببخشید... جیغ نکش... به خدا کاریت نداشتم...  
عقب عقب رفت به سمت درب هال و در ادامه گفت: فقط بعضی وقتها می اومدم نگات میکردم!  
در حالیکه گریه می کردم گفتم: خفه شو... کثافت... برو بیرون...  
چیزی رو وسط هال پرت کرد و به سرعت از درب هال بیرون رفت و درب رو بست. از شدت ترس و گریه تمام بدنم می لرزید... فکم به هم میخورد و دندونهام به شدت صدا می کرد... زار زار با صدای بلند گریه می کردم. خدایا به امیر چی بگم؟... این احمق اینجا چه می کرد؟... چطوری اومده بود داخل؟... اون که در بند رفته بود!... ای خدا... امیر من کجاس؟... خودم رو آروم به سمت تخت کشیدم و سرم رو روی تخت گذاشتم و بلند بلند گریه می کردم... پس من اشتباه نمی کردم... واقعا بعضی وقتها کسی به این خونه می اومده... اونهم زمانهایی که من خواب بودم!... حتماً دفعات قبل خود کثافتش بوده!... همونطور که گریه میکردم متوجه قطع برق و صدای ضدهوایی ها شدم فهمیدم دوباره حمله هوایی صورت گرفته ولی اینبار از صدای ضدهوایی و یا بمب نمی ترسیدم بلکه وحشت من چیز دیگری بود... در همان تاریکی، کورمال کورمال بلند شدم و یکی از میزها رو کشیدم پشت درب هال و به درب تکیه دادم، تمام پنجره ها رو بستم و پرده ها رو کشیدم یکی از مانتوهای که به جالباسی آویزون بود رو برداشتم و تنم کردم، خواستم به سمت آشپزخونه برم تا پنجره ی اون رو هم ببندم که پام روی



چيزي رفت و به شدت درد گرفت. مثل کورها روي زمين نشستم و روي فرش دست کشيدم تا ببينم چه چيزي زير پام رفته که دستم به يه دسته کلید خورد. در تاريخ روشن نور ضد هوايي ها دسته کلید رو شناختم! همون دسته کلید گمشده ي خودم بود!!! پس رضا با اين کلید وارد ميشده! کلید رو در مشتم فشار میدادم و با همون مشت روي زمين ميکوبيد و ضجه مي زد: خدا... خدا... خدا... امير من کجاس؟

همونجا اونقدر گريه کردم که ديگه حال خودم رو نفهميدم! وقتي چشم باز کردم ساعت 11 قبل از ظهر بود و من در حال افتاده بودم با کلیدی در مشتم... دوباره به ياد قضاياي ديشب افتادم و باز گريه... به سختي از جام بلند شدم... لباسم رو عوض کردم و از پنجره اتاق خواب ديدم که مادر امير وارد حياط شد... فهميدم تازه از جمران برگشته. براي چند لحظه سر جام ايستادم و

202

فکر کردم که بايد موضوع رو به اون بگم... آره بايد بگم... تا بفهمه رضا چه موجود کثيفيه! تا بفهمه و ديگه من رو تنها نذاره... تا بفهمه که...

صورت من از شدت گريه پف کرده بود و پلکام ورم داشت و دستم ميلرزید... در حالیکه هنوز کلید گمشده ام رو در مشتم ميفشردم چادري روي سرم کشيدم و از حال بيرون رفتم. چند پله رو که پايين رفتم دوباره ايستادم... ميترسيدم نکنه با رضا رو به رو بشم... در اين موقع درب حال باز شد و مادر امير سرش رو بيرون آورد و به پله ها جايي که من ايستاده بودم نگاه کرد و با لبخندي گفت: مادر اومدي؟! ميخواستم صدات کنم تا بياي پايين ببينمت؟...

همونجا نشستم و سرم رو به نرده زد و هاي هاي گريه کردم. با سرعت از حال بيرون اومد و دمپايي پوشيد و با وجود پا دردي که داشت پله ها رو به سرعت طي کرد و اومد کنار من و گفت: چي شده؟ امير طوريش شده؟ با سر جواب منفي دادم. دوباره پرسيد: براي رضا اتفاقي افتاده رفته در بند؟

باز هم با سر جواب منفي دادم. دستش رو زير بازوم انداخت و سعي کرد من رو از جام بلند کنه و گفت: خوب خدا رو شکر که دوتاشون سالمن... حالا بلند شو بریم پايين... اينطوري که تو گريه مي کنی بايد اتفاقي افتاده باشه، بلند شو... بلند شو... از جام بلند شدم و با او رفتم پايين بعد از اینکه حسابي گريه کردم در لا به لاي گريه ام اتفاق شب پيش رو براش گفتم و در حالیکه کلیدی که در مشتم بود رو بهش نشون میدادم گفتم: من چند وقت پيش اين رو گم کرده بودم و ديشب رضا وقتي داشت بيرون مي رفت اين رو وسط حال پرت کرده...

و بعد بقيه ي ماجرا رو گفتم... حرفم که تموم شد، مادر امير که تا اون لحظه سکوت کرده بود و فقط به حرفهاي من گوش مي کرد در کمال ناباوري من گفت: خودت مقصري!!!...

با تعجب گفتم: من؟!!!!

همونطور که روی زمین نشسته بود و یکی از زانوهایش رو دراز کرده بود میمالید ادامه داد: بله!...خودت

مقصری!!!

گفتم: مامان!!!!!! این حرف رو نزنید... آخه من چه گناهی کردم!!

همونطور که پاش دراز بود آهسته آهسته شروع کرد به درآوردن جورابهایش و گفت: حتماً رفتاری ازت سرزده که رضا رو

203

تحریک کرده...

کم مونده بود دلم از غصه بترکه با بغض گفتم: مامان این چه حرفیه؟!!

جوراباش رو پشت پشتی گذاشت و برگشت به سمت من و گفت: اون موقعها که به بهونه ی میوه میکشیدیش داخل خونه یا

ازش میخواستی هر روز برات نون تازه بخره، خوب عاقبتشم بهتر از این نمیشه...

اشک امانم رو بریده بود گفتم: مامان شما رو به قرآن این حرفها رو نزنید... به خدا رضا خودش میوه و نون رو با اصرار برای من

می آورد...

اخمهاش رو در هم کرد و ادامه داد: خونه تکونی چی؟!... اون کمک من نمیکرد اون وقت تو اون رو میبردی بالا و ساعتها به بهونه

ی شیشه پاک کردن و نمیدونم پرده وصل کردن... بالا نگاهش میداشتی!!! میدونی من اینها رو به امیر نگفتم... ولی اگه میگفتم

مطمئن باش تا الان مرده بودی!!!...

به میون حرفش پریدم و گفتم: مامان... شما خانم مومن و نماز خونی هستی... این حرفها از شما بعیده...

از جاش بلند شد و ساک زیارتش رو خالی کرد و ادامه داد: حالام که اتفاقی نیفتاده!!! موضوع رو همین جا تمومش کن... بشتر

دیدید ندیدی... به امیر حرفی نزن هر چی باشه گناه از تو بوده... ممکنه با حرف تو میونه ی دوتا برادر تا آخر عمر خراب بشه...

از تعجب دهنم باز مونده بود، پس اون در دل نگران رضا بود و با این حرفها قصد داشت، مقصر واقعی، من رو جلوه بده تا...

به طرف من اومد و با زیرکی تمام دستي به سرم کشید و گفت: ارواح خاك بابات نذار به خاطر تو میون دوتا برادر خراب

بشه، تو هم از این به بعد سعی کن با رضا برخورد نکنی... کم کم یادتون میره...

احساس تنفر می کردم... حالم داشت از این سیاست مزورانه به هم میخورد... پسر کوچیکش رضا با بی غیرتی تموم چشم به

ناموس برادرش داره و اون وقت اون چه مکرری به کار میبرد و تموم تقصیرها رو چه خوب متوجه من میکرد.

قسمت پنجاهم

احساس تنفر می کردم... حالم داشت از این سیاست مزورانه به هم میخورد... پسر کوچیکش رضا با بی غیرتی تمام چشم به

ناموس برادرش داره و اون وقت اون چه مکرری به کار میبرد و تمام تقصیرها رو چه خوب متوجه من میکرد. از جام بلند شدم و

با عصبانیت گفتم: من چیز دیگه ای فکر میکردم...

او هم بلند شد و در حالیکه سعی داشت به من نگاه نکند و گفت: چي فکر میکردي؟ هر چي باشه من په مادرم... دلم نميخواه  
به هیچکدوم از بچه هام خالی بیفته در ثاني تو دیشب متوجه این موضوع شدي... در حالیکه من په ساله متوجه شدم که رضا  
به تو نظر دیگه ای داره...

گریه میکردم و با همون هق هق گفتم: خواهش میکنم... بسه دیگه...

از حال بیرون اومدم و به سمت پله ها رفتم، پشت سر من درب هال رو باز کرد و گفت: یادت نره چي گفتم... نذار امیر موضوع رو  
بفهمه چون خون راه می افته... خودت رو جاي من بذار... اصلاً بهتره په مدتی بری خونه ی مادرت تا من ببینم چه خاکی به  
سرم بریزم...

برگشتم و در حالیکه احساس نفرت تمام وجودم رو پر کرده بود گفتم: آگه دیشب واقعاً اتفاقی افتاده بود، بازم اینطور سیاست  
به خرج میدادید؟ بازم من رو مجبور به سکوت میکردین؟ همین الانم چطوری میگید اتفاقی نیفتاده؟.. من احمق تازه متوجه  
شدم که رضا بارها این کار رو تکرار کرده... و باز شما میگید اتفاقی نیفتاده؟! دیشب من با لباس خواب بودم یعنی نیمه  
برهنه... این رو متوجه میشدید؟! اون در خونه ی من بود و در اتاق خواب من... آخه من به شما چي بگم؟.. گر چه براتون فرقی  
نداره... چرا که معتقدید من مقصرم...

از هال خارج شد و به طرف من اومد و گفت: گریه نکن... اتفاقیه که افتاده... باز جاي شکرش باقیه... برو بالا استراحت کن منم  
صبر میکنم تا رضای دلیل مرده برگرده ببینم چه خاکی تو سرم بریزم... برو عزیزم... برو اشک نریز... بالا رفتی درب رو قفل کن  
و په چیزی پشت درب بذار... پایینم نیا.

کلید رو که هنوز در مشت میفشردم، نشونش دادم و گفتم: کلید رو دیشب پرت کرد وسط هال...

و باز گریه کردم و برگشتم و از پله ها بالا رفتم... آخرین پله که رسیدم صدای مادر امیر دوباره اومد که: افسانه جان په وقت  
امیر برگشت چیزی نگي ها...

رفتم داخل خونه و درب هال رو محکم بستم، به درب تکیه زدم و باز مثل بچه ای که اسباب بازی با ارزشی رو از دست گرفته  
باشن زار زار گریه میکردم. تا شب اصلاً میل به غذا نداشتم... به طرف اتاق خواب نمیرفتم چون به محض اینکه داخل میشدم

صحنه ی دیشب برام تکرار میشد... ساعت تقریباً 9 شب بود که یکبارہ نتونستم موندن در خونه رو تحمل کنم! هر چي به شب

نزدیک میشد قلبم گویی کنده میشد، از جام بلند شدم و در حالیکه با وارد شدن به اتاق خواب اعصابم به هم ریخته بود از توی کمد ساکی برداشتم و لباسام رو در اون ریختم، کمی هم پول و مدارکی که دم دست بود و جعبه ی طلام رو برداشتم و ریختم داخل ساک... اصلاً نمیدونستم چرا اینها رو جمع می کنم ولی حالا دیگه مثل این بود که دائم احساس میکردم میخوان همه چیزم رو بدزدن...! لباس پوشیدم و از پله ها پایین رفتم یادم اومد درب هال رو نبستم دوباره برگشتم بالا چراغها رو خاموش کردم و درب رو قفل کردم و با سرعت به طبقه ی پایین رفتم... مامان رفته بود مسجد برای نماز جماعت و هیچکسی خونه نبود... مثل این بود که دنبالم کرده بودن با عجله از حیاط خارج شدم. به حالت نیمه دو به سمت سر کوچه که به آژانس بود رفتم. سر کوچه که رسیدم کمی ایستادم تا از اون حالت غیرطبیعی خارج بشم... وقتی وارد آژانس شدم پیرمرد محترمی پرسید: ماشین لازم دارید؟

نفسم بند اومده بود و با سختی گفتم: بله برای خیابون گرگان... عجله دارم.

بیچاره راننده ای که قرار شد من رو ببره با تمام سرعت مسیرهایی رو که میگفتم طی کرد و تقریباً بعد از چهل دقیقه جلوی درب خونه ی پدریم پیاده شدم... کرایه آژانس رو دادم و درب حیاط رو باز کردم و رفتم داخل ساختمون. نمیدونم چرا ولی با اینکه تنها بودم اما احساس امنیت میکردم! مثل این بود که در و دیوار این خونه حکم نگهبان برام داشتن... گریه میکردم و دست به دیوارها میکشیدم، همینطور وارد هال شدم به داخل آشپزخونه رفتم دمپایی های مامان جفت شده کنار دیوار بود، نشستم روی زمین و اونها رو بغل کردم و میبوسیدم... مثل بچه ها زار میزدم و مامان رو صدا میکردم... ای کاش بود و تسکین دردم می شد... به طبقه بالا رفتم وارد اتاق خواب مامان و بابا شدم. عکس بابا روی میز آرایش مامان بود... اون رو برداشتم و به سینه ام فشار میدادم و از ته دل ضجه میزدم و صدایش میکردم. روی تخت دراز کشیدم و عکس رو کنارم گذاشتم، دستم رو روی صورت و چشمای مهربون بابا میکشیدم و اشک میریختم، تمام اتفاقات دیشب رو برای عکسش تعریف کردم، مثل دیوونه ها شده بودم احساس میکردم می شنوه، به همون حال خوابم برد.

صبح با خوابی که دیدم از جا پریدم... در خواب دیدم بابا کنارم روی تخت نشسته و مثل گذشته های خیلی دور که با پروانه و فرزانه قهر میکردم و گریه کنان به اتاق اونا میرفتم و روی تخت دراز میکشیدم گریه میکردم، دستش رو روی موهام

206

میکشید، صدای مهربونش هنوز حتی وقتی از خواب پریده بودم توی گوشم طنین داشت که میگفت: ببینم دختر کوچولوی بابا... اشک بریزه... بابا غصه دار میشه... بلند شو گل سرخ من... پروانه و فرزانه صدات میکنن... مامان منتظره تا تو رو با اونها آشتی بده...

و بعد از خواب پریدم... ای کاش هیچ وقت بیدار نمیشدم... چقدر لذت بخش بود، دیدن بابا اونهم بعد از اینهمه مدت... ای کاش

در همون خواب میمردم و با بابا زندگی میکردم...! روی تخت نشستم، دلم از گرسنگی به درد آمده بود... رفتم به طبقه ی پایین لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم... مقداری مواد غذایی خریدم و دوباره به خونه برگشتم، غذایی مختصری درست کردم و وقتی سیر شدم اومدم توی هال و روی یکی از راحتی ها نشستم. خونه خیلی ساکت بود ولی حداقل من احساس امنیت داشتم... یکبار به فکر امیر افتادم... ترسیدم... آگه بره خونه و من اونجا نباشم یا تلفن بزنه؟! آگه از ماجرا و اومدن من به اینجا خبر دار بشه؟!.. چیکار کنم؟! کمی دستپاچه شده بودم ولی بعد از دقایقی تونستم به خودم مسلط بشم... مطمئن بودم با مکرری که مادرش به کار میبرد اون از چیزی خبردار نمیشه و در ثانی این چند روزی که میخوام اینجا بمونم شاید اصلاً اون نیاد... که آگه نیاید فعلاً بهتره. خلاصه اینکه بعد از یکی دو ساعت فکر و خیال دوباره احساس کردم، خوابم میاد. چادر مامان رو که لای جانمازش بود بیرون کشیدم و همونجا توی هال خوابم برد.

دو روز از اومدنم به خونه ی مامان گذشت.

روز سوم که از خواب بیدار شدم بی جهت تشویش خاصی در وجودم پیدا شده بود با هر صدایی از جا میپریدم! تا ظهر خودم رو با کارهای بیخود سرگرم کردم، حیاط رو جارو کردم و گلهای حیاط رو که مدتها بود کسی به اونها نرسیده بود آب دادم، بوی خیسی و نم از حیاط بلند شده بود، آب دادن گلهای که تموم شد پام رو آب کشیدم و شیر آب رو بستم. به طرف پله های بالکن رفتم تا به داخل خونه برم که صدای کلید درب حیاط اومد! برگشتم و به درب خیره شدم! به ساعت نگاه کردم دقیقاً یک و نیم بود؛ درب باز شد و امیر با لباس فورم اومد داخل حیاط...!

سر جام میخکوب شده بودم... پیش خودم فکر کرده بودم که حالا حالاها امیر به تهران نمیاد... پس حسابم غلط از آب در اومده بود!.. درب حیاط رو بست و به من نگاه کرد... نمیدونستم باید از دیدنش خوشحال بشم یا نگران... یادم اومد که مادر امیر من رو قسم داده بود که چیزی به امیر نگم، پس خودشم ماجرا رو به اون نگفتم... تازه لبخند به لبام نشست و به طرفش رفتم و

207

بهش خوش آمد گفتم. چهره اش خسته و گرفته بود! پرسیدم: کی اومدی؟!

به طرف درب هال رفتیم و گفت: همین الان دیگه!.. مگه نمیبینی؟

خندیدم و دستش رو گرفتم و با هم داخل هال شدیم، خیلی خسته بود و بعد از ناهار بلافاصله بالشتی برداشت و توی هال دراز کشید. من ظرفها رو شستم وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم فکر میکردم امیر باید خواب باشه ولی با کمال تعجب دیدم به سقف خیره است با تعجب گفتم: ... تو بیداری!!!

دستش رو زیر سرش گذاشت و همونطور که من رو برانداز میکرد گفت: آره... نگفتی تو کی اومدی؟

با تردید در حالیکه دستام رو به هم میمالیدم گفتم: کجا؟!

نگاه معني داري به من كرد و لبخندي زد و گفت: همين جا ديگه... مگه قرار جاي ديگه اي رفته باشي؟!!

گفتم: آهان... همين امروز.

دروغ گفته بودم... يعني مجبور بودم... امير قبلاً به من گفته بود كه تنها به اينجا نيام... حالا به چه بهونه اي ميتونستم بگم كه

امروز سه روزه كه اينجام؟!!

دستش رو از زير سرش برداشت و اشاره كرد كه كنار اون دراز بكشم، همين كار رو كردم. به دستش رو زير سرش گذاشت و به

پهلوي خوابيد و همونطور كه به چشمام خيره بود دوباره پرسيد: براي چي اومدي اينجا؟ مگه نگفته بودم كه نيائي؟ اونهم تنها؟!!

مجبور بودم دروغ ديگه اي سر هم كنم. گفتم: آخه... پروانه تلفن کرده و گفته احتمالاً مامان هفته ي آينده مياد... اومدم كمی

خونه رو مرتب كنم...

ديگه چيزي نپرسيد... بعد از ظهر وقتي بيدار شدم امير كنارم نبود! از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا زير كتري رو

روشن كنم. از پنجره ديدم، امير توي حياط نشسته روي پله ها و خيلي عميق به نقطه اي خيره شده!

قسمت پنجاه و يكم

مجبور بودم دروغ ديگه اي سر هم كنم. گفتم: آخه، پروانه تلفن کرده و گفته احتمالاً مامان هفته ي آينده مياد، اومدم كمی

خونه رو مرتب كنم!...

208

ديگه چيزي نپرسيد. بعد از ظهر وقتي بيدار شدم امير كنارم نبود! از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا زير كتري رو

روشن كنم. از پنجره ديدم، امير توي حياط نشسته روي پله ها و خيلي عميق به نقطه اي خيره شده! نگاهش عجيب بود، معلوم

بود اعصابش خيلي در فشاره، دائم دستش رو لاي موهاش ميبرد و سرش رو به نرده ها تكيه داده بود... وحشت كردم، نكنه امير

همه چيز رو ميدونه؟! نه اين امكان نداشت... شايد از اين كه من اينجا اومدم ناراحت بود... حتماً همين بوده... خوب اينكه

مهم نبود... از دلش در مي آوردم... با توجه به دروغي كه گفته بودم بهتر ميتونستم كارم رو توجيه كنم... كتري رو كه پر آب

كردم روي گاز گذاشتم تا جوش بياد. باز از پنجره ديدم امير از جاش بلند شد و در حياط شروع كرد به قدم زدن ولي عجيب

در فكر بود!.. ته دلم بدجوري شور ميزد. نميتونستم وقايع رو پيش بيني كنم اما حداقل اين رو ميدونستم كه امير هر وقت

خيلي عصباني بود معمولاً كم حرف و گوشه نشين ميشه و اون وقت به موقع مثل يه بمب منفجر ميشد!.. طاقت نياوردم... به

حياط رفتم و گفتم: نميياي توو؟ چايي دم كردم.

برگشت و به من نگاه كرد و بلافاصله اومد داخل. از چهره اش نميتونستم چيزي بفهمم فقط ميدونستم كه نگرانانه. وقتي اومدم

داخل رفتم كه براش چايي بريزم... پشت سرم وارد آشپزخونه شد. در ضمنی كه چايي ميربختم پرسيدم: مامان ميدونه كه

اومدي؟

صندلي عقب كشيده و نشست و گفتم: آره، قبل از اينكه بيايم اينجا يكي دو ساعت پيش بودم.

كم عقلي كردم و پرسيدم: چطور بود؟

نگاهي به من كرد و لبخند پر معني زد و گفتم: نميدونستم به صبح تا بعد از ظهر اون رو نييني، اينقدر دلنگش ميشي!!!

تازه يادم اومد كه به امير گفته ام امروز به اين جا اومدم. چايي رو داخل سيني گذاشتم و به همراه قند جلوي امير قرار دادم و

بلافاصله گفتم: نه منظورم اينه كه خيلي خوشحال شد تو رو ديد... نه!!!

چايي رو برداشت و با اينكه داغ داغ بود كمی از اون رو خورد و گفتم: آره، درست مثل موقعي كه تو امروز من رو ديدي!!!

حرفهاش كنايه آميز شده بود، احساس ترس ميكردم ولي جرات كنجاوي نداشتم چون امير رو خوب ميشناختم!!! چايي رو

كه خورد گفتم: خوب مثل اينكه تو ديگه كارت اينجا تموم شده؟ وسايلت رو جمع كن بريم خونه...

خواستم مخالفت كنم، بلافاصله فهميد و گفتم: چرا؟!!

209

نفسم به سختي بالا مي اومد، گفتم: چي چرا؟

از پشت ميز بلند شد و گفتم: هيچي احساس كردم نميخواي بياي!

لبخندي زدم و استكان رو برداشتم و گفتم: نه...

آب كتری رو خالي كردم و قوري و استكان رو شستم. مانتوم رو پوشيدم درب و پنجره ها رو قفل كردم، ياد مدارك و پول و

طلاها افتادم ولي برداشتن اونها، اونم با وجود امير اصلاً كار درستي نبود چون ممكنه بود سوال كنه براي چي اينها رو اونجا

برده بودم. از برداشتن اونها منصرف شدم، كيفم رو برداشتم و درب هال رو هم قفل كردم از حياط كه ميگذشتم شير آب رو هم

سفت كردم رفتم بيرون درب حياطم قفل كردم. امير داخل ماشين منتظرم بود. وقتي نشستم نگاهي به من كرد و گفتم: چيزي

جا نداشتي؟!!

بلافاصله گفتم: نه... نه، همه چيز رو برداشتم، بريم.

ماشين رو روشن كرد و راه افتاديم. در طول مسير تا خونه حرفي نزد. جلوي درب خونه كه رسيديم اضطرابم بيشتري شده بود و

دائم از ترس ديدن دوباره ي رضا تمام عضلاتم منقبض مي شد. وارد ساختمون كه شدم سكوت همه جا رو گرفته بود. در راهرو

پشت درب هال مادر امير ايستادم و گوش كردم هيچ صدائي نمي اومد. يكباره امير از پشت سرم گفتم: مامان نيست!.. رفته

مسجد براي نماز.

از ترس از جا پرديم! ايستاد و خيره به چشم هاي من نگاه كرد و گفتم: چه خبره؟.. چرا ترسيدي؟!

گفتم: آخه فکر نمي کردم به اين سرعت اومده باشي داخل... ترسيدم.

لبخندي زد و بغلم کرد و گفت: کوچولوي ترسوي من...

بعد دستش رو دور شونه هام انداخت و با هم از پله ها بالا رفتيم... تا حدودي آرامش گرفتم، احساس کردم بر خلاف فکر من امير از همه چيز بي خبره و نبودن رضا و مامان در خونه بيشتتر باعث آرامش من شد. بالا که رسيديم امير کلیدش رو درآورد و درب هال رو باز کرد، داخل خونه که شدم چون چراغها خاموش بود مستقيم به سمت پريز آشپزخونه رفتم تا اول اونجا رو روشن کنم. وقتي آشپزخانه رو روشن کردم سر جا خشکم زد... به عالمه ظرف نشسته توي ظرفشويي بود که حداقل مربوط به سه يا چهار وعده ي غذايي بود!!! استکان و نعلبكي و قوري هم روي ميز آشپزخونه قرار داشت، با تعجب به اين همه ريخت و

210

پاش نگاه ميکردم که يکباره صداي قفل شدن درب هال باعث شد برگردم؛ ديدم امير به درب هال تکیه داده و بعد از اينکه اون رو قفل کرده با نگاهی جدي داره به من نگاه ميکنه! دوباره به آشپزخونه نگاه کردم... اينها آثار به جا مونده از غذا خوردنهاي امير بود!!!... يعني امير كي اومده بوده!!!  
دوباره به امير نگاه کردم؛ همونجا به درب هال تکیه زده بود و فقط من رو نگاه ميکرد. در حالیکه صدام به لرزش افتاده بود  
گفتم: تو که گفتي امروز اومدي؟!!

خنده اي در صورت نداشت و با حالي بسيار جدي گفت: تو هم امروز رفتي خونه ي مادرت!.. نه؟!؟!  
لبم رو به دندان گزیدم، آب دهنم رو به سختي قورت دادم و در حالیکه به چهارچوب درب آشپزخونه تکیه ميکردم، ديدم امير به طرفم اومد، درست رو به رويم ايستاد و مستقيم به چشمام نگاه کرد. پرسيدم: تو كي برگشتي؟  
خنده ي تلخي کرد و سرش رو تکون تکون داد، به چهارچوب مقابل تکیه زد و گفت: من دو روز پيش اومدم...  
از من فاصله گرفت و رفت وسط هال ايستاد، پشتش به من بود، به دستش رو برد توي موهاش ميدونستم وقتي خيلي عصبيه اين کار رو زياد ميکنه. نميدونستم چه بايد بکنم؟ از خودم مي پرسيدم: يعني امير همه چيز رو ميدونه؟ نه! امکان نداشت...  
يدفعه به آرومي گفت: من همه چيز رو ميدونم... ولي به چيز رو اين وسط نفهميدم!

به طرف من برگشت و گفت: تو چرا به من دروغ گفتي?!!

به طرفش رفتم، حالا ديگه هم صدام ميلرزید هم اشکم سرازير بود گفتم: به خدا من نميخواستم دروغ بگم... مامانت من رو قسم داد که تو موضوع رو خبردار نشي...

دو قدم به سمت من اومد... با چشمانی متعجب و به گونه اي که صداش خيلي آرومتر شده بود ولي شديد! هم

عصبي، گفت: تو چي گفتي?!!



به آرومي گفتم: من همه چيز رو ميدونم... ولي به چيز رو نفهميدم!

به طرف من برگشت و گفتم: تو چرا به من دروغ گفتي!!

211

به طرفش رفتم، حالا ديگر هم صدايم مي لرزيد و هم اشکم سرازير بود گفتم: به خدا من نميخواستم دروغ بگم... مامانت من رو قسم داد که تو موضوع رو خبردار نشي...

دو قدم به سمت من آمدم... صدائيش آرام ولي عصبي شده بود گفتم: چي گفتي؟

روي راحتی که کنارم قرار داشت نشستم و صورتم رو در دستام پنهان کردم. به يکباره احساس کردم امير موهام رو به شدت از پشت در چنگ گرفت! لباس رو به گوشم چسبوند و با صدای خيلي آروم اما پر از عصبانيت گفتم: مامان همه چيز رو به من گفته! حالا ميخواهم تو هم بگي...

امير مثل يک حيون وحشي شده بود رگهاي چشمش همه خوني شده بودن و تمام صورنش غرق غرق بود. همونطور که هنوز موهام رو به عقب مي کشيد التماس گونه گفتم: امير... چرا با اعصاب من بازي مي کنی؟!.. خوب مامان که همه چيز رو گفته... هر چي بوده همونه که گفته ديگه...

موهام رو رها کرد و به فاصله ي فقط چند ثانيه اولين کشيده توي صورتم خوابيد! براي ي لحظه منگ شدم... اصلاً نميتونستم باور کنم اين امير بود که به صورتم سيلبي زد. با دست جاي سيلبي رو گرفتم صورتم داغ شده بود و بلافاصله گرمي خون رو از دماغ احساس کردم... صورتش رو به فاصله ي خيلي نزديکي از صورتم آورد و با همون صدای آروم که فقط من ميتونستم بشنوم گفتم: خوب؟!.. منتظرم...

نمي تونستم حرف بزنم اصلاً ذهنم باز نمي شد. کشيده ي ديگه اي به سمت ديگه ي صورتم زد!!! ولي اينبار شديدتر به طوریکه از روي راحتی به وسط هال پرت شدم... حالت تهوع بهم دست داد، احساس کردم تموم خونه دور سرم ميچرخه... چرا امير من رو کتک ميزد؟! دوباره موهام در چنگهايش بود و به همون صورت من رو از روي زمين بلند کرد، اين بار دست راستم رو هم به شدت پيچوند و به پشت کمرم برد. براي ي لحظه احساس کردم دستم شکست و با صدای ضعيفي فقط گفتم: آخ... اشکم مي ريخت و قدرت هيچ حرکتی نداشتم، من در مقابل امير مثل يه بچه بودم، امير دو برابرم بيشتري از من درشتتر بود و کاملاً روي من تسلط داشت. سرش رو از پشت به سرم نزديک کرد و لبش رو دوباره به گوشم چسبوند و گفتم: به همون راحتی که عاشقت شدم به همون راحتی هم ميتونم بکشمتم، حرف ميزني يا نه؟

و دستم رو بيشتري فشار داد، صدام ديگه به ناله شبیه شده بود فقط التماسش کردم: تو رو خدا... دستم شکست.

باز هم همونطور که لبش رو به گوشم چسبونده بود گفت: به حرف میای یا به جون افسانه قسم میشکنمش!  
 با همون گریه در حالیکه گلویم خشک شده بود در اثر اینکه موهایم رو میکشید و سرم به عقب رفته بود گفتم: آخه، چه چیزی رو بگم؟

موهام رو ول کرد و گفت: همه چیز رو... از اول تا آخرش.

با گریه گفتم: باشه فقط دستم رو ول کن...

وقتی دستم رو رها کرد درد کتفم صد برابر شد و از درد دولاشدم و گریه می کردم. با شدت هر چه تمام تر همون دستم که درد میکرد رو گرفت و محکم من رو به دیوار کوبید، دو دستش رو دو طرف صورتم به دیوار گذاشت و مستقیم به صورتم نگاه کرد. وقتی نگاهش کردم اثری از امیر مهربون من در او نبود درست شبیه یه حیوان زخم خورده بود، میدونستم اگه دهن باز نکنم وحشی تر میشه، چاره ای نداشتم کمی که معطل کردم یه دستش رو جلو آورد و با انگشتاش شروع به فشار دادن دهان و فکم کرد! و با صدای آروم مدام تکرار کرد: بگو... بگو... حرف بزن.

با دو دستم دستش رو گرفتم و در حالیکه سعی می کردم انگشتاش رو از صورتم فاصله بدم با گریه گفتم: رضا چهار شب پیش بالا بود...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صورتم رو ول کرد و یه قدم به عقب برداشت. چشماش از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد و در همون حال گفت: رضا؟!... رضا بالا چیکار کرده؟!...

تازه فهمیدم که امیر از همه جا بی خبر بوده ولی حالا دیگه خیلی دیر شده بود... دوباره مثل یه شیر زخم خورده به طرفم اومد و با دو دستش بازو هام رو گرفت و به شدت من رو تکون داد و فریاد زد: بگو... اون بالا چیکار داشته؟!... کی اومده بالا؟!... حرف بزن...

به هق هق افتاده بودم وقتی دستم رو به صورتم کشیدم متوجه شدم از دماغ و دهنم خون میاد، گفتم: به خدا هیچی... صبر کن... توضیح میدم... چهار شب پیش نصفه های شب بیدار شدم و دیدم رضا بالاس...

فریاد کشید: چطوری اومده بود توو؟!... مگه تو این درب بی صاحب رو قفل نمیکردی شبا!..

گفتم: چرا!...

و بعد ادامه دادم... یادته کلیدم گم شده بود؟!... کلید دست رضا بوده...

امیر اونقدر عصبی شد که دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و به شدت من رو زیر ضربات مشت و لگد گرفت با اینکه گریه میکردم ولی متوجه بودم که خود امیر هم گریه میکنه و این کتک زدن من از طرف اون کاملاً غیرارادی بود؛ درد بدی توی دنده هام حس میکردم، تمام لباسهام تیکه پاره شده بود، میدونستم که امیر قصد کشتن من رو کرده... اما به چه جرمی!!؟ من که گناه کار نبودم! فقط آخرین لحظه احساس کردم موهای من رو گرفته و من رو روی زمین به سمت حمام میبره... در حالیکه داشتم از حال می رفتم مطمئن شدم قصد خفه کردن من رو در وان حمام داره، دیگه هیچ چیز برام مهم نبود... وقتی چشم باز کردم متوجه شدم امیر سرم رو روی زانوش گذاشته... صورتش از اشک خیس شده بود و دائم دستای من رو میبوسید وقتی چشم باز کردم، پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و در حالیکه گریه میکرد گفت: فقط یه سوال دیگه ام رو جواب بده... صدایی از گلو خارج نمیشد، احساس میکردم چیزی توی گلو من مانع حرف زدنم میشه، به شدت احساس تهوع داشتم، تمام بدنم درد می کرد، امیر کمکم کرد به پهلو بشم و کلی خون از دهنم بیرون ریخت... سرش رو روی سر من گذاشته بود و گفت: رضا دستم به تو زد؟!!!

همونطور که حتی رمق نفس کشیدن نداشتم با سر جواب منفی دادم. بلندم کرد به طوریکه به دیوار حمام تکیه بدم، صورتم رو با دو دستش نگه داشت و گفت: قسم بخور که حتی دستتم به تو نخورده... با صدایی که انگار از اعماق وجودم خارج می شد و به سختی قابل شنیدن بود: فقط تونستم بگم: به ارواح خاکی بابام... و از حال رفتم. بار دوم که چشم باز کردم، روی تخت خوابیده بودم، لباسام عوض شده بود و سرم به دستم بود. در کنار تخت، مادر امیر نشسته بود. از چشماش معلوم بود که گریه کرده بعد از چند لحظه امیر وارد اتاق شد، به من نگاه نمیکرد... لباس نظامی تنش بود و معلوم بود که دوباره داره به ماموریت میره... حتی به مادرشم نگاه نکرد... فقط رفت سر کمد... نفهمیدم چه کاری اونجا داشت. وقتی روش رو برگردوند به سمت تخت اومد و به سرم نگاه کرد... متوجه شدم سرم در حال تموم شدن، بعد امیر اون رو قطع کرد و به آرومی سوزن رو از رگم خارج کرد و با پنبه و چسب جای سوزن رو گرفت. به هیچ عنوان به من نگاه نمیکرد با مادرشم حرف نمیزد... خیلی غصه دار بود... دلم می خواست قدرت داشتم و از روی تخت بلند می شدم و مثل سابق صورت مهر بونش رو غرق بوسه می کردم... ولی افسوس که حتی نفسمم به سختی می کشیدم. امیر از

214

اتاق بیرون رفت و مادرشم به دنبال او. صدای مادرش رو میشنیدم که به امیر التماس میکرد مراقب خودش باشه اما هیچ صدایی از امیر به گوشم نرسید و بعد صدای بسته شدن درب هال اومد.

قسمت پنجاه و سوم

امیر از اتاق بیرون رفت و مادرشم به دنبال او. صدای مادرش رو میشنیدم که به امیر التماس میکرد مراقب خودش باشه اما

هیچ صدایی از امیر به گوشم نرسید و بعد صدای بسته شدن درب هال اومدم. مادر امیر به اتاق پیش من برگشت، روی زمین پشت به دیوار نشست و آرام آرام اشک ریخت و گفت: امیر از هیجی خبر نداشت! اون به تو یه دستی زد و دو دستی گرفت... اون فقط حدس زده بود شاید بین من و تو درگیری پیش اومده که تو به حالت قهر به منزل مادرت رفتی! دو روز توی خونه بود هر کاری کردم به تو زنگ بزنم اجازه نداد که نداد، بعدم اومده بود اونجا، بقیه ی ماجرا رو هم که خودت میدونی... ای مادر... کاش حرفی نزده بودی تا این بلاها به سرت نمی اومد... جای سالم توی بدنت نگذاشته!

اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد: جای شکرش باقی بود که رضا سر و کله اش پیدا نشد... از اون شب به بعد فقط یه بار اومد تا چند دست لباس برداره... اونم وقتی اومد که امیر اومده بود پیش تو... آگه رضا بود، امیر حتماً کشته بودش...

و باز شروع به گریه کرد و من همونطور که روی تخت مثل یه تکه گوشت افتاده بودم اشک از گوشه های چشمم سرازیر میشد ادامه داد: دیشب وقتی از مسجد اومدم صدای فریاد امیر رو شنیدم، خوب گوش کردم ببینم از تو هم صدایی میاد یا نه ولی هیچ صدایی از تو نبود کمی خیالم راحت شد فکر کردم فقط داره دعوا میکنه... بعد از یه ساعت که گذشت متوجه شدم صدای فریادش حالا از توی حموم میاد از نورگیر گوش کردم باز صدایی از تو نبود...

با چادرش اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد: دفعه صدای گریه های مردونه ی امیر رو شنیدم... دیگه خیلی ترسیدم... اومدم پشت درب هال هر چی درب زدم درب رو باز نمیکرد، گوشم رو به درب چسبونده بودم، فقط صدای خودش می اومد و بعدم رفت و آمدهاش... هر چی درب زدم و التماس کردم درب رو باز نمیکرد... تا ساعت سه و نیم شب پشت درب هال نشستم و اشک ریختم تا اینکه بالاخره درب هال رو باز کرد و اومدم تو... دیدم تو رو توی حموم شسته، لباست رو عوض کرده و روی تخت خوابونده، محکم زدم توی صورتم و گفتم: کشتیش؟!!

215

بچه ام چشمش از اشک خیس بود و گفت: نه.

اومدم بالای سرت دیدم اصلاً هوش نیستی! برگشتم به طرفش تا بگم ببریمت بیمارستان... دیدم از درب هال رفت بیرون... چند دقیقه بعد برگشت سرم گرفته بود که خودش به دستت زد... همونطور اشک می ریخت... می ترسیدم باهش یک کلام حرف بزنم. بالاخره طاقت نیاوردم گفتم: مادر... امیر جان... نکنه دختره خونریزی داخلی کرده باشه؟.. بیا ببریمش بیمارستان...

برگشت به سمت من و فریاد زد: نه... مطمئنم... حواسم بوده که این اتفاقها نیفته... حالا حرف نزن بذار کارم رو بکنم... خلاصه مادر سرمت رو وصل کرد تا اینکه پنج صبح چشمات باز شد و خیالش راحت شد بعدم که دیدی لباس پوشید و بدون اینکه حتی یک کلمه با من حرف بزنی رفت!

وقتي هوا روشن شد، مادر امير برام شير گرم و صبحانه آورد ولي نتونستم بخورم از درد كمر و استخونهام حتي نشستن برام سخت بود! از طرفي به خاطر كشيده هاي بي اندازه اي كه به صورتم زده بود سرم گيج مي رفت و گوشه هاي لبم چاك خورده بود! با اصرار مامان امير كمي شير داغ اونم با ني خوردم و دوباره دراز كشيديم.

يه هفته گذشت تا تونستم از تخت بلند بشم! بعد از يه هفته هنوز آثار كبودي وحشتناكي توي صورتم و تمام بدنم به چشم مي خورد! از خونه اصلاً بيرون نميرفتم... يعني نمي شد كه برم بيرون... چون با توجه به كبودي هاي صورتم باعث جلب توجه شديدي مي شدم! در هفته ي گذشته امير فقط يك بار تلفن کرده بود و به مامان گفته بود به افسانه بگو حق نداره از خونه بيرون بره! من با تلفن اون رو كنترل ميكنم! هر ساعتی زنگ زدم گوشي رو بايد خودش برداره... مطمئن باشه اگه يك بار زنگ بزنم و برنداره هرطور شده بر ميگردم تهران!..... وقتي مادر امير اين حرفها رو به من گفت، بغض گريه داشت خفه ام مي كرد، آخه من چه کرده بودم؟ چرا امير با من اين رفتار رو داشت؟ از اون روز به بعد امير روزي يك بار به خونه تلفن ميکرد ولي اصلاً حرف نمي زد... به محض اينكه گوشي رو برميداشتم قطع مي كرد! شايد از من متفر شده بود؟! ولي به چه گناهي؟ به گناه اينكه در خونه ي خودم خواب بودم و برادر بي غيرتش به خونه ي من اومده بود؟!!!!

چرا من رو مقصر ميدونست؟! آيا دنيا اينطور بود كه هر وقت گناهكار واقعي نبود بايد بي گناه به دار كشيده ميشد؟ سه هفته بعد پروانه تلفن كرد، از ترس داشتم مي مردم كه نكنه ميخواد بگه مامان داره مياد، ولي اين رو نگفت بر عكس خيلي

216

ناراحت بود و گفت كه مامان حالش از اون دفعه كه با امير صحبت کرده بدتر شده، پرسيدم: كي با امير حرف زدي؟! گفت: يك بار زنگ زدم تو رفته بودي خونه ي مامان! امير تنها بود خونه! پاي تلفن بهش گفتم كه مامان در بيمارستان بستري شده و قدرت كلاميش رو تا حدي از دست داده ولي دكترها هنوز اميدوارن...

مكث كرد و گفت: مگه امير به تو نگفته؟!!

فهميدم همون روز كه امير اومد خونه ي مامان دنبال من و به دروغ بهش گفتم پروانه گفته كه مامان ميخواد برگرده، با پروانه تلفني حرف زده و دروغ من جايي ديگه هم براش روشن شده بود... در واقع دروغ هاي پي در پي من باعث شك بيش از حد اون شده بود!!! صداي پروانه رو دوباره از پشت خط شنيدم كه گفت: الو... افسانه چرا حرف نميزني؟

بلافاصله گفتم: آه... بله... گوشي دستمه... داشتم فكر مي كردم، آخه امير به من هيچي نگفته بود!

پروانه گفت: عيبي نداره... حتماً نخواسته زياد نگران بشي.

بعد از اينكه وضعيت مامان رو حسابي برام شرح داد خداحافظي كرديم و گوشي قطع شد؛ پشت سر اون بلافاصله گوشي زنگ خورد وقتي گوشي رو برداشتم بازم سكوت و بعد قطع شدن تلفن!!! ميدونستم امير پشت خط بوده...! اي كاش با من حرف

میزد... دلم برای گرمی صدایش تنگ شده بود. ای کاش فقط به بار دیگه از سر لطف و مهری با من صحبت میکرد... بیشتر شبها دچار کابوس میشدم و اونقدر وحشت زده بودم که بیشتر خوابهام دچار اختلال شده بود، در خواب یا میدیدم امیر به شدت من رو کتک میزنه یا میدیدم رضا اومده داخل خونه... یا میدیدم امیر میخواد خفه ام کنه... هر بار که از خواب می پریدم تمام تنم خیس عرق بود و نفسم به شماره افتاده بود و ساعتها طول میکشید تا دوباره به خواب برم. از رفتن امیر سه ماه گذشت ولی نیومدم و فقط با تلفن از ش کم و بیش خبر داشتم. در این بین رضا هم به خونه نمی اومد فقط گاه گداری می اومد و لباس میبرد و یا احياناً پولي از مادرش می گرفت، مامان می گفت با یکی از دوستای شهرستانیش که دانشگاه تهران درس میخونه با هم در یک خونه زندگی می کنن... ولی من اصلاً رضا رو نمی دیدم اونم به هیچ عنوان بالا نمی اومد. واسطه پاییز بود و هوا سرد شده بود، گاه گاهی بارونی هم می بارید و من رو به یاد روزهای قبل از ازدواج می انداخت، چقدر دلم برای همه تنگ شده بود... به خصوص امیر که حالا حتی با من حرف نمیزد، برای مامان که نمیدونستم در چه شرایطی به سر میره... و برای بابا که حالا تنها در بهشت زهرا خوابیده بود... چقدر دلم می خواست میتونستم به بهشت زهرا برم و سر مزارش بشنم... ولی

217

اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نداشتم. تمام آثار کتکهایی که امیر بهم زده بود از بین رفته بود فقط درد شدید کتفم آرام میداد و هر چی هوا سردتر می شد درد کتف منم بیشتر میشد، زیاد نمیتونستم از دستم کار بکشم وقتی زیاد کار می کردم احساس می کردم استخون کتفم به شدت میسوزه و از درد به خودم میپیچیدم، گاهی گریه می کردم و دلم میخواست امیر پیشم بود، همون امیری که با کوچکترین ناراحتی من به هر دردی میزد تا برام رفع مشکل کنه، همون امیری که همیشه می گفت هر کاری بگی میکنم فقط نذار از اون چشمای قشنگت اشکی بریزه... ولی حالا امیر من کجاس تا ببینه شبها به خاطر درد و سردی هوا از درد کتف خوابم نمیبره و یا اگر خوابم میبره با کابوس و فریاد از خواب میپریم... از تنهایی و درد کتفم اشک میریزم... دو ماه دیگه هم گذشت روی هم پنج ماه از رفتن امیر گذشته بود اما همچنان با تلفن همه چیز رو کنترل میکرد، هوا به شدت سرد شده بود و با اینکه مادر امیر شوقاژ خونه رو روشن کرده بود اما رادیاتورهای طبقه ی بالا هواگیری لازم داشت و فقط یکی از رادیاتورها روشن میشد بقیه یا سرد بودن و یا صدا میکردن که ترجیح دادم همه رو ببندم و فقط یک رادیاتور در حال رو باز کرده بودم و با توجه به فضای بزرگ خونه، یک رادیاتور جوابگو نبود و خونه به قدری سرد بود که گاهی مجبور بودم چند تا چند تا لباس بپوشم، در اثر سرما، دیگه امانم از درد کتف بریده بود... مادر امیر به علت اینکه توی زمستون پاش خیلی درد میکرد بالا نمیتونست بیاد و فقط با حرف زدن از راه روشنایی پاسیو از حال من خبردار بود، نمیخواستم اون رو به زحمت بنذارم بنابراین از سردی خونه حرفی نمیزدم، رضا هم هر وقت پیداش میشد از ترس رو به رو شدن با امیر خیلی با عجله میرفت و اصلاً فرصتی نبود که به شوقاژ خونه بره و یا کار دیگه ای بکنه!...

اواسط بهمن بود برفم اومد و سرما چند برابر شد از درد کتقم تقریباً کم غذا هم شده بودم و کمی ضعیف... این رو خودم کاملاً حس کرده بودم چرا که بعضی از لباسام کمی برام گشاد شده بود. شب بعد از اینکه شام مختصری خوردم دو تا پتو روی رو تختی پهن کردم و رفتم زیر رو تختی و با هزار زحمت به خواب رفتم اما دوباره کابوس دیدم، دوباره همون صحنه ها تکرار میشد... من فرار میکردم و امیر با سرعت به من میرسید و بازم کتک...

قسمت پنجاه و چهارم

به آسپزخونه برگشتم و براش چایی ریختم و به اتاق خواب بردم. حالا دوست داشتم حتی کتکم بزنه ولی با من حرف بزنه هر

218

کاری حاضر بودم بکنم تا فقط با من حرف بزنه، من به امیر احتیاج داشتم. ولی اون اصلاً به من نگاه نمیکرد بعد که چایی رو خورد سینی رو از اتاق بیرون آوردم، متوجه شدم میخواد بخوابه. به هال رفتم و تلویزیون رو با صدای خیلی کم روشن کردم و به رادیاتور تکیه دادم، گرمای رادیاتور کمی از درد کتقم کم میکرد. ساعت چهار رفتم حمام، حالا که شوفاز درست شده بود هوای حمام گرم بود و با خیال راحت دوش گرفتم... وقتی بیرون اومدم امیر خونه نبود از بیرون که برگشت متوجه شدم مقداری میوه خریده، چیزی که مدتها بود نخورده بودم اما جالب این بود که اصلاً از یادم رفته بود و حتی حالا که جلوی چشم بود تمایلی به خوردن نداشتم... کلاً نسبت به همه چیز بی میل و اشتها بودم. کمی میوه شستم و براش بردم توی هال... برای اولین بار سرش رو بلند کرد و نگام کرد... گفتم: چیز دیگه ای میخوای؟

رویش رو برگردوند و گفت: نه.

شام رو که خورد مامان از پایین صدایش کرد. وقتی رفت پایین ظرفها رو شستم نگاهي به غذا کردم اما بازم بی اشتها بودم. روی تخت رو براش آماده کردم و جای خودم رو توی هال کنار رادیاتور پهن کردم و همونجا خوابیدم. صبح که بیدار شدم، امیر هنوز خواب بود بعد که بیدار شد در حال صبحانه خوردن فقط این چند جمله رو گفت: من توی اتاق خواب نمیخوابم... امشب جای من رو توی همین هال بذاری راحتترم... خودت برو توی اتاق.

بعد از اون دیگه حرفی نزد و سر خودش رو با روزنامه گرم کرد. لباساش رو اطو زدم و به جالباسی آویزون کردم. بعد از ناهار برای اینکه جلوی چشمش نباشم به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم، بازم کابوس ولی این بار بدتر در خواب میدیدم امیر من رو در گودال انداخته و روی سرم خاک میریزه هر قدر گریه میکردم و التماسش می کردم اصلاً صدای من رو نمیشنید و همینطور با بیل خاک در گودال میریخت... تمام وجودم خاکی شده بود... هر چی جیغ می کشیدم و می گفتم: به خدا من کاری نکردم اون اصلاً نمی شنید و به کارش ادامه می داد...

دوباره دست گرمی روی صورتم بود و صدای آرومی که سعی داشت بیدارم کنه. از خواب پریدم، امیر بود... وقتی بیدار شدم، نفس راحتی کشیدم که همه چیز فقط خواب بوده. امیر روی تخت نشست و در حالیکه دو دستش رو روی زانوهایش

گذاشته بود به موهاش چنگ زد... بعد از چند لحظه به من نگاه کرد... خودم رو جمع کردم... از وقتی که اون ماجرا بین من و امیر اتفاق افتاده بود، دیگه به چشمام خیره می شد می ترسیدم؛ گفت: بازم خواب بد میدیدی؟

219

ناخودآگاه مثل اینکه کار اشتباهی مرتکب شده باشم گفتم: ببخشید.

در حالیکه از جاش بلند می شد یک دستش رو آرام روی سرم کشید. شب بعد از شام امیر خودش رختخوابش رو به هال برد، من به اتاق خواب رفتم و درب رو بستم تا نکنه دوباره با ناله هام در خواب باعث بیداری اون بشم! روی تخت نشستم، خیلی خسته بودم، البته نه از کار بلکه از این وضع! امیر به بدترین وضع داشت من رو مجازات می کرد. نمیدونستم گناهم چی بوده ولی هر چی بود که از نظر امیر بخشیدنی نبود و تا کی باید این وضع ادامه داشت نمیدونستم! هنوز سرم رو روی بالشت نگذاشته بودم که برقها قطع شد، دیگه از حملات هوایی نمیترسیدم اونقدر غصه به دلم اومده بود که جایی برای وحشت باقی نمونده بود. ولی یکدفعه صدای وحشتناکی بلند شد و بعد شیشه ها بود که خورد می شد و می ریخت... امیر به سرعت درب اتاق رو باز کرد و با یک حرکت سریع من رو بغل کرد و از روی تخت به هال آورد توی موهام خورده شیشه بود، دقیقاً" نمیدونستم چه اتفاقی افتاده ولی مطمئن بودم که هر چی بود مربوط به بمباران میشد... حالا کجا نمیدونستم... ولی حتماً به ما خیلی نزدیک بود که شیشه ها خورد شده بود صدای هياهو از خیابون و کوچه می اومد. امیر من رو نگه داشت و در حالیکه نگران بود گفت: چیزیت نشده؟

گفتم: نه.

ولی گیج بودم. من رو گوشه ی هال کنار رادیاتور نشوند و رویم پتوی خودش رو انداخت... به طرف درب هال رفت که صدای انفجار دومی بلند شد! بقیه شیشه ها خورد شد، جیغ کشیدم. دوباره به طرف من برگشت و در حالیکه سر من رو به سینه اش فشار میداد گفت: نترس، ستاد مشترک مورد حمله قرار گرفته... من برم پایین ببینم حال مامان چطور... از جات بلند نشی!

فهمیدی؟

با سر جواب مثبت دادم. بلند شد و به سرعت از درب هال خارج شد. بعد از دقایقی دوباره بالا اومد... صدای ماشین های آتشنشانی و آژیر پلیس از فاصله دور به گوشم می رسید... سرما به داخل خونه هجوم آورده بود و تمام شیشه ها خورد شده بود. خودش کاپشن پوشید و بلافاصله پتوی دیگه ای برداشت و من رو از کتف گرفت که بلند کنه، نفسم بند اومد، چون درست همان کتفم که درد می کرد رو گرفته بود. از درد جیغ کشیدم و در خودم فرو رفتم. ترسیدم و دستم رو رها کرد و گفت: چی شد؟ صدمه دیدی؟



در حالیکه از درد به خودم می پیچیدم گفتم: نه... چند وقته کتفم درد می‌کنه.

بعد کمرم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم و با سرعت از پله ها من رو پایین برد، خدا رو شکر مادرش حالش خوب بود امیر، من و مادرش رو به زیر زمین برد، خوشبختانه پنجره های کوچیک زیر زمین سالم مونده بود و با اینکه بوی گاز و نیل شوقاژ خونه کمی آزار دهنده بود اما حسابی گرم بود، امیر ما رو اونجا نشوند و خودش از زیر زمین بیرون رفت. صدای جمعیت و هیاهو از همه جا بلند بود... دوباره دندونهام به هم کلید شده بود! مادر امیر که متوجه این موضوع بود به طرفم اومد و شونه های من رو می مالید و در عین حال زیر لب دعا میخوند. امیر که برگشت تقریباً جو کوچه به حالت طبیعی برگشته بود ولی بیشتر ساکنین کوچه باید شب رو تا صبح در اون سرما در اون خونه های بی پنجره به سر می بردن. وقتی وارد زیر زمین شد کمی عصبی بود، مامان پرسید: کجا رو زدن؟

امیر به طرف من اومد، کمی صاف نشستم، کنارم روی زمین نشست و به مامان گفت: پست فطرتها ی بیشتره، هدفشون ستاد بوده ولی یکی رو به منطقه ی مسکونی زدن و فقط یکی به ستاد خورده که البته خسارت چندانی نداشته ولی منطقه مسکونی کشته داشته...

مامان شروع کرد نفرین کردن عراقیها. امیر به من نگاه کرد... بعد از پنج ماه نگاهش پر محبت بود و گفت: تو خوبی؟

مامان گفت: نه... طفلک هر وقت حمله ی هوایی میشه اعصابش به هم میریزه...

امیر در حالیکه خودش رو طوری قرار می داد که من بهش تکیه بدم گفت: الان دو شبه که منم هستم می بینم حتی مواقعی که حمله هم نیست اعصاب درست حسابی نداره...

نمی تونستم به امیر تکیه بدم چون دقیقاً سمتی نشسته بود که کتفم درد می کرد، به خصوص با حرکتی که ساعتی پیش امیر

انجام داده بود حالا احساس می کردم استخوان کتفم در حال جدا شدن از همدیگه اس. فهمید که خیلی درد دارم. مامان امیر

همونطور هنوز نفرین می کرد و غر میزد و آروم آروم هم روی زمین دراز میکشید، چون زانوهایش درد می کرد زیاد نمیتونست

پاش رو جمع نگه داره به همین خاطر کم کم خوابم به چشمش می اومد، کف زیر زمین موکت بود و به راحتی دراز کشید... بعد

همونطور که روی زمین خوابیده بود دستش رو زیر سرش تکیه داد و به امیر نگاه کرد و گفت: راستی مادر! شما هام وقتی

پرواز میکنید و برای حمله میرید تو رو به ارواح بابات مناطق مسکونی رو نزنیدها... به خدا شیرم رو حلالیت نمیکنم آگه این کار

رو بکنی...

امیر که پشت من نشسته بود و هنوز سعی داشت طوری خودش رو قرار بده که من بتونم بهش تکیه کنم خنده ی ریزی کرد و

گفت: نه مادر من... ما که مثل اونها عوضی و از خدا بی خبر نیستیم... ما فقط مراکز نظامی و حساس برامون مهمه... به مردم بی دفاع کاری نداریم.

بعد از دقایقی صدای خروپوف مادر امیر بلند شد. امیر هر طور خودش رو جا به جا میکرد من نمیتونستم بهش تکیه بدم تا اینکه مجبور شد جهت نشستنش رو عوض کنه و بالاخره بعد از کلي جا به جایی بهش تکیه کردم... چقدر برام آرامش بخش بود از اینکه اون اجازه داده بود مثل همیشه تکیه گاهم باشه. آهسته لبش رو به گوشم چسبوند و گفت: از کی کتفت درد میکنه؟

جوابی نداشتم... چی باید می گفتم؟! فقط از اینکه اجازه داده بود سرم رو به سینه اش تکیه بدم به اندازه ی یک دنیا ارزش متشکر بودم... درست مثل بچه ای شده بودم که انگار سالها اون رو از مادرش جدا کرده بودن و دوباره اجازه داده بودن در آغوش مادرش جای بگیره!... دوباره آروم پرسید: از همون شب که...؟

با سر جواب مثبت دادم، روی سرم رو بوسید و برای دقایقی ساکت شد. صدای نفس هاش قشنگ ترین صدایی بود که تا اون زمان شنیده بودم، آرزو می کردم هیچ وقت این لحظه ها تموم نشه. می ترسیدم آگه صبح بشه و بالا بریم امیر همون امیر دیروز بشه!... توی همین خیالها بودم که دوباره گفت: سرما هم اذیتت میکنه؟ یعنی با سرما دردش بیشتر میشه؟ بازم با سر جواب مثبت دادم. خیلی سریع طوری خودش رو جا به جا کرد که هیچ کجایی پشت من به دیوار نسبتاً سرد زیر زمین نخوره. تا صبح امیر به همون حالت نشست و من در آغوشش از گرمای وجودش استفاده کردم و به خواب عمیق و پر از آرامشی رفتم که در این پنج ماه نرفته بودم.

قسمت پنجاه و پنجم

تا صبح امیر به همون حالت نشست و من از گرمای وجودش استفاده کردم و به خواب عمیق و پر از آرامشی رفتم که در این پنج ماه نرفته بودم. فردا بعد از اینکه بیدار شدم امیر بلافاصله از خونه بیرون رفت و نمیدونم چطوری و از کجا ولی خیلی

222

سریع شیشه بر با کلي شیشه ی پنجره به حیاط آورد و در عرض سه ساعت تمام شیشه های دو طبقه رو تعویض کردن. وقتی به طبقه ی بالا رفتیم امیر به خونه ی مادرش رفت و با جاروبرقی تمام شیشه های خورد شده رو جمع کرد و وقتی بالا اومد و دید که منم خونه ی خودمون رو با جاروبرقی از شیشه خورده ها پاک کردم، خیلی عصبی شد و از اینکه با وجود درد کتفم این کار رو کرده بودم ناراحت بود. ولی برای من مهم این بود که حداقل اون دیگه با من حرف میزنه و یا نگام نمیگرد و کمی از اون همه بی تفاوتی و تنفر کاسته شده بود... کتفم به شدت درد گرفته بود ولی سعی میکردم زیاد به روی خودم نیارم. اما امیر خیلی باهوش تر از این حرفها بود البته زیاد با من حرف نمیزد ولی متوجه بودم تمام حرکاتم رو زیر نظر داره. وقتی در

آشپزخونه داشتیم کتلت سرخ می کردم، اومد و پشت سرم ایستاد، ترسیدم احساس کردم نکنه دوباره کاری کردم... گر چه دفعه ی قبل هم واقعاً بی گناه بودم اما مجازات شده بودم. آخرین تکه ی کتلت که سرخ شد برگشتم و گفتم: کارم داری؟! نگاه ی به من کرد و گفت: آره ولی باشه بعد از شام...!

نگران شدم... نکنه اتفاقی افتاده و من بی خبرم... نکنه مامان دوباره حرفی زده... من که کاری نکرده بودم. شام رو خوردیم، برای اولین بار از اینکه من کنارش شام خوردم اعتراضی نداشت با اینکه ترسیده بودم ولی شام خیلی به من مزه کرد. بعد از شام نگذاشت ظرفها رو بشورم و من رو به هال آورد و گفت: ببین افسانه... من فهمیدم کتف تو چه مشکلی پیدا کرده... فقط ازت میخوام هر چی میگم گوش کنی... البته خیلی درد داره ولی بعد از یکی دو روز خوب خوب میشه... با ترس گفتم: میخوای چیکار کنی؟

خنده ی تلخی کرد و گفت: نترس، بدتر از کاری که پنج ماه پیش باهات کردم نیست... بشین. من رو وسط هال نشوند و بعد یه ملافه رو پاره کرد و با روشی که خودش میدونست بازو و کتفم رو بست البته یه قسمت پارچه آزاد بود و در دستش قرار داشت... به صورتش نگاه کردم... خیس عرق شده بود به آرومی گفت: چطوری پنج ماه این درد رو تحمل کردی؟! رو

بعد شروع کرد به ماساژ دادن کتفم... ناله ام در اومد. بعد از چند لحظه گفت: حالا تکون نخور... فهمیدی به هیچ وجه تکون نمیخوری... ببین... بهت گفتم کاری که میخوام بکنم خیلی درد داره ولی بعد خوب میشه... در ضمنی که صحبت می کرد متوجه شدم داره سر آزاد ملافه رو دور دستش میپیچه... حالا درد تمام قفسه ی سینه ام رو

223

گرفته بود... آهسته گفت: حاضری؟!...

ولی من جوابی ندادم که یکدفعه پارچه رو کشید و با اون دستش که آزاد بود کتفم رو گرفت. از درد جیغ کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم...

نیمه های شب که بیدار شدم روی تخت خوابیده بودم، دستم هنوز درد میکرد ولی وقتی فهمیدم که امیر کنارم خوابیده به قدری احساس آرامش کردم که خیلی سریع دوباره خوابم برد. صبح تا ساعت یازده خواب بودیم البته من زودتر بیدار شدم و خیلی آروم از اتاق بیرون رفتم درب اتاق رو هم بستم تا صدایی باعث بیداری امیر نشه. برای ناهار مرغ درست کردم چون چیز دیگه ای نبود که به سرعت مرغ پخته بشه... بعد یه دوش گرفتم، دستم در قسمت کتف کمی کبود شده بود ولی احساس میکردم کمی بهتر میتونم اون رو تکون بدم... گرچه دردش کاملاً بر طرف نشده بود. از حمام که بیرون اومدم با کمال تعجب فهمیدم امیر هنوز خوابه!!! به خورشست سر زدم و کمی ترشی به اون اضافه کردم و بعد از آبکش کردن برنج دم اون رو هم

گذاشتم و شعله ي زيرش رو كم كردم. به اتاق خواب رفتم به محض اينكه درب رو باز كردم امير آهسته چشم باز كرد و تا من رو ديد نيم خيز شد و گفت: دستت چطوره؟

خنديدم و گفتم: بايد چي بگم؟

نگاه مهربوني به من كرد و گفت: ميدونم خيلي درد كشيدي ولي حتماً تا دو، سه روز ديگه خوب ميشه.

از روي تخت بلند شد، طبق عادتي كه داشت اونم يه دوش گرفت و بعد از حمام ديگه صبحانه نخورد چون ساعت نزديك يك بود و يكجا ناهار خورديم. بعد از ظهر امير به حياط رفت و مشغول شستن ماشينش شد غروب كه بالا اومد وقتي داشت دستاش رو مي شست گفت كه فردا بايد برگرده...

اي واي... چقدر زود گذشت... تازه امير كمى خلق و خوي بهتري گرفته بود... اي كاش شغل ديگه اي داشت... ديگه از تنهائي وحشت داشتم و اصلاً دلم نمي خواست كه بره از طرز نگاهم اين رو فهميد. وقتي داشت دستش رو با حوله خشك مي كرد به طرفم اومد و گفت: با توجه به اتفاقي كه پنج ماه پيش افتاده... هنوز دوستم داري؟!!!

گريه ام گرفت و گفتم: من به غير از تو كسي رو ندارم.

با دو دستش صورتم رو گرفت و در حاليكه اشكام رو پاك ميكرد، لبخندي زد و گفت: خدا... تو خدا رو داري... مگه غير از اينه!

224

اون شب دلم نميخواست به صبح برسه اما هر چه بود گذشت. صبح امير قبل از رفتن به حمام رفت و مثل هميشه صورتش رو اصلاح كرد. ساعتی بعد خداحافظي كرد و رفت پرسيدم: كي دوباره بر ميگردي؟

برگشت و با لبخند نگاهي به من كرد و گفت: با خداس!...

از دو روز بعد از رفتن امير فهميدم رضا برگشته ولي اصلاً بالا نمي اومد و صدائي از اون نمي شنيدم، صبح ها كه ميرفت دانشگاه و تا بعد از ظهر خونه نبود وقتي هم كه مي اومد فقط از صداي درب حياط مي فهميدم كه اومده، داخل خونه مي رفت و ديگه هيچ چيز ازش نه مي شنيدم و نه مي ديدم.

يك هفته از رفتن امير گذشته بود كه احساس مريضي كردم، صبح كه از خواب بيدار شدم دائم توي دهنم آب جمع مي شد و حالت تهوع داشتم احساس كردم شايد به خاطر خوردن نارنگي باشه و براي خودم چايي نبات با عرق نعنا درست كردم و كمى حالم بهتر شد.

روز نهم بود كه از رفتن امير مي گذشت... در نه روز گذشته سه بار باهاتش تلفني حرف زده بودم، از وقتي كه جوابم رو داده بود و يا با من حرف زده بود احساس مي كردم دوره ي مجازاتم تموم شده... اون روز آخر پاي تلفن گفت كه ممكنه يه هفته اي نتونه تلفن بكنه و خواست كه نگران نشم و منتظر تماسش نباشم. هفته ي دوم اسفند شروع شده بود و من به دليل آرامش

نسبی که به دست آورده بودم بیشتر ساعات که در تنهایی خونه میگذروندم خواب بودم.

یازدهم اسفند ماه صبح ساعت نه و نیم بود که احساس کردم کسی به درب هال میکوبه! از جا بلند شدم و رفتم پشت درب هال و گفتم: کیه؟

صدای رضا از پشت در اومد: زن داداش... ببخشید... میشه چند لحظه بیای پایین!...

و بعد صدای پای خودش رو شنیدم که از پله ها پایین می رفت!... دلهره ی عجیبی به دلم افتاد... یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکنه حال مادر امیر بد شده باشه...

از اون حادثه ی چند ماه پیش تا حالا من رضا رو از نزدیک ندیده بودم... حالا چه چیز باعث شده بود که بیاد بالا و از من بخواد پایین برم؟! چادرم رو از جا لباسی برداشتم و قفل درب هال رو باز کردم رفتم پایین...

درب هال باز بود، همینطور درب راهرو... نگاهی به حیاط انداختم فهمیدم رضا جلوی درب حیاط ایستاده. سرم رو داخل هال

225

کردم و صدا کردم: مامان... مامان...

رضا برگشت و از همون حیاط گفت: زن داداش... لطفاً بیا...! مامان نیست.

چادرم رو مرتب کردم و رفتم به حیاط... جلوی درب حیاط ماشین ارتشی ایستاده بود... دلم فرو ریخت... دستم رو به نرده ها

گرفتم، دیدم دو نفر افسر کنار رضا ایستادن و با دیدن من یکیشون سرش رو سریع پایین انداخت... پله ها رو به سختی پایین

رفتم و خودم رو به جلوی درب حیاط رسوندم. احساس کردم باید برای امیر اتفاقی افتاده باشه... رضا برگشت به سمت

من... چشماتش اشک آلود بود... جلوی درب بعد از سلام گفتم: اتفاقی افتاده؟

یکی از همون افسر ها گفت: میشه با ما تشریف بیارید؟...

گفتم: کجا؟

رنگم به شدت پریده بود و تمام بدنم می لرزید... به درب تکیه کردم و گفتم: برای امیر اتفاقی افتاده؟

افسر مربوطه دوباره گفت: شما لطف کنید با ما تشریف بیارید...

بعد رو کرد به رضا و گفت: شما هم بیای بهتره.

برگشتم و با سرعت رفتم طبقه ی بالا سریع به مقنعه سرم انداختم و چادر مشکی رو سرم کشیدم، قبلا امیر به من گفته بود

که اگه روزی اومدن دنبالت مقنعه و چادر یادت نره چون احتمالاً با ماشین ارتش تو رو به بیمارستان میبرن... شاید من بستری

باشم...

حرف و صدای امیر توی گوشم می پیچید و سریع از خونه بیرون رفتم، پله ها رو دو تا یکی طی کردم... حالم بد شده

بود...دهنم خشک خشک و احساس میکردم تمام بدنم به لرزش افتاده...وقتی بیرون رفتم رضا ماشینش رو روشن کرده و منتظر بود. افسری که منتظر من بود، اشاره به ماشین کرد و گفت: بفرمایید، برادر جناب سرگرد فتحي هم پشت سرما میان. سوار ماشین ارتش شدم، یکی از اون دو افسر خیلی غمگین به نظر می اومد، جرات هیچ پرسشی نداشتم. یکی از همون دو افسر شروع به صحبت کرد، گنگ شده بودم، حرفاش رو جسته گریخته می فهمیدم و از لا به لای حرفاش اینطور دستگیرم شد که: سه روز پیش امیر به همراه چند نفر سوار یه جیب ارتشی میشن تا از یک منطقه به منطقه دیگه برن که گویا در راه ماشین مورد اصابت خمپاره دشمن قرار میگیره، دو تا از جنازه ها قابل شناسایی بوده ولی دو تای دیگه نه...

226

حالا من رو میبردن تا جنازه ی امیرم رو تشخیص بدم...

حالم به قدری بد شده بود که پاهام به شدت می لرزید...خدایا یعنی بازم غم و غصه مال من شد؟!...امیر من...یعنی واقعاً کشته شده؟!...

وقتی ماشین نگه داشت به سختی از ماشین پیاده شدم و آگه دستم رو به جایی نمی گرفتم قدرت راه رفتن نداشتم سه تا خانم چادری که معلوم بود عضو کادر هستن به طرفم اومدن و من رو به اتاقی بردن، رضا هم اومد و معلوم بود خیلی نگرانان چون دائم در حال راه رفتن بود!

دوباره دو نفر افسر وارد اتاق شدن و از من خواستن که با اونها برم...خواستم از روی صندلی بلند بشم ولی پاهام می لرزید و تعادلم رو از دست دادم...رضا به طرفم اومد بلافاصله گفتم: به من دست نزن!

قسمت پنجاه و ششم

دوباره دو نفر افسر وارد اتاق شدن و از من خواستن که با اونها برم، خواستم از روی صندلی بلند بشم ولی پاهام میلرزید و تعادلم رو از دست دادم، رضا به طرفم اومد بلافاصله گفتم: به من دست نزن!

دو قدم عقب رفت و ایستاد. سرم گیج می رفت یکی از خانم ها کمک کرد تا بلند بشم، حالت تهوع بهم دست داده بود با هزار زحمت دنبال اون دو افسر رفتم. بالاخره بعد از گذشتن از راهروهایی تو در تو وارد سالن کوچکی شدیم که قفسه قفسه با درب هایی شبیه به یخچال داشت! حدس زدم باید سردخونه باشه...نه...یعنی امیر کشته شده...امکان نداره...نه.

درب یکی از اونها رو باز کردن که داخل اون دو دریچه ی دیگه بود...طبقه ی پایین رو بیرون کشیدن و وقتی رووش رو کنار زدن حالم به هم خورد، صورتش له بود و بیشتر نقاط دیگه هم له شده بود و شدیداً سوخته.

یکی از اون افسرها خیلی مودبانه گفت: خانم فتحي میدونیم خیلی سخته ولی لطفاً خوب نگاه کنید، شما رو جهت آخرین شناسایی به اینجا آوردیم...

دوباره نگاه کردم، تمام اتاق دور سرم می چرخید... ولی اون... امیر من نبود.

این رو مطمئن بودم چون خیلی نحیف و لاغر بود در حالیکه امیر از شونه های پهنی برخوردار بود. گفتم: نه... این شوهر من

227

نیست.

افسری که همراه ما بود به همکارش گفت: حدس ما درسته، اون یکیه...

خدایا... یعنی باید جنازه ی یک شهید دیگر رو هم ببینم... نه... خدایا... یعنی میشه اونم امیر نباشه؟

کشوی بالایی رو بیرون کشیدن و رویش رو کنار زدن... قسمت اصلی صورتش کاملاً از بین رفته بود، درست هیکلی مثل امیر

داشت... ولی... ولی این هم امیر نبود!!! بلافاصله گفتم: نه... اینم شوهر من نیست!...

دو افسر به همدیگه نگاه کردن، یکی از اونها از اتاق بیرون رفت... افسری که در اتاق مونده بود گفت: خانم فتحي شما دچار

اشتباه شدید... حق هم دارید... ولی این خود جناب سرگرد فتحي هستن.

در حالیکه دوباره حالت تهوع بهم دست داده بود با هزار زحمت با سر جواب منفي دادم و گفتم: نه... این شوهر من نیست.

افسری که بیرون رفته بود دوباره برگشت با یک کیسه ی پلمپ شده... گفت: خانم فتحي... اینها مدارك جناب سرگرد و وسایل

ایشونه... ببینید.

نفسم به سختی بالا می اومد نگاهی به کیسه انداختم، درست بود... پلاک گردن امیر... حلقه ی ازدواجش... ساعتی که بابا بهش

هدیه کرده بود و مدارك دیگرش که بیشتر اونها سوخته بود ولی عکسش تا حدودی مشخص بود. دوباره به جسد نگاه کردم و

باز گفتم: نه... این امیر نیست.

من اشتباه نمی کردم... جنازه متعلق به امیر نبود... افسری که کیسه به دست داشت بار دیگر از اتاق بیرون رفت. افسری که با

من در اتاق مونده بود گفت: روی چه اصلی اینقدر مطمئن میگی که اون جناب سرگرد نیست؟

اشکام از چشمم سرازیر شده بود و در حالیکه دستم رو به دیوار تکیه داده بودم تا از افتادنم جلوگیری کنم گفتم: شوهر من

همیشه صورتش رو اصلاح میکرد... در حالیکه این... (اشاره کردم به جسد) صورتش مشخصه... در قسمت پایین ریش انبوهی

داشته، از طرفی پوستش تیره اس...

افسر مربوطه نگاهی حاکی از دلسوزی به من کرد و گفت: ولی اجساد تازه نیستن ممکنه در اثر شرایط جوی تغییر رنگ داده

باشن، از طرفی ما کاملاً اطمینان داریم که این جسد مربوط به جناب سرگرد...

دست خودم نبود، فریاد کشیدم: میگم این امیر نیست... یعنی نیست... چرا نمی فهمید.

افسري که رفته بود، این بار به همراه خانمي که روپوش سفيد به تن داشت وارد شدن. تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن، سرم گیج می رفت و پاهام توان ایستادن رو از دست داده بودن. همون خانم شروع کرد به گرفتن فشار خون من... بعد از چند لحظه گفت: جناب سروان... خانم حالشون اصلاً خوب نیست... خانم صدیقي رو صدا کنید کمک کنن ایشون رو ببریم. در این موقع درب باز شد و رضا داخل اومد، اون رو هم بردن سر کشو هايي که به من نشون داده بودن. خانمي وارد اتاق شد و به همراه همون خانم اولي کمک کردن تا من بلند بشم... صدام به سختي از گلوم خارج میشد فقط تونستم با صدایي ضعیف رضا رو صدا کنم: رضا...

سريع به طرف من اومد و گفت: بله زن داداش؟

در حالیکه ديگه به گريه افتاده بودم، گفتم: تو رو خدا به اونها بگو که من درست میگویم!.. هیچکدوم از اونها امير نیستن. و بعد در حالیکه فوق العاده حالم بد شده بود من رو از اتاق خارج کردن... وقتی از اتاق بیرون می رفتیم يکي از اون دو خانم گفت: با توجه به فشار پایيني که داره احتمالاً شوک عصبي به این روز انداخته اش...

اشکم سرازير بود و تمام اتاق به دور سرم می چرخید. خانم ديگه ادامه داد: حق داره... طفلکي خيلي جوونه... من رو روي تخت خوابوندن، پاهام همچنان می لرزید و از کنترل خارج شده بود... شدیداً احساس سرما می کردم. رويم پتو انداختن و بلافاصله سرمي به دستم وصل شد. چشمم بسته شده بود ولي صداها رو به وضوح می شنیدم... اما قدرت صحبت کردن نداشتم، شنیدم که خانمي گفت: نه... چیزی داخل سرمش تزریق نکن.

صدای ديگه اي گفت: ولي فشارش خيلي پایينه.

باز صدای اول گفت: ممکنه حامله باشه! بذار اول به تست خون سریع ازش بگیرم بعد میگویم چه چیزی داخل سرمش بریزید...! با خودم گفتم: امکان نداره... نه... حالا... حاملگي... خد ایا...

بعد از یک ساعت که از تزریق سرم می گذشت، آهسته آهسته چشمم باز شد. کسي توي اتاق نبود، تنها روي تخت بودم با سرمي در دستم. چند لحظه بعد همون خانم روپوش سفید اول رو دیدم که وارد اتاق شد و دوباره فشارم رو گرفت، دست روي پیشونیم گذاشت و گفت: خدا رو شکر، بهتري... اگه خدا دوستت نداشت الان بچه اتم مرده بود! ولي به لطف خدا خيلي زود فهمیدم و نداشتم اشتباهي رخ بده... تقریباً" یک ساعت ديگه سرمت تموم میشه، برادر شوهرت بیرون منتظرته... به خاطر

اتفاقي که افتاده متاسفم ولي مراقب خودت باش... هر چي باشه تو الان به یادگاري از شوهرت در شکم داري... سعی کن به خاطر اون کوچولو هم شده مواظب خودت باشي.



گریه ام گرفت و رویم رو برگردوندم... باورم نمیشد. دستم رو گرفت و به آرومی نوازشی داد و گفت: آنگه خودش شهید شده در عوض به یادگاری برات به جا گذاشته...

سرم رو برگردوندم به طرفش، نگاهی بهش کردم و گفتم: ولی شوهر من نمرده... هیچکوم از اون جنازه ها متعلق به شوهر من نیست!

در حالیکه داشت سرعت تزریق سرم رو تنظیم می کرد گفت: صبور باش... خدا انشاءالله بهت صبر میده... ولی شناسایی اون مورد نباید قرار گرفته حتی برادر شوهرتم این رو تایید کرد...

با دست جلوی صورتم رو گرفتم و شروع به گریه کردم... خدایا چرا اینا نمیخوان بفهمن که من در شناسایی شوهرم هیچ اشتباهی نمیکنم... اون رضای احمق چرا این رو نمیفهمه... ای خدا... به کی بگم که همه ی اینها در اشتباهن...

بعد از یک ساعت سرم تموم شد. وقتی از تخت خواستم بیام پایین رضا خواست کمک کنه... چنان نفرتی ازش پیدا کرده بودم که وصف ناشدنی بود... گفتم: برو عقب... به من نزدیک نشو... خودم میتونم.

عقب رفت و خیلی آروم گفت: فقط می خواستم کمکت کنم...

چادرم رو مرتب کردم و گفتم: احتیاجی نیست... چطور تونستی به دروغ تایید کنی که اون جنازه ی امیر...

گریه اش گرفت و گفت: زن دادش شما حالت خوب نیست... به خدا جنازه ی امیر بود...

اشکام رو پاک کردم و گفتم: خفه شو...

رضا هم دیگه حرفی نزد. دوباره من رو با ماشین ارتش به خونه برگردوندن... به محض اینکه از ماشین پیاده شدم متوجه ی

ازدحام جمعیتی از همسایه ها در حیاط شدم و وقتی وارد شدم، فهمیدم رضا موضوع رو تلفنی به مادرش اطلاع داده...

خدایا چه قیامتی در حیاط بر پا بود... این جمعیت برای چی اومده بودن؟!... امیر من که نمرده... چرا همه تا من رو میبینن گریه

سر میدن!!؟ ای خدا این چه محشریه که به پا شده... مادر امیر چرا به سر و کله اش میکوبه... نکنه واقعاً امیر مرده و من عظم

رو از دست دادم!!؟ خدایا چرا من هیچ چیز رو نمیفهمم؟ ای وای چرا این جمعیت همه برای من نا آشنا هستن؟!... این همه

230

پرچم مشکی کجا بوده؟!... چه کسی به اونها اجازه داده امیر من رو مرده فرض کنن؟!... من که میدونم اون نمرده...

جیغی با تمام وجودم کشیدم و گفتم: نه... خدایا... نه...

و دیگه هیچ چیز نفهمیدم... وقتی چشم باز کردم صدای صوت قرآن رو میشنیدم درب اتاق باز شد و خاله زهره اومد داخل.

قسمت پنجاه و هفتم

جیغی با تمام وجودم کشیدم و گفتم: نه... خدایا... نه...

و ديگه هيچ چيز نفهميدم. وقتي چشم باز كردم صدای صوت قرآن رو مي شنيدم درب اتاق باز شد و خاله زهره اومد داخل. خدايا پس بالاخره يه چهره ي آشنا ديدم، اومد به طرفم و من رو بغل كرد، زد، زير گريه و گفتم: خاله به خدا امير نمرده... امير زنده اس...

خاله زهره در حالیکه من رو در بغل مي فشرد و گريه ميکرد گفت: الهي خاله قربونت بشه، صبور باش... صبور باش خاله... اي واي خدايا خاله زهره هم حرف من رو باور نميکنه! چرا همه فکر ميکنن من دچار شوک و حمله عصبی شدم و پرت و پلا ميگم؟!؟!!

خونه ي مادر امير بي نهايت شلوغ شده بود و بيشتري خانمها براي ديدن من يا مادر امير، گویا از هم سبقت ميگرفتند... ولي چيزي که از همه بيشتري عصبيم کرده بود اين بود که افرادی مي اومدن و به جاي تسليت از کلمه ي تيريك استفاده ميکردن!!!! امير من که زنده بود ولي بر فرض هم آگه شهيد شده بود، من معنای تيريك اونها رو نمي فهميدم!... هر کسي که وارد مي شد براي تسلاي خاطر دل من حرفي ميزد که بيشتري باعث عصبانيت من مي شد و تمام اين موارد سبب ميشد که فشار شديدي رو تحمل کنم، با توجه به اينکه چندين بار از دهان من شنیده شده بود که امير نمرده، کم کم پچ پچ ها و شایعات رو در اطراف خودم حس مي کردم که با دلسوزي به همدیگه ميگفتن: طفلک دچار شوک شده، خدا کنه عقلش ناقص نشه... خوب حق داره خيلي جوونه... طفلکي رو بردن براي ديدن جنازه... خوب هر کي ديگه هم باشه به همين روز مي افته... آخي بيچاره ببين چه از سر بدبختي به جمعيت نگاه ميکنه... و...  
اون شب رو به هر جون کندندي بود در اون جو و محيط خفقان آور به صبح رسوندم اما فرداي اون روز وقتي جنازه ي مورد نظر

231

رو به محل آوردن که همراه اون بسياري از نظاميان و افسران و حتي خلبانها نيز حضور داشتن، حسابي حالم خراب شد... چرا که در ميون تمام اون نظاميان جاي امير خالي بود، هر چي با چشم دنبالش ميگشتم اون رو پيدا نميکردم... هر لحظه که نظامي جديدي وارد جمع ميشد خيال مي کردم امير اومده ولي افسوس که در تمام موارد اشتباه مي کردم...

جسد شهيد مورد نظر رو که همه فکر ميکردن امير باشه، با شکوه و جلال خاصي تشيع شد و اون رو در قطعه ي شهداي بهشت زهرا به خاک سپردن اما زمانیکه اعلاميه ها و پارچه نوشته ها رو جهت تسليت شهادت امير به همراه عکس اون ديدم از خود بي خود شدم و اونقدر جيغ کشيدم که از حال رفتم...

وقتي به هوش اومدم خاله زهره به صورتم آب مي پاشيد و يکي ديگه شربت گلاب در دهنم مي ريخت. شنيدم که خاله زهره گفت: باز جاي شکرش باقيه که بچه نداره يا حامله نيست... آگه اينطور بود که حتماً تا حالا سر بچه يا خودش بلایي اومده بود... يکبار به ياد تشخيص آزمايش خونم در روز گذشته افتادم و اينکه به من گفته بودن بار دارم! صداس رو در نياوردم، چرا که

تصمیم داشتم این خبر رو به امیر، فقط به امیر بگم چون مطمئن بودم اون نمرده و کسی که به نام اون دفن شد امیر من نبود. مراسم عزاداری به سرعت سپری میشد و کم کم مهمونها بعد از یک هفته از تعدادشون کاسته میشد، خاله زهره موقع خداحافظی خیلی اصرار داشت که وقتی سرم خلوت شد به خونه ی اونها برم. بعد گذشت بیش از یک هفته خونه کاملاً خلوت شده بود، رضا اصلاً جلوی چشم من نمی اومد و خود منم بیشتر اوقاتم رو در طبقه ی بالا میگذراندم و احياناً آگه خریدي هم داشتم روي كاغذي يادداشت ميكردم و همه رو به مغازه ي سر كوچه تحويل ميدادم، آقا داود صاحب مغازه سر كوچه هم زحمت ميكشيد همه رو تهيه مي كرد و بعد توسط پسرش مجتبي كه 12 سال داشت اونها رو برام مي فرستاد... پايين هم اصلاً نمي رفتم چون از ضجه هاي مادر امير بيزار بودم و هر بار كه بهش مي گفتم امير برميگرده عصبي مي شد و جيج و فرياد راه مينداخت و به من لقب ديوونه ميداد... در طول روزها بيشتر مواقع فشارم پايين بود كه ميتونستم تشخيص بدم مربوط به شرايط جسمي جديدمه، لحظاتي كه دچار تهوع مي شدم براي اينكه صدام پايين نره درب اتاق خواب رو ميبستم و در همون اتاق شروع به عق زدن ميكردم و آخر سر با حالي زار در حاليكه ديگه رمقي در من باقي نمونده بود از اتاق بيرون مي اومدم و صورتم رو مي شستم... خدايا يعني چه اتفاقي براي امير افتاده بود كه به تهران نمي اومد و يا اينكه اون رو پيدا نمي كردن؟ اصلاً مداركش و انگشترش و ساعتش در دست اون خدا بيمارز چيكار ميكرده؟ آگه اونم به گفته ي اونها در اون ماشين بوده

232

پس حتماً زمان اصابت خمپاره توي ماشين حضور نداشته... پس كجا بوده؟

چه اتفاقي براش افتاده بوده؟ حالا كجاس؟ چرا به تهران نمياد؟ چرا اصلاً هيچ خبري از خودش به ما نميده؟.. تمام اين سوالات هر روز در ذهنم تكرر ميشد، گاهي ساعت ها كنج خونه مي نشستم و به اين مسائل فكر ميكردم، تصور مي كردم كه امير زخمي در گوشه اي افتاده و احتياج به كمك داره و يا اينكه مي ديدم در نقطه اي دور در اثر صدمات ناشي از خمپاره در اثر خونريزي جون داده... در جايي ديگه مي ديدم اون رو اسير گرفتن و زير ضربات مشت و لگد عراقيهاس... خدايا به مرحله ي جنون رسيده بودم... من ميدونستم و مطمئن بودم كه كسي رو كه به نام امير دفن كردن امير من نبود!!! مراسم چهلم اون خدا بيمارز هم گذشت و بعد از يك هفته از چهلم بود كه مادر امير من رو صدا كرد... درست ساعتی قبل كمي حالم بد شده بود و اصلاً حوصله ي رفتن به طبقه ي پايين رو نداشتم اما به طور مكرر صدام ميكرده و به ناچار چادر رو روي سرم انداختم و به طبقه ي پايين رفتم.

رضا هنوز از دانشگاه برنگشته بود.

مادر امير يك ليوان آب پرتقال برام گرفت كه با شكر قاطي كرد و جلوم گذاشت... با اينكه در ابتدا ميلي نداشتم ولي وقتي خوردم خيلي بهم مزه كرد، مادر امير بعد از يكسري اشك ريختن و خاطراتي از امير تعريف كردن من رو متوجه اين موضوع

کرد که میخواد حرف دیگه ای بزنه و اینها همه مقدماتی خواهد بود برحرف اصلی اون...

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت، کلاً در این سه سال که عروس این خانواده شده بودم هم صحبتی با اون زیاد برام جالب نبود و از اونجایی که خود امیرم اجازه نمیداد زیاد از خونه خارج بشم در نتیجه زیاد با مادرش در این مدت همکلام نشده بودم. بعد از هزار جور مقدمه چینی حرفش رو اینطور ادامه داد: میدونم افسانه جون برات خیلی سخته که در این سن بخوای بیوه زندگی کنی...

چشمام گرد شد و گوشام تیزتر از حد معمول... خیلی دلم می خواست بدونم آخر حرفش چه خواهد بود چرا که احساس چندان خوبی از حرفاش نداشتم و حس می کردم در پایان چیزی خواهم شنید که خیلی برام سنگینه... ادامه داد: من که چهل سال داشتم و شوهرم عمرش رو داد به شما، سختیهای فراوانی کشیدم حالا چه برسه به تو که فقط بیست و یک سال زندگی کردی و هنوز اول راهی... میدونی گفتن این حرفا برای من خیلی سخته ولی حقیقتیه که همه میدونن و همه هم گفتن که

233

تو... هم خیلی جوونی... هم خیلی قشنگ... پس مسلماً زندگیته به این صورت باقی نخواهد موند!... همه به من گفتن که خودم قبل از اینکه هر اتفاقی بیفته با تو صحبت کنم و بگم که ازدواج مجدد حق تونه...

خیره خیره نگاه مامان می کردم... اون چی میگفت..؟! اصلاً چی میخواست؟! من که مطمئنم امیر زنده اس و اصلاً در مدت این چهل و چند روز که گذشته حتی یک بارم تصور نکردم که امیر مرده باشه... حالا چطور میتونستم تحمل شنیدن این حرفها رو داشته باشم و سکوت کنم...؟! مامان دوباره دنباله ی حرفش رو گرفت: قشنگی و خانومی تو غیر قابل انکاره و من مطمئنم که آگه روزی از اینجا برگردی خونه ی پدریت سیل خواستگاراها به خونه ی پدریت روونه میشه... اما چیزی که هست و باید تو بدونی اینه که طبقه ی بالایی این خونه مال تونه و هیچ کس حق تصرف اون رو نداره... حالا که امیر نیست تو بهترین یادگار امیری، ولی این بی انصافی آگه من بخوام ازت که تا آخر عمر به همین صورت در این خونه بمونی...! پس من میدونم که ازدواج و تشکیل زندگی مجدد و امید به آینده حق تونه... اما چیزی که هست و باید به تو بگم اینه که... البته شایدم خودت بدونی!.. اینکه... رضا تو رو دوست داره...

خواستم از جام بلند بشم که با یک دست روی پام فشار آورد و گفت: بنشین و بذار حرفم رو بزنی...

حسابی کلافه شده بودم و از اینکه کار داشت به جایی می رسید که پیش بینی میکردم و مطمئن بودم عنان اختیار از دستم خارج خواهد شد عذاب میکشیدم. در حالیکه چابیش رو سر می کشید دوباره گفت: رضا خیلی دوستت داره و قسم خورده که آگه تو رضایت بدی از دل و جون برات مایه میداره... حالا که دیر یا زود تو ازدواج میکنی... پس چی از این بهتر که با رضا ازدواج کنی... هم توی این خونه تا آخر عمر موندگار میشی و هم اینکه غریبه ای بالایی سرت نیاد و ثالثاً این که رضا واقعاً تو

رو میخواد...

صدای درب راهرو بلند شد. مامان گفت: خودش از دانشگاه اومد و میخواد با تو صحبت کنه...

از جام بلند شدم و در حالیکه چادرم رو مرتب میکردم قبل از اینکه درب هال باز بشه به مامان گفتم: این مسئله امکان نداره... این پنبه رو از گوشتون بیرون بیارید... من با رضا اصلاً حرفی نخواهم زد و اجازه هم نمیدم که با من صحبتی بکنه... من نه با رضا و نه با هیچ کس دیگه ازدواج نخواهم کرد...

به سمت درب هال رفتم و به محض اینکه دست بردم درب رو باز کنم... رضا درب رو باز کرد. بدون اینکه جواب سلامش رو بدم

234

با شتاب از کنارش رد شدم، ولی دنبالم اومد و خیلی سریعتر از من توی پله ها، پله بالاتر از من قرار گرفت و یه دستش رو به دیوار و دست دیگه اش رو به نرده گرفت به گونه ای که کاملاً راه رو به من سد کرد و گفت: چی شده؟ در حالیکه اصلاً دلم نمیخواست به صورتش نگاه کنم گفتم: برو کنار...

گفت: آخه چی شده؟

فریاد کشیدم: برو کنار... میخوام برم بالا...

مادر امیر سرش رو از درب هال بیرون آورد و گفت: رضا، مادر... عصبی شده... بذار راحت باشه...

بلافاصله رضا نگاه کوتاهی به مادرش کرد، فهمیدم مادرش با اشاره چیزی بهش گفت، رضا گفت: شما برو تو... من خودم با افسانه صحبت می کنم...

در حالیکه گریه ام گرفته بود گفتم: من صحبتی ندارم... از کی تا حالا من افسانه شدم برای تو؟.. دیگه زن داداش نیستم؟! خواست دستم رو بگیره ولی بلافاصله دو پله پایین اومدم و دوباره گفتم: تو حق نداری دست من رو بگیری!.. گفتم از سر راهم برو کنار میخوام برم خونه ی خودم.

رضا یه پله پایین اومد و در حالیکه صدایش خیلی آرام بود گفت: گوش کن افسانه... به خدا... به ارواح خاکی بابام... به ارواح خاکی امیر... دوستت دارم.

فریاد کشیدم: تو غلط میکنی...

برگشتم که به سمت حیاط برم... بلافاصله بازوم رو گرفت، با شتابی که اصلاً تا به حال در خودم ندیده بودم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: مگه نکفتم حق نداری دست من رو بگیری...

به طرفم اومد و گفت: افسانه به قرآن دوستت دارم... به خدا قسم قصد بد ندارم... میخوام زخم بشی...

دیگه صدام همراه با جیغ و گریه بود گفتم: تو بیجا می کنی... امیر زنده اس... تو چطور جرات میکنی؟

دیگه صدام همراه با جیغ و گریه بود گفتم: تو بیجا می کنی... امیر زنده اس... تو چطور جرات می کنی؟

235

با دو دستم صورتم رو گرفتم و روی پله ها نشستم و زار زار گریه کردم. اونم روی پله نشست. متوجه شدم داره اشکاش رو پاک میکنه ولی چه کنم که ازش متنفر بودم. گفتم: چرا نمیخوای باور کنی؟! به خدا امیر مرده... چرا با خودت لج می کنی؟!.. جسد امیر شناسایی شده... چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟..

جوابش رو نمی دادم و فقط گریه می کردم... دلم می خواست همون موقع امیر با کلید خودش درب حیاط رو باز می کرد و می اومد داخل و دهن رضا رو پر از خون می کرد... ای خدا... من چقدر بدبخت شدم. دوباره حالت عک زدن به من دست داد، البته چیزی از معده ام خارج نمی شد ولی با این همه چادر رو جلوی دهنم گرفتم. رضا به من نزدیک شد و گفت: میخوای ببرمت دکتر؟

با کف دست به عقب فرستادمش و گفتم: برو عقب، جلو نیا...

گفتم: به خدا افسانه من قصد آزار تو رو ندارم... والله دوستت دارم... من حتی میدونم که تو الان حامله ای ولی چون حس کردم نمیخوای کسی متوجه بشه به هیچ کس نگفتم!..

آب دهنم رو قورت دادم... حتماً همون روز که رفته بودم برای تشخیص هویت، دکتر به اونم وضعیت من رو گفته بود!..

اشکام رو پاک کردم و گفتم: این موضوع به تو مربوط نیست، به هیچ کس ربطی نداره...

رضا گفت: ولی تو الان بچه ی برادر من رو توی شکم داری... بچه ای که فردا وقتی به دنیا اومد چی میخوای بهش بگی؟ بگی بابا نداره...

اشک امانم رو بریده بود... خدایا امیر من کی میاد تا این وضع تموم بشه... رضا گفت: افسانه تو رو خدا سر ناسازگاری نداشته باش... به قرآن اگه قبول کنی زن من بشی از هیچ چیز برات دریغ نمیکنم... اونقدر به پات میریزم که امیر فقط یه خاطره ی کوچیک برات بشه... من به هیچ کس نمیگم این بچه ی ماله امیر هستش و طوری وانمود می کنم که بچه ی خودم باشه... از جام بلند شدم... چی باید به این احمق می گفتم؟ اون چی فکر میکرد؟ کنارم ایستاد و دوباره شروع کرد به حرف زدن... به حرفاش توجهی نداشتم فقط این رو می فهمیدم که تمام وجودم از نفرت پر شده... رضا با چه جراتی داره این حرفها رو میزنه...؟ صدای مادر امیر رو شنیدم که گفت: حالا بیاید تو...

رضا خواست دستم رو بگیره که دوباره سریع دستم رو عقب کشیدم، برگشت و به مادرش گفت: باشه، اگه خواست بیاد

توو، خوب میایم، شما برو...

مادرش رفت دوباره داخل هال و درب رو بست. رضا گفت: میای بریم پیش ما، بالا تنهایی خوب نیست...

احساس می کردم همین حالا باید با ناخنهام چشماش رو بیرون بکشم ولی نیرویی و ادارم کرد که حرکتی نکنم فقط با صدایی که از ته گلویم خارج میشد گفتم: میخوام برم بالا...

رضا سرش رو برای لحظه ای پایین انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: باشه، برو بالا ولی روی حرفام خوب فکر کن... به قرآن قصد اذیتت رو ندارم و از روی هوس حرف نزدم... من دوستت دارم.

برگشتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم، اونقدر عصبی بودم که کمی طول کشید تا با کلید درب هال بالا رو باز کنم اما بالاخره رفتم داخل و درب رو قفل کردم. رفتم به اتاق خواب، عکس امیر رو از روی میز آرایش برداشتم و توی بغلم گرفتم و اونقدر گریه کردم که تمام شیشه ی قاب خیس شد. اون روز تا غروب گریه کردم و توی ذهنم برای امیر درد و دل کردم، بهش گفتم که رضا با چه وقاحتی این حرفها رو زده ولی حیف که عکس امیر جوابی برای من نداشت.

شام طبق اونچه که دلم هوس داشت نون و پنیر و گوجه خوردم، که البته هر لقمه اش رو با اشک همراه می کردم، دلم خیلی

گرفته بود، چرا باید من در سن بیست و یک سالگی دچار این وضعیت بشم، اصلاً چه تکلیفی باید برای خودم در نظر

میگرفتم، قدرت تصمیم گیریم رو از دست داده بودم و حتی نمیدونستم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد و چه وقایعی در انتظار

است. شب خیلی سریع به خواب رفتم و با اینکه خیلی دلم برای امیر تنگ بود و خیلی هم از خدا خواسته بودم لااقل خواب

امیر رو ببینم ولی تا صبح هیچ خوابی ندیدم و خدا اون شب خواسته ام رو بر آورده نکرد. صبح وقتی بیدار شدم ساعت

نزدیک ده بود... با صدای ضربه های ملایمی به درب هال فهمیدم کسی در میزنه، ابتدا ترسیدم که نکنه رضا باشه ولی یادم

اومد که اون الان باید دانشگاه باشه به همین خاطر خواب آلود رفتم پشت درب و پرسیدم: کیه؟ فهمیدم مادر امیر پشت درب

اومده. درب رو که باز کردم اومد داخل و صورت من رو بوسید و کلی قربون صدقه ام رفت و بعد اضافه کرد: دیشب رضا تا صبح

نخوابیده، نمیدونم چرا ولی دائم دلش برات نگران بود! چند دفعه من رو از خواب بیدار کرد که پیام بالا و به تو سر بزنم، منم که

حسابی خسته بودم آخر سر کلی باهاش دعوا کردم... حالام اومدم بالا ببینم حالت چطوره؟ آخه دختر چرا به خودت ظلم

میکنی؟ خوب چی از این بهتر که با رضا ازدواج کنی؟ 5 تا 6 ماه دیگه درسش تموم میشه و به پا مهندس ساختمان

میشه... از مال و مکننت که مثل برادرش امیر که الهی فدایش بشم، چیزی کم نداره... مردونگی و محبتشم که کم نیست... خوب

اگه تو قبول کنی خیلی برای خودتم خوب میشه... چرا که همین بالا به زندگیت ادامه میدی... و الا غیر از این باشه خوب مادر

جون...مردم کم کم حرف در میارن...من به پسر مجرد توی خونه داشته باشم و هر کارش بکنم ازدواج نکنه...اون وقت به عروس قشنگم بالای خونه ام باشه...خوب خودت فکر کن...اگه این وضع ادامه پیدا کنه...خودتم توی محل انگشت نما میشی...

منظورش رو می فهمیدم،می خواست تقریباً با این حرفا من رو مجبور به این امر بکنه ولی من بی‌دی نبودم که با این باده‌ها به لرزه بیفتم از طرفی اطمینان قلبی که من داشتم به جهت زنده بودن امیر لحظه به لحظه در من قوت بیشتری می گرفت.میدونستم اگه هر پاسخ نسنجیده ای بدم مطمئناً به ضررم تموم میشه،لذا تصمیم گرفتم سر فرصت مناسب تمام فکرام رو بکنم و بهترین راه رو انتخاب کنم به همین خاطر به آرومی گفتم:به رضا بگید چهل و هشت ساعت به من فرصت فکر کردن بده.

مادر امیر از جاش بلند شد و در حالیکه صورت من رو غرق بوسه می کرد گفت:پیر شی الهی دختر...پیر شی...باشه مادر به رضا میگم صبر کنه.

و بعد رفت پایین.از تمام حرفاش فقط به چیز رو خوب فهمیده بودم و اون این که اگه با رضا ازدواج نکنم جایی در این خونه نخواهم داشت! به نوعی می خواست با احترام کامل من رو وادار به این کار بکنه ولی من به هیچ عنوان نمیتونستم این حرفا رو تحمل بکنم چه برسه به اینکه به حرفاشون عمل کنم.مات و متحیر به در و دیوار خونه نگاه کردم و فقط منتظر این بودم که معجزه ای رخ بده...و من از این وضعیت نجات پیدا کنم.ولی کدوم معجزه...من باید خیلی ابله باشم که به انتظار این چیزا بشینم...من که میدونم امیر من زنده اس پس لزومی نداره تن به این خواسته ها بدم و یا حتی بخوام گوش کنم.از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن در خونه،مثل این بود که کسی میخواست به من بگه در این شرایط باید چه تصمیمی بگیرم و یا چیکار کنم،به اتاقها سرک می کشیدم و همه جا رو نگاه می کردم،برای یک لحظه احساس کردم صدای امیر رو شنیدم که گفت:از اینجا برو!..

اما کجا باید می رفتم؟ اصلاً آیا این رفتن کار صحیحی بود؟!

238

دوباره صدای امیر رو شنیدم که گفت:برو خونه ی مامانت.

یکدفعه انگار خدا دنیا رو به من داد،اصلاً فکر اونجا رو نکرده بودم...با اینکه چندان حال جسمانی مناسبی نداشتم و دائم احساس تهوع می کردم،شروع کردم به نظافت کلی خونه...تقریباً بعد از دو ساعت تمام خونه رو برق انداختم،درست مثل مواقعی که حس می کردم اومدن امیر نزدیکه،همه جا رو جاروبرقی زدم و گردگیری کردم آشپزخونه رو از کابینتها گرفته تا سرامیک کف آشپزخونه همه رو شستم و دستمال کشیدم.بعد از دو ساعت وقتی نظافت همه جا تموم شده بود،احساس



می‌کردم همه جا برق می‌زنه... وقتی فکر کردم جای دیگه ای نمونده که نظافت نشده باشه به طور ناخودآگاه به سمت کمد دیواری هدایت شدم... ملحفه هایی که مامان از قبل برای روی میبل تدارک دیده بود ولی امیر هیچ وقت نمیذاشت روی اونها رو ملافه بکشم از کمد دیواری بیرون آوردم و روی تک تک میلها رو ملافه کشیدم، یکسری ملحفه های کوچیکترم بود که دیدم بهترین چیز های مناسب هستن به جهت اینکه حتی دور لوستر سقف رو هم ملحفه کشی کنم... من واقعاً قصد ترک خونه رو کرده بودم.

یخچال رو هم خالی کردم و در این زمان تا یخچال رو کاملاً تمیز و خالی کنم، فریزر رو هم به کمک پنکه، برفکاش رو آب کردم و تموم مواد داخل اون رو در یه سبد ریختم و بردم پایین دادم به مامان امیر و گفتم که چون دارم فریزر رو تمیز می‌کنم فعلاً اینها رو در فریزرش بذاره!... ولی خودم خیلی خوب میدونستم که دیگه این مواد رو نخواهم بود که از اون پس بگیرم.

تقریباً از ظهر دو ساعت گذشته بود که تمام کارها تموم شد و حتی وسیله های برقی رو از برق کشیدم، دوباره به سمت کمد دیواری هدایت شدم و از توی کمد یک ساک نسبتاً کوچیک بیرون آوردم و فقط چند دست لباس راحتی داخل اون گذاشتم به علاوه مقداری پول که در خونه بود و مقدار کمی از طلاهام... چرا که قبلاً قسمت عمده ی اونها رو به خونه پدرم برده بودم و از وقتی که برده بودم دیگه فرصتی نشده بود اونها رو برگردونم و حالا این وضعیت به نفع من شده بود. یه ساعت نگاه کردم تقریباً نزدیک سه بعد از ظهر بود میدونستم وقت خواب مادر امیر الان... به آرومی مانتو پوشیدم و روی اون یکی از پالتو هام رو تن کردم چون هنوز هوا سرد بود روسریم رو سرم کردم، ساک رو برداشتم و با احتیاط کامل از خونه خارج شدم. مطمئن بودم سر و کله ی رضا هم پیدا نخواهد شد چرا که این روزها تا بعد از ظهر دانشگاه بود. با احتیاط از پله ها پایین رفتم در حالیکه کلید رو در دستم میفشردم به آرومی درب حیاط رو باز کردم و از خونه رفتم بیرون.

239

قسمت پنجاه و نهم

به ساعت نگاه کردم تقریباً نزدیک سه بعد از ظهر بود میدونستم وقت خواب مادر امیر است... به آرومی مانتو پوشیدم و روی اون یکی از پالتو هام رو تن کردم چون هنوز هوا سرد بود... روسریم رو سرم کردم، ساک رو برداشتم و با احتیاط کامل از خونه خارج شدم. مطمئن بودم سر و کله رضا هم پیدا نخواهد شد چرا که این روزها تا بعد از ظهر دانشگاه بود. با احتیاط از پله ها پایین رفتم... در حالیکه کلید رو در دستم میفشردم به آرومی درب حیاط رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم.

وقتی وارد خیابون شدم برای چند لحظه گیج بودم و اصلاً نمیدونستم چه کار کنم و یا چه تصمیمی گرفته ام... ولی بلافاصله خودم رو پیدا کردم، رفتم سر کوچه به آژانس به آدرس منزل پدریم گرفتم و از اونجا دور شدم.

داخل ماشین روی صندلی عقب سرم رو تکیه دادم به صندلی و آروم آروم اشک ریختم در حالیکه ساک رو که حاوی لباسام و

مقداري طلا و پول و چند قاب عكس از امير بود رو با دستام ميفشردم به اين فكر ميكردم كه بعد از اينكه به خونه مامان رفتم اون وقت بايد چيكار كنم؟! به فاميل چي بگم؟! بگم برادر شوهرم چه قصدي داشته و يا اينكه مادر شوهرم از من چي ميخواسته؟! ولي خوب تمام اين حرفها از نظر من كه مطمئن به زنده بودن شوهرم بودم زشت بود، شايد از نظر ديگران امري كاملاً عادي بود... با بچه ام بايد چه ميكردم؟! فعلاً ظاهر من اين مسئله رو نشون نميده ولي چند ماه بعد چيكار كنم؟! و اصلاً" حالا كه چنين تصميمي گرفتم بقيه ي امور زندگيم رو چطور ي سر كنم?..

كم كم به هق هق افتاده بودم... راننده ي آژانس كه مرد محترم و مسني بود گفت: گريه نكن دخترم... شما عروس خانم فتحي نيستي؟! همسر اون شهيد خدا بيمارز؟..

سريع اشكام رو پاك كردم و صاف نشستم، بلافاصله گفتم: بله...

اما از اينكه من رو به راحتی شناخته بود سراپا خجالت شده بودم... نميدونستم بايد چيكار بكنم.

گفت: اتفاقي افتاده؟! خدای نكرده مشكلي پيش اومده؟! البته قصد فضولي ندارم ولي...

گفتم: نه... نه... خواهش ميكنم اين چه حرفيه... فقط كمی اعصابم بهم ريخته... همين.

در حاليكه سرش رو تكون ميداد گفت: خدا بيمارزدش... جوان بسيار مودب و متيني بود... خدا اين عراقي ها رو لعنت كنه كه

240

چطور جوانهاي دسته گل ما رو به خاك و خون مي كشن و اون وقت باز ماندگاني چون شما رو در اين دنيا دچار مشكل مي كنن... انشاءالله خداوند خودش تقاض تمام اشكاي شما و همه ي كساني كه مثل شما بر عزيزشون گريه مي كنن رو از اونها ميگيره.

سعي كردم خودم رو جمع و جور كنم و تا لحظه اي كه به درب خونه رسيدم ديگه گريه نكردم. پول آژانس رو دادم و پياده

شدم. كليد انداختم و درب حياط رو باز كردم... بغض عجيبی گلوم رو فشار ميداد و احساس خفگی ميكردم، وقتي وارد

ساختمون شدم، سكوت و سريدي خاصي به صورتم نشست... چقدر دلم مي خواست الان مامان اين جا بود و من رو از اين

وضعيت در به دري نجات ميداد. اما حالا كجاس؟ اصلاً از حالش خبر نداشتم فقط طبق آخرين تماسي كه پروانه گرفته بود

ميدونستم در بيمارستان بستري شده. چقدر برام دردناك بود، بابا كه سه سال پيش راحت شد و رفت و فقط دل تنگ من رو

جا گذاشت بعدم كه مامان رفت، قرار بود فقط يه مدتي اونجا باشه ولي حالا چنددين ماه بود كه برنگشته بود و بعد از همه ي

اينها امير... امير... آخ... چرا خدایا؟ چرا من بايد يكي يكي عزيزام تر كم كنن؟.. پس من با اين همه تنهائي چه كنم؟.. خدایا يعني

ميخواي زورت رو نشونم بدی؟! من كه هميشه به قدرت تو ايمان داشتم پس چرا داري با من اين معامله رو مي كني؟! به خدا

من خيلي ضعيف تر از اونى كه فكر ميكني هستم...

سرم رو به دیوار گذاشتم و در حالیکه سعی می کردم با گاز گرفتن لبم از بلند شدن صدام جلوگیری کنم دوباره گریه رو سردادم. نمی‌دونستم حالا باید چه کار کنم؟!.. حالا که خونه ام رو ترک کرده بودم... به کجا اومده بودم؟!.. به جایی که کسی رو ندارم... ولی خوب آگه توی خونه ی خودمم می موندم باید دست به کاری می زدم که به مراتب وضعیتم وحشتناک تر از این بود... بی اختیار به سمت تلفن رفتم.

دفتر تلفن رو برداشتم و شماره ی عمو مرتضی رو گرفتم، خوشبختانه خاله زهره خونه بود، وقتی گوشی رو برداشتم و گفتم الو، فقط هق هق گریه ام رو می شنید ولی خیلی زود من رو شناخت و گفت: افسانه جان... تویی خاله؟! الهی قربونت بشم!!! ولی من فقط هق هق می کردم و اصلاً نمی‌تونستم حرفی بزنم.

دوباره گفتم: گریه نکن خاله... من الان میام خونت...

یکدفعه مثل برق گرفته ها در حالیکه هق هق گریه ام رو بریده بود گفتم: نه... نه خاله... من... اونجا نیستم.

241

در حالیکه تعجب از صدایش پیدا بود گفتم: تو کجایی!!!!

گفتم: خونه ی مامان...

شنیدم که گفتم: گریه نکن همین الان من و عمو مرتضی میایم...

گوشی رو قطع کرد و منم قطع کردم ولی سرم رو روی گوشی گذاشتم و زار زار گریه می کردم. تقریباً بیست دقیقه بعد صدای زنگ درب بلند شد، بدون اینکه گوشی اف اف رو بردارم درب رو باز کردم؛ خاله زهره و عمو مرتضی وارد حیاط شدن و وقتی که خاله وارد راهرو شد دستم رو دور گردنش انداختم و حسابی گریه کردم. عمو مرتضی هم وارد شد و رفت روی یکی از راحتی ها نشست... خاله اصلاً حرف نزد و گذاشت حسابی خودم رو خالی کنم وقتی حسابی عقده هام خالی شد به همراه خاله وارد هال شدم و روی راحتی ها نشستیم. عمو مرتضی خیلی ناراحت بود و خاله زهره بدتر از اون، بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: خاله چی شده؟! دارم دیوونه میشم... یک کلام حرف بزن...

گفتم: من دیگه به خونه ام بر نمی گردم...

خاله ابرو هاش بالا رفت و عمو مرتضی سرش رو بلند کرد و خیره من رو نگاه کرد و بعد گفت: تصمیم عاقلانه ای گرفتی عمو جان.

ولی بلافاصله خاله گفت: ا... مرتضی... صبر کن ببینم موضوع چیه!!!

دوباره عصبی شده بودم و با انگشتم بازی می کردم، گفتم: مادر امیر از من خواسته با رضا ازدواج کنم...

خاله گفت: خوب؟

گفتم: خوب يعني چي؟ خوب خاله من نمیتونم اين مسئله رو بپذيرم.

خاله گفت: برادر شوهرت چي ميگه؟

قطره ي اشكي كه دوباره از يكي از چشمام سرازير شده بود رو پاك كردم و گفتم: اونم خيلي راضيه.

خاله كمی روي راحتی جا به جا شد و گفت: خوب خاله جان ازدواج كه حق مسلمته... مگه تو چند سالته؟.. همه اش بيست يا

بيست و يكسال بيشتتر نداری... تازه اول جونته... بالاخره اين نشد يكي ديگه... اما خوب...

به ميون حرف خاله پريدم و گفتم: ولي خاله من نميخوام ازدواج كنم.

242

خاله بلند شد و اومد کنار من نشست و در حالیکه با دستاش موهاي من رو به عقب مي ريخت گفت: خاله... الهي قوربونت بشم

اين حرف رو نزن... تا كي ميخواي اينجور بموني؟.. براي چي؟.. جوني خودت رو از بين بيري كه چي؟ الحمدلله بچه هم كه

نداری... خوب حالا با برادر شوهرت ازدواج نمیکني... عيب نيست... خوب كردي از اونجا اومدي... ولي بالاخره چي؟.. اگه موارد

خوب پيدا شد... بايد از اين وضعيت خودت رو نجات بدي...

دستم رو جلوي صورتم گرفتم، شروع كردم به گريه و گفتم: خاله ولي من حامله ام...

سكوت عجيبی حكم فرما شد... من رو بغل كرد و در حالیکه سرم رو به سينه اش ميفشرد به آرومي گفت: الهي بميرم...

عمو مرتضي از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و همونجا ايستاد و به حياط نگاه كرد، اصلاً حرف نمي زد تنها چيزي كه

ازش شنيدم ذكر لاله الا الله بود كه چند بار تكرر شد. بعد از چند دقيقه خاله گفت: خوب پس ميخواي حالا چيكار كني!!!؟

گفتم: نميدونم... اصلاً نميدونم...

خاله ادامه داد: نگران نباش خاله... البته ميدونم خيلي سخته ولي بهترين راه اينه كه بچه رو از بين بيري...

مثل برق گرفته ها شدم... خاله به من چي مي گفت!!!... از من چي مي خواست!!!؟ مي خواست من بچه ي خودم و امير رو از بين

بيرم به چه دليلي!!!؟..

عمو مرتضي به طرف خاله برگشت و با عصبانيت گفت: اين چه حرفيه خانم!!!؟.. مگه ديوونه شدي!!!؟..

خاله عصبی شده بود گفت: نه ديوونه نشدم... فقط فكر فردي افسانه هستم... فردي كه اگه بخواد اين تحفه رو نكه داره تمام

زندگيش تباه ميشه... بچه اي كه بابا نداره و اصلاً دنيا هم نيومده نكه داشتن نداره... نگاهش داره كه چي بشه؟ خودش رو

بدبخت كنه...

گريه ام گرفته بود گفتم: ولي خاله اون بچه ي منه... بچه ي من و امير...

خواستم بگم امير زنده اس و برميگرده ولي ميدونستم با عنوان دوباره ي جمله ممكنه حرف و سخن رو بيشتتر كنم پس

ترجیح دادم سکوت کنم...

عمو مرتضی به دادم رسید و رو کرد به خاله و گفت: زهره... بس کن... هر چی باشه بچه اشه تو نمیتونی این تصمیم رو بگیری یا حتی اون رو وادار کنی که این تصمیم رو بگیره... راحتش بذار... این چه راه حلیه که بهش پیشنهاد می کنی!!!

243

خاله گفت: ولی این بهترین راهه برای اینکه اگه بخواد با برادر شوهرش ازدواج نکنه و این بچه رو هم نگه داره اونها ولش نمی کنن و هر لحظه موی دماغش میشن... به خدا اگه مهین هم اینجا بود همین حرف رو میزد.

قسمت شصتم

عمو مرتضی به دادم رسید و گفت: زهره... بس کن... هر چی باشه بچه اشه تو نمیتونی این تصمیم رو بگیری یا حتی وادارش کنی که این تصمیم رو بگیره... راحتش بذار... این چه راه حلیه که بهش پیشنهاد می کنی!!!  
خاله گفت: ولی این بهترین راهه... برای اینکه اگه بخواد با برادر شوهرش ازدواج نکنه و این بچه رو هم نگه داره اونها ولش نمی کنن و هر لحظه موی دماغش میشن... به خدا اگه مهین هم اینجا بود همین حرف رو میزد...

گفتم: خاله ولی شما اشتباه میکنی... ماما هیچ وقت چنین چیزی نمی گفت، از همه ی اینها گذشته من بچه ام رو دوست دارم چون شوهرم رو دوست دارم و میخوام که به دنیا بیارمش و بزرگش کنم... امکانم نداره با کسی ازدواج کنم... این حرف اول و آخر منه... من تصمیم خودم رو گرفتم و از اون خونه بیرون اومدم و تحت هیچ شرایطی بر نمیگردم... اگه الانم خواستم بیاید اینجا فقط به خاطر اینکه شرایطم رو درک کنید و دستم رو بگیرید و درست راهنماییم کنید نه اینکه...  
دوباره گریه ام گرفت. عمو مرتضی سمت دیگه ی من نشست و در حالیکه روی سرم دست می کشید گفت: باشه عمو جان... خودت هر تصمیمی بگیری تا اونجا که به من و خاله ات مربوط بشه پشتیبیم...  
خاله ساکت بود و با دستش دستم رو نوازش می کرد و بعد گفت: خوب حالا بلند شو بیا خونه ی ما... نمیذارم اینجا تنها بمونی... بلند شو... مادر شوهرت میدونه که نمیخوای دیگه به اونجا برگردی؟  
گفتم: نه... من همه ی کارهای خونه ام رو کردم... حتی یخچال و فریزر خالی کردم و درب رو قفل کردم و بدون خداحافظی از خونه خارج شدم...

خاله گفت: کار بد کردی... لااقل خداحافظی میکردی...

گفتم: خاله... مادر امیر با زبون بی زبونی به من فهموند که اگه اونجا بمونم و با رضا ازدواج نکنم جایی برای موندن ندارم و هزار تا حرف دیگه... اینکه اهل محل برام حرف در میارن... چه میدونم صد تا چرند دیگه به هم بافت...

عمو مرتضي در حالیکه بلند شده بود و به سمت درب هال مي رفت گفت: عمو جان خانم فتحي چرند نميگفته... واقعيت جامعه ي ما همينه ولي خوب... چون تو نميخواستي تن به خواسته ي اونها بدی کار عاقلانه اي کردي که بيرون اومدي... بعد اضافه کرد: من بيرون توي ماشين منتظر تونم.

عمو مرتضي که رفت بيرون به خاله گفتم: من طلاها و پولم رو از اون خونه آوردم!..

خاله گفت: کو؟ کجا گذاشتي؟

گفتم: الان ميارم...

يکسري که در ساکم بود و بقيه رو در بالا توي اتاق خوابم گذاشته بودم، رفتم به طبقه ي بالا و همه رو آوردم و داخل ساک جا دادم. بعد به همراه خاله از خونه خارج شدیم و به خونه ي اونها رفتم..

خونه ي اونها نسبتاً احساس آرامش بيشتري کردم و از اونجايي که هر دو پسر خاله زهره در شرکت نفت مهندس بودن و در جنوب با زن و فرزنداشون زندگي ميکردن، خونه ي خاله زهره از سکوت و آرامش خاصي مملو بود و اين وضعيت خيلي در شرايط من با روحيه ام سازگار بود.

شب موقع خواب خيلي راحت به خواب رفتم، صبح که بيدار شدم عمو مرتضي به بازار سر کارش رفته بود و خاله زهره داشت سيزي خوردن پاک مي کرد. بعد از اينکه صبحانه خوردم به خاله در پاک کردن سيزي کمک کردم. خاله از مامان بيشتتر خبر داشت تا خود من، چرا که پروانه با خاله بيشتتر در تماس بود. اينطور که از تعريف هاي خاله شنيدم، وضع مامان اصلاً رضاييت بخش نبود، و هر روز حالش بدتر از روز قبل مي شد و تا اون موقع پروانه حسابي براي مداوي مامان در بيمارستان هزينه کرده بود. دلم براي مامان مي سوخت ولي از طرفي خوشحال بودم که نيست؛ چرا که آگه با وضعيت بيماريش شاهد شرايط منم بود خيلي حالش بدتر مي شد. خاله زهره گهگاهي اشک مي ريخت و از اينکه مامان چند روزيه که حتي قدرت کلام خودشم از دست داده خيلي اظهار ناراحتي ميکرد ولي در پايان اونم از اينکه مامان اينجا نيست و از شرايط من خبردار نشده خيلي راضي بود... گفتم که پروانه و فرزانه وقتي شنيدن که امير شهيد شده بيش از اندازه ناراحت شدن به طوريکه پروانه دو روز نتونسته بود سر کار بره ولي در نهايت طبق آخرين تماسي که با خاله داشته گفتم: توان صحبت با من رو نداره لذا در اسرع وقت سفر ي به ايران خواهد کرد و حضوراً من رو مورد محبت قرار ميده... اما هدفش از اومدن به ايران دو

چيزه ولي اون دو چيز رو واضح مطرح نکرده و فقط گفته که روزي که به ايران بيباد با خود افسانه يعني من صحبت خواهد کرد. نميدونستم اون دو موضوع چيه ولي مسلم ميدونستم که بايد در رابطه با مامان باشه، با اينکه برام سخت بود ولي در

نهایت پیش خودم فکر کردم؛ شاید مامان تا حالا مرده و پروانه نخواستہ علاوه بر فقدان از دست دادن همسرم حالا در غم فوت مادرم اشک بریزم...

تقریباً یک هفته ای بود که در خونه ی خاله زهره بودم که یک روز بعد از صبحانه تقریباً ساعت از نه گذشته بود که پروانه به خونه ی خاله زهره اومد.

کمی لاغر شده بود و رنگ صورتش به زردی می رفت وقتی من رو دید خیلی اظهار ناراحتی کرد و کلی اشک ریخت و از اینکه بعد از گذشت تقریباً دو ماه از فوت امیر به ایران اومده خیلی متأسف بود ولی گفت که شرایط اونجا طوری بوده که نمیتونسته زودتر از این اقدام کنه... در حین حرف زدن سیگاری روشن کرد که برام عجیب اومد و بوی سیگار کمی حالم رو بد کرد و این وضعیت باعث شد تا بلافاصله متوجه بارداری من بشه... خیلی عصبی بنظر رسید به حیاط رفت و بعد از کشیدن دو سیگار پیاپی دوباره به داخل منزل اومد. بعد از ناهار خاله هر کاری کرد پروانه قبول نکرد که شام اونجا باشیم لذا دوتایی به خونه ی پدریمون برگشتیم.

در طول مسیر وضع مامان رو برام شرح داد که خیلی خراب بود و این روزها دیگه فقط مثل یه تیکه گوشت روی تخت بیمارستانه نه کلامی حرف میزنه، نه میبینه و نه میشنوه فقط قلبشه که میزنه... گفت که چقدر متحمل خرج شده ولی دیگه در توانش نیست و برای ادامه ی این درمان نیاز به پول داشت و تنها راه به دست آوردن پول فروختن خونه ی پدریمون و وسایل اون و حتی ماشین بابا بود...!

تازه فهمیدم که اومدن اون به ایران یکی از دلایلی همینه: یعنی فروش خونه... البته من مخالفتی نداشتم، یعنی نمیتونستم مخالفتی بکنم... چرا که پروانه حق داشت به هر حال تحمل اون همه هزینه برای اون و دو فرزندش و شوهرش نیز در یک کشور غریب کار بسیار سنگینی بود. پروانه نگران من شده بود و با وضعیت پیش اومده برای من، به من پیشنهاد داد که به همراهش از ایران برم و گفت که مقداری از پول خونه رو خرج مهاجرت من میکنه. اون معتقد بود که موندن من در ایران اصلاً به صلاح نیست!.. زمانی که بهش گفتم که من مطمئنم امیر زنده اس؛ بر عکس همه ی افرادی که حرف من رو باور نداشتن، او

246

حرفم رو باور کرد ولی در نهایت گفت که: بگیریم نمرده باشه و به قول تو زنده اس... خوب در نهایت باید اسیر شده باش... اینطور نیس؟!.. آگه اسیرم باشه تو تا کی میخوای صبر کنی؟!.. از کجا میدونی این جنگ لعنتی کی تموم میشه؟! شاید ده سال دیگه شاید بیست سال دیگه کسی چه میدونه؟!.. اون وقت بعد از این همه سال اومدیم و امیر برگشت... هیچ به این مسئله فکر کردی که تو تمام جوونیت و زندگی تو رو به هیچ و پوچ باختی... که چی بشه؟!.. اصلاً شاید حرف تو کاملاً صحیح باشه و اون نمرده باشه... تو از کجا میدونی که سالم مونده باشه؟!.. شاید وقتی برگرده اصلاً امیری که تو می شناختی نباشه

دیگه؟.. شاید دست یا پا نداشته باشه!.. شاید چشمش رو از دست داده باشه و یا شاید صدها برابر بدتر از اینها... قطع نخاع شده باشه!.. اون وقت چی؟ میتونی بعد از بیست سال یا حالا ده سال انتظار تازه بیای مریضداری کنی؟.. یا نه گیریم اصلاً" همه ی جای بدنش سالم باشه ولی در اثر انفجار تبدیل به یک فرد موجی شده باشه که هر لحظه احتمال حملات عصبی داشته و به هیچ عنوان رفتارش قابل کنترل و پیش بینی نباشه!.. تو اصلاً به این چیزها فکر کردی که میخوای به خاطر بچه ای که به قول خودت یادگاری از اونه... جوونی و زندگی تو نبود کنی؟.. در حالیکه تو در حال حاضر هیچ تعهدی دیگه نداری و اگر برگردی طبق اسناد موجود اون مرده و شهید فرض شده و این حق قانونی تو بوده که به دنبال زندگی و سرنوشت خودت بری... و هیچ جای گله و شکایتی برای اون باقی نمیمونه... و...

در تمام مدتی که پروانه صحبت می کرد ساکت بودم و فقط گوش می کردم. اصلاً نمیدونستم چی باید بگم و چه تصمیمی باید بگیرم وقتی به حرفهای پروانه فکر میکردم، حقایق تلخی برام آشکار میشد ولی بازم در نهایت دلم راضی نمی شد که ترک وطن کنم ولی نمیتونستم همین امشب این رو به پروانه بگم.

اون حسابی داغ صحبت می کرد و خیلی به حرفاش اطمینان داشت ولی من این حس رو نداشتم. خلاصه بعد از کلی صحبت شب تقریباً ساعت دو بود که چراغها رو خاموش کردیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد با صدای زنگ درب بیدار شدیم...! به ساعت نگاه کردم یک ربع به ده صبح بود، پروانه سریعتر از من از روی تخت بلند شد و به طبقه ی پایین رفت، شب گذشته هر دو روی تخت مامان و بابا در کنار هم خوابیده بودیم. صدای پروانه رو از طبقه ی پایین شنیدم که گفت: افسانه بلند شو بیا پایین برادر شوهرت اومده..! از جام بلند شدم حدس زدم میخواد سر به سر من بذاره به همین خاطر با بی قیدی خاصی به طبقه ی پایین رفتم ولی در

247

کمال تعجب از پنجره دیدم پروانه در حیاط ایستاده و با رضا صحبت میکنه!

سریع از جا لباسی روسریم رو برداشتم و سرم انداختم بعد از چند دقیقه هر دو اومدن داخل... تحمل دیدن رضا رو نداشتم و حسابی وجودش عصبیم میکرد.

پروانه خیلی عادی برخورد می کرد، بعد از اینکه رضا داخل اومد با تعارف پروانه، روی یکی از راحتی ها نشست، من اصلاً باهاش حرف نمیزدم، حتی سلام نکردم با اینکه رضا سلام داد ولی جوابشم ندادم.

پروانه به آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن چایی شد، شدیداً احساس گرسنگی می کردم.

در این وضع رضا گفت: یک هفته اس که اینجا میام و میرم ولی خونه نبودی!.. جای دیگر هم بلد نبودم اما مطمئن بودم هر جا باشی بالاخره به اینجا بر میگردی... چرا از خونه بیرون اومدی؟.. اونجا مال خودته... برای کی اونجا رو خالی کردی؟



جوابش رو نمیدادم و فقط از هال که نشسته بودم به پروانه که توی آشپزخونه مشغول تهیه صبحانه بود نگاه می کردم.  
رضا ادامه داد: ببین افسانه... تو در شرایطی نیستی که بخوای هر لحظه خودت رو در فشار عصبی بذاری...  
بلافاصله در حالیکه سعی داشتم خیلی خودم رو کنترل کنم گفتم: پس تو که اینها رو میدونی چرا با اعصابم بازی میکنی؟  
قسمت شصت و یکم  
رضا ادامه داد: ببین افسانه... تو در شرایطی نیستی که بخوای هر لحظه خودت رو در فشار عصبی بذاری...  
بلافاصله در حالیکه سعی داشتم خیلی خودم رو کنترل کنم گفتم: پس تو که اینها رو میدونی چرا با اعصابم بازی میکنی؟  
پروانه در حالیکه خیار و گوجه خورد کرده بود به همراه نون لواش و چند چاقو و پنیر وارد هال شد و روی همون میز وسط هال بساط صبحانه رو میچید، نگاهی به رضا کرد و بعد لبخندی به من زد.  
رضا گفت: تو بد فکر میکنی... حقم داری... ولی حرفی که من به تو زدم... بازم میگم نه از روی هوس گفتم و نه از روی دلسوزی... من همین الان به پروانه خانم گفتم که واقعاً دوستت دارم و قصد دارم جای امیر رو پر کنم و... دوباره عصبی شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: رضا... بسه دیگه... یکبارم قبلاً جواب این حرفت رو دادم... چرا تمومش نمی کنی؟

248

رضا جواب داد: آخه نمیخوام تو رو توی این وضع ببینم... من...  
پروانه به میون حرفش اومد و در وضعی که سعی داشت لقمه ای نون و پنیر و گوجه برای من درست کنه گفت: آقا رضا... درسته که شما به افسانه علاقه مندی ولی آیا این احساس در افسانه هم هست؟... شما به تنها موضوعی که فکر نکردی همینه!.. مشکل اینجاس که افسانه اصلاً به شما علاقه نداره...  
رضا گفت: افسانه بد فکر میکنه... از همان روز که جسد امیر رو دیده دچار توهم شده و میگه اون امیر نبوده... پروانه لبخندی زد و گفت: بس شما باید خیلی عاشق باشی که حاضری با یه زن توهم زده ازدواج کنی!!.. اگه شما واقعاً هم به این مسئله اصرار داشتی... بهتر نبود کمی بیشتر صبر میکردی؟!.. حداقل پنج یا شش ماه دیگه... افسانه در حال حاضر فرزندتی در شکم داره که متعلق به شوهرشه و همین موضوع حسابی فکرش رو مشغول کرده... رضا بلافاصله گفت: دقیقاً به خاطر همین مسئله اس که میخوام افسانه بهتر تصمیم بگیره، لافل به خاطر همون بچه بهتر نیس تصمیم عاقلانه تری بگیره و مشکلات عاطفی این بچه رو در آینده کمتر کنه...  
پروانه لقمه ی نون و گوجه رو به من داد تا بخورم ولی اونقدر عصبی شده بودم که تقریباً گرسنگی چند دقیقه پیش رو از یاد برده بودم.

رضا گفت: آنگه اشکال کار اینه که در مطرح کردن موضوع کمی عجله به خرج دادم فقط به خاطر خود افسانه بچه اش بوده و در آخر دل خودم... اما به خدا پروانه خانم من فقط و فقط تصورم اینه که افسانه خوشبخت باشه و با اینکه میدونم این اتفاق چقدر براش درد آورده اما مطمئنم در آینده اونقدر توانایی دارم که کاری کنم تا این غم رو فراموش کنه...

به من نگاه کرد ولی من همیشه از نگاهش بیزار بودم... لقمه رو روی میز گذاشتم و به طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق خواب مامان شدم، رفتم روی تخت و پتو رو روی خودم کشیدم... بعد از تقریباً یک ربع پروانه اومد بالا، بوی سیگارش معلوم بود که تازه سیگارش رو خاموش کرده به محض اینکه کنارم روی تخت نشست، مجبور شدم بلند بشم و به دستشویی برم چون بوی سیگار خیلی حالم رو بد می کرد... از دستشویی که بیرون اومدم عذرخواهی کرد و گفت: بیا بریم پایین برادر شوهرت رفت... بیا صبحانه ات رو بخور.

با هم به پایین رفتیم و کمی از صبحانه ای رو که پروانه آماده کرده بود خوردیم. تا موقع ناهار به همراه پروانه به بیرون از خانه

249

رفتیم و در خیابون قدم زدیم وقتی برگشتیم پروانه طبق خواست من کمی کالباس و خیارشور خرید و ناهار خوردیم... پیاده روی کمی حالم رو جا آورده بود... با اینکه احساس خستگی می کردم اما نشاط خاصی در درونم به وجود اومده بود. بعد از ناهار هر دو حسابی چایی خوردیم... من که تا چند وقت پیش اصلاً به چایی علاقه نداشتم اون روز دو تا چایی لیوانی پشت سر هم خوردم و حسابی لذت بردم. بعد از ظهر اون روز پروانه گفت: افسانه با تصمیمی که گرفتی ممکنه در آینده کمی دچار مشکلات اقتصادی بشی! فکر اونجا رو کردی؟..

پرسیدم: چطور؟..

دوباره سیگاری روشن کرد و گفت: خودت میدونی من اومدم که خونه رو بفروشم و تو باید به فکر جایی برای خودت باشی... البته آگه قبول میکردی با من از ایران خارج بشی وضع طور دیگه ای میشد، اما حالا که دلت راضی به ترک اینجا نمی شه و روی حماقت خودت پا فشاری می کنی وضعیت فرق داره... اونقدر لجبازی که حتی نمیخواهی راجع به پیشنهاد برادر شوهرت فکر کنی... با این حساب باید حواست به خیلی چیزها باشه مثلاً یکی اینکه بعد از فروش این خونه کجا زندگی خواهی کرد؟ پول زندگی و مخارجت رو از کجا تهیه میکنی؟.. و اصلاً برنامه ات برای آینده چی خواهد بود؟..

از جام بلند شدم و پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم تا دود سیگار از پنجره بیرون بره. پروانه درست می گفت، من با تصمیمی که گرفته بودم و شرایطی که پیش رویم بود باید خیلی بیشتر از اینها حواسم رو جمع می کردم... گفتم: طلاهام کم نیست... همه رو میفروشم و پول پیش اجاره ی جایی رو جور می کنم و بعدم فکر میکنم باید کار پیدا کنم و به سر کار برم... برای این مسئله هم از عمو مرتضی کمک میگیرم.

پروانه گفت: طلاها رو لازم نیست بفروشی... اونها رو نگه دار شاید روزایی برسه که واقعاً مجبور به این کار بشی... نگران پول پیش اجاره ی جا رو نکن... مقداری از پول فروش این خونه رو به تو میدم... سهم خودته... فقط به فکر کار و اداره ی زندگی آینده ات باید باشی... به هر حال در آینده ... تو میمونی و تو... خودت تنها... به همراه یه بچه... شاید اتفاقات زیادی برات پیش بیاد پس سعی کن فقط و فقط به خودت متکی باشی... اگر برای کار کردن از عمو مرتضی کمک گرفتی سعی کن فقط در همین حد باشی... تا اونجا که برات مقدوره سعی کن دست نیاز جلوی هیچ کس دراز نکنی... البته اگه فکر کردی که من میتونم کاری برات بکنم با من تماس بگیر ولی از نظر من عاقلانه این بود؛ حالا که نمیخواهی با برادر شوهرت زندگی کنی با من به خارج می

250

اومدی... ولی متأسفانه حرف به کله ات نمیره اما این رو بدون هر وقت خواستی بیای پیش من با آغوش باز پذیراتم؛ در مدت باقی مونده هم که در ایرانم کمکت میکنم جایی مناسب برای زندگی پیدا کنی و تا خیالم راحت نشه از ایران نمیرم...  
گریه ام گرفته بود... دلسوزی پروانه برام مادرانه بود... احساس میکردم خیلی بیش از اونچه که باید برام خواهی میکنه و من به این لطف اون نیاز داشتم. در طی دو هفته ای که به پایان موندنش در ایران باقی بود؛ کارها به سرعت انجام گرفت. منزل مامان با قیمت خیلی بالایی فروخته شد... با اینکه دل کندن از اون خونه جداً برام سخت بود اما به هر حال این کار انجام شد... در عرض کمتر از دو روز اثاث خونه نیز به حراج گذاشته شد... با کمک عمو مرتضی و پروانه کمی از وضعیت بلاتکلیفی خارج شدم چرا که عمو مرتضی تونست در خیابو بهبودی، طبقه دوم یک ساختمون خیلی کوچیک جایی برام اجاره کنه، طبقه ی پایین پیرمرد و پیرزن مومن و مهربونی زندگی میکردن که صاحبخونه ی من محسوب می شدن، پیرمرد صاحب خونه ام مردی سید و بسیار مهربان و خوش اخلاق بود... با ماهی چهل و پنج هزار تومن و مبلغی به عنوان پول پیش خونه راضی شدن که من در طبقه ی بالا ساکن بشم... عمو مرتضی چون توی بازار پارچه فروش ها حجره داشت، تولیدی های زیادی رو میشناخت و در یک تولیدی توی خیابان مولوی تونست کاری برام جور کنه که از صبح ساعت هفت و نیم شروع می شد و تا ساعت چهار بعد از ظهر سرکار بودم و حقوق بدی هم نمیگرفتم... قرار بود ماهی شصت هزار تومن حقوق بگیرم، مسئله ی مهم این بود که محیط خوبی برای کار داشت همه زن بودیم و هر کسی پشت چرخ می نشست و لباسهایی که برایش مشخص میشد تا پایان وقت کاری اون روز باید میدوخت... مسئول تولیدی هم خانم مودب و بااخلاقی بود به نام خانم طاهری، صاحب اصلی تولیدی هم هیچ وقت به تولیدی نمی اومد و اینطور که شنیده بودم حاج آقای مومن بوده که تمام امور مربوط به تولیدی رو با کمک خانم طاهری انجام میداد. با حسابی که کردم متوجه شدم وقتی ساعت چهار کارم تموم میشه تا به خونه برسم ساعت تقریباً پنج و نیم خواهد بود با پروانه مشورت کردم و دیدم بهتره حالا که توی خونه هستم زیاد بیکار نمونم و کتابهای درسی خریدم و تصمیم گرفتم در اون زمانها درسها رو مرور کنم و اگه تونستم با شرکت در کنکور و قبولی در دانشگاه درسم رو هم ادامه

بدم، البته اول پروانه خیلی مخالفت کرد و گفت که با وضعیت جسمانی من اصلاً اینهمه فشار کار صحیحی نیست ولی وقتی اصرار من رو دید راضی شد و یک روزم با هم رفتیم خیابون انقلاب و کلی کتاب و جزوه و تست خریدم، درست در پایان دو هفته تمام کارها به روال صحیح انجام گرفته بود و پروانه آسودگی خیال پیدا کرده بود و با فراغ بال از ایران رفت، اگرچه موقع

251

رفتنش خیلی گریه کردم اما با صحبت‌هایی که با من کرد و دل‌داری‌هایی که داد تونست تا حد زیادی آرامم کنه و بعد از ساعتی ایران رو ترک کرد.

عمو مرتضی و خاله زهره تا جلوی درب خونه ی جدیدم من رو رسوندن و رفتن... وقتی به طبقه ی بالا رفتم ساعتی رو به گریه گذروندم اما بالاخره خوابم برد.

قسمت شصت و دوم

عمو مرتضی و خاله زهره تا جلوی درب خونه ی جدیدم من رو رسوندن و بعد رفتن. وقتی به طبقه ی بالا رفتم ساعتی رو به گریه گذروندم اما بالاخره خوابم برد.

فردا جمعه بود و با خیال راحت خوابیدم تقریباً ساعت نزدیک ده بود که بیدار شدم... خونه ای که اجاره کرده بودم دوتا اتاق بیشتر نداشت به همراه یک آشپزخونه خیلی کوچیک و به حمام و دستشویی کوچیکتر... اما برای من خیلی خوب بود چرا که حداقل مطمئن بودم رضا اطلاعی از جام نداره و دیگه اون رو نخواهم دید.

اثاثیه ی خونه ام متعلق به مامان بود که با کمک پروانه و خاله زهره و عمو مرتضی اونچه رو که لازم میدونستم مثل یخچال و گاز و دو تخته فرش و دو دست رختخواب و مقداری ظرف و ظروف بعلاوه یه تلوزیون کوچیک و دو عدد پشتی از کل اثاث مامان به خونه ی خودم آورده بودم و بقیه اثاث رو هم حراج گذاشته بودیم که فروش رفت پرده ها رو در همون روزهای اول انتقال به این خونه، خاله زهره دوخت و عمو مرتضی نصب کرد البته دو پنجره ی کوچیک بیشتر نداشت که یکی در آشپزخونه بود و دیگری در یکی از اتاقها...

کم کم به وضعیت جسمانی جدیدم هم عادت کرده بودم و دیگه اثری از اون حالت‌های تهوع هم وجود نداشت؛ عکس‌هایی از امیر رو که همراهم آورده بودم به دیوار زده بودم و گاهی که سر نماز بودم با دیدن عکسش هم امیدوار می شدم و همه گریان... اما به هر حال باید تمام سعیم رو میکردم تا نه تنها آینده ی خودم بلکه آینده ی بچه ام رو هم تا اونجا که در توان داشتم به بهترین وضع شکل بدم.

آقاسید و خانم سید که هر دو در طبقه ی پایین زندگی میکردن خیلی با محبت بودن، آقاسید خیلی هوام رو داشت و تمام

خرید من رو با وجود اینکه خودش پیر بود انجام میداد و خانم سیدم که دیگه اون رو عزیز صدا میکردم خیلی سفارشهای مادرانه به من میکرد و هر وقت که غذایی درست میکرد محال بود برام کنار نذاره... چون وضع من رو میدونست می گفت: از گلوم پایین نمیره... آگه یه لقمه برات نفرستم... آخه مادر همیشه غذایی رو خورد و توی یه خونه بود و به زن حامله اون غذا رو نداد...

بعدها فهمیدم که آقاسید و عزیز با وجود چهل و پنج سال زندگی مشترک هیچ وقت بچه دار نشدن و همین مسئله دل بستگی زیادی بین اونها و من ایجاد میکرد.

مامان تقریباً دو ماه بعد از رفتن پروانه در اثر شدت بیماری از دنیا رفت، فوت مامان برام خیلی سخت بود و تقریباً سه روز فقط گریه میکردم و نتونستم به سر کار برم، خاله زهره این چند روز پیشم اومد ولی با تمام اینها عزیزم من رو تنها نمیداشت و با وجود پا درد و کمر دردش بالا می اومد و از اینکه من گریه میکردم خیلی غصه میخورد... از اینکه پروانه جسد مامان رو به ایران نفرستاد در ابتدا خیلی دلخور بودم اما کم کم خودم رو قانع کردم که اینطوری بهتر بوده چرا که آگه این کار رو میکردم شاید از پس مخارج مراسم بر نمی اومدم و در نهایت متوجه شدم که دقیقاً پروانه به همین خاطر از فرستادن جسد خودداری کرده بود و مامان رو در همونجا به خاک سپرده بود، برای خالی کردن عقده های دلم سر مزار بابا میرفتم و حسابی گریه میکردم و باور این مطلب که مامان هم دیگه هیچ وقت بر نمیگرده برام مشکل بود چرا که در تمام این مدت دائم امیدوار بودم روزی برگرده ولی امیدم به ناامیدی رسید؛ تازه وقتی این اتفاق افتاد ترس و دلشوره ی عجیبی به دلم رخنه کرد که نکنه در مورد امیر هم دچار همین وضع بشم و در نهایت متوجه بشم که در تمام سالهایی که طول خواهد کشید فقط به انتظاری عبث نشسته بودم... تا چند هفته بعد از فوت مامان اعصابم خراب بود ولی بالاخره بازم تونستم افکارم رو متمرکز کنم، جالب این بود که دیدن عکس های امیر که به دیوار بود دلگرمی عجیبی به من میداد...

تقریباً وارد ماه ششم بارداریم شده بودم و ظاهراً کاملاً وضعم رو نشون میداد به همین خاطر در سر کار، خانم طاهری که وضعم رو میدونست خیلی هوام رو داشت و تقریباً کارم رو سبک کرده بود.

ماه دوم پاییز شروع شده بود و سرمای عجیبی هم که کمی زودرس نشون میداد همه رو غافلگیر کرده بود و در همین روزها بود که سرمای سختی هم خورده بودم و با وضعیتی که داشتم مریضیم بیشتر نمود می کرد... عزیز نگرانم بود و هر روز بعد از

ظهر که از سر کار بر می گشتم با ظرفی پر از سوپ گرم منتظرم بود... سوپ رو می خوردم و بعد بالا می رفتم و طبق برنامه ریزی که برای خودم کرده بودم شروع میکردم به خوندن درس و تست زدن... از نظر اقتصادی کمی در تنگنا بودم چرا که از

شصت هزارتومن حقوق باید چهل و پنج هزارتومن رو بابت اجاره به آقاسید میدادم؛ مطمئن بودم آگه حقوقم رو میدونستن این مبلغ رو از من نمیگرفتن ولی از اونجایی که این پول اجاره تنها پول درآمدی اونها محسوب می شد هیچ وقت نداشتم اونها متوجه وضعیت حقوقی من بشن، از طرفی پرداخت کرایه مسیر تا محل کارم نیز مقدار دیگری از حقوقم رو شامل میشد و مبلغ کمی برای خودم باقی میموند اما هر طور بود سعی می کردم روزها رو سپری کنم.

دلم خیلی برای امیر تنگ شده بود به خصوص این ماه ها با هر حرکتی که بچه ام در شکم انجام می داد و زنده بودن خودش رو به من یادآوری می کرد ناخودآگاه از سر دلالتگی اشک توی چشمم حلقه میزد ولی دیگه عادت کرده بودم که نذارم اشکم سرازیر بشه و خیلی سریع اشکم رو در همون چشمم جمع می کردم، گاهی که در طول مسیرم تا خونه رستورانهای مجلل رو می دیدم به یاد روزهایی می افتادم که با امیر برای صرف غذا به بهترین رستورانهای شهر می رفتیم ولی حالا ماهها بود که آرزوی خوردن خیلی از غذاها رو داشتم، خیلی هوسها داشتم که به علت وضع نامطلوب اقتصادی باید اونها رو زیر پا می گذاشتم چرا که چاره ای جز این نداشتم.

پنجشنبه آخر هفته تا به خونه برسم کاملاً هوا تاریک شده بود، این اواخر به خاطر اینکه شکم بزرگ شده بود چادر سرم می کردم، نمی دونم چرا ولی کمی احساس خجالت آزارم می داد و با سر کردن چادر این وضع در من قابل تحمل تر می شد چرا که خودم رو محفوظ تر حس می کردم.

وقتی از تاکسی پیاده میشدم تا به خونه برسم باید کمی پیاده مسیری رو طی می کردم... نزدیک خونه که شدم کلید رو از کیف خارج کردم... سرمای عجیبی همه جا رو گرفته بود... دستام به شدت یخ کرده بود و صورتم از شدت سرما می سوخت... خواستم کلید رو به درب بندازم که صدایی از پشت سرم گفت: افسانه...  
سر جا میخکوب شدم!.. کی میتونست باشه؟! برای لحظه ای به نظرم رسید صدای امیر رو شنیدم!!! بلافاصله برگشتم...  
به فاصله ی یک قدمی من رضا ایستاده بود...

اون اینجا چیکار میکرد؟! چه طور آدرس من رو پیدا کرده بود؟! کی به اون گفته بود من اینجا زندگی می کنم!?!

254

در همین موقع آقاسید درب حیاط رو باز کرد و اومد بیرون... از جلوی درب کنار رقتم ولی هنوز کلامی حرف نزده بودم... وقتی آقاسید چشمش به رضا افتاد گفت: ... پس شما هنوز منتظر موندید؟! بفرمایید تو... حالا که خودتونم اومدن...  
بعد رو کرد به من و گفت: این آقا میگه برادر شوهرته... تقریباً نزدیک دو ساعته جلوی درب منتظر مونده...  
با سر حرف رضا رو که گفته بود برادر شوهرمه تایید کردم... آقاسید که راهی مسجد شده بود درب حیاط رو باز گذاشت و با اصرار رضا رو به حیاط راه داد... حسایی کلافه بودم... باز سر و کله اش پیدا شد... خدایا...

عزیز هم از خونه خارج شد و بعد از سلام و احوالپرسی با رضا به من گفت که برام آش پخته و روی پله گذاشته و خواست وقتی دارم بالا میرم اون رو بردارم. از عزیز تشکر کردم و وارد راهرو شدم... رضا هم به دنبال من وارد راهرو شد... وقتی خواستم کاسه آش رو بردارم متوجه شد که دولا شدن برام سخته بلافاصله کاسه ی آش رو برداشت و به دنبال من از پله ها بالا اومد.

حرفی نمیزد و من بی صدا تر از اون بودم... بالا رفتن از پله ها دو، سه روزی بود که برام مشکل شده بود... به گفته ی عزیز باید بچه ام درشت بوده باشه چرا که شکم نسبت به یک زنی که تازه وارد شش ماه شده درشتتر بود!!! البته خودم معتقد بودم به خاطر تغذیه نامطلوب کمی ضعیفتر از حد معمول تمام زنان باردار شدم برای همین تحرك خسته ام میکنه.

رضا به دنبال من وارد خونه ام شد، با اینکه دلم نمی خواست اصلاً داخل خونه بشه اما چاره ای نداشتم... وقتی وارد شد با یک نگاه تموم خونه را برانداز کرد و بعد کاسه ی آش رو به آشپزخونه برد و روی تنها کابینت موجود در اونجا گذاشت... وقتی برگشت به اتاق نگاهی به من کرد و همونجا کنار درب تکیه به دیوار زد و نشست.

رفتم به اتاق دیگه و لباسم رو عوض کردم، پیراهن بلند و گشادی رو به تن کردم و با شال بزرگی که گرمای خوبی داشت و روی سر و شونه هام رو می پوشوند اومدم بیرون.

چشمش اشک آلود بود و وقتی از اتاق بیرون اومدم بازم نگاه کرد.

به آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم، تنها چیز موجود در خونه ام فقط همون چایی بود و کاسه آشی که عزیز داده بود!.. چیز دیگه ای برای پذیرایی نداشتم...

یکدفعه گفت: یعنی زندگی کردن و ازدواج با من از زندگی کردن در اینجا بدتر بوده که راضی هستی اینجا باشی و پیش من

255

نباشی؟!!!

جوابش رو ندادم، حوصله اش رو نداشتم، دلم میخواست هر چه زودتر بره... اونقدر خسته بودم که واقعاً احتیاج داشتم لحظه ای روی زمین دراز بکشم ولی با بودن رضا باید درد کمرم رو تحمل میکردم...

ادامه داد: نپرسیدی ازم که چه جور پییدات کردم؟

خبر نداشتم که اولین پرسشها رو در این مورد از خودم کرده بودم... بازم حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم.

گفت: از روزی که فهمیدم خونه رو فروختید هر جا رو که فکر میکردم دنبالت گشتم نه تنها دنبال تو بلکه دنبال امیرم میگشتم...

با تعجب نگاهش کردم، فهمیدم، بلافاصله گفت: فقط به خاطر اینکه دست از شکت برداری تمام اسامی اسیرها رو دنبال

میکردم، حتی اسامی مفقودین... ولی به خدا افسانه به خاک بابام قسم تو اشتباه میکردی... امیر نه اسیره و نه مفقود... اون شهید شده...

پوزخندی زدم و به آشپزخونه برگشتم تا چایی دم کنم، دنبالم اومد و جلوی درب آشپزخونه ی کوچیکم ایستاد به طوریکه نمیتونستم از اون یه تیکه جای تنگ خارج بشم، به یخچال تکیه کردم، بوی آش دلم رو برده بود و گرسنگی آزارم می داد... قاشقی از کشو برداشتم و شروع کردم به خوردن آش... وجود رضا برام بی تفاوت شده بود... دوباره صدایش در اومد و گفت: مامان خیلی بیتابیت رو میکنه... نگرانته... به خصوص از وقتی بهش گفتم که حامله ای خیلی غصه دار شده...

سه، چهار تا قاشق آش که خوردم مثل این بود که دارم جون میگیرم... رضا رفت سر یخچال و درش رو باز کرد، نمیخواستم این کار رو بکنه... اما کرد... درب یخچال رو بست و به سمت من برگشت و گفت: چند وقته که داری اینطوری مثل گداهای زندگی میکنی؟

قاشق رو با عصبانیت پرت کردم توی ظرفشویی و گفتم: به تو مربوط نیست... خواستم از آشپزخونه بیرون برم که دوباره جلوی راهم رو گرفت و گفت: چرا... مربوطه... چون دوستت دارم... چون تو نمیخواهی بفهمی... چون لجبازی... چرا با خودت و با این بچه بد می کنی...؟

256

سرم درد گرفته بود با یه دست سرم رو گرفتم و دست دیگه ام رو به کابینت گذاشتم و گفتم: رضا سر به سر من نذار... تازه چند ماهی بود که داشتم نفس میکشیدم... دوباره پیدات شد...

برگشت و با مشت کوبید به دیوار آشپزخونه و گفت: چیکار کنم بفهمی...؟ من نمیخوام تو رو در این وضع ببینم. قسمت شصت و سوم

برگشت و با مشت کوبید به دیوار آشپزخونه و گفت: چیکار کنم بفهمی...؟ من نمیخوام تو رو در این وضع ببینم... از آشپزخونه بیرون رفتم و یکی از کتابهای تست رو از روی طاقچه برداشتم و به سختی روی زمین نشستم، پاهام رو دراز کردم چون نمیتونستم اونها رو جمع نگه دارم.

اومد داخل اتاق و به کتابها نگاه کرد و گفت: با این وضع درس میخونی؟ چرا با این چیزا میخوای خودت رو گول بزنی؟ مامان منتظرته... بیا برگرد خونه... بذار لاف بچه ی امیر با آبرومندی دنیا بیاد... به خدا افسانه آگه راضی بشی با من ازدواج کنی تمام دنیا رو به پای تو و بچه ات میریزم...

کتاب رو بستم و پرت کردم کنار اتاق و گفتم: اه... خفه شو دیگه... خدایا چیکار کنم تا از دستت راحت بشم...



کنارم نشست. جرات نداشت نزدیک بشه این رو کاملاً حس میکردم. به آرومی گفت: افسانه... دست از لجابت بردار... این بچه فردا به پدر احتیاج داره... خودت تنهایی نمیتونی از پس زندگی بریایی... همین الان که تو باید بهترین تغذیه رو داشتی یخچالت خالی خالیه... خوب چرا منطقی فکر نمی کنی... تو نیاز به مراقبت داری... یعنی ازدواج با من اینقدر از نظر تو زشت و کریهه، که حضری با این فلاکت زندگی کنی... سر کار بری... درس بخونی... گرسنگی بکشی اما از زندگی راحت در کنار من فرار می کنی؟

به سختی دستم رو به دیوار گرفتم و از جام بلند شدم، کلافه شده بودم و نمیدونستم چه طوری باید خلاص بشم. رفتم به آشپزخونه، پشت سرم می اومد، ادامه داد: به خدا امیر مرده... باور کن... نمی فهمم چرا نمیخواهی با من ازدواج کنی... ولی... خوب... شاید کس دیگه ای رو...

برگشتم و با تمام قدرتم کشیده ای محکم به صورتش زدم... قلبم به تپش شدیدی افتاده بود و از شدت عصبانیت سرخی

257

صورتم رو خودم می فهمیدم در اثر کشیده ای که بهش زده بودم صورتش به سمت شونه اش برگشته بود فقط با دست جای کشیده رو نوازشی داد و بعد به من نگاه کرد... نگاهی طولانی... در نگاهش نه عصبانیت میدیدم و نه تنفر... هیچ چیز بعد آروم زیر لب گفت: به قرآن... به ارواح خاگ امیر دوستت دارم.

با فریاد گفتم: ولی من حالم از تو بهم میخوره... برو گمشو... از خونه ام برو بیرون...

دوباره رفت توی اتاق و نشست. دیگه اعصابم ریخته بود به هم به دیوار آشپزخونه تکیه زدم و شروع کردم به زار زار گریه کردن. درد عجیبی توی بدنم حس می کردم و سرمای کف آشپزخونه آزارم میداد، صدای درب رو شنیدم و فهمیدم رضا رفت تقریباً ده دقیقه همونجا که نشسته بودم فقط گریه کردم وقتی از جام بلند شدم احساس میکردم تمام بدنم ضعف میره... به

لیوان چایی برای خودم ریختم و اومدم توی اتاق و نشستم، پام رو دراز کردم و در حالیکه حالا پهلو ها و زیر دلم درد گرفته بود همونطور که به عکسهای امیر نگاه میکردم و اشک میریختم شروع کردم به مالیدن پاهام. تقریباً نیم ساعت بعد بود که شنیدم در میزنن... از جام بلند شدم وقتی درب رو باز کردم، عزیز پشت درب بود با چیزی که در روزنامه پیچیده شده و در

دست داشت. وقتی من رو دید بلافاصله فهمید که گریه کردم، اومد داخل و چیزی رو که در دست داشت داخل آشپزخونه گذاشت و برگشت، گفت: چرا مادر اینقدر خودت رو آزار میدی؟! میدونم حق داری... حتماً دیدن برادر شوهرت تو رو به یاد اون خدا بیمارز انداخت... اما خوب چه میشه کرد... خدا الهی صبرت بده... به خاطر بچه ای که توی شکم داری سعی کن صبور باشی... الانم بلند شو دست و روت رو بشور و شامت رو بخور، سرد میشه، طفلک برادر شوهرت خیلی مرد با محبتیه... برای ما هم غذا گرفته... هر چی گفتم نه، قبول نکرد... همه رو گذاشت پایین و گفت چون کار داره باید زودتر برگرده... تازه فهمیدم

چيزي رو که عزيز با خودش آورده غذاييس که رضا گرفته. عزيز وقتي داشت از درب خارج ميشد برگشت و گفت: برادر شوهرت چيزاي ديگه هم گرفته ولي خوب مادر بايد ببخشي پاي سالم نداشتم که برات بالا بيارم انشاء الله فردا يکي يکي کمکت مي کنم اونها رو بياري...

با تعجب گفتم: چه چيزايي خريده و آورده؟!.

عزيز گفت: فکر ميکنم روغن و برنج و از اين جور چيزا...

با عجله گفتم: چرا قبول کرديد من نيازي به اونها ندارم.

258

عزيز گفت: اي مادر... هر چي باشه عموي بچه اته... بالاخره وظيفه اي داره... گر چه دير اومده ولي خوب... به هر حال نبايد اين حرف رو بزني... اونم عموس و اگه کاري ميکنه به خاطر برادرش و اون طفل معصومه... قبول کن...  
نخواستم زياد با عزيز بحث کرده باشم لذا هر چي گفت فقط گوش کردم و ديگه حرفي نزدم. عزيز دقايق بعد رفت پايين تا به قول خودش منم غدام رو گرم گرم بخورم؛ وقتي عزيز رفت، به آشپزخونه رفتم و بسته ي غذايي که رضا گرفته بود رو مستقيم توي سطل آشغال گذاشتم... با اينکه بوي اون کاملاً مشخص بود که کبابه و خيلي هم دلم ميخواست اما مثل ديوونه ها شده بودم... فکر ميکردم کودکم صدام رو ميشنوه به همين خاطر با صدايي بلند گفتم: نترس... عقده اي نميموني... بالاخره وقتي دنيا اومدي تو هم از اين غذاها ميخوري... فعلاً طاقت بيار، تا حالا که فقط بوهاش رو فهميدي و نخوردي، نمردي... پس اين دفعه هم نميميري!...

اشک ريختم و اون شب حتي صفحه اي از درسها رو هم مرور نکردم و خوابيدم.

فردا صبحش جمعه بود و چون سر کار نمي رفتم تا ساعت ده و نيم خوابيدم وقتي بيدار شدم خيلي گرسنه ام بود بعد از صرف صبحانه تا ظهر به درسها رسيدم با اينکه اومدن رضا شب پيش کمي اعصابم رو بهم ريخته بود ولي سعي ميکردم افکارم رو متمرکز کنم تا شايد کمتر وقتم تلف بشه... ظهر که شد عمو مرتضي اومد و من رو طبق سفارش خاله زهره با خودش به خونه شون برد. تازه اونجا بود که فهميدم عمو مرتضي آدرس خونه رو به رضا داده! عمو قسم ميخورد و مي گفت تقريباً چهار ماه پيش تا حالا که رضا به طور اتفاقي حجره ي عمو رو در بازار پيدا کرده بوده هر روز به اونجا ميرفته و خواهش و التماس داشته، تا اينکه بالاخره عمو مرتضي مجبور شده بوده آدرس خونه رو با شرط اينکه براي من مزاحمتي ايجاد نکنه به اون بده... وقتي که شنيد شب پيش چه اعصابي از من خورد شده بوده کلي ناراحت شد و همون موقع اگه خاله زهره جلوش رو نگرفته بود ميخواست به منزل اونها بره ولي با التماس خاله زهره از تصميمش منصرف شد... چرا که طبق صحبت خاله اين عکس العمل از طرف عمو شايد بيشتري به ضرر من بود تا به نفع من!..

غروب جمعه با اینکه خاله زهره خیلی اصرار داشت من شب رو اونجا بمونم اما قبول نکردم و بالاخره عمومتضی من رو به خونه رسوند و خودش برگشت.

وقتی خواستم از پله ها بالا برم آقاسید درب هال پایین رو باز کرد و به محض اینکه من رو دید گفت: بابا دخترم... میتونی چند

259

تا از این وسیله ها رو که برادرشوهرت خریده ببری بالا؟!.. یا باشه من خودم فردا یکی یکی اونها رو بیارم!.

نگاهی به وسایلی که آقاسید اشاره کرده بود انداختم، فهمیدم همون خریدهای رضاس که شامل روغن نباتی روغن مایع و برنج، حبوبات و خیلی چیزای دیگه بود... کمی عصبی شدم ولی خودم رو کنترل کردم به طوریکه آقاسید متوجه نشد. فقط لبخندی زدم و رو کردم به آقاسید و گفتم: آقا سید... میتونم خواهشی از شما بکنم؟

با مهربونی نگاه کرد و گفت: بگو دخترم.

گفتم: من به این وسایل احتیاجی ندارم..! آگه براتون امکان داره چون میدونم شما خیلی دست به خیر هستید، تمام این وسایل رو به همون خانواده هایی که بی بضاعتن و سراغ دارید، بدید... ممنونتون میشم.

صدای عزیز از داخل ساختمون اومد که گفت: این چه کاریه؟ اینها رو برادر شوهرت برای تو آورده.

از همون راهرو سلامی به عزیز کردم و گفتم: بله، میدونم، ولی حالا منم اینها رو به دست آقاسید میسپرم تا به هرکي که خودش صلاح میدونه بده.

آقا سید لبخندی زد و قبول کرد.

به طبقه ی بالا رفتم و مقدار کمی از آش شب گذشته رو که در یخچال بود گرم کردم و برای شام همون رو خوردم، بعد از اینکه کمی تست زدم و درس مطالعه کردم نسبتاً زود خوابیدم چرا که فردا صبح باید به سر کار میرفتم.

تقریباً کمی تنبل شده بودم و دلیلشم سنگین شدن وزنم بود... البته اونطوری که عزیز می گفت زیاد چاق نشده بودم ولی

شکمم بزرگ بود و همون سنگینی شکم باعث شده بود به کندي حرکت کنم و اصلاً در انجام کارهام دچار مشکل

میشدم، نشستن و برخاستن برام سخت شده بود... هر کس من رو میدید حدسی میزد، یکی می گفت خوشگلیش صد برابر

شده حتماً بچه اش پسره و دیگری می گفت خیلی تنبل شده حتماً بچه اش دختره و خلاصه هر کس به خصوص خانم هایی که

همکار هم بودیم در تولیدی کار می کردیم هر کدوم نظر خاصی میدادن که گاهی بازار خنده گرم میشد و آگه گهگاهی خانم طاهری تذکر نمیداد بعضی خانم ها در شوخی زیاده روی میکردن.

با اینکه کارهای سبکتری رو به من محول میکردن اما چون زیاد نشستن پشت چرخ نیز باعث درد شدیدی در ناحیه پهلو و

کمرم ایجاد میکرد بیشتر مواقع کارم از ساعت 4 بیشتر طول میکشید یک روز که چند تا از کارهام مونده بود و به ناچار

مجبور بودم بیشتر در توليدي بمونم خانم طاهري با سيني چايي اومد و کنارم نشست. بیشتر مواقع که من کارم طول

میکشید، طفلک اونم مجبور بود تا من کارم تموم بشه در توليدي بمونه.

کنارم که نشست متوجه شدم نگام میکنه! لبخندي زدم و گفتم: ببخشید این تتبلي من و مشکلم باعث شده که شما هم

معطل بشي... فقط اگه دو ماه و نیم دیگه تحمل کنيد فکر میکنم مثل روزاي اول دوباره زرنگ بشم.

لبخندي زد و گفت: مگه من حرفي زدم؟

گفتم: نه ولي خوب بالاخره من ايجاد زحمت کردم.

دوباره لبخندي زد و گفت: ولي من اصلاً به این چیزايي که تو گفتي فکر نمیکردم... من در واقع داشتم به قشنگي صورتت نگاه

میکردم... به اینکه خداوند در خلقت بعضيها واقعاً سنگ تموم میگذاره... بعضيها هزار قلم آرایش میکنن باز نمیشه به اونها

نگاه کرد و اون وقت تو... هزار ماشاءالله... الان نزدیک به چند ماهه که اینجا کار میکني من حتي یکبارم ندیدم کوچکترین

آریشي داشته باشي ولي با این وجود اونقدر صورتت قشنگه که براي لحظه اي آدم فکر میکنه هفت قلم آرایش به صورت

داري...

خندیدم و گفتم: شما خیلی لطف داري... این نظر لطفونه... اینقدرام که شما میگوید نیست...!

چاپیش رو سر کشید و گفت: نه... نه... من خودم خیلی مشکل پسندم ولي واقعاً تو رو از هر نظر چه زیبایی چه نجابت و هر چي

که فکرش رو بکني تحسین میکنم.

بازم تشکر کردم و همونطور که کار دوخت رو انجام میدادم متوجه شدم هنوز من رو نگاه میکنه بعد از لحظاتي گفت: راستي

افسانه جان... البته ببخشید که این سوال رو میپرسم... ولي خیلی برام عجيبه که چرا دوباره ازدواج نمیکني!؟

قسمت شصت و چهارم

بعد از لحظاتي گفت: راستي افسانه جان... البته ببخشید که این سوال رو مي پرسم... ولي خیلی برام عجيبه که چرا دوباره

ازدواج نمي کني!؟

دست از دوختن کشیدم در حالیکه کمرم رو مالش میدادم گفتم: خانم طاهري... تو رو به خدا ولم کن.

استکانش رو در سيني گذاشت و گفت: قصد فضولي نداشتم ولي آخه این وضع زندگي خیلی مشکله... تو هنوز بچه ات به دنيا

نیومده... بذار وقتی دنيا اومد متوجه حرف من میشي... زندگي به این سادگي ها نیست!

لبخندی زدم و استکان چایی رو برداشتم و شروع کردم به خوردن نمی خواستم قضیه امیر رو بر اش بگم و به اونم توضیح بدم که من معتقدم امیر زنده اس... لذا سکوت رو ترجیح دادم

خانم طاهری ادامه داد: تو هم خیلی خانمی و هم خیلی محبوب و دیگه اینکه زیبایی... هیچ چیز کم نداری... سن و سالتم که خیلی پایینه... این روزا دختر هست که بیست و هشت سالشه و هنوز ازدواج نکرده و اون وقت فکر نمی کنم که تو بیشتر از بیست و دو داشته باشی؟!... با اینکه الان دوران بارداری رو میگذرونی ولی با تمام این اوصاف کاملاً مشخصه که خیلی هم خوش اندامی... از من میشنوی آگه یه روز یه آدم حسابی برات پیدا شد که سرش به تنش می ارزید... لگد به بخت خودت نزن و ازدواج کن... به خدا راست میگم... زندگی خیلی سختی ها داره که تو هنوز از اون بی خبری.

دیگه کار دوختم تقریباً تموم شده بود، خنده ای کردم و گفتم: ولی خانم طاهری من اصلاً قصد ازدواج ندارم و هر سختی هم در انتظارم باشه آماده ام... برام مهم نیست.

خانم طاهری گفت: فعلاً این رو میگی ولی بالاخره به حرفم میرسی.

بعد از جاش بلند شد تا لباسهایی که دوختشون تموم شده بود رو جهت کار نهایی روی میز دیگه ای برای فردا آماده کنه در همین موقع منم بلند شدم و در حالیکه تقریباً از درد پهلو ناله ی ضعیفی میکردم شنیدم خانم طاهری گفت: افسانه جان داری میری خوب خودت رو بپوشون... برف شدیدی شروع شده! برف!... خدای من... حالا چه جور ماشین گیر بیارم؟! لباس گرم رو پوشیدم و چادرم رو سرم گذاشتم و بعد از خداحافظی با خانم طاهری از تولیدی خارج شدم. خانم طاهری درست گفته بود برف ریز و تندی می بارید که درست مثل ذرات شیشه بودن... وقتی به صورتم میخورد احساس میکردم مثل تیغ صورتم رو میبرن.

دو جوان مزاحم از همون لحظه که از تولیدی بیرون اومدم شروع کردن به گفتن حرفهایی زشت!!! اول فکر کردم با شخص دیگه ای هستن چرا که وضع ظاهر من کاملاً نشون میداد که یک زن باردارم... لذا اصلاً توقع نداشتم که اونها این همه حرف نامربوط و زشت رو به من بگن... وقتی خوب مطمئن شدم که با من هستن سریع از پیاده رو خارج و وارد خیابون شدم و در

262

خیابون منتظر ماشین ایستادم... در همین موقع پام لیز خورد و آگه اون دو دست قوی من رو نگرفته بود حتماً با پهلو به زمین افتاده بودم... دو جوان مزاحم در این موقع با صدای بلند شروع کردن به خندیدن!... بلافاصله برگشتم و صورت رضا رو شناختم... واقعاً آگه رضا من رو نگرفته بودم الان نقش زمین شده بودم... نمیدونم چه طور ولی برای اولین بار حضور رضا دلگرمی خاصی به من داد. بعد از اینکه کمک کرد تعادلم رو در ایستادن حفظ کردم متوجه شدم صورتم از عصبانیت در حال انفجاره!... گفت: برو داخل ماشین بشین تا بیام.



دوباره صداش رو شنیدم که گفت: افسانه جان... به خدا... تو فقط بخواه... فقط همین... هر چی باشه...!

چشمام رو باز کردم و سرم رو به سمتش برگردوندم، لبخند تلخی روی لبام بود... بهش نگاه کردم... خیره خیره نگاه

میکرد... واقعاً یک عاشق احمق بودا!...

گفتم: هر چی باشه... میتونی؟!

در حالیکه دنده ی ماشین رو عوض میکرد گفت: آره... هر چی باشه.

همونطور که بهش نگاه میکردم گفتم: من فقط امیر رو میخوام.

تغییر چهره اش رو متوجه شدم، یکدفعه تمام هیجانی که که در صورتش بود آب شد. نفس عمیق و بلندی کشید و برای چند

ثانیه چشمش رو بست. من دوباره صورتم رو به سمت شیشه کنارم برگردوندم و چشمام رو بستم. بعد از دقایقی که گذشت

گفت: نمیدونم چرا روی لجابت خودت پا فشاری میکنی؟!... به خدا من حتی با اینکه مطمئن بودم کارم غلطه ولی به خاطر

تو، در مورد زنده بودن یا نبودن، اسیر بودن یا مفقود شدن امیر خیلی تحقیق کردم به هر جایی که تو فکرش رو بکنی رفتم

ولی هیچ اثری مبنی بر زنده بودن یا نبودن یا اسیر شدن امیر در دست نیست... بارها و بارها مورد تمسخر هم قرار

گرفتم... ولی به خاطر تو تن به هر کاری میدادم تا شاید اثری از امیر به دست بیارم... ولی به جون خودت که برام توی دنیا از

هر چیزی عزیزتره... هیچی... هیچی از اون پیدا نکردم... چرا لج بازی میکنی؟ بیا برگرد به خونه ی خودت به قرآن تمام آسایش

264

دنیا رو برات فراهم میکنم... نمیذارم آب توی دلت تکون بخوره... از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برات فراهم میکنم... آخه به کی

قسم بخورم تا حرفم رو باور کنی؟!... آگه به خاطر اون حماقتی که چند ماه پیش مرتکب شدم از من منتفر شدی... به قرآن اونم از

روی عاشقیم بود... افسانه... از همون شب عروسی مهناز دست خودم نبود... احساس می کردم با زنجیر دست و پام بسته

شد... حسرت یکی از اون نگاههای پر محبتی رو که به امیر میکردی رو به دل داشتم... به خدا به امیر حسودیم میشد... لحظاتی

که صدای خنده ات از طبقه ی بالا، پایین می اومد فقط اشک میریختم... ولی به قرآن هیچ وقت آرزوی مرگ امیر رو

نداشتم... چون... چون میدونستم تو دوستش داری... ولی حالا دیگه برام قابل قبول نیست... تو دیگه امیری نداری... اصلاً امیری

دیگه وجود نداره... پس چرا قطره ای از اونهمه محبت که به امیر داشتی رو به من نداری... آره من چند ماه پیش یک حماقتی

میکردم ولی خوب تو که از خدا بالاتر نیستی... خدا بنده ی گناهکار خودش رو بالاخره روزی میبخشه ولی تو مثل اینکه هر بار

که به دیدنت میام بیشتر از من منتفر میشی!... افسانه فقط دلت رو راضی کن تا با من ازدواج کنی... اون وقت میبینی که چیکار

برات میکنم... ببین افسانه فقط...

احساس کردم دستش رو به دستم نزدیک کرده!... بلافاصله سرم رو از پشت صندلی بلند کردم و خودم رو جمع و

جور کردم، حدسم درست بود ولی با حرکتی که من کردم اونم سریع دستش رو عقب برد.

ادامه داد: تو الان توی شرایطی نیستی که تا این موقع بیرون از خونه باشی و کار کنی... اصلاً" به اون بچه فکر کردی؟... میدونی امشب آگه من نبودم ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟... آدرس محل کارت رو رفتم از آقا سید گرفتم... برف شدید بود میدونستم ممکنه توی برگشت دچار مشکل بشی برای همین اومدم دنبالت و بعدم دیدم اونها مزاحمت شدن... دیگه کفرم بالا اومده بود... آخه من چی بگم؟... چی بگم تا متوجه تصمیمها و کارهای اشتباه خودت بشی؟... تو رو خدا افسانه دست بردار... بیا بریم خونه ی خودت... به قرآن مامان خیلی بیتابی میکنه... با وضعی هم که از ظاهر ت پیدااس... چند وقته دیگه شرایط سختتر میشه... آگه نصف شب حالت بد بشه چیکار میکنی؟... اون پیرمرد و پیرزنم که کاری از دستشون بر نیامد... زایمان خرج داره... تو به کمک و مراقبت نیاز داری... توی اون دو اتاق چه طوری میخوای از پس کارات بر بیایی؟... افسانه تو رو جون هر کی دوست داری دست بردار از این لجبازی... به ارواح خاگ امیر نمیدارم بهت بد یا سخت بگذره... تو فقط رضایت بده و برگرد... فقط...

265

با بی حوصلگی گفتم: اه... رضا بس کن... به خدا آگه یک کلام دیگه حرف بزنی در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم! خیلی خسته ام میخوام بخوابم... پس کی میرسیم؟

صدایش التماس گونه بود دوباره گفت: بیا بریم خونه ی خودت بخواب، خونه ی خودت استراحت کن...

دیگه عصبانی شده بودم... برگشتم و نگاهش کردم.

قسمت شصت و پنجم

صدایش التماس گونه بود دوباره گفت: بیا بریم خونه ی خودت بخواب، خونه ی خودت استراحت کن...

دیگه عصبانی شده بودم برگشتم و نگاهش کردم. بلافاصله گفت: باشه... عصبی نشو... دیگه چیزی نمیگم.

تقریباً نیم ساعت بعد من رو جلوی درب خونه ام پیاده کرد، برف همچنان می بارید... از ماشین پیاده شد اومد به سمت من تا

کمک کنه به پیاده رو برم گفتم: لازم نیست... خودم میتونم... مرسی که تا اینجا هم زحمت کشیدی من رو رسوندی...

گفت: همه جا لیز شده بذار کمک کنم تا نیفتی...

سریع جواب دادم: نه... احتیاجی نیست.

پام رو بلند کردم تا در پیاده رو بگذارم که یکدفعه نمیدونم روی چه چیزی پام رفت که سر خوردم و با شدت از پهلوی راست

به زمین افتادم... فقط صدای فریاد رضا رو شنیدم که گفت: یا امام رضا... آخه لامذهب تو چرا اینقدر لجبازی؟...

نفسم بند اومده بود و از درد گریه میکردم... زیر دلم به شدت درد گرفته بود و بچه هم خودش رو سفت و گوله در په سمت



شکم جمع کرده بود... رضا درست مثل امیر پر قدرت بود، اونقدر دچار درد شده بودم که نمیتونستم از اینکه رضا من رو بغل کرده بود مخالفتی کنم.

در همین موقع عزیز درب خونه رو باز کرد و بلافاصله در حالیکه رضا من را در بغل گرفته بود داخل حیاط شدم، طفلک عزیز تند تند در همون اتاق خودشون برام تشک و لحاف پهن کرد... رضا رنگ به صورت نداشت و به وضوح لرزش دستاش معلوم بود و فقط با دلواپسی از عزیز سوال میکرد: حالش خوب میشه؟ لازم نیست ببرمش دکتر؟ و.....؟

از درد پهلو به خودم می پیچیدم و اشک می ریختم بعد از دقایقی عزیز به دم کرده ی گیاهی بهم خوروند، البته خیلی بدمزه

266

بود ولی بعد از چند لحظه تمام داخل بدنم داغ شد و حس کردم بچه از اون حالت انقباض خارج شده، کم کم حس کردم نفسم حالت عادی داره به خود میگیره... اما رضا همچنان نگران بود... رو به عزیز کرد و گفت: عزیز خانم برم دکتر رو خونه بیارم؟ عزیز خیلی باتجربه بود... با اینکه خودش هیچ وقت بچه دار نشده بود ولی از یه مادر، تجربه اش بیشتر بود... اون شب نمیدونم چی به خورد من داد ولی تقریباً بعد از یک ساعت کاملاً حالم جا اومده بود. رضا هم وقتی مطمئن شد حالم بهتره با اینکه هنوز از چشماش نگرانی پیدا بود با بی میلی خداحافظی کرد و عزیز اون رو تا جلوی درب بدرقه کرد. وقتی عزیز برگشت من بلند شده بودم و می خواستم برم بالا. عزیز اصرار کرد که شب رو پایین بمونم ولی چون حالم کاملاً خوب بود و مشکلی نداشتم قبول نکردم و رفتم بالا. فردا پنجشنبه بود با اینکه برف خیلی زیادی روی زمین ها رو پوشونده بود ولی هوای بهشت زهرا رو داشتم، دلم میخواست سرخاک بابام برم به همین خاطر حسابی لباس گرم پوشیدم و صبح کمی زودتر از معمول از خونه خارج شدم چون فکر میکردم با توجه به برف شاید ماشین سخت گیرم بیاید و دیر به سر کارم برسم بنابراین ترجیح دادم زودتر از خونه خارج بشم؛ اتفاقاً برعکس انتظارم خیلی زود ماشین گیرم اومد. وقتی سوار ماشین شدم، ماشین رضا رو دیدم که به داخل خیابون پیچید... حدس زدم باید دنبال من اومده باشه ولی خوشبختانه من رو ندید و ماشین حرکت کرد... خوشحال بودم از اینکه دیر رسیده بود... دلم نمی خواست زیاد با اون برخورد داشته باشم. ساعت تقریباً از هشت گذشته بود که مشغول کارم شدم، روزهای پنجشنبه زودتر تعطیل می شدیم به همین خاطر تصمیم داشتم بعد از اتمام کارم به بهشت زهرا برم، بعد از خوردن ناهار که کمی کوکو سیب زمینی برای خودم درست کرده بودم تا ساعت دو تمام کارهام رو انجام دادم و با بقیه رأس ساعت دو از کارگاه بیرون اومدم. به محض اینکه از درب خارج شدم رضا رو دیدم که از سرما صورتش رنگ پریده و نوک دماغش سرخ شده بود... به طرفم اومد، کیفم رو گرفت و بلافاصله گفت: چطوریه؟ گفتم: مرسی... کیفم رو بده... بهترم.

مچ دستم رو گرفت و من رو به سمت ماشینش برد؛ سر جام ایستادم و گفتم: رضا کیفم رو بده من با تو نمیام!... کار دارم.

برگشت و حالا بازوم رو گرفته بود به آرومی گفت: باشه... هر جا کار داشته باشی میرسونمت.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی من رو به سمت ماشینش میبرد و گفت: توی این برف که همیشه پیاده بری!...

ایستادم و گفتم: من خونه نمیام...

گفت: باشه.

267

درب ماشین رو باز کرد و کیف من رو روی صندلی عقب گذاشت و منتظر شد تا منم در ماشین بشینم. دوباره نگاهش کردم و

گفتم: ببین رضا... من امروز کار دارم... باید جایی برم... خونه ی خودمم نمیخوام برم.

در حالیکه به آرومی شونه های من رو به داخل ماشین می فرستاد گفت: باشه... هر جا خواستی میرسونمت.

من رو داخل ماشین نشوند و درب رو بست... کمی عصبی شده بودم... لزومی نداشت رضا من رو وادار به نشستن در ماشین

بکنه... خودشم وارد ماشین شد و بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بعد از چند لحظه پرسید: خوب کجا باید برم؟

با عصبانیت گفتم: بهشت زهرا!...

خندید و گفت: یه روزی اونجام خواهم رفت.

نگاهش کردم و فهمیدم فکر کرده دارم بهش طعنه میزنم، گفتم: ولی من شوخی نکردم... میخوام برم بهشت زهرا!...

رضا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: توی این هوا... میخوای بری کجا؟!!!!

با عصبانیت گفتم: ای وای... من که گفتم نمیخوام با تو بیام...

بلافاصله گفت: من برای خودت میگم... هوا خیلی سرده ممکنه اونجا سرما بخوری.

دستم رو به دستگیره ماشین بردم تا پیاده بشم، دستش رو روی پام گذاشت و گفت: خیلی خوب... خیلی خوب... این حرکتها رو

نکن زشته توی خیابون... بشین میبرمت.

و بعد خیابان رو دور زد و مسیرش رو عوض کرد و در حالیکه رانندگی میکرد گفت: خدا کنه فقط بچه ات اخلاقتش به تندهی تو

نباشه چون اون وقت باید ناز دو نفر رو بخرم..

با عصبانیت گفتم: رضا... بیسه.

خندید و گفت: چشم... دیگه تا مقصد لال...

و بعد با حرکت دست نشون داد که زیپ دهنش رو میبنده و واقعاً هم دیگه حرفی نزد. گرمای داخل ماشین حالت خواب

آلودگی به من داد و همونطور که سرم رو به صندلی تکیه داده بودم خوابم برد. ساعتی بعد با صدای آرومی بیدار شدم.

-افسانه جان... افسانه جان... بیدار شو خانوم... رسیدیم.

چشم باز کردم و متوجه شدم به بهشت زهرا رسیدیم و رضا جلوی قطعه ی شهدا ننگه داشته. گفتم: ولی...

خواستم بگم من میخواستم سر مزار پدرم برم ولی سکوت کردم. برای پیاده شدن از ماشین چون به حالت نشسته ساعتی خوابم برده بود کمرم درد گرفته بود، و کمی با درد از ماشین پیاده شدم.

امیر آگه میدونست در چه وضعیتی هستم حتماً از اینکه به بهشت زهرا اومده بودم عصبانی میشد، اما از نظر روحی احتیاج داشتیم که حتماً سر مزار بابا برم... ولی حالا رضا من رو به قطعه ی شهدا آورده بود... احمق فکر کرده بود من میخوام سر مزار امیر برم... ولی من اون مزار رو متعلق به امیر نمیدونستم!

خلاصه با هزار بدبختی راهی مزار اون خدایبامر که به نام امیر دفنش کرده بودن شدم. بر حسب تصادف مادر امیر هم سر مزار بود و وقتی چشمش به من افتاد حسابی گریه کرد... البته منم گریه ام گرفت... نمیدونم چرا ولی دلم برای مادر امیر سوخت، در این چند ماهه که اون رو ندیده بودم خیلی لاغر و رنگ پریده شده بود. وقتی متوجه ی تغییر ظاهر من به خاطر حاملگیم شد خیلی بی قراری میکرد و از اینکه من از اون خونه رفته بودم خیلی گله داشت ولی پاسخی به حرفاش نمیدادم و فقط آروم اشک می ریختم تا اینکه بالاخره با اشاره ی دست رضا ساکت شد... بعد از تقریباً یک ساعت از اونجا به سر مزار پدرم رفتیم که خیلی گریه کردم. در راه برگشت من عقب نشستم و مادر امیر روی صندلی جلو نشست. در مسیر بازگشت مامان خیلی التماس و گریه کرد که شب رو به خونه ی اونها برم گر چه اصلاً دلم راضی نبود اما طاقت دیدن اشکاش رو نیاوردم و قرار شد محض اطلاع آقاسید و عزیز به اونها تلفنی خبر بدیم که من شب به منزل نمیروم.

وقتی با ماشین به جلوی درب حیاط رسیدیم به طور ناخودآگاه ضربان قلبم رفته بود بالا و بغض شدیدی گلوم رو فشار میداد احساس خفگی می کردم، دهنم خشک خشک شده بود و زانو هام سست، قدرت راه رفتن نداشتم و رضا قدم به قدم کمک میکرد تا مبادا روی برفها لیز بخورم... وقتی وارد خونه ی مادر امیر شدم به طور غیرارادی اشکم سرازیر بود... برای لحظه ای متوجه شدم که رضا و مادرش به آرومی گریه میکنند... دقیقی بعد رضا به بهانه ی اینکه شام از بیرون تهیه کنه خونه رو ترک کرد. مادر امیر چایی تازه دم برام آورد ولی هنوز حالم سر جا نبود؛ در و دیوار این خونه بوی امیر و خاطرات امیر رو داشت... به خصوص وقتی سر کوچه متوجه شدم اسم کوچه به نام شهید امیر فتحي تغییر کرده، بیش از پیش غصه به دلم نشست. بالاخره مادر امیر سکوت رو شکست و گفت: افسانه جان... مادر... کی انشالله بچه به دنیا میاد؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: با حساب من احتمالاً دو ماه دیگه...

مادر امیر با تعجب به من نگاهي کرد و گفت: اشتباه نمی کنی؟!

گفتم: نه... چطور مگه؟

به من نزدیک شد و دستش رو روی قسمت بالایی شکم گذاشت و گفت: به گمونم ماهت رو گم کردی!...

تعجب کردم و گفتم: نه!

قسمت شصت و ششم

مادر امیر چایی تازه دم برام آورد ولی هنوز حالم سر جا نبود؛ در و دیوار این خونه بوی امیر و خاطرات امیر رو داشت به خصوص وقتی سرکوچه متوجه شدم اسم کوچی به نام شهید امیر فتحی تغییر کرده، بیش از پیش غصه به دلم نشست. بالاخره

مادر امیر گفت: افسانه جان... مادر کی انشالله بچه به دنیا میاد؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: با حساب من احتمالاً دو ماه دیگه...

مادر امیر با تعجب به من نگاه می کرد و گفت: اشتباه نمی کنی؟!

گفتم: نه... چطور مگه؟

به من نزدیک شد و دستش رو روی قسمت بالایی شکم گذاشت و گفت: به گمونم ماهت رو گم کردی!...

تعجب کردم و گفتم: نه!

چاییم رو جلوم گذاشت و گفت: ولی ظاهرت جور دیگه ای نشون میده... حتی راه رفتنتم مثل زنهایی پا به ماهه!...

لبخندی زدم و گفتم: نه... شما اشتباه میکنی.

دیگه حرفی نزد و رفت به آشپزخونه و میوه آورد، میلی به میوه نداشتم ولی با اصرار مامان یه پرتقال خوردم. یک ساعت بعد رضا اومد، از بیرون جوجه کباب گرفته بود... با اینکه خیلی هوسش رو داشتم ولی نتونستم بیشتر از دو تیکه بخورم و هر قدر که رضا اصرار کرد بیشتر نتونستم بخورم. شب موقع خواب مامان، کنار تشک خودش رختخواب تمیزی هم برای من پهن کرد. اونقدر احساس خستگی میکردم که به محض اینکه دراز کشیدم به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم ساعت نزدیک نه بود درب اتاق بسته بود و مامان توی اتاق نبود، صدای آروم رادیو از هال به گوشم می

270

رسید، فهمیدم مامان خونه اس چرا که عادت عجیبی به رادیو داشت و تا زمانی که بیدار بود رادیو هم روشن بود. گاهگاهی صدای ظرف و قابلمه هم از آشپزخونه به گوش می رسید، متوجه شدم احتمالاً تدارک ناهار رو میبینه. از جام بلند شدم ولی وقتی سر پا ایستادم فهمیدم درد عجیبی در پهلوها و ستون فقراتم افتاده، حدس زدم باید به خاطر بد خوابیدن باشه. از اتاق خواب بیرون رفتم، درب اتاق رضا باز بود... متوجه شدم در حال کشیدن نقشه ساختمونه، چون روی میز مخصوص نقشه کشیش مشغول بود ولی به محض اینکه من از اتاق خارج شدم اومد بیرون و سلام کرد. از رفتاراش متوجه بودم که از بودن من

چقدر خوشحاله و درست مثل يي بچه ي عاشق با رفتارش حرف دلش رو ميزد، اما شرايط من طوري نبود که به اين رفتارش بهايي بدم. وقتي خواستم صورتم رو بشورم مادر اميرم از آشپزخونه خارج شد و وقتي بهش سلام و صبح بخير گفتم بعد از اينکه جوابم رو داد گفت: افسانه مادر... حالت خوبه؟ ايستادم و گفتم: بله... چطور مگه؟

رضا هم به من خيره شده بود، مامان گفت: هيچي... همينطوري پرسيدم.

وقتي وارد دستشويي شدم کمي خودم رو از روزهاي پيش رنگ پریده تر حس کردم که دليلش ميتونست اعصابم باشه، با اينکه شب رو راحت خوابيده بودم ولي کلا بودن در اين خونه شديداً در من ايجاد دلتنگي کرده بود. از دستشويي که بيرون اومدم رضا سفره صبحانه رو انداخته بود و من تازه متوجه شدم که رضا هم هنوز صبحانه نخورده و منتظر مونده تا با من صبحانه بخوره. توي سفره حسايي از هر چي که امکانش بود گذاشته بودن: کره، عسل، پنير، خامه، شير.

حلوا شكري، و آب ميوه و... نون تازه. خنده ام گرفت و گفتم: همه رو بايد بخورم؟ مادر امير گفت: آگه بخوري که خيلي خوبه... آخه تو شامم خوب نخوردي... خوب بالاخره بايد صبحانه به چيزي بخوري...

نشستم ولي به سختي... رضا سريع متوجه شد و پشتم بالشت نرمي گذاشت و اصرار کرد که براي نشستن پام رو دراز کنم. چون مجبور بودم اينطوري بشينم با عذرخواهي پام رو دراز کردم و ليوان شير رو با قند شروع کردم به خوردن در همين موقع بچه توي شکم من با قدرت حرکتي کرد که از روي لباس کاملاً مشخص شد. مامان که اين صحنه رو ديد، خنده ي بلندي کرد و گفت: بچه ام مثل باباش پر زوره!...

و من که در اثر تکون بچه شير رو کمي ريخته بودم شروع کردم با دستمال کاغذي اونها رو پاک کردم. رضا متوجه موضوع نشده بود و با تعجب نگاهی پر از سؤال به من و مامان کرد، صورت من از خجالت سرخ شده بود. بالاخره طاقت نياورد و

271

گفت: موضوع چيه؟... از چي حرف مي زني؟...

مامان که هنوز لبخند روي لبش بود نگاهی با اخم ساختگي به رضا کرد و گفت: مگه فضولي...؟ بعضي چيزا هست که مربوط به آقايون نيست...

رضا نگاهی به من کرد و بعد نگاهش رو به شکم امتداد داد و لبخندي زد. چادر رو روي خودم جا به جا کردم، بعد از صبحانه هر کاري کردم مامان نگذاشت اصلاً وارد آشپزخونه بشم و از رضا خواست بالشتي براي من کنار رادياتور بگذاره تا من استراحت کنم. دراز کشيدم... محيط خونه آرام بود ولي اين آرامش براي من لذتي نداشت! در نبودن امير اونجا برام غريبه بود و حس غريبيگي داشتم، احساس راحتی نمي کردم، دلم مي خواست زودتر وقت ناهار هم بگذره و به خونه ي کوچيک خودم برگردم. نيروي عجيبی در اون جا وجود داشت که من رو از محيط دور مي کرد... نميدونم چي بود اما به هر حال هر نيرويي بود دائم

فشار روي اعصابم وارد مي آورد و دلم مي خواست هر چه سريعتر زمان بگذره و اون خانه رو ترك كنم... در همين افكار بودم كه آرام آرام به خواب رفتم...

از وقتي امير از جبهه برنگشته بود خوابش رو ندیده بودم ولي اون روز بعد از صبحانه وقتي کنار رادياتور به خواب رفتم در عالم خواب امير رو دیدم كه درست مثل گذشته ها كه از ماموريت برمي گشت و اول به دیدن مادرش مي رفت، وارد حياط شد و مستقيم وارد ساختمون... درب هال رو باز كرد و اومد داخل... از خوشحالي داشتم بال در مي آوردم... فریاد مي زد و مامان امير رو صدا مي كردم كه بياد و ببينه من راست ميگفتم... امير برگشته... ولي مثل اين بود كه نه رضا و نه مادرش و نه حتي امير صداي من رو نمیشنيدن!.. منم از جام نمیتونستم بلند بشم... امير بعد از روبوسي با مادرش و رضا تازه برگشت و من رو كه روي زمين دراز كشيده بودم دید... ولي نه مي خندید و نه قيافه اي شاد داشت... اخمي كرد و کنار من تكيه اش رو به پشتي داد و نشست!.. هر چي صداش كردم اصلا" جوابم رو نداد!.. همونطور كه دراز كشيده بودم دستم رو روي پاش گذاشتم و

گفتم: اميرجان... چرا جوابم رو نميدي؟!.. من كه كاري نكردم... چرا با من اين رفتار رو داري؟!!

برگشت نگاه كرد و دستم رو گرفت... در حالي كه اشك توي چشمش حلقه بسته بود گفت: مگه نگفتم وقتي من نيستم تنها پايين نباش؟!.. مگه بهت نگفته بودم برو خونه ي مامانت؟!..

گفتم: خونه ي مامان رو فروختيم... آخه مي دوني مامان مرده... تو كه نمردی درسته؟!.. اميرجان من خيلي تنها بودم تو كه

272

ميدوني تنهائي چقدر برام عذاب آورده...

دستم رو نوازش كرد و بعد لبم رو بوسيد و گفت: تو تنها نيستي... من، اميرسالار رو پيشت گذاشتم...

گريه ام گرفت و گفتم: حالا من بايد چيكار كنم؟

لبخند كمرنگي روي لبش اومد و گفت: با اميرسالار از اينجا برو... برو خونه ي خودت.

گفتم: تو چي؟!.. تو با من نميائي؟!..

دستش رو روي صورتم گذاشت و گفت هر دو تاي شما رو دوست دارم... خيلي... خيلي زياد.

بازم گريه كردم و گفتم: امير... من حالم خوب نيست...

انگشتاش رو روي لبم گذاشت و گفت: هيس... گريه نكن... فقط گريه نكن... حالت خوب ميشه... مطمئن باش...

گفتم: نگفتي، تو با من ميائي يا نه؟

دستش رو به صورتم كشيد و اشكام رو پاك كرد و گفت: خيلي كار دارم... خيلي گرفتارم... ولي قول ميدم كارم تموم شد بيايم.

يكدفعه چشم باز كردم و رضا رو دیدم همراه مادرش كه نگران به من نگاه ميكردن و رضا با نگراني سعي داشت من رو بيدار

کنه. مامان کمکم کرد تا نشستم... هنوز صورتم از اشکایی که ریخته بودم خیس بود!.. رضا خیلی مضطرب بود ولی مادر امیر آرامش در صورتش پیدا بود. وقتی تونستم خوب سر جام بشینم مادر امیر گفت: چي بود مادر؟ خواب بدی می دیدی؟... خیلی ناله میکردی... رضا ترسیده بود نکنه حالت بد شده... ولی بهش گفتم که داری خواب می بینی... حالا حالت بهتر شده؟... خیر باشه انشالله... صلوات بفرست مادر...

اشکایم رو پاک کردم... نمی خواستم به اونها بگم چه چیزی توی خواب دیدم... فقط با چشم جستجو میکردم که شاید واقعاً امیر توی خونه اس و من اون رو در واقعیت دیدم... چون خیلی خوابم زنده بود... به جرأت میتونم قسم بخورم که حتی بوی ادکلن امیر رو هم حس می کردم...

همونطور که به اطراف نگاه میکردم رضا گفت: مامان... آگه حالش خوب نیست بگذار ببرمش بیمارستان... مادر امیر که حالا لیوان شربتی رو با قاشق هم میزد و اون رو به دهان من نزدیک می کرد گفت: نه رضا جان... چرا اینجور می کنی؟... حالش خوبه... فقط خواب دیده... مگه نه افسانه جان؟

273

با سر جواب مثبت دادم و شربت رو از مامان گرفتم و یک نفس اون رو سر کشیدم!

قسمت شصت و هفتم

مادر امیر که حالا لیوان شربتی رو با قاشق هم میزد و اون رو به دهنم نزدیک می کرد گفت: نه رضا جان... چرا اینجور می کنی؟... حالش خوبه... فقط خواب دیده... مگه نه افسانه جان؟

با سر جواب مثبت دادم و شربت رو از مامان گرفتم و یک نفس اون رو سرکشیدم... و پشت اون چند نفس عمیق... چقدر امیر واضح با من صحبت کرده بوده... حتی توی خواب با حرفاش به من فهموند که فرزندم پسره... امیر حتی اسم اون رو هم به من گفت... ولی چقدر از اینکه اونجا بودم ناراحت بود!!!... باید هر چه زودتر می رفتم... اون نمی خواست من توی این خونه بمونم... پس باید برم. خواستم از جام بلند بشم که باز کمرم گرفت و با صدای آخ سر جام نشستم. مادر امیر گفت: مادر جان... شرایط خودت رو فراموش کردی؟!... احتیاط کن... زن حامله که یکبارہ بلند نمیشه... دستت رو به دیواری به پشتی به جایی گیر بده و بعد یواش یواش کمرت رو صاف کن... این چه وضع بلند شدنه؟

از درد ناگهانی که به کمرم افتاد برای لحظه ای به خودم پیچیدم، مامان درست می گفت من برای لحظه ای فراموش کرده بودم باردارم. وقتی کمی حالم بهتر شد متوجه شدم مامان سفره ی ناهار رو آماده کرده... فکر کردم آگه بخوام در این ساعت برم کمی بی ادبی باشه لذا ترجیح دادم بعد از صرف ناهار به خونه ی خودم برگردم.

مامان برای ناهار باقلاپلو با گوشت درست کرده بود، بازم از همون غذاهایی که مدتها بود هوس داشتم ولی با تمام این احوال

بیشتر از شش یا هفت قاشق نتونستم بخورم!

مادر امیر نگران بود و دائم می گفت: با این وضع که تو غذا میخوری... جونی برای زایمان نداری... و هر قدر اصرار کرد نتونستم بیشتر بخورم... بالاخره بعد از اونهمه اصرار قرار شد یکی دو ساعت دیگه بازم کمی غذا بخورم. نیم ساعت بعد از غذا بلند شدم و آماده ی رفتن؛ رضا بلافاصله وقتی من رو آماده دید سریع لباسش رو عوض کرد تا به حیاط بره و ماشین رو آماده بکنه، مادر امیر خیلی ناراحت شد ولی وقتی پافشاری من رو برای رفتن دید دیگه اصرار نکرد فقط مقداری غذا برای شامم داد که با خودم ببرم و منم قبول کردم. ساعت تقریباً "نزدیک سه بود که رضا من رو به خونه ام

274

رسوند... موقع خداحافظی بازم تأکید کرد که اگه هر کاری داشتیم با اون تماس بگیرم و بعد در حالیکه بی میلی از رفتن در تمام صورتش هویدا بود از من خداحافظی کرد و رفت. وقتی وارد خونه شدم عزیز و آقاسید خیلی خوشحال شدن، اونها به طرزی عجیب به من وابسته شده بودن و کاملاً مثل یه پدر و مادر که به فرزند خود علاقه منده و نگران اون هستن با من رفتار میکردن.

پریدگی رنگ صورتم به چشم عزیز و آقاسیدم اومد ولی وقتی مطمئن شدن که حالم خوبه زیاد پیگیر نشدن. من واقعا به غیر از دردهای گنرابی که در ناحیه ی پهلوی و کمرم ایجاد می شد هیچ مشکلی نداشتم اما رنگ صورتم مهتابی شده بود و درست چند روز بعد این حالت هم چنان ادامه داشت ولی در نهایت عزیز گفت: به احتمال زیاد خستگی دوران بارداریه و بچه هم از قرار معلوم درشته و خسته ات کرده انشالله یه ماه، دو ماه دیگه راحت میشی...

\*\*\*\*

یک ماه از روزیکه خونه ی مادر امیر بودم گذشت و در طول این مدت دیگه خوابی از امیر ندیدم با اینکه خیلی دلتنگش بودم ولی اصلاً به خوابم نمی اومد. رضا بارها به دنبالم اومد ولی هر بار به بهانه ای از رفتن به خونه ی اونها سرباز زدم. یک روز اواخر ماههای پاییز بود که در تولیدی در حین انجام خیاطی درد خیلی زیادی در ستون فقراتم حس کردم و بعد کم کم درد به پهلو و زیر شکم پخش شد. خانم طاهری خیلی عصبانی شد و با داد و فریاد به من گفت که خیلی به خودم فشار میارم.

در حدود سه ساعت بود که از پای چرخ بلند نشده بودم، پاهام خواب رفته بود و تمام بدنم ضعف میرفت. بالاخره خانم طاهری یه آژانس تلفنی خبر کرد و با سختی و درد وحشتناکی که اصلاً در خودم سابقه اش رو سراغ نداشتم سوار ماشین شدم، پول آژانس رو هم خانم طاهری حساب کرد.

جلوی درب خونه وقتی از ماشین پیاده شدم، درد توی پهلو هام امانم رو بریده بود و قدم از قدم نمیتونستم بردارم!



راننده ي آژانس از ماشين پياده شد و گفت: خانم ميخوايد كمكتون كنم... كاري از دستم بر مياد؟  
صدام از ته گلو خارج ميشد و از درد دلم مي خواست فرياد بگشتم گفتم: لطفاً كليدم رو از كيفم در بياريد و درب رو باز كنيد.  
طفلک راننده آژانس حول شده بود و بعد از كمي گشتن توي كيفم كليد رو پيدا كرد و بعد درب رو باز كرد و كيف و كليد رو

275

به من برگردوند.

وارد راهرو شدم... چراغها خاموش بود، حدس زدم عزيز و آقاسيد خونه نيستن...

چراغ راهرو رو روشن كردم و به سمت پله ها رفتم... ولي ديگه پاهام رو مجبور بودم روي زمين بگشتم... خدایا اين چه

درديه؟!؟!!

من كه تا ز ايمانم يك ماه ديگه مونده... پس...

نرده ها رو گرفتم و يكي يكي اما با درد بسيار شروع كردم به بالا رفتن از پله ها... پله ي

اول... دوم... سوم... چهارم... پنجم... ششم...

خدایا چرا اين پله ها تموم نميشه؟!!

از درد شديدی كه به جونم ريشه انداخته بود نرده ها رو در بين انگشتام فشار ميدادم... احساس ميكردم از تمام بدنم حرارت بلند ميشه... گاهي فكر ميكردم نرده هاي آهني رو در مشت خودم دارم له مي كنم... سرم رو بالا گرفتم... هنوز خيلي پله رو بايد طی مي كردم... بازم شروع كردم به بالا رفتن از پله ها... بدنم مثل سرب سنگين شده بود... كم كم زانو هام به پله ها رسيد و ديگه راه نمي رفتم بلكه خودم رو روي پله ها به سمت بالا مي كشيدم... از تمام صورتم عرق مي چكيد... ديگه از درد گريه مي كردم... خدایا يعني واقعاً هيچكس نيست به دادم برسه؟!؟!... يعني دارم مي ميرم... چرا بعد از اون همه احساس گرمایي كه داشتم حالا كم كم لرزم گرفته؟!؟!... خودم رو به جلوي درب اتاقم رسوندم ولي رمقي در من نمونده بود... سرم رو به درب تكيه دادم و شروع كردم به گريه، اما حتي گريه ام نيز صدایي نداشت!... فقط اشكام بود كه مي ريخت... احساس كردم لباسم خيس شده!... وقتي دست كشيدم تمام وجودم رو وحشت گرفت... لباس من خيس نبود بلكه غرق خون شده بودم... كم كم احساس كردم تمام راهرو دور سرم مي چرخه... چشمام سپاهي رفت و درست آخرين لحظه ديدم امير داره از پله ها بالا مياد و ديگه هيچي نفهميدم.

قسمت شصت و هشتم

سرم رو به درب تكيه دادم و شروع كردم به گريه، اما حتي گريه ام نيز صدایي نداشت!... فقط اشكام بود كه مي

ریخت... احساس کردم لباسم خیس شده!... وقتی دست کشیدم تمام وجودم رو وحشت گرفت... لباس من خیس نبود بلکه غرق خون شده بودم... کم کم احساس کردم تمام راهرو دور سرم می چرخه... چشمم سیاهی رفت و درست آخرین لحظه دیدم امیر از پله ها بالا میاد و دیگه هیچی نفهمیدم...

\*\*\*\*

صداهایی بسیار آرام به گوشم می رسید... قدرت باز کردن پلکم رو هم نداشتم... صداهایی ناشناس!

-دکتر، کمی هوشیاریش رو به دست آورده...

-ضربانش حالت عادی گرفته...

-فشارش ولی هنوز پایینه...

-کسی حق ملاقات نداره... به هیچ کس اجازه ورود ندید...

دوباره چیزی نشنیدم.

بازم صداهایی آرام رو میشنیدم.

-حق حرف زدن با اون رو ندارید...

-فقط چند ثانیه...

-بفرمایید بیرون...

کم کم احساس گرما کردم، حس می کردم گردش خون رو در زیر پوستم حس می کنم، به پلکام فشار آوردم می فهمیدم قدرت حرکت دادن اونها رو دارم، اما قبل از اینکه پلکم رو باز کنم خوب به محیط گوش کردم... من کجا بودم؟... چقدر اینجا ساکته!... آهسته چشمم رو باز کردم... اتاقي نیمه روشن بود... روی تخت خوابیده بودم... به دستم سرم وصل بود... بوی بیمارستان رو تشخیص دادم... پس من رو به بیمارستان آوردن!... بچه ام!... بچه ام چه شد؟... امیر رو دیدم... کجاس؟... یه دستم آزاد بود روی شکم گذاشتم... درد زیادی روی شکم حس کردم... ولی خالی بود... بچه ام... نکنه مرده؟... در همین لحظه پرستاری وارد اتاق و سپس به تخت من نزدیک شد. وقتی دید چشمم بازه گفت: به به خانم خوشگله... بالاخره چشم باز کردی؟ اولین پرسشی که به ذهنم آوردم رو گفتم: بچه ام؟

خندید و گفت: بچه نگو... بگو شکلات... ماشاءالله مثل مامانش خوشگله...

نفس بلندی کشیدم... پس بچه ام زنده بود.

ادامه داد: ولی خیلی دلش برای مامانش تنگ شده... آخه این مامان خوشگلش خیلی خسته بود... اونقدر که پنج روز چشمش رو باز نکرد.

یعنی پنج روز در بیهوشی به سر برده بودم!!!... چه کسی من رو اینجا آورده بود؟... نکنه واقعا امیر من رو آورده باشه؟... یعنی میشه؟!!! گفتیم: کی من رو اینجا آورد؟

پرستار در حالیکه که داشت دستگاه فشار رو از دستم باز می کرد لبخند مهربونی زد و گفت: فکر می کنم پدر و مادرت یا پدر بزرگ و مادر بزرگت.

اشک توی چشمم حلقه زد... پس دیدن امیر فقط به خیال بوده...

در این موقع دکتر و دو پرستار دیگه وارد اتاق شدن. دکتر لبخندی از روی رضایت به لب داشت دو پرستار همراهش همینطور. دکتر بعد از اینکه فشارم رو از پرستار پرسید نبض رو کنترل کرد و بعد دستی با مهربونی روی سرم کشید و گفت: فقط معجزه... تنها چیزی که میتونم بگم... معجزه.

بعد شروع کرد به نوشتن یکسری دستورات دارویی و در ضمن که با پرستار صحبت میکرد دائم سفارش می کرد که فشارم رو تحت کنترل داشته باشن و به هیچ عنوان اجازه ملاقات بیش از دو نفر رو برای من ندن. طبق سفارش دو آمپول وارد سرم کردن، با اینکه هنوز احساس ضعف داشتم گفتیم: دکتر؟ میتونم بچه ام رو ببینم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: البته... ولی وقتی سرمت تموم شد... پنج روز پسرت در انتظار موند... حالا به ساعت تو انتظارش رو بکش.

وای... یک ساعت!!

به یاد خوابم افتادم... امیر توی خواب گفته بود امیر سالار... پس اون میدونست بچه ی ما پسر هستش... امیر سالار... امیر سالار من... خدایا... کاش این به ساعت فقط به ثانیه بود.

بالاخره یک ساعت تموم شد؛ پس چرا حالا که سرم رو کشیدن، بچه رو نمیارن؟

278

راهروی بیمارستان به نظرم شلوغ بود... مثل ساعات ملاقات...

همون پرستار اولی دوباره وارد اتاق شد و برای بار دوم فشارم رو کنترل کرد...

پرسیدیم: پس چرا بچه ام رو نمیارید؟

خندید و گفت: بچه نگو... بگو شکلات... صبر کن خانم خوشگله... فعلا که ملاقاتیهات در بیرون خودتون رو کشتن... فکر می

کنم اولین کسی که بتونه وارد اتاق بشه بچه رو هم با خودش بیاره...

گفتم: مگه بچه پیش اونهاست؟!

خندید و گفت: نه ولی ده دقیقه اس که دوره اش کردن و چون دکتر گفته یک نفر، یک نفر باید ملاقاتت بکنن و هنوز دکتر

اجازه ی نهایی رو نداده، مشغول خوردن اون شکلاتن که... البته خود اونم دیگه الان جزء ملاقاتیات به حساب اومده...!

گفتم: تو رو به خدا بیاریش...

بازم خندید و در حالیکه فشارم رو یادداشت میکرد گفت: چشم... من که بیرون رفتم میاد.

وقتی بیرون رفت بعد از چند لحظه درب باز شد... رضا به همراه یه تخت چرخ دار که مخصوص نوزادان بود وارد شد... چشماش

از اشک خیس و پف کرده بود. اعصابم خورد شده بود، نمیتونستم تکون بخورم و شدیداً "دلم ضعف میرفت برای اینکه هر چه

زودتر بچه ام رو ببینم!...

بالاخره تخت نوزاد رو کنار تخت من گذاشت... اشکم سرازیر شده بود... با التماس گفتم: رضا... تو رو قرآن زود باش... میخوام

ببینمش.

دیدم که از چشمای رضا هم اشک سرازیره... دولا شد و بچه رو با پتوی دورش بلند کرد و کنار من روی تخت خوابوند...

ای خدا حتی سرم رو نمیتونستم بلند کنم تا صورتش رو ببینم... رضا آهسته دستش رو زیر سرم برد و کمک کرد تا صورتش

رو ببینم...

وای خدای من چقدر شبیه امیر بود... فقط کوچیک... خیلی کوچیک.

گریه و خنده ام قاطی شده بود و گفتم: چقدر شبیه امیر!!!

رضا هم لبخندی زد و گفت: آره خیلی، فقط رنگ چشماش به تو رفته... مثل مادرش وقتی نگاه می کنه... از بس چشماش قشنگه

279

آدم حس می کنه دنیا روی سرش خراب میشه...! اگه چشماش رو ببینی...

خندیدم و گفتم: مگه تو چشماش رو دیدی؟

در حالی که کمک می کرد بالشتم زیر سرم بهتر قرار بگیره گفت: آره... معلومه که دیدم... الان پنج روزه که تمام ساعات

بیکاریم اینجام.

دستای کوچیک و سفید پسر رو بین دو انگشت گرفتم... حتی فرم دستاشم مثل امیر بود.

صدای ضربات ملایمی که به درب خورد، شنیده شد... رضا با عصبانیت گفت: اه... فرصت من تموم شد... مگه میگذارن!..

با عصبانیت برگشت و به سمت درب اتاق رفت هنوز به درب نرسیده بود برگشت و گفت: بازم میام..

ولی اصلاً برای من مهم نبود... لذت بخش ترین چیز، وجود زیبای پسر بود که آرام خوابیده بود و من صدای نفسهای قشنگش

رو مي شنيدم...

ملاقاتي ها يكي پس از ديگري براي چند دقيقه مي اومدن داخل و ميرفتن؛ خاله زهره ، عمو مرتضي، عزيز جون و آقا سيد، مادر امير، مادر و پدر مهناز و خواهر ابي مهناز و حتي همكارام در توليدي نيز چندتاشون اومده بودن... همه و همه از اينكه من زنده مونده بودم خوشحال بودن و خدا رو شاکر...

در اين ملاقاتها بالاخره فهميدم كه وضع خيلي وحشتناك تر از اونچه كه تصورش رو مي شد كرد، بوده... چرا كه به واقع جسد من رو به بيمارستان آورده بودن!

من ماه بارداريم رو گم کرده بودم!

اون شب بعد از اينكه دچار خونريزي شده بودم و جلوي درب اتاقم از حال رفتم به مدت چهار ساعت همونجا قرار داشتم تا اينكه آقاسيد و عزيز از مهموني برمىگردن و وقتي وارد راهرو ميشن چراغها رو روشن ميبينن... متوجه ميشن كه من خونه هستم ولي بعد از مدتي كه ميبينن صدائي از اتاق من به پايين نميره عزيز دلش شور ميزنه و وقتي به حياط ميره متوجه ميشه چراغاي بالا خاموشه... به خونه برمىگرده و به آقاسيد موضوع رو ميگه و وقتي آقاسيد به طبقه ي بالا مياد من رو در واقع مرده فرض ميكنه... اما بلافاصله به پايين ميره و به شماره اي كه رضا در اختيارش گذاشته بود زنگ ميزنه و رضا بلافاصله خودش رو ميرسونه.

280

قسمت شصت و نهم

عزيز دلش شور ميزنه و وقتي به حياط ميره متوجه ميشه چراغاي بالا خاموشه به خونه برمىگرده و به آقاسيد موضوع رو ميگه و وقتي آقاسيد به طبقه ي بالا مياد من رو در واقع مرده فرض ميكنه اما بلافاصله به پايين ميره و به شماره اي كه رضا در اختيارش گذاشته بود زنگ ميزنه و رضا بلافاصله خودش رو ميرسونه.

مىگفتن اونقدر خونريزي من شديد بوده كه وقتي رضا من رو به بيمارستان ميرسونه دكترها و پرستارها ميگن: مرده اش رو براي چي اينجا آوردي?... بايد ميرديش بهشت زهرا...

و بالاخره با كلي دعوا و مرافه من رو بستري ميكنن. بعد از مقدمات لازم اولين معاينات جهت تشخيص صد در صد مرگ بچه و سپس خارج كردن اون بوده...

اما در كمال ناباوري متوجه ميشن كه بچه هنوز زنده اس و اين از نظر دكتر اولين معجزه در مورد من بوده كه با توجه به خونريزي شديد مادر، كودك هنوز زنده اس به همين خاطر به صورت اورژانسي من رو مورد عمل سزارين قرار ميدن و در عين ناباوري كودك رو صحيح و كاملا سالم به دنيا ميآرن...

و بعدم تلاش خودم براي زنده موندن اونها رو متعجب ميکنه، که چطور با مرگ حتمي دست و پنجه نرم ميکنم و بالاخره بعد از تزریق چندین واحد خون و حتي رفتن به حالت اغماء و بیهوشي در روز چهارم علائم حیاطي من رو به بهبودي میره و این بود که هر وقت دکتر به دیدنم مي اومد لبخندي از سر رضایت داشت و فقط کلمه معجزه رو تکرار میکرد...  
مخارج عمل و بیمارستان رو تمام و کمال رضا پرداخت کرده بود ولي مصمم بودم که بعد از خروج از بیمارستان با فروش مقداري از طلاهام بدهیم رو بهش پس بدم.

بالاخره بعد از نه روز از بیمارستان مرخص شدم، خاله زهره و عمو مرتضي با وجود مخالفت من، من رو به خونه ي خودشون بردن که البته خونه شون جدید بود... چرا که از مکان قبلي اسباب کشي کرده بودن و فضاي خونه ي جدیدشون خیلی شيک تر و زیباتر بود... در ضمن خاله زهره خیلی برام سنگ تموم میگذاشت و از هیچ محبتي دریغ نمي کرد. زیبایی امیر سالار واقعا" زبانزد خاص و عام بود... هر کس از دوستان و آشنایان که به دیدنم مي اومدن و مي رفتن، خاله زهره بعد از رفتن اونها

281

کلي اسپند دود میکرد.

وقتي پسرهای با خونواده شون براي تعطیلاتي دو روزه به تهران اومدن به گفته ي خودشون از نگاه کردن به صورت امیرسالار سیر نمیشدن... به قدری بچه ي شیرینی بود که واقعا" لقب شکلات براننده اش بود، پوستي سفید با موهاي مشکی مثل شب، ابروهاي پرپشت و پیوسته و کشیده، چشماش درست مثل امیر کشیده و درشت با بینی بسیار ظریف به همراه لبای بسیار زیبا... فقط رنگ چشماش به امیر نرفته بود و به قول خاله زهره مثل خودم چشمش همرنگ لباسش بود!  
راست مي گفت...! اگه لباس آبی تنش مي کردیم هر کس اون رو مي دید میگفت چشمش آبی و اگه رنگ سبز تنش بود رنگ چشماش سبز به نظر میرسید... اگه رنگ نارنجي یا زرد به تنش بود چشماش عسلي دیده مي شد...  
خلاصه اینکه خودم از دیدنش سیر نمي شدم... فقط تنها چیزی که کمی باعث ناراحتی من شده بود این بود که خودم نمیتونستم بهش شیر بدم... چرا که اون نه روز بستري بودم و بعد تزریق داروهای آنتي بیوتیک شیرم رو کاملا خشک کرده بود و مجبور بودم به امیرسالار شیر خشک بدم.

در مدت سه روزي که خونه ي خاله زهره بودم سر و کله ي رضا پیدا نشد چرا که منزل جدید خاله زهره رو بلد نبود.  
پایان روز سوم بالاخره عمو مرتضي و خاله زهره راضی شدن من به خونه ام برگردم.  
در این چند روز اونقدر لباس کادویی براي امیرسالار آورده بودن که تا حداقل شش ماهگی هیچ نیازی به لباس نداشت و خاله زهره هم لطف کرده بود یه تخت کوچیک به همراه وسایل خوابش به عنوان کادو، هدیه کرده بود که فضاي خالي دو اتاق من با همین اسباب به قدری نما و زیبایی پیدا کرده بود که برام قابل تصور نبود.

امیرسالار خیلی آرام بود و فقط در مواقع اضطرار که یا گرسنه بود یا خودش رو کثیف کرده بود در هیچ موقع دیگه ای گریه نمی کرد... بیشتر لحظاتی که بیدار بود ساکت بود و فقط نگاه میکرد و گاهی صداهای قشنگی از خودش در می آورد که دلم بر اش ضعف می رفت.

از فردای اون روز به سر کار رفتم و هر روز امیرسالار رو هم با خودم میبردیم و هر چی عزیز اصرار می کرد که بچه رو پیش اون بگذارم ولی دلم آرام نمیگرفت. امیر سالار در محیط کارم هیچ مزاحمتی برای من ایجاد نمی کرد.

282

در مدتی که نتونسته بودم سر کار حاضر بشم خانم طاهری با محبتی فراوان کارهای من رو به عهده گرفته بود تا حاج آقا متوجه غیبت من نشه و کارگری رو به جای من نیاره و این باعث میشد که بیش از پیش مدیون خانم طاهری باشم. دو هفته ی بعد مقداری از طلاهام رو فروختم تا در فرصتی مناسب بدهیم رو به رضا پرداخت کنم.

به دلیل فعالیت زیاد و اینکه در دوران بارداری زیاد اضافه وزن نداشتم خیلی زود تناسب اندامم برگشت و درست مثل دوران قبل از بارداری سبک شدم و این برای من که دائم در راه و فعالیت منزل، بچه داری و کار بیرون خونه و درس خوندن بودم نعمت بزرگی شده بود.

امیر سالار روز به روز قشنگتر می شد و وابستگی من به اون هر روز صد برابر بیشتر، بیش از اندازه شبیه امیر بود و با اومدن امیرسالار دیگه کمتر دلتنگی امیر اذیتم میکرد چرا که امیرسالار با تمام کوچکیش بهترین دلگرمی من شد.

\*\*\*\*

اواخر زمستان به روز وقتی کارم تموم شد امیرسالار رو حسابی لای پتوش پیچیدم و وسایلم رو جمع کردم و از تولیدی اومدم بیرون.

اون روز حقوق گرفته بودم... یادم اومد که برای خونه باید صابون و شامپو و یکسری وسیله دیگه بخرم... پس سوار ماشین نشدم و پیاده مسیری از خیابان رو طی کردم تا اینکه به یه فروشگاه لوازم آرایشی و بهداشتی رسیدم، سرما شدید بود و ماه اسفند آخرین روزای سرمای خودش رو به رخ مردم میکشید.

وقتی وارد فروشگاه شدم کمی شلوغ بود از طرفی چون خسته شده بودم روی صندلی نشستم و امیرسالار رو نگاه کردم، خواب خواب بود و لبای کوچیکش رو به طرز قشنگی بسته بود، دوباره پتوش رو روی صورتش کشیدم.

مسئول فروشگاه پرسید: فرمایشی دارید؟

گفتم: بله.

و بعد کاغذی رو که صورت خریدام رو در اون یادداشت کرده بودم از کیفم در آوردم و به دستش دادم. نگاهی به لیست اجناس توی کاغذ کرد و رفت برای جور کردن اونها. مغازه خلوت شد ولی مسئول فروشگاه همچنان با آرامش و صبر اعصاب خوردکنی هنوز چند قلم جنس من رو جور نکرده بود، کم کم کلافه شدم و از جام بلند شدم... در حالیکه امیر سالار رو توی بغلم داشتم

283

جلوی پیشخوان مغازه رفتم و گفتم: ببخشید، هنوز وسایل من رو جور نکردید؟!!

مسئول فروشگاه برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: بله... چشم... اجازه بفرمایید... الان تموم میشه.

بعد از تقریباً یک ربع اجناس من رو در پلاستیک گذاشت و روی میز قرار داد، نگاهی کردم و دیدم تمام اجناس رو برام گذاشته.

امیرسالار رو روی میز خوابوندم تا راحتتر از توی کیفم پول خارج کنم در ضمن سؤال کردم: چقدر باید پرداخت کنم؟

مسئول فروشگاه که نگاهی به امیرسالار انداخته بود گفت: عجب بچه ی قشنگیه...

گفتم: ممنون... لطف کنید حساب کنید چقدر بابت اینها باید پرداخت کنم؟

خیره به چشمام زل زد و بعد از چند لحظه گفت: قابلی نداره...

امیرسالار رو از روی میز برداشتم و دوباره در بغلم گرفتم، از طرز نگاهش چندشم شده بود، دوباره گفتم: ببخشید... من عجله دارم...

گفت: جدی میگم قابلی نداره...!

گفتم: خواهش میکنم...

وقتی قیمت رو گفت با توجه به اینکه مبلغ اعظم حقوق من جهت کرایه منزل میرفت باید در خرید هر ماه حسابی حواسم رو

جمع میکردم ولی مبلغی که اون گفته بود به نظرم خیلی عجیب اومد بنابراین با تعجب گفتم: چقدر گرون؟ من که جنس

زیادی نگرفتم!

لبخندی روی لبش اومد و گفت: من که گفتم قابلی نداره... از همه اینها گذشته برای خانم قشنگی مثل شما راههای زیادی

هست که اصلاً لازم نباشه پول پرداخت کنی!...

یکدفعه تمام بدنم داغ شد... اول فکر کردم اشتباه شنیدم... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ببخشید... شما چی گفتین?!!

لبخند کریهش رو گشادتر کرد و گفت: هیچی... عرض کردم... مهمون باشید... یک امشب رو...

دیگه حال خودم رو نفهمیدم... این مرد کثافت چی به من میگفت؟!... در مورد من چی فکر کرده بود؟!... با دست کیسه پر از

جنس رو که روی میز قرار داشت به طرفش هل دادم به طوریکه همه ی اونها روی زمین ریخت. فریاد زد: خفه شو... مرتیکه ی



کثافت.

هنوز با اون چشمه‌های دریده اش نگام میکرد و گفت: چرا عصبانی میشی... نمیگذارم ناراضی باشی... قیمت شب رو خودت تعیین کن... تا حالا کسی از دست من ناراضی نبوده...

دوباره فریاد زد: خفه شو... بی شعور...

کیفم رو برداشتم و در حالیکه امیرسالار رو به سینه ام فشار میدادم از مغازه بیرون رفتم ولی تمام بدنم می لرزید... اشکم سرازیر شده بود... به هق هق افتاده بودم... خدایا امیر من کجاس؟!... چرا من باید وضع اینطوری باشم که یک فروشنده به خودش اجازه ی این حرف رو بده...

من که اصلا" هیچ آرایشی ندارم... تیپ و لباسم که به زنده‌ای بد شباهتی نداره... چرا اون این فکر رو در مورد من

کرد؟!... چرا؟!... چرا هر چی که دلش خواست رو در مورد من به زبان آورد... ای خدا...

گریه امانم رو بریده بود... احساس بی کسی و تنهایی در اون شب سرد زمستانی با اون همه شلوغی جمعیت توی خیابون که

یک نفر آشنای من نبود داشت دیوونه ام میکرد... کم کم احساس خفگی به من دست داده بود... اشکم مثل سیل از چشمم

میریخت... مردمی که از کنارم رد می شدن با تعجب نگام میکردن... قدمهام رو تند و سریع بر میداشتم و اصلا" نمیدونستم به

کجا میرم... فقط گریه می کردم و می خواستم هر چه سریعتر از اون محیط و اون مغازه ی لعنتی دور بشم... فکر می کردم تمام

مردم شهر حرفای نامربوط اون فروشنده رو شنیدن... و همونطوری که اون در مورد من فکر کرده بود حالا همه همون فکر رو

میکنن...

امیرسالار رو به سینه ام میفشردم و در حالیکه سرمای زمستان صورتم رو که از اشک خیس شده بود شدیداً آزار میداد به

راهم ادامه می دادم... با عجله و تند تند... امیرسالار به گریه افتاده بود، مثل این بود که از گریه ی من اونم گریه اش گرفته

بود... دیگه صدای مردم و ماشینها رو نمی شنیدم... فقط صدای گریه ی خودم و صدای ضعیف امیرسالار تمام ذهنم رو پر کرده

بود... مثل آدمی شده بودم که از چیزی فرار میکرد... اصلا" حال خودم رو نمی فهمیدم.

برای یک لحظه حس کردم کسی بازوم رو گرفته... بدون اینکه نگاه بکنم فریاد کشیدم: ولم کن...

کم کم صدا برام آشنا اومد... رضا بود... بازوی من رو گرفته بود و معلوم بود مسیری رو به دنبال من دویده... چشمش از تعجب

گرد و گشاد شده بود... با صدای آرومی گفت: چته...؟... چی شده...؟... چرا اینطوری می کنی؟

با دیدن رضا بغضم به طرز وحشتناکتری ترکید... مردم کم بیش دورمون جمع شدن و رضا من و امیرسالار رو در فاصله ی میون دو دستش گرفت و رو کرد به مردم بیکاری که انگار به دنبال سوژه هستن تا فقط نظاره گر باشن گفت: بفرمایید آقایون... بفرمایید برید دنبال کار خودتون... مشکلی نیست...

مردم کم کم پراکنده شدن. رضا، امیرسالار رو از بغل من گرفت ولی من همچنان گریه میکردم، بازوم رو گرفت و من رو به سمت ماشینش که کمی از ما فاصله داشت برد.  
قسمت هفتم

با دیدن رضا بغضم به طرز وحشتناکتری ترکید... مردم کم بیش دورمون جمع شدن و رضا من و امیرسالار رو در فاصله ی میان دو دستش گرفت و رو کرد به مردم بیکاری که انگار به دنبال سوژه هستن تا فقط نظاره گر بشن گفت: بفرمایید آقایون... بفرمایید دنبال کار خودتون... مشکلی نیست...

مردم کم کم پراکنده شدن. رضا، امیرسالار رو از بغل من گرفت ولی من همچنان گریه می کردم، بازوم رو گرفت و من رو به سمت ماشینش که کمی از ما فاصله داشت برد. به هق هق بدی دچار شده بودم... گریه ی امیرسالارم بند نمی اومد... بیچاره بچه ام در اثر فشاری که اون رو به سینه ام داده بودم از خواب پریده بود. وقتی داخل ماشین نشستم هنوز امیرسالار در بغل رضا بود به آرومی گفت: میدونم حالت مساعد نیست... ولی... فکر می کنم امیر سالار گرسنه اس... میتونی شیرش رو درست کنی؟  
با گریه گفتم: نه... آب جوش فلاسکم تمام شده...

بچه رو توی بغل من گذاشت و کیف مخصوص امیرسالار رو از صندلی عقب برداشت، فلاکس خالی را از اون خارج کرد و از ماشین پیاده شد. جلوی گریه ام رو نمیتونستم بگیرم و با اون حال زار هر کاری میکردم بچه هم ساکت نمیشد، جیغهای اون کم کم به اوج میرسید... بعد از چند دقیقه رضا با یه فلاکس آب جوش که معلوم بود از مغازه ای گرفته به ماشین برگشت. هنوز هق هق میکردم و در همون حال یه شیشه شیر برای امیرسالار آماده کردم، طفلک به محض اینکه شیشه رو به دهنش

286

گذاشتم، ساکت شد و شروع کرد به خوردن! رضا دستش روی فرمان و سرش رو به دستش تکیه داده بود و فقط به من و امیرسالار نگاه میکرد. من هنوز گریه می کردم به آرومی گفت: چه اتفاقی افتاده؟...

جوابش رو ندادم چون میدونستم اونقدر کله خرابه که به محض اینکه ماجرا رو بفهمه ازش هر عملی ممکنه سر بزنده! وقتی دید جوابی نمیدم و هنوز گریه می کنم، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. امیرسالار بعد از اینکه شیرش رو کامل خورد دوباره به خواب رفت. من هنوز آروم آروم اشک میریختم و با صورت نرم و لطیف و کوچیکش بازی می کردم، گاهی گاهی رضا به من

نگاه میکرد اما حرفی نمی زد، متوجه بودم که عصبی شده ولی برام مهم نبود چرا که توهینی که به شخصیت من شده بود خیلی بد تر از حالت اون بود. جلوی درب خونه توقف کرد. وقتی پیاده شدم گفت: ساک امیرسالار و کیفیت رو من میارم. باد سردی می اومد، امیرسالار رو بیشتر به خودم چسبوندم و منتظر موندم رضا پیاده بشه و کیفم رو بیاره چرا که کلید در کیفم بود. رضا وقتی پیاده شد ماشین رو قفل کرد و بدون اینکه حرفی بزنه کیف من رو باز کرد و خیلی سریع کلید رو بیرون کشید و درب رو باز کرد و به همراه من وارد ساختمان شد و با هم به طبقه ی بالا رفتیم. من هنوز کم و بیش گریه می کردم، از تنهایی و بی کسی خودم، از اینکه امیر تا کی میخواد من رو چشم به راه بگذاره؟! از اینکه اگه امیر الآن بود من دچار چنین وضعی نبودم...

درب بالا رو هم رضا برام باز کرد و وارد شدیم، امیرسالار رو آرام درون تختش گذاشتم و لباسم رو عوض کردم، رضا اصلا حرف نمی زد و فقط کنار تخت امیرسالار نشسته بود و به رفت و آمدهای من نگاه می کرد. رفتم به آشپزخونه که چشمم به سبد کوچیک لباسهای چرک امیرسالار افتاد دوباره به هق هق افتادم. رضا بلند شد و به آشپزخونه اومد، من کنار سبدها روی زمین نشسته بودم و سرم رو روی لبه ی سبد گذاشته بودم و گریه می کردم. کنارم روی زمین نشست و گفت: افسانه جان... چرا حرف نمی زنی؟ چه اتفاقی افتاده؟... با صاحب کارت دعوات شده؟ با سر جواب منفی دادم. دوباره گفت: توی محیط کارت با کسی حرفت شد؟ بازم با سر جواب منفی دادم. دستش رو روی سرم گذاشته بود و به آرامی موهام رو نوازش میکرد گفت: پس چرا اینطوری میکنی؟ به خدا دارم دق می کنم؟ حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده؟ در همون حال که گریه می کردم گفتم: رفته بودم صابون برای لباس بچه بخرم...

287

حرفم رو قطع کرد و گفت: کسی مزاحمت شد؟... دوباره هق هق می کردم. از جاش بلند شد و با مشت کوبید روی کابینت و با عصبانیت گفت: خدا... چند بار بهت گفتم هر چی میخوای به من بگو؟... چرا همونجا به من نگفتی چه اتفاقی افتاده؟... تو چرا حرف گوش نمیکنی؟... خدایا من از دست این چیکار کنم؟ و بعد با عصبانیت از اتاق خارج شد. چند دقیقه ای گذشت و برنگشت، فکر کردم رفته، کم کم به خودم مسلط شدم، از جام بلند شدم و کمی دوتا اتاق رو مرتب کردم، برای شام یه مقداری عدس پلو درست کردم؛ امیرسالار بیدار شده بود... بعد از اینکه لباسش رو تمیز و مرتب کردم دوباره آرام توی تخت قرارش دادم و مشغول بازی شد و به عکسهای روی پارچه اطراف تختش نگاه می کرد. پول کرایه ماه رو از روی پول حقوقم برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم، طبق معمول آقاسید در ابتدا خیلی تعارف کرد اما در نهایت پول رو تحویلش دادم دوباره برگشتم بالا، امیرسالار صداهای قشنگی از خودش در می آورد، بالای سرش

ایستادم... وقتی چشمش به من افتاد لبخند قشنگی روی لبش اومد، تمام غصه‌ی چند دقیقه پیش از یادم رفت... بغلش کردم و چند بار بوسیدمش و دوباره سر جاش قرارش دادم. کنار تختش نشستم و تا برنج دم بکشد مشغول خوردن درسام شدم بعد از دقایقی حس کردم کسی به آرومی درب میزنه، بلند شدم و وقتی درب رو باز کردم دیدم رضاس، کلی خرید کرده بود و بدون اینکه حرفی بزنه اونها رو آورد داخل... وقتی توی آشپزخونه گذاشت به طرف من برگشت و گفت: امیدوارم دیگه اینا رو به آقاسید ندی تا به نیازمندان بده... چون اینا رو برای امیرسالار خریدم.

نگاهی به کیسه‌ی خریداش کردم، درست می‌گفت بیشتر چیزایی که به چشم میخورد مثل پودر بچه، شامپو بچه، صابون بچه، صابون حمام و چندین قلم جنس دیگه که البته چند تا هم شامپو و دستمال کاغذی و پوشک بچه و این چیزها قاطی اونها بود. زیر لب آهسته تشکر کردم و تا برنج دم بکشد دستکش دست کردم و لباسای امیرسالار رو با صابون لباس بچه شستم و همه رو روی بخاری گذاشتم تا خشک بشه. در این مدت رضا خودش رو حسابی با امیرسالار سرگرم کرده بود. قبل از اینکه شام رو بیارم تصمیم گرفتم پولی رو که از فروش طلاهام بابت مخارج بیمارستان کنار گذاشته بودم رو به رضا بدم بنابراین سر کمد دیواری رفتم و اون پول رو که مبلغ کمی هم نبود بیرون آوردم و گذاشتم جلوی رضا. رضا که غرق بازی کردن با امیرسالار بود اول متوجه نشد ولی بعد دوباره نگاه کرد... بازی رو تموم کرد و آروم امیرسالار رو توی آغوش گرفت و با

288

تعجب گفت: این چیه؟!؟!!

گفتم: پول.

خندید و گفت: ا... خوب شد گفتمی وگرنه من فکر میکردم غذاس و میخوردمش... منظورم اینه که پول چیه؟

به رضا نگاه کردم، نگام میکرد و منتظر جواب بود. گفتم: بدیم به توه.

ابروهاش هر دو بالا رفت و چشمش گرد شد و گفت: چی؟!!

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم: بابت مخارج بیمارستانه...

رضا ساکت شده بود و فقط به من نگاه می‌کرد مثل این بود که منتظر بقیه‌ی حرفم بود. ادامه دادم: باید زودتر از اینها پول رو

بهت میدادم ولی فرصت نشد... ببخشید کمی دیر شد... آگه زحمتی نیست نگاه کن ببین آگه کمه دفعه‌ی بعد بقیه اش رو بهت

میدم.

یکدفعه گفت: افسانه... بسه... این حرفها چیه که میگی؟ مگه من برای کی این کار رو کردم؟.. برای تو... به خاطر تو... برای اینکه...

گفتم: ..

قسمت هفتاد و یکم

رضا یکدفعه گفت: افسانه... بیه... این حرفها چیه که میگي؟ مگه من براي کي این کار رو کردم؟.. براي تو... به خاطر تو... براي اينکه...

گفتم: تو محبت کردي و من واقعا شرمنده اتم... ولي خوب به هر حال بايد این پول رو پس میدادم. مطمئن باش زیر بار بدهي نرفتم... یک کم از طلاهام رو فروختم...

چهره ي رضا برافروخته شده بود، امیرسالار رو توي بغلش جا به جا کرد و گفت: تو چیکار کردي؟! امیرسالار شروع به نق نق کرده بود... حدس زدم باید گرسنه باشه، از جام بلند شدم و بچه رو از بغل رضا گرفتم و به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن شیرش شدم، رضا هم پشت سر من وارد آشپزخونه شد. دوباره پرسید: گفتم تو چي کار کردي؟! پول رو چطوري تهیه کردي!!!

289

در حالیکه داغي شیر داخل شیشه ي امیرسالار رو پشت دستم امتحان میکردم گفتم: مقداري از طلاهام رو فروختم... رضا از آشپزخونه بیرون رفت. امیرسالار رو به حالت خوابیده توي بغلم گرفتم و شیر رو به دهنش گذاشتم و به اتاق رفتم و کنار بخاري نشستم. رضا کنارم نشست و گفت: تو جدا" این کار رو کردي؟ گفتم: آره.

رضا عصبی شده بود، رگ وسط پیشونیش درست مثل لحظاتی که امیر عصبانی میشد ورم کرد و گفت: مگه من از تو پول خواسته بودم؟! اصلا" به تو ربطی نداشت... من دلم خواست این کار رو بکنم چرا که وظیفه ام بود... تو داشتی میمردی و من حاضر بودم تموم زندگیم رو بدم تا تو دوباره به زندگی برگردی... من روزي هزار بار مردم و زنده شدم تا تو حالت خوب شد... صد جور نذر و نیاز کردم تا بلایي سرت نیاد... اون وقت تو... من نمیفهمم توي کله ات چي میگذره ولي افسانه تو شورش رو در آوردی!!.. من واقعا" نمیدونم چطوري حاليت بکنم که قصد ازدواج با تو رو دارم... مي فهمي؟... میخوام زنم بشی... مال من بشی... نمیخوام عموي امیرسالار باشم... میخوام پدرش باشم... تو این چیزا رو مي فهمي؟... اگه تا الان صبر کردم فقط به خاطر این بود که بچه رو به دنیا بیاری... افسانه من هیچ وقت از تصمیم خودم منصرف نشدم... اون وقت تو به من میگي پول رو حاضر کردي تا بدهيت رو به من پرداخت کنی؟... واقعا" که... به تو چي بايد بگم؟...

امیرسالار خوابش برده بود، بلند شدم و بچه رو توي تختش گذاشتم و به آشپزخونه رفتم، زیر قابلمه رو خاموش

کردم... خواستم برگردم که دیدم رضا پشت سرم ایستاده. به سمت ظرفشویی رفتم تا شیشه ي امیرسالار رو بشورم. رضا

گفت: شنیدي چي بهت گفتم؟

گفتم: آره... حالا از من چي ميخوای؟... چي بايد بگم؟

کنار ظرفشویی ایستاد و گفت: میخوام که زخم بشی... فقط همین... میخوام که قبول کنی پدر امیرسالار باشم.  
همونطور که شیشه شیر رو می شستم گفتم: خوب باش... برای امیرسالار مثل پدر باش... اما فکر اینکه من با تو ازدواج کنم رو  
از سرت بیرون کن... تا وقتی که امیر برنگشته میتونی مثل یه پدر جای خالی امیر رو برای بچه ام پر کنی...  
بازوم رو گرفت و به شدت من رو به سمت خودش برگردوند، توی چشمم زل زده بود، برای لحظه ای تمام وجودم از ترس پر  
شد. میدونستم اگه هر کاری بخواد میتونه بکنه و من یارای مقابله با اون رو نداشتم... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چته؟...

290

هنوز بازوم توی دستش بود، صدایش آرام بود ولی می لرزید گفتم: کی میخوای دست از این حماقت برداری؟  
با دست دیگه ام دستش رو از دور بازوم باز کردم و به طرف درب آشپزخونه رفتم و گفتم: حماقت نیست... امیر زنده اس.  
دستش رو به درگاه گذاشت و راهم رو برای خروج از آشپزخونه سد کرد. گفتم: داری خودت رو گول میزنی؟... با زندگی منم  
بازی می کنی... میدونی که چقدر دوستت دارم... چرا با این چرندیات خودت رو معطل میکنی؟  
گفتم: دستت رو بردار بگذار برم بیرون... میخوام لباسای امیرسالار رو از روی بخاری بردارم...  
ترسیده بودم... رضا عصبی شده بود... ولی من قصد بازی دادن اون رو نداشتم. گفتم: چرا میخوای به این حماقت ادامه بدی؟ تا  
کی میخوای چرند به هم بیافی؟ به امشب فکر کن... یاد اشکات بیفت... این تازه اولشه... تو نمیتونی توی این جامعه دوام  
ببازی... امشب حرف شنیدی... فردا شب با چیز دیگه ای مواجه میشی... با هر چیزی که فکرش رو هم نمیکنی... تو یه زنی... نیاز  
داری که کسی مراقبت باشه...

صدایش بلند شده بود و ترس من بیشتر. لباسای امیرسالار رو از روی بخاری برداشتم و از جهت دیگه اش روی بخاری پهن  
کردم. گفتم: بالاخره امیر یه روز بر میگردد...

دوباره بازوم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند، صدایش التماس گونه شده بود گفتم: تو رو خدا بس کن... این حرفا  
مزخرفه... امیر مرده... مرده... می فهمی؟ تمومش کن...  
گریه ام گرفت گفتم: نه... نمرده... زنده اس...

حالا دو تا بازوم رو گرفته بود و تکون میداد... با صدای بلندی گفتم: مرده... مرده... مرده...

با تکون شدیدی که به دستام دادم... بازو هام رو رهاکرد... فریاد کشیدم: نمرده... به خدا نمرده... من مطمئنم زنده اس... فقط  
نمیدونم کجاس...

به دیوار تکیه زدم و با دست صورتم رو پوشوندم و گریه کردم...

چرا رضا باور نمی کرد؟.. نه رضا... هیچکس حرف من رو باور نمیکرد. دو دستش رو در دو طرف من روی دیوار قرار داد؛ صدایش

آروم شده بود، گفت: به خدا مرده... چرا نمیخواهی قبول کنی؟... من تموم جاهایی رو که کوچکترین احتمالی میدادم که نکنه یک در صدم حرف تو صحیح باشه رفتم به قرآن فقط پنج ماه تحقیق میکردم... امیر مرده... تویی همون ماشین بوده... تو اشتباه می

291

کنی... افسانه دست بردار... به خدا دوستت دارم... چرا نمیخواهی بفهمی؟... بیا از اینجا بریم... بیا همین امشب بریم خونه ی خودمون... به قرآن قسم تموم زندگیم رو به پات میریزم... کاری می کنم اصلاً" امیر فراموشت بشه... دو دستش رو روی سرم حس کردم... صورت امیر یک لحظه از جلوی چشم دور نمیشد... خدایا چیکار کنم؟... چرا رضا حرفم رو نمیفهمه؟... چیکار کنم؟

رضا ادامه داد: بیا وسایلت رو جمع کن... همین امشب از اینجا بیرمت... اشکم مثل سیل از چشمم می ریخت... چرا رضا رهام نمیکنه؟... ای خدا... یکدفعه امیرسالار با صدای جیغی وحشتناک و گریه از خواب پرید... بهترین بهانه برای گریختن از شرایط پیش اومده جور شد... بلافاصله از زیر دو دست رضا رد شدم و به طرف تخت امیرسالار رفتم و بغلش کردم. گریه میکردم و امیرسالار رو می بوسیدم، امیرسالار فرشته ی نجات من شده بود... خدایا تو چقدر مهربونی...

صدای رضا رو شنیدم که گفت: افسانه...

امیرسالار رو به سینه ام فشار دادم و با عصبانیت گفتم: زهرمار... خفه شو... همین الان برو بیرون... برو بیرون رضا... برو... برو و من و بچه ام رو راحت بگذار...

اشک رو توی چشمای رضا به وضوح دیدم، سرش رو پایین انداخت و کتش رو از روی جا لباسی برداشت و از خونه بیرون رفت.

اون شب تا دیر وقت خوابم نبرد و یه لحظه حرفای رضا از گوشم خارج نمی شد اما بالاخره با خستگی زیاد به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم، خستگی و پف آلودی چشمم کاملاً مشخص بود که شب خیلی بدی رو گذرونده ام... وقتی هم که سر کار رفتم از چهره ی خانم طاهری و بقیه فهمیدم که چقدر شکل و ظاهرم بهم ریخته اس.

قسمت هفتاد و دوم

صبح که بیدار شدم، خستگی و پف آلودی چشمم کاملاً مشخص بود شب خیلی بدی رو گذرونده... وقتی هم که سر کار رفتم

292

از چهره ي خانم ظاهري و بقيه فهميدم كه چقدر شكل و ظاهر م بهم ريخته اس.

\*\*\*\*

اميرسالار بي درد سر ماهها رو پشت سر مي گذاشت و حسابي من رو سرگرم کرده بود، حرکاتش هر روز شيرين تر از قبل بود از اون شب كه با رضا بحثم شد تقريبا نزديك به سه ماه مي گذشت و خدا رو شكر در اين مدت اصلا اون رو نديدم و تا حد زيادي دوباره حس آرامش به من بر گشته بود.

اميرسالار شش ماهه شده بود و خواستني تر از هميشه با حرکات شيرين تا حدودي غم نبودن امير رو از يادم مي برد، گرچه لحظاتي پيش مي اومد كه سر نماز اشك ميریختم و فقط از خدا بازگشت امير رو آرزو داشتم اما آخرين بار كه سر نماز گريه ميكردم اميرسالار با رو روئك كنارم اومد و نميدونم چطوري اما فهميد كه من گريه مي كنم و درست مثل يه بچه ي چهار- پنج ساله كه از گريه مادرش به گريه مي افته، زد زير گريه و چنان گريه اي كرد كه در اين مدت شش ماه عمرش از اون نديده بودم؛ همون شب تصميم گرفتم ديگه در شرايطي گريه نكنم كه اميرسالار من رو ببينه... اين موضوع برام باور كردني نبود ولي واقعا اميرسالار از گريه ي من به گريه افتاده بود!!!

در همون ايام امتحان كنكور رو هم پشت سر گذاشتم و وقتي در شهريور ماه اسامی قبول شدگان مي ديدم اصلا باورم نميشد... اون روز وقتي اسامی رو در روزنامه ديدم اونقدر اميرسالار رو بوسيدم كه طفلک لپاش قرمز شده بود و در آخر سر هم کمی بغض كرد... ميدونستم دردش گرفته ولي دست خودم نبود و در نهايت با خريد يه توپ بادي قرمز حسابي به خنده افتاد... عاشق توپ و بادکنک بود و حتي در اوج گريه اگه توپ يا بادکنکي بهش ميدادم اصلا فراموش مي كرد كه گريه ميكرده.

اون شب به خونه نرفتم بلکه مستقيم به مخابرات رفتم و خبر قبوليم رو در دانشگاه تهران به پروانه و فرزانه دادم كه اونهام بي نهايت از اين موضوع خوشحال شدن و حسابي برام آرزوي موفقيت كردن... در آخرم پروانه باز اصرار كرد كه براي زندگي پيش اونها برم ولي ديگه جدا" از محالات بود كه بخوام از ايران برم.

بعد از مکالمه تلفني با اونها، به خونه ي خاله زهره رفتم و اونهام خيلي از اين خبر خوشحال شدن. آخر شيم برنامه ايي كه براي آينده ام داشتم رو براي عموم تضيي توضيح دادم و گفتم كه از صاحب كارم بخواد ساعات كاري من رو در شيفت بعد از

293

ظهر قرار بده تا من صبحها بتونم به دانشگاه برم؛ جهت مخارج زندگيم كه حالا مطمئنا" به اون افزوده تر شده بود تصميم گرفتم تمام طلاهام رو بفروشم. با توجه به تورم و شرايط اقتصادي کشور طلا از قيمت بسيار بالايي برخوردار شده بود در نتيجه من با فروش اونها و با سپرده گذاري پولش در نزد آشنايان عموم تضيي ميتونستم ماهيانه مبلغی به عنوان سود دريافت



کنم که میتونست کمک حالم باشه و در نزدیک خونه ي خاله زهره هم خونه اجاره کنم تا خاله توي نگهداري اميرسالار زمانهائي که دانشگاه هستم کمک حالم باشه؛ گرچه اسباب کشي از اونجا بعد از اين مدت و با وجود اون همه مهربوني عزيز و آقاسيد برام سخت بود، اما اونها هم مطمئن بودن از پس نگهداري اميرسالار که تازه شیطونيهاش شروع شده بود بر نمي اومدن... ينابر اين در فاصله کمتر از دو هفته از مکاني که زندگي ميکردم اسباب کشي کردم و در نزديکي خونه ي خاله زهره، در طبقه سوم ساختماني، يک واحد 38 متری اجاره کردم... خونه بسيار کوچيکي بود ولي براي من و اميرسالار کافي بود. در پرداخت پول پيش خونه عمومتضي کمکم کرد؛ روز اسباب کشي عزيز خيلي گريه کرد خودمم همينطور ولي در نهايت چاره اي نداشتم و اين بهترين فکر ممکن جهت نگهداري اميرسالار در ساعات پيش رو بود. در مورد ساعات کارمم عمومتضي با حاجي صحبت کرد و حاجي هم موافقت کرد و قرار شد هر روز از ساعت 3/5 تا 8/5 شب کار کنم تا صبحها وقت رفتن به دانشگاه رو داشته باشم. از قسمت دوخت هم به قسمت برش منتقل شدم که نسبتاً کار راحتتري بود. هفت سال از جنگ مي گذشت ولي کم کم زمزمه هايي بر پايان جنگ به گوش مي رسيد، حرف و سخن هايي شنيده مي شد اما من اونقدر سرم شلوغ بود که وقت پي گيري اخبار هاي سياسي و جنگي رو نداشتم از صبح که بيدار ميشدم بايد اول اميرسالار رو به خونه ي خاله زهره مي بردم و بعد سريع به دانشگاه مي رفتم، تا ساعت دو اونجا بودم، وقتي بر مي گشتم دوباره اول بايد دنبال اميرسالار مي رفتم و اون رو به خونه مي آوردم، ناهار رو سريع ميخوردم بعدم شال و کلاه مي کرديم و با اميرسالار به توليدي مي رفتم و تا شب مشغول کار بودم... وقتي شب به خونه مي اومدم به طرز وحشتناکي خسته بودم، ولي تازه کارهاي خونه شروع مي شد و خوندن درسها...!

اما در تمام مدت و گرفتاريها امکان نداشت بگذارم به اميرسالار بد بگذره و تمام سعي و تلاشم اين بود که مبدا سختي و يا غصه اي به دل اميرسالار بياد.

گاهي اونقدر خسته و کلافه مي شدم که نبودن امير بيش از اندازه برام مشخص ميشد... رضا هم تقريباً چند ماهي بود که اصلاً

294

ندیده بودم... ميدونستم منزل جديد رو بلد نيست، اما خوب هر وقت اراده ميکرد هم ميدونستم سريع اون رو پيدا خواهد کرد، اما خوشبختانه هيچ نشوني از اون در اين چند ماه اخير ندیده بودم. تولد يک سالگي اميرسالار خيلي سريعتر از اونچه فکر مي کردم رسيد... اون روز کيک کوچيکي گرفتم با يه شمع، به دانشگاه هم نرفتم و تلفني با توليدي تماس گرفتم و اطلاع دادم که اون روز سر کار نميتونم برم. از قنادي محل هم چند تا بادکنک خريدم چون ميدونستم تنها چيزي که واقعا" اميرسالار رو به بازي و خنده ميندازه همينه... وقتي به خونه رسيدم سر راه به خاله زهره گفتم که امروز خونه ام و اميرسالار پيش خودمه. توي خونه کلي با اميرسالار بازي کردم، صداي خنده هاش دلم رو

میبرد... وقتی بادکنکها رو براش باد کردم در حدود 7 تا بادکنک گنده ی سفید و قرمز بزرگ دورش ریخته بود و با هر لگدی که میزد چند تا با هم به هوا میرفت و همین باعث خنده هاش میشد. به دیوار تکیه زدم و روی زمین نشستم و به بازی نگاه می کردم... چقدر قشنگ و بی خبر از دنیا بازی میکرد... فقط صدای خنده و جیغش که از روی شادی بود خونه را پر کرده بود. برای لحظه ای دلم براش سوخت... ای کاش امیرم بود... میدونستم اگه امیر بود الان یه ثانیه روی زمین بند نبود و دائم روی دوش یا بغل امیر بود... ولی الان کلمه ی بابا رو هم حتی نمی شناخت... نسبت به مردها غریبی می کرد... حتی نسبت به عکس امیر... بارها سعی کرده بودم با عکس امیر اون رو سرگرم کنم ولی به محض اینکه عکس رو از روی دیوار بر میداشتم و نشونش میدادم... بغض می کرد و بغل من می اومد و سرش رو به شونه ام میگذاشت و هر کاری می کردم خودش رو از من جدا نمیکرد. اشک توی چشمام حلقه زده بود و در این روز که روز تولد امیرسالار بود واقعاً دلم برای امیر تنگ شده بود. سریع از جام بلند شدم تا مبادا امیرسالار متوجه اشکم بشه که دیدم زنگ زدن، اف اف رو جواب دادم فهمیدم خاله زهره اس. وقتی اومد بالا و من رو دید اول ترسید که نکنه برای بچه اتفاقی افتاده ولی وقتی وارد خونه شد و اونهمه بادکنک و کیک کوچیک رو روی کابینت دید متوجه موضوع شد... ولی اونقدر عصبی برخورد کرد که من خودم اول حاج و واج مونده بودم. رفت امیرسالار رو که اونم خیلی به خاله عادت کرده بود بغل کرد و در حالیکه خیلی عصبی نشون میداد گفت: من بچه رو میبرم خونه... امروز روز تولدشه اون وقت تو تنهایی اومدی خونه و این اداها رو در میاری!... بچه رو میبرم اگه دلت نخواست بیایی به جهنم... من خودم برای این بچه تولد میگیرم... تو هم بشین اینجا هی تو سرت خاک بریز... اه.

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی بشه با امیرسالار از خونه بیرون رفت و درب رو محکم بست.

295

تازه وقتی خاله رفت بغضم ترکید... های های گریه می کردم و با تمام وجودم امیر رو صدا زدم... درست تا ظهر گریه کردم بعد از اذان ظهر نمازم رو خوندم، مانتوم رو پوشیدم و همین که خواستم از خونه خارج بشم دیدم عمومتضی دنبالم اومده. با یه نگاه فهمید که چقدر گریه کردم ولی سعی کرد به رویم نیاره... وقتی به خونه خاله رسیدم متوجه شدم خاله برای شب حسابی تدارک دیده و کلی مهمون دعوت کرده.

قسمت هفتاد و سوم

عمومتضی با یه نگاه فهمید خیلی گریه کردم ولی سعی کرد به رویم نیاره... وقتی به خونه خاله رسیدم متوجه شدم خاله برای شب حسابی تدارک دیده و کلی مهمون دعوت کرده. امیرسالارم حسابی هال رو شلوغ کرده بود... سبیدی از اسباب بازیهاش رو که توی خونه خاله گذاشته بودم رو درست وسط هال پخش کرده بود... با دیدن من... آهسته آهسته قدم برداشت و به طرفم اومد و وقتی بغلش کردم با همون بی زبونی و تک تک حرفها و صداهایی

که از خودش می ساخت فهمیدم میخواد که من به اتاق پذیرایی برم؛ خاله خندید و گفت: مرتضی ببین... ماشاءالله میخواد اتاق رو به افسانه نشون بده...!

وقتی وارد پذیرایی شدم... تازه فهمیدم که عموم مرتضی هم بعد از فهمیدن موضوع از بازار به خونه برگشته و تمام پذیرایی رو با کاغذ رنگی و کلی بادکنک تزئین کرده... اونقدر رنگهای شاد به در و دیوار بود که حتی من به وجد اومده بودم... کلی هم بادکنک روی زمین ریخته بود... امیرسالار خودش رو به سمت زمین کج کرد... فهمیدم میخواد بازی کنه، بچه رو زمین گذاشتم و برگشتم دیدم عمو با چشمی پر از اشک به من نگاه میکنه... گریه ام گرفت، اومد و سر من رو در آغوش گرفت و همونطور که روی سرم رو میبوسید گفت: گریه نکن عمو جان...

ولی خودش داشت گریه می کرد. خاله زهره اصلاً به پذیرایی نیومد، میدونستم اونم در حال گریه اس.

اون شب بعد از تقریباً دو سال یکی از شادترین شبای زندگیم شد... دایبهم نیز بنا به دعوت خاله اومدن و چند تا از همسایه ها هم دعوت شده بودن و حسابی تا دیر وقت بزم شادی به پا بود و امیرسالارم حسابی بین بادکنکها کیف می کرد... دختر همسایه کناری خاله زهره هم تحصیل کرده ی رشته عکاسی بود و دائم در حال عکس گرفتن از امیرسالار. آن شب با اینکه

296

دائم بغض می کردم ولی با اشاره و اخم خاله زهره حسابی خودم رو کنترل می کردم تا مبدا اشکم جاری بشه. شب دیر وقت به خونه برگشتیم و با اینکه خیلی اصرار کردم که خونه رو تمیز کنم ولی خاله اجازه نداد، امیرسالار رو که خواب بود با کمک عموم مرتضی به خونه آوردم و هدایای تولدش رو کناری گذاشتم تا فردا سر فرصت مناسب اونها رو جا به جا کنم و بعد عموم مرتضی رفت.

رختخواب پهن کردم و امیرسالارم که دیگه توی تختش نمیخوابید رو هم کنار خودم روی زمین در همون رختخواب، خوابوندم.

صبح کلاس نداشتم و تا ظهر وقتم آزاد بود... کمی خونه رو مرتب کردم و بعد از ظهر هم طبق برنامه ی هر روز به سر کارم رفتم.

امیرسالار اونجا رو دوست داشت، نمیدونم چرا ولی به محض اینکه وارد اونجا میشدم کلی خنده تحویل همه میداد و تمام خانومها اون رو دوست داشتن... به خصوص خانم طاهری... و بیشتر هم پیش اون بود.

از وقتی کارم به قسمت برش رفته بود خیلی سبکتر بودم و از فشار کار پشت چرخ راحت شده بودم.

اون روز برای ساعتی که بیکار شده بودم روی کاغذی که جلوم بود شروع کردم به کشیدن یک طرح مانتو و شال که با برشهای قشنگی که روی طرح کار کرده بودم به این فکر افتادم برای خودم اون رو بدوزم، شال رو هم با یک نوع فکر ابتکاری

به یکی از برشها وصل کردم یعنی طوری که آگه اون طرح رو روی پارچه پیاده میکردم، شال و مانتو به هم متصل بودن. آخرین طراحی های روی کاغذ رو میکشیدم که خانم طاهری در حالی که امیرسالار رو در بغل داشت به کنار میز برش اومد و اون کاغذ رو جلوی من دید.

بلند شدم و امیرسالار رو از ش گرفتم و شروع کردم به عوض کردن پوشکش؛ متوجه شدم خانم طاهری با گفتن کلمه ی با اجازه طرح رو برداشت و با دقت هر چه تمام تر به اون خیره شد و گفت این رو خودت کشیدی یا از جایی مدل برداشتی؟! همونطور که امیرسالار رو تمیز میکردم گفتم: نه... همین الان به ذهنم رسید... گفتم آگه وقت کردم برای خودم بدوزم. دوباره به کاغذ نگاه کرد و گفت: میتونی به همچین چیزی رو الگو کنی و بدوزی؟! گفتم: آره... درسته که برش داره ولی زیاد پیچیده نیست.

297

دوباره امیرسالار رو که تمیز و سر حال شده بود از من گرفت و گفت: میتونی امروز الگوش رو بکشی برشم بزنی و فردا اون رو بدوزی؟

به ساعت نگاه کردم، سه ساعت به پایان کار مونده بود، گفتم: بله... ولی برش تولیدی الان دوباره شروع میشه... همونطور که امیرسالار رو در بغل داشت دست من رو گرفت و به اتاق خودش برد و کلی کاغذ الگو با یه سری وسایل مربوط به خیاطی رو روی میز ریخت بعدم دولا شد و یه مقدار پارچه کرپ گاواردین مشکی روی میز گذاشت و گفت: نگران کار برش نباش این الگو رو دربیار تا بعد ببینم چی میشه... با تعجب نگاه کردم... خنده ام گرفته بود... امیرسالار که فکر کرد به اون میخندم، خنده ی ریز و قشنگی کرد. خانم طاهری گفت: آ... چرا میخندی دختر؟! ... شروع کن دیگه.

بعد طرح رو دوباره نگاه کرد و گفت: تا تو الگوی اولیه رو بکشی من بر میگردم و طرحت رو میارم. و سپس با امیرسالار و کاغذ به دست از اتاق خارج شد. تقریباً" یک ربع بعد در حالیکه چشماش برق میزد برگشت و گفت: افسانه جان من همین الان رفتم پیش حاجی طرح رو نشونش دادم، خیلی خوشش اومد و گفت ازت بپرسم میتونی همین امشب دوختش رو هم تموم کنی؟.. تا هر وقت طول بکشه مهم نیست برات آژانس میگیریم، شامم مهمون ما باش... و بعد به حالت التماس من رو نگاه کرد. از روی میز که در حال کشیدن الگو دولا شده بودم صاف ایستادم و گفتم: خانم طاهری!!!... برای چی اینهمه عجله دارید؟! خوب فردا اون رو تموم میکنم... آخه من فردا باید دانشگاه برم... و... بلافاصله گفت: کلی تا رسیدن به دفتر حاجی دویدم... حاجی وقتی طرحت رو دید فهمید که یه مدل تکه و از اونجایی که خیلی شیکه صد در صد از فروش بالایی هم برخوردار میشه... به خودتم در صد خوبی میده... تو رو خدا تنبلی نکن... همین

امشب تمومش کن... در عوض فکر می‌کنم خودتم ضرری نکنی...

گفتم: ولی خانم طاهری به خدا امیرسالار خسته میشه... اون رو چیکارش کنم؟

در حالیکه صورت تپل و سفید امیرسالار رو غرق ماچ می‌کرد گفتم: چشم حاجی کور باید هوای این عروسک رو داشته

باشه... منتنشم بکشه چون که مامان خوشگلش داره طرح برای تولیدی می‌کشه...

دوباره گفتم: آخه امیرسالار گناه داره... خوب من که فرار نمی‌کنم... چه عجله ایه... خوب دوخت باشد برای فردا...

298

خانم طاهری به میون حرفم اومد و گفت: ...چقدر چونه میزنی... به روزم زودتر زیر تولید بره کلی برای حاجی و امثال حاجی

مهمه... شروع کن دیگه... نگران این کوچولو هم نباش، خودم تا آخرین لحظه مواظبشم.

مداد و اشل خیاطی رو برداشتم و شروع کردم، دقیقاً تا ساعت ده و نیم شب طول کشید ولی شکر خدا از پس انجامش بر

اومدم... ساعت ده و نیم که آخرین قسمت اون رو هم زیر اتو گذاشتم امیرسالار در بغل خانم طاهری به خواب رفته بود، دلم

براش میسوخت ولی وقتی کارم رو تموم شده دیدم و رضایت و تحسین رو در چشمای خانم طاهری مشاهده کردم، کلی

خستگی از تنم رفت.

مانتوی واقعا" شیکي از آب در اومده بود، خانم طاهری بلافاصله اون رو در کاور قرار داد و سریع با آژانس تماس گرفت منم

وسایلم رو جمع کردم و در حالیکه از خستگی واقعا" رمقی برام نمونده بود، امیرسالار رو بغل کردم و بعد خداحافظی از خانم

طاهری با آژانس به خونه برگشتم.

امیرسالار ساعتی بیدار شد و بعد از اینکه پوشکش رو مرتب کردم و شیرش رو دادم دوباره خوابید، خودم اونقدر خسته بودم

که ترجیح دادم فقط بخوابم و همین کار رو هم کردم.

صبح با عجله امیرسالار رو به خونه ی خاله زهره بردم و چون کمی دیرم شده بود ماشینی دربست تا دانشگاه گرفتم

خوشبختانه به موقع رسیدم و مشکلی پیش نیومد. ظهر که از دانشگاه خارج شدم هنوز خسته بودم و واقعا" خوابم می‌اومد

دست بلند کردم ماشینی نگه داشت، بدون توجه به اینکه چه ماشینی برام نگه داشته درب عقب ماشین رو باز کردم و تا

خواستم بشینم روی صندلی عقب صدای آشنایی به گوشم خورد: چرا عقب میخوای بشینی!!!

دولا شدم و دیدم... درسته خودشه، تعجب کردم و گفتم: تویی!!

قسمت هفتاد و چهارم

ظهر که از دانشگاه خارج شدم هنوز خسته بودم و واقعا خوابم می‌اومد دست بلند کردم ماشینی نگه داشت بدون توجه به

مدل ماشین، درب عقب ماشین رو باز کردم و تا خواستم بشینم صدای آشنایی رو شنیدم که گفت: چرا عقب!!

دولا شدم و دیدم درسته خودشه، تعجب کردم و گفتم: رضا تویی؟! !!!

299

خیلی لاغر شده بود و کمی سیاه به نظر می رسید، درب جلوی ماشین رو باز کرد و گفت: سوار شو...  
رفتم جلو نشستم و بعد از سلام احوالپرسی حال مامان رو ازش پرسیدم گفت: بد نیست اونم روزگار میگذرونه.  
قیافه اش خیلی پکر و ناراحت بود و می فهمیدم عمداً از نگاه کردن به من خودداری میکنه، میدونستم هنوز بابت اون شب ناراحته اما باید می فهمید، باید قبول میکرد و به عقیده و انتظار من احترام میگذاشت. پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟  
گفتم: دانشگاه قبول شدم...

برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: جدی؟! چی؟

گفتم: شیمی...

لبخندی زد و گفت: خونه رو کی عوض کردی؟

فهمیدم در این مدت از اسبابکشی من باخبر شده بلافاصله گفتم: همون موقع ها که فهمیدم دانشگاه قبول شدم...

پرسید: امیرسالار چطوره؟ بزرگتر شده؟

گفتم: مرسی... ای بدک نیست... داره شیطان میشه...

آهسته زیر لب گفت: خیلی دلم براش تنگ شده... البته برای تو بیشتر ولی...

نگاهی به من کرد که احساس کردم تا عمق وجودم سوخت... سرم رو به سمت شیشه ی کنارم برگردوندم و گفتم: رضا... باز شروع نکن.

سکوت کرد و به جلو خیره شد. کم کم به انتهای خیابون انقلاب میرسیدیم، گفتم: آگه مسیرت اینجا عوض میشه، مزاحم نباشم

از اینجا به بعد سر راسته... تاکسی میره...

لبخند تلخی زد و گفت: مزاحم؟! ... لااقل اجازه بده پیام امیرسالار رو ببینم...

نگاش کردم و گفتم: رضا این چه حرفیه؟! ... تو عموی اونی و هر وقت خواستی میتونی به دیدنش بیای...

دنده ی ماشین رو عوض کرد و گفت: آگه اینطوره چرا ناگهانی اسبابکشی کردی و حتی به آقاسید آدرس جدیدت رو

ندادی؟! ... گناه من چی بود افسانه؟! ... عاشقی؟! ... یعنی اونقدر بی ارزش بودم که حتی خواستی نوکری امیرسالارم بکنم؟! ... خودت

که از من بدت میاد، با این بچه هم خواستی کاری کنی که من رو به یاد نیاره، آره؟! ...

300

صدش میلرزید،نگاهی بهش کردم و گفتم:رضا اینقدر منفي فکر نکن...تو میخواستی من زنت بشم و این در توان من نبود ولی هیچ وقت نگفتم به امیرسالار محبت نکن...گفتم؟! دوباره لبخند تلخی زد و گفت:چه طوری میتونستم امیرسالار رو ببینم ولی به تو علاقه نداشته باشم،چطوری میتونستم بچه رو ببوسم و بهش محبت کنم و از طرفی تظاهر کنم که نسبت به تو بی تفاوتم؟!...اینها هم در توان من نبود...چه شبایی التماس خدا کردم که فقط یه قطره از اون دریای محبتی که به امیر داشتی به من پیدا میکردی ولی افسوس...هر بار که به نوعی مطرحش کردم با بدترین واکنشت رو به رو شدم،چرا؟!...چرا افسانه؟!...یعنی اینقدر نفرت انگیزم؟!...

به میون حرفش اومدم و گفتم:ببین رضا بحث اصلا " این نیست...حرف من اصلا" اینی که تو فکر می کنی نیست...من مطمئنم امیر زنده اس و یه روز بر میگردد...اون وقت چی باید جوابش رو بدم؟!...

دوباره لبخند تلخی زد و گفت:میدونی جنگ داره به آخرش میرسه؟!...و اگه آتش بست اعلام کنن کم کم اسرا آزاد میشن؟!...اگه اون وقت مطمئن بشی که امیر مرده بازم به انتظارش میمونی؟!...

سرم رو پایین انداختم و گفتم:ولی اون بر میگردد...!

خنده ای کرد و گفت:از من که گذشت...چون دارم ازدواج می کنم...ولی به جوونیت رحم کن...تو راست میگفتی من به زور نتونستم تو رو به خودم علاقه مند کنم...گرچه الانم با وجودی که نامزد کردم ولی دائم صورت تو جلوی چشمامه...گاهی چشمام رو میبندم و توی خیالم تصور میکنم تو به جای نامزد کنارمی ولی...افسانه زندگی رو تباه نکن...به انتظار بیهوده ای نشستی...با من که هیچ...ولی بالاخره با خودت بد نکن...

باورم نمیشد،با تمام وجودم خوشحالی رو حس میکردم...یعنی واقعا رضا نامزد کرده؟ ا ی خدا...پس بالاخره تصمیم درست گرفتم!...با خوشحالی گفتم:راستی!!!! نامزد کردی؟ تو رو خدا؟ کی؟

نگاهی به من کرد و گفت:یه ماه پیش با دختر همسایه.

خندیدم و گفتم:تیریک میگم...واقعا تیریک میگم...امیدوارم خوش بخت بشید.

رسیدیم به جایی که مسیر رضا عوض میشد بنابراین پیاده شدم وقتی خواستم خداحافظی کنم گفت:هنوز همون سر کار

قبلیتی؟

301

گفتم:آره...

سری تکون داد و گفت:اشکالی نداره هفته ی آینده یه شب با مریم پیام دنبالت؟!...آخه خیلی دلش میخواد تو رو ببینه...

خندیدم و گفتم:خیلی هم خوشحال میشم.

بعد از خداحافظی به خونه برگشتم و وقتی امیرسالار رو به خونه آوردم شروع کردم به ناهار خوردن در ضمن عکسهای تولد امیرسالار رو هم میدیدم... آخه دختر همسایه ی خاله همه رو حاضر کرده بود، جداً چقدر عکساش قشنگ شده بود و همه رو در ابعاد کارت پستالی چاپ زده بود... خاله که همون موقع سه تا رو برداشته بود و توی قاب به دیوار گذاشته بود. وقتی عکسها رو نگاه میکردم، امیرسالار عصبی شده بود و دائم غر میزد، همیشه همینطور بود آگه متوجه میشد توجهم به چیز دیگه ای جلب شده اوقات تلخی میکرد...

بالاخره ساعت سه به همراه امیرسالار از خونه بیرون رفتم تا به سر کار برسم. به تولیدی که رسیدم خانم طاهری خیلی مشغول بود داشت از روی الگوی اولیه ی من سایز بندی میکرد تا به برش برسه به محض اینکه من رو دید به گرمی به استقبال اومد و از من خواست توی تقسیم بندی الگوها و سایز بندی اونها کمکش کنم، کم کم مشغول شدم... امیرسالار مشغول بازی شده بود... وقتی طرح ماننکو به خط تولید رسید هفته ی بعد متوجه شدم که حاجی از فروش این طرح ماننکو سود بسیار بالایی برده و سفارشات متعددی از این طرح دریافت کرده که این مسئله باعث خوشحالی منم شده بود، ناگفته نمونه که حاجی درصد قابل توجهی هم از سود این تولید به خودم داد و این سخاوتمندیش برای من جالب بود.

هفته ی بعد پنجشنبه بعد از پایان ساعت کاری وسایلم رو جمع کردم و امیرسالار رو لباس پوشوندم و بعد از خداحافظی وقتی از تولیدی بیرون رفتم با کمال تعجب رضا رو جلوی درب تولیدی دیدم و یک مرتبه به یادم افتاد هفته ی گذشته گفته بود که یک شب با نامزدش میاد تا شام با هم بیرون باشیم.

به محض اینکه من رو دید به طرفم اومد و امیرسالار رو از بغلم گرفت، طفلک امیرسالار هم کلی گریه کرد و احساس غریبی نشون میداد، هر کاری کردم رضا اون رو به من نداد و تقریباً چند دقیقه طول کشید تا ساکت شد... بعد با هم به طرف ماشینش رفتم... وقتی نزدیک شدیم دختری از درب جلوی ماشین پیاده شد و به طرف من اومد، خیلی خوشرو و مهربون نشون میداد و بعد از سلام و تعارف خودش رو معرفی کرد. از همون لحظه ازش خوشم اومد... خیلی بی ادعا برخورد میکرد و با صمیمیت

302

دستم رو توی دستش می فشرد. وقتی خواست امیرسالار رو از بغل رضا بگیره، امیرسالار خودش رو به طرف من کج کرد و منم دیگه طاقت نیاوردم و از رضا گرفتمش، بچه به خاطر گریه ای که کرده بود کلا کمی از خوش اخلاقی کم شده بود ولی مریم طاقت نیاورد و با تمام امتناعهایی که امیرسالار کرد اون رو دو، سه تا بوسید. بعد همگی سوار ماشین شدیم و رضا راه افتاد. توی ماشین مجدداً به رضا و مریم تبریک گفتم و از اینکه همدیگر رو انتخاب کردن به هر دو احسنت گفتم ولی کاملاً متوجه بودم که رضا لحظه ای از توی آینه ماشین چشم از من برنمیداره و دائم من رو نگاه میکنه.

امیرسالار طبق عادت که داشت به محض اینکه سوار ماشین شدیم و ماشین حرکت کرد به خواب رفت، حرکت ماشین برایش



مثل به گهواره بود و همیشه تا مقصد حالا هر کجا باشه میخوابید.

قسمت هفتاد و پنجم

امیرسالار طبق عادت‌ها که داشت به محض اینکه سوار ماشین شدیم و ماشین حرکت کرد به خواب رفت، حرکت ماشین برایش مثل گهواره بود. همیشه تا مقصد حالا هر کجا باشه میخوابید. دیگه به رضا توجهی نکردم و سعی کردم جام رو طوری تغییر بدم که به راحتی نتونه از توی آینه من رو نگاه بکنه.

مریم دختر خونگرمی بود و تا رسیدن به سالن غذاخوری که مد نظر رضا بود، دائم صحبت میکرد و با حرفاش سعی داشت صمیمیت بیشتری بین خودش و من ایجاد کنه که البته بی‌ثمر نبود، وقتی میدیدم چقدر نسبت به رضا محبت میکنه به یاد خودم و امیر می‌افتادم که صد البته بین ما و این دو خیلی تفاوت بود!

امیر عاشقانه من رو دوست داشت ولی رضا نسبت به مریم تا حد زیادی بی‌تفاوت بود که البته مریم متوجه نمی‌شد... شاید من اشتباه می‌کردم و رفتار امیر رو با خودم، و رفتار رضا نسبت به مریم نباید مقایسه می‌کردم.

بعد از تقریباً سه ربع ساعت بالاخره رضا ماشین رو در گوشه‌ی خیابون پارک کرد... وقتی از ماشین پیاده می‌شدیم امیرسالار بیدار شد و از ترس اینکه نکنه دوباره رضا از من بگیرش حسابی من رو چسبیده بود و به محض اینکه مریم یا رضا به طرفش می‌امدن سرش رو به شونه‌ی من فشار میداد به طوری که چشمای قشنگش اونها رو نبینه... ولی جالب این بود که موقع خوردن شام حسابی با رضا جور شد و کلی این مسئله باعث خنده‌ی ما شد و دیگه از بغل رضا جای دیگه ای نمی‌نشست و

303

رضا هم از این قضیه خیلی راضی بود و دائم بهش هر چی که می‌خواست میداد. در حین غذا خوردن مریم گفت که من رو همیشه از پنجره خونه شون میدیده و چقدر دوست داشته با من رابطه برقرار کنه ولی هیچ وقت این فرصت دست نداده بود، مریم طفلک خبر نداشت که امیر اصلاً از روابط همسایگی خوشش نمی‌اومد چرا که در غیر این صورت منم از هم صحبتی با اون ناراحت نبودم و خیلی زودتر از اینها باهاش آشنا می‌شدم.

اون شب دیر وقت، رضا من و امیرسالار رو به خونه رسوند. حالا دیگه از اینکه خونه ام رو یاد بگیره زیاد ناراحت نبودم چون میدونستم دیگه مجرد نیست و بالاخره کم و بیش با احساس مسئولیتی که نسبت به همسرش خواهد کرد، من رو نیز از یاد خواهد برد.

بعد از خداحافظی و رفتن اونها مجبور شدم تا ساعت دو بیدار بمونم و درسم رو مرور کنم. صبح کمی دیرم شد و با اینکه امیرسالار رو با عجله به منزل خاله بردم اما در نهایت بیست دقیقه دیر به کلاس رسیدم و کلی باعث شرمندگیم شد اما به هر حال استاد لطف کرد و ایرادی نگرفت و منم با خجالت سر جام نشستم. سر کلاس بعد از اتمام درس زمزمه‌هایی از

دانشجوهاي ديگه ميشنيدم ميني بر اينكه مثلا قطع نامه ي 598 از طرف امام قبول شد و يا اينكه هنوز معلوم نيس...جنگ تموم نشده...شايدم تموم بشه...اسرا برميگردن و...هزار حرف ديگه كه باعث تشويش من از ضد و نقیض بودن اخبار شد و همين مسئله باعث شد به محوطه ي دانشگاه بيام و تلفني با دفتر كار رضا كه شب پيش شماره اش را بهم داده بود، تماس بگيرم.

به محض اينكه گوشي برداشته شد صدای رضا رو تشخيص دادم. بلافاصله گفتم: سلام.. رضا خودتي؟  
خيلي سريع من رو شناخت و با اضطراب گفت: آره... افسانه چي شده؟  
گفتم: هيچي فقط توي دانشگاه زمزمه هايي از پايان جنگ بلند شده... ميگن قطع نامه ي 598 رو پذيرفتن... و...  
صداش از پشت خط اومد: افسانه جان... خوب حالا چي ميخواي؟  
صدام ميلرزيد و بغض گلوم رو فشار ميداد گفتم: رضا...  
صدای اونم آروم شده بود گفتم: جانم... بگو...  
گفتم: يعني واقعا اسرا برميگردن؟

304

کمي مکث کرد و گفت: آره.  
دوباره پرسيدم: کي...؟  
اين بار مدت بيشتري سکوت کرد و بعد گفت: نميدونم... يعني دقيق نميدونم... تو الان کجايي؟  
بغض گلوم رو گرفته بود و نميتونستم حرف بزنم؛ تصور اينكه اميرم برميگرده برام زيبا بود، خيلي زيبا، اونقدر كه حتي فكر كردن به اون قليم رو به تپش مينداخت. رضا از سکوت من نگران شد و گفت: افسانه؟... افسانه؟ خوبي؟... کجايي؟  
قطره اشكي كه از چشمم روي صورتم سر ميخورد رو گرفتم و گفتم: دانشگاه...  
بلافاصله گفت: من الان ميام دنبالت...  
خيلي سريع گفتم: نه... نه... اين كار رو نكن من هنوز يك كلاس تموم نشده.  
دوباره گفتم: خوب كي تعطيل ميشي؟ بگو همون موقع بيام..  
گفتم: نه مرسى...

خيلي اصرار كرد ولي در نهايت هم موفق نشد و بعد از كلي تشكر گوشي رو قطع كردم؛ دروغ گفته بودم، كلاس ديگه اي نداشتم. دلم نميخواست حالا كه نامزد کرده دوباره رابطه اش رو با من زياد كنه ميترسيدم نسبت به مريم بي علاقه تر بشه و از طرفي اونقدر از اينكه بعد از اتمام جنگ اسرا برخواهند گشت قليم شادي ميكرد كه نفهميدم اصلا چرا در اون لحظه با رضا

تماس گرفته بودم ولی در عین حال دلم نمی خواست افکار دیگه ای این تصور رو در ذهنم خراب کنه.

به خونه برگشتم و سر راه امیرسالار رو از خاله خواستم بگیرم که دیدم خوابه، دلم نیومد بیدارش کنم به همین خاطر با کلی عذرخواهی از خاله خواهش کردم تا غروب اون رو نگهداره و از سر کار که برگشتم، برم دنبالش. خاله که انگار از خداهش بود قبول کرد.

وقتی به خونه رفتم هر لقمه ای از ناهار رو که میخوردم به عکس امیر نگاه میکردم و اشکم بود که سرازیر میشد. بعد از ناهار حدود ساعت 3/5 از خونه بیرون رفتم و راهی تولیدی شدم. رسیدم حسابی همه مشغول کار بودن وقتی دیدن امیرسالار همراه نیست تعجب کردن ولی وقتی دلیلش رو فهمیدن کلی پکر شدن و همه دلشون میخواست مثل هر روز اون رو میدیدن. خانم طاهری از همه بیشتر ناراحت شده بود و بعد از کلی اظهار ناراحتی گفت: غروب حاجی میاد تولیدی... با تو کار

305

داره!...

با تعجب گفتم: با من؟! چیکار داره؟

خانم طاهری در حالیکه سری برش جدید رو برام آماده میکرد گفت: "دقیقا" نمیدونم ولی فکر میکنم درباره طرحت باشه... خیالم راحت شد و بعد مشغول کار شدم. بعد از پایان ساعت کار از اینکه مجبور بودم تا او مدن حاجی منتظر بمونم حسابی کفتری شده بودم چون عجیب دلم برای امیرسالار تنگ شده بود... روی صندلی نشسته بودم و با روغندون چرخ بازی میکردم، نفهمیدم چطوری شد درش باز شد و کلی روغن روی دستام ریخت... از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم تا دستام رو بشورم، داخل دستشویی که بودم صداهایی رو در بیرون دستشویی شنیدم و فهمیدم که بالاخره حاج آقا تشریفشون رو آوردن. با عجله در حالیکه به سختی چربی دستام پاک میشد سعی کردم زودتر از دستشویی خارج بشم، تا کارم زودتر تموم بشه و برم. وقتی بیرون رفتم دیدم مردی پشتش به منه و خیلی جوونتر از اونچه که در ذهن من بود رو به روی خانم طاهری ایستاده و با همدیگه صحبت میکردن... دیگه واقعا "اعصابم خورد شده بود چرا که من تصور میکردم حاجی اومده باشه ولی مثل اینکه اشتباه کرده بودم. خانم طاهری که من رو دید گفت: تونستی چربی دستت رو پاک کنی؟

حالا اون آقا هم برگشت و رو به روی من قرار گرفت.

برای لحظه ای لال شدم و فقط نگاهش کردم... چقدر به امیر شباهت داشت... خیلی خیلی زیاد... تنها تفاوتشون کمی چاق بودن اون و دیگه اینکه قدش به بلندی امیر نبود.

اونم خیره به من نگاه کرد. برای لحظه ای متوجه ثابت شدن نگاه هر دو تایمون به روی همدیگه شدم... بلافاصله خودم رو جمع و جور کردم و روسریم رو جلوتر کشیدم... ولی باورم نمی شد که یه نفر اینقدر شباهت به دیگری داشته باشه.

براي لحظه اي لال شدم و فقط نگاهش کردم...چقدر به امير شباغت داشت...خيلى خيلى زياد...تنها تفاوتشون كمى چاق بودن اون و ديگه اينكه قدش به بلندي امير نبود.اونم خيره به من نگاه كرد.براي لحظه اي متوجه ثابت شدن نگاه هر دو موم به روي همدىگه شدم بلافاصله خودم رو جمع و جور كردم و روسريم رو جلوتر كشيدم ولي باورم نمى شد كه يك نفر اينقدر شباغت

306

به ديگرى داشته باشه!!!

اونم خودش رو كمى جمع و جور كرد،براي اينكه جو حاكم رو تغيير بدم بلافاصله به خانم طاهري گفتم:خانم طاهري ببخشيد،من خيلى عجله دارم،آخه اميرسالار رو پيش خالم گذاشتم...مطمئنا اونم الان بيتابى ميكنه،به اندازه ي كافى معطل شدم...اگه اجازه بدين برم.

در اين موقع همون آقا كه حالا مشغول دست كشيدن به توپهاي پارچه بود به خانم طاهري گفت:خانم طاهري من يه شب ديگه ميام.

و بعدم سريع از توليدي خارج شد.

بعد از اينكه از توليدي بيرون رفت احساس راحتى كردم وقتى اون توي همين چند دقيقه اونجا بود احساس خفگى بهم دست داده بود...دلم ميخواست دائم بهش نگاه كنم...بيش از اندازه شبیه امير بود...براي لحظه ابي دلم ميخواست ميشناختمش! در حالي كه به سمت كيفم ميرفتم تا اون رو از زير ميزم بردارم به خانم طاهري گفتم:از قول من به حاج آقا بگيد ببخشيد خيلى منتظرشون موندم ولي امشب بيشتتر از اين نميتونم...به خاطر اينكه خيلى دلم هواي اميرسالار رو كرده مجبورم برم...اگه مشكلي نيست يه شب ديگه با خودتون خدمتتون ميرسم ببينم چه فرمايشي دارن.

كيفم رو هنوز كامل از زير ميز برنداشته بودم كه خانم طاهري خنديد و گفت:لازم نيست من بهش بگم خودش شنيد و رفت.

صاف سر جام ايستادم و اطرافم رو نگاه كردم،گفتم:كي رو ميگيد!!؟

اون كه داشت حالا كيفش رو برميداشت و در اون دنبال كليد درب توليدي ميگشت نگاهي به من كرد و گفت:همين كه اينجا بود حاجي بود ديگه...!

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:چي ميگي خانم طاهري؟ اين آقايي كه اينجا بود حاجي نبود كه...

حالا كليدش رو پيدا كرده بود و يكي يكي مهتابي رو خاموش ميكرد و گفت:ا...پس كي بود؟

كيفم رو روي دوشم گذاشتم و هنوز متعجب از حرفهاي خانم طاهري گفتم:نميدونم كي بود ولي حاجي نبود!

لبخندي زد و گفت:خانم خانما...اين كه ديدي حاجي بود...پسر دايي بنده...از خودم بهتر مي شناسمش...روشن شد.

حالا ديگه به لکنت افتاده بودم و گفتم: وای... من به خدا... نمی... یعنی فکر... فکر میکردم حاجی...۰۰

307

در حالی که میخندید دستی پشت من زد و گفت: چي فکر میکردي؟

با هم از توليدي خارج شدیم و برگشت درب رو قفل کنه گفتم: من همیشه تصور میکردم... حاج آقا به مرد سن و سال دار و

چاق و گنده و کچل باشه... با کت و شلوار به تن و یه تسییح به دست...۰۰۰

درب رو قفل کرد و خندید و گفت: چرا؟!... چرا اینطوري فکر میکردي؟

گفتم: آخه به سن و سال اون حاجي بودن نمیخورد... اون خیلی سن داشت حدود 27 یا 28 سال بیشتر به نظر نمی رسید!!!

دوباره خندید و مسیر خیابون رو با من شروع کرد به پیاده اومدن و گفت: خوب اون اصلا" به حاجي واقعي نیست... اون فقط

فامیلیش حاج آقاس... اسمش علي و پسر دایي منه... ((علي حاج آقايي))... طفلک پسر سوم دایيمه وقتی به دنیا اومد مادرش

مرد و مادرم اون رو بزرگ کرد و درست عین برادرمه... شوهرم همیشه میگه تو آگه برادر واقعي داشتی هیچ وقت به اندازه

علي به تو محبت نمی کرد... ماشالله... خیلی هم زرنگه... شم اقتصادي خوبي داره... مادرم هر کاري کرد که دانشگاه بره

قبول نکرد و خیلی زود خودش رو وارد بازار کرد و با سرمایه اي که خیلی هم اندک بود در زمان کوتاهی کلي سودآوری

کرد... سن و سالشم کم گفتم... فکر کنم آگه اشتباه نکنم تازه 31 سالش تموم شده باشه.

دوباره خندید و گفت: پس تو فکر میکردي حاج آقا باید یه مرد پیر و کچل باشه و...۰۰۰

و بازم خندید. اصلا باورم نمیشد که مرد جووني مثل اون 4 توليدي بزرگ در سطح تهران داشته باشه!!! دوباره به خانم طاهري

نگاه کردم و گفتم: شما رو به خدا خانم طاهري شوخي نمیکني؟

خنده اش رو جمع کرد و گفت: وا... شوخي کنم!!!... به خدا حاج آقا که دیدي پسر دایي منه.

گفتم: پس چرا وقتی اون حرف رو زدم چیزی نگفتي؟

لبخندي زد و گفت: خوب چي بگم... دروغ که نگفته بودي... قبل از اینکه از دستشویی بیایي خودم داشتم همین رو بهش

میگفتم اونم داشت توضیح میداد که راه بندون معطلش کرده... وقتی هم که تو معترض شدی به من اشاره کرد که چیزی نگم و

بعدم که دیدي رفت.

گفتم: آخ... خیلی بد شد.

دوباره لبخندي زد و گفت: نه بابا... نترس اصلا اهل این حرفها نیست... احتمالاً فردا به موقع میاد... نگرانم نباش... زودتر

308

ماشین بگیر برو خونه به امیرسالار برس.

خداحافظی کردم و به خیابون رفتم، چند لحظه بیشتر طول نکشید که تاکسی جلوی پام توقف کرد. وقتی به خونه ی خاله رسیدم واقعا "امیرسالار بی تاب بود... چرا که وقتی دیدمش چنان خودش رو در بغلم انداخت و من رو چسبید که حتی برای یه ثانیه نمیتونستم اون رو از خودم دور کنم.

خاله گفت: از وقتی بیدار شده اصلا بازی نکرده و ساکت گوشه هال نشسته و هر چی باهش صحبت کردیم و حتی عموم مرتضی خواسته اون رو به کوچه ببره و یا پارک اصلا جواب نداده... شیطان خان به نوعی با ما قهر کرده بود که چرا تو نیستی و اینجا مونده...

برام خیلی جالب و عجیب بود اما امیرسالار نشون میداد خیلی بیشتر از سن کمش میفهمه.

به خونه که بردمش یه ثانیه دامنم رو رها نمیکرد به هر طرف که میرفتم دنبالم بود، طفلک ترسیده بود که نکنه دوباره برم... حتی بعد از شام به سختی و با اضطراب خوابید.

امیرسالار که خوابید ساعتی درس خوندم و کمی هم از کارهای ناهار فردام رو انجام دادم وقتی می خواستم بخوابم به یاد شباهت صاحب کارم با امیر افتادم... دائم چهره اش توی ذهنم می اومد... آخ که چقدر احساس دلتنگی برای امیر

داشتم... کنار امیرسالار دراز کشیدم و به عکس امیر نگاه کردم... خدایا یعنی میشه امیر من روزی برگرده و امیرسالارم بفهمه بابا یعنی چی؟... خدایا کی میشه امیر بیاد؟ اصلا آیا واقعا میاد؟... یا... نکنه من اشتباه میکنم؟... نه خدایا... نکنه بعد

از این سالها انتظار من تموم نشه؟... نکنه روزی برسه و به قول رضا بفهمم که اشتباه کردم... خدایا نخواه که حرف پروانه به من ثابت بشه... خدایا تو خیلی مهربونتر از این حرفهایی... پس نکنه که بعد از چند سال انتظار اون وقت روزی بیان به من

بگن: دیدی گفتیم!... دیدی اشتباه میکردی! خدایا نگذار انتظارم به تلخی برسه...

کم کم خواب به چشمم اومد. صبح طبق معمول بعد از دانشگاه و ناهار به همراه امیرسالار به تولیدی رفتم. اون روز برعکس روزهای دیگه کار سبک بود... از اتفاقی که شب پیش افتاده بود برای رو به رو شدن مجدد با صاحب کارم احساس شرمندگی داشتم... ولی از طرفی به دلیل شباهت بیش از حدی که با امیر داشتم دلم می خواست هر چه زودتر وقت کاری به پایان برسه و اون بیاد...!

309

بعد از سالها قلبم برای دیدن میتپید... ولی نه برای شخص حاج آقا... بلکه برای شباهت چهره اش با امیر.

وقتی زمان کاری تموم شد و خانمها رفتن بعد از ده دقیقه، بالاخره اومدم...

از جا بلند شدم... وقتی داخل شد لبخندی به صورتمش بود و قبل از اینکه من حرفی بزنم بلافاصله بابت دیر اومدن شب گذشته

اش عذرخواهي كرد، بعد روپش رو كرد به خانم طاهري و گفت: مهري با خانم شفيعي صحبت كردي؟  
به سمت خانم طاهري نگاه كردم. خانم طاهري درحاليكه داشت ژورنالها رو ورق ميزد گفت: نه... راستش يادم رفت... آخرها  
يادم اومد ولي پيش خودم فكر كردم كه بهتره خودتم باشي تا اگه من چيزي رو فراموش كردم خودت بهتر بگي.  
قسمت هفتاد و هفتم

به سمت خانم طاهري نگاه كردم. خانم طاهري در حاليكه داشت ژورنالها رو ورق ميزد گفت: نه... راستش يادم رفت... آخرها  
يادم اومد ولي پيش خودم فكر كردم كه بهتره خودتم باشي تا اگه من چيزي رو فراموش كردم خودت بهتر بگي...  
حاج آقا نگاهي به اميرسالار كه ساكت روي ميز نشونده بودمش كرد و به طرفش رفت.  
حدس زدم الانه كه گريه ي اميرسالار بلند بشه... ولي در كمال تعجب ديدم كه اميرسالار چقدر با اشتياق به بغل اون رفت...!  
باورش برام خيلي سخت بود چون اميرسالار اصولا بچه اي بود كه نسبت به مردها غريبي ميكرد ولي اينبار...  
حاج آقا هم حسابي با اون گرم بازي شد و غش غش خنده ي اميرسالار به آسمون رفت، حاج آقا شروع كرد و بالا پرت كردن  
اميرسالار و اميرسالارم چنان جيجهايي مي كشيد كه دلم ضعف ميرفت... ولي اميرسالار از خنده غش كرده بود!!!  
خانم طاهري كه چهره نگران من روديد سريع بلند شد و گفت: ...ا... علي بس كن... دوباره شروع كردي... طفلک مادرش دلش  
تركيد.

حاج آقا، اميرسالار رو توي بغلش گرفت و به سمت من برگشت، من نفسم بند اومده بود... چرا كه هر بار اون رو به بالا پرت  
ميكرد احساس ميكردم همون لحظه به زمين خواهد افتاد.  
همونطور كه بچه رو توي بغل داشت به سمت من اومد و گفت: معذرت... ولي من چند بار ديگه هم قبلاً باهاش اين كار رو كرده  
بودم... اصلاً نميترسه... خيلي هم دوست داره...

310

تا خواستم بچه رو بگيرم خانم طاهري اميرسالار رو گرفت و گفت: علي جان... كار يكبار ميشه... خدائي نكرده اگه از دستت  
بيفته ميخواي چه خاكي به سرت بريزي؟  
حاج آقا دوباره به من نگاه كرد و گفت: به خدا حواسم هست... مگه ميشه اين كار رو بكنم اون وقت مواظبش نباشم.  
چهره من حالا حالت عادي به خودش گرفته بود ولي اميرسالار همچنان اصرار داشت از بغل خانم طاهري به بغل حاج آقا بره و  
بالاخره هم موفق شد.  
سه نفري نشستيم و حاج آقا در حالي كه اميرسالار خيلي راحت در آغوشش بود شروع كرد به صحبت: ببيند خانم شفيعي من  
بايد زودتر خدمت ميرسيدم و به خاطر طرح مانتويي كه دادين از شما تشكر ميكردم... اما خوب اونقدر مشغله دارم كه

نرسیدم... و اما حالا... فقط جهت تشکر نیومدم... بلکه میخواستم بدونم با توجه به سلیقه ای که از خودتون نشون دادین روی لباسهای شب، نامزدی و عروسی هم میتونید طرح بدین؟ کمی فکر کردم و گفتم: والله... من تا حالا به این قضیه فکر نکردم. بدون معطلی گفتم: ولی من میخوام که شما حتماً به این قضیه فکر کنید و به من جواب بدین.

با تعجب گفتم: همین الان؟!!!

همونطور که خیره نگام میکرد لبخندی زد و گفت: به من بگید تا کی باید صبر کنم، من صبر میکنم.

خانم طاهری خندید و گفت: چقدرم تو در مسائل اقتصادی صیوری ارواح خودت؟

حالا امیرسالار میخواست دوباره به بغل من بیاد. اون رو از حاج آقا گرفتم و در حالی که لباساش رو مرتب میکردم گفتم: من تا حالا این کار رو نکردم...

حاج آقا گفت: خوب حالا از این به بعد بکنید... شما طرح بدید و منم هر چی که لازم باشه در اختیارتون میگذارم.

از جا بلند شدم و در حالیکه به سمت کیف و ساکم میرفتم تا کم کم آماده ی رفتن بشم گفتم: اجازه بدید من امشب ببینم اصلاً میتونم در این زمینه ها طرحی بکشم یا نه؟ اون وقت به شما خبر میدم.

چشماس برقی زد و صورتش باز شد و بعد گفت: پس من فردا شب میام طرحاتون رو ببینم.

تعجب کردم و گفتم: حالا شاید وقتم نکردم طرحی بکشم!!! چقدر عجله دارید!!! من آخه درس باید بخونم و امیرسالارم هست... شاید نتونستم...

311

خانم طاهری خندید و گفت: من که گفتم این صبر اقتصادی نداره... به هر حال وقتی حرفی میزنی که مربوط به کارش میشه جونت رو میگیره...

حاج آقا به سمت خانم طاهری برگشت و با خنده گفت: مهتری... تو همیشه اینقدر از من خوب تعریف میکنی یا فقط پیش این خانم اینقدر به من لطف داری?!!!

دوباره هر دو خندیدن... ولی من مشغول جمع کردن وسیله هام بودم که شنیدم خانم طاهری گفت: افسانه جان، علی با ماشین ما رو میرسونه... پس زیاد عجله نکن...

بلافاصله گفتم: نه ممنون خودم میرم.

خانم طاهری گفت: چي چي خودم میرم!!! هوا خیلی سرد و بچه گناه داره...

امیرسالار رو بغل کردم و در حالیکه گره ی زیر کلاهش رو محکم میکردم دوباره تشکر کردم و گفتم: نه ممنونم... خودم میرم.

حاج آقا کلامی صحبت نمی کرد... معلوم بود خانم طاهری خیلی ناراحت شده چرا که واقعا "هوای بیرون سرد بود."



من بدون اینکه معطل کنم خداحافظی کردم و از تولیدی خارج شدم. وقتی به خیابون رسیدم یکی از بچه های دانشگاه که با پدر و مادرش توی ماشینی بودن من رو دیدن و با اصرار من رو سوار ماشین کردن، البته خدا میدونه که چقدر از این موقعیت خوشحال شدم چون به راستی هوا سرد بود... میترسیدم امیرسالار سرما بخوره. خوشبختانه تا سر خیابون من رو رسوندن... وقتی پیاده شدم بعد از کلی تشکر و تعارف خداحافظی کردم و رفتم به طرف درب آپارتمان... خواستم کلید رو از کیفم بیرون بیارم که صدای عموم مرتضی رو شنیدم، طفلک دلش شور زده بود و اونطور که میگفت چند بار اومده تا ببینه من اومدم یا نه، در این موقع امیرسالار که در بغلم خواب بود بیدار شد و به محض دیدن عموم مرتضی به بغل اون رفت. عموم مرتضی گفت که خاله شام درست کرده و من رو به خونه ی خودشون برد.

در حین خوردن شام اخبار تلویزیونم نگاه میکردم، اخبار مربوط به مذاکرات پایان جنگ و بازگشت اسرا به وطن بود... قرار بود گروه گروه از طریق مرز خسروی به ایران برگردن.

متوجه طپش قلبم شده بودم و بازیهایی کودکانه ی امیرسالار برای اولین بار کلافه ام کرده بود... عموم مرتضی هم با اون در حال بازی بود و خاله یه قاشق و یک کاسه به امیرسالار داده بود و امیرسالار با کوبیدن قاشق به درون کاسه کفر من رو درآورده

312

بود.

وقتی تلویزیون صحنه هایی از اسرا رو به نمایش گذاشت و اخبار مربوط به گروهی از اونها رو بیان میکرد، دیگه نتونستم اونهمه سر و صدا رو تحمل کنم...

فریاد بلندی سر امیرسالار کشیدم و بعد قاشق و کاسه رو از دستش گرفتم و در حالیکه دستش رو از کتف گرفته بودم اون رو داخل یکی از اتاق خوابهای خاله زهره انداختم و درب رو رویش بستم!

بعد بدون توجه به چهره های بهت زده ی خاله و عموم مرتضی، صدای تلوزیون رو زیاد کردم و به اخبار گوش دادم.

این اولین باری بود که من با امیرسالار چنین برخوردی میکردم.

عموم مرتضی در همون نیمه راه قاشقش در دستش خشک شده بود و خاله زهره با تعجب من رو برانداز کرد... بعد از جا بلند شد و در حالیکه خیلی عصبی شده بود به سمت اتاقی که من امیرسالار رو در اون پرت کرده بودم رفت و گفت: دختره ی

دیوونه... چرا اینجوری میکنی؟!... بچه الان دق میکنه...

صدای جیغ و گریه ی امیرسالار از اتاق می اومد و وقتی خاله زهره درب اتاق رو باز کرد دیگه اصلاً چیزی از اخبار نمی

فهمیدم، فریاد زدم و گفتم: خاله ولش کن و درب رو ببند، بگذار ببینم اخبار درباره ی اسرا چی میگه...

خاله، امیرسالار رو بغل کرده بود و از اتاق بیرون اومد و در حالیکه به شدت عصبانی شده بود گفت: ببین افسانه توی این

دو، سه سال چيزي بهت نگفتم ولي ديگه شورش رو درآوردی... دختر مگه تو ديوونه ای؟!... خودت رو به خيالي خام گول ميزنی... بسه ديگه... مردم بهت ميخندن... مردی که خاکش کردی و مرده چه دلپلي داره که بخوای وانمود کنی بگي زنده اس!... اون وقت با این طفل معصوم اينطور رفتار ميکنی... دست از خل بازي بردار... هر چيزي حدي داره... نزديک بود بچه توي این اتاق سکنه کنه... مگه تو ديوونه ای؟!...

حالا ديگه اخبار از بحث مورد نظر من خارج شده بود، عصبي شده بودم و فقط با قاشق برنجهاي داخل بشقاب رو جا به جا ميکردم و سرم پايين بود.

عمو مرتضي به آرومي رو کرد به خاله و گفت: خيلي خوب... بسه ديگه... بچه رو آروم کن... ترسيده... ولي اميرسالار اصلا ساکت نميشد و هر لحظه بيشتتر جيغ ميکشيد. از جا بلند شدم و لباس پوشيدم و اميرسالار رو از خاله

313

گرفتم تا لباسش رو تنش کنم.

حسابي از حرفهايي که خاله گفته بود دلخور بودم، خاله هم به خاطر رفتاري که با اميرسالار کرده بودم خيلي عصبي شده بود...

وقتي ديد با چه حرصي لباساي اميرسالار رو تنش ميکنم دوباره گفت: چرا حرف حق بهت برمخوره... خوب این بچه چه گناهي کرده... چرا با این اينطور رفتار ميکنی؟!... به خدا براي خودت ميگم دست از خيال بافي برداری... وگرنه تو آگه تا آخر عمرت با اون خيال زندگي کنی به من صدمه نميزنی فقط زندگي خودت رو داری خراب ميکنی.

قسمت هفتاد و هشتم

حسابي از حرفهايي که خاله گفته بود دلخور بودم، خاله هم به خاطر رفتاري که با اميرسالار کرده بودم خيلي عصبي شده بود. وقتي ديد با چه حرصي لباسهاي اميرسالار رو تنش ميکنم دوباره گفت: چرا حرف حق بهت برمخوره... خوب این بچه چه گناهي کرده... چرا با این اينطور رفتار ميکنی؟!... به خدا براي خودت ميگم دست از خيال بافي برداری وگرنه تو آگه تا آخر عمرت با اون خيال زندگي کنی به من صدمه نميزنی فقط زندگي خودت رو خراب کردی...

لباساي اميرسالار رو که تنش کردم هنوز هق هق گريه داشت خاله دوباره اون رو از بغل من گرفت و من به سمت درب هال رفتم تا کفشم رو بپوشم... بعد از بابت شام تشکر کردم و به خاطر رفتارم عذرخواهي کردم... اما خيلي دلخور بودم.

خاله هم من رو بوس کرد و در ضمن باز هم گفت که با اميرسالار اينطوري رفتار نکنم. ولي من اون شب اولين باري بود که چنين کاري کرده بودم و واقعا هم به عمد این کار رو نکرده بودم... کاملاً غير ارادي بود.

عمو مرتضي من رو تا خونه همراهي کرد و در بين راه گفت: از دست خاله ات ناراحت نشو... اون در این مدت به اميرسالار علاقه

خاصی پیدا کرده و حتی این بچه رو از نوه های خودشم بیشتر دوست داره.

نگاهی به عمو کردم و جوابی ندادم چون اصلاً در فکر دیگه ای بودم و به حرفهای اون کمتر توجه داشتم به این فکر میکردم که... پس بالاخره اسرا برمیگردن و امیرم در بین اونها خواهد بود!...

عمومتضی که متوجه حالت من شد ادامه داد: عمو جان... تو هم سعی کن منطقی تر باشی... نمیگم فکرت غلطه... ولی خوب

314

نمیخوام خدای نکرده بعد از مدتی ناظر ناامیدی و افسردگی تو باشم... هر چی باشه آخه...

نگذاشتم دیگه به حرفش ادامه بده بلافاصله گفتم: عمو جون... شما نگران آینده من هستی؟!!

نگاهی کرد و جوابی نداد. گفتم: آگه واقعا نگران فردای منی پس امروز رو خراب نکنین... من به چیزی که میگم اطمینان

دارم... مگه اینکه عکسش به من ثابت بشه. عمو به میون حرفم اومد و گفت: ولی دخترم... دو سال پیش ما امیر رو به خاک

سپردیم...

حالا دیگه جلوی درب آپارتمان من رسیده بودیم، با کلید درب رو باز کردم و امیرسالار رو از بغل عمو گرفتم و گفتم: ولی اون

امیر نبود...!

عمو با تعجبی که همراه با دلسوزی بود به من نگاه کرد ولی دیگه هیچ چیزی نگفت خداحافظی کرد و رفت. وقتی وارد خونه

شدم کلی با امیرسالار سر به سر گذاشتم و اون رو خندوندم، دلم براش سوخته بود، طفلک رو بدجوری به اتاق پرت کرده بودم

ولی وقتی با خنده دستای کوچیکش رو دور گردن من انداخت و من رو بوسید به یاد مهربونیهای امیر افتادم و بیش از پیش

برای امیر دلتنگ و دلبسته به امیرسالار میشدم.

بالاخره بعد از گذشت یکی، دو ساعت خوابش برد ولی من خواب به چشم نمی اومد و ترجیح دادم به جای فکر و خیال چند

طرح لباس بکشم. تا اینکه نزدیکهای ساعت 4 صبح بود که خوابم برد.

صبح با صدای زنگ بیدار شدم وقتی درب هال رو باز کردم دیدم خاله زهره نون بربری تازه گرفته و برای منم آورده، خجالت

کشیدم و وقتی اومد داخل یگراست رفت کنار امیرسالار که هنوز خواب بود، دراز کشید و آرام آرام اون رو میبوسید.

نون رو توی سفره گذاشتم و بساط صبحانه رو فراهم کردم. در اثر بوسای خاله زهره امیرسالار کم کم بیدار شد، خاله زهره اون

روز صبحانه رو با من و امیرسالار خورد و بعد از صبحانه امیرسالار رو به خونه ی خودشون برد و منم راهی دانشگاه شدم.

تا ظهر با سختی سر کلاس نشستم چون واقعا خوابم می اومد ساعت 1/5 که از دانشگاه بیرون اومدم رضا رو دیدم که جلوی

درب دانشگاه ایستاده!!!

به طرفش رفتم و اونم به طرفم اومد، چهره اش ناراحت بود وقتی بهم رسید بعد از سلام و احوالپرسی گفت: مامان سخته کرده

پرسیدم: کي این اتفاق افتاده؟

گفت: دو شب پیش... امروزم روز ملاقاته... میای بیمارستان؟

با اینکه به خاطر خاطرات گذشته همیشه از دیدن مادر امیر طفره میرفتم ولی احساس کردم که دور از ادبه به ملاقاتش نرم... بنابراین با تلفن عمومی ماجرا رو به خاله زهره اطلاع دادم و گفتم که امیرسالار پیشش باشه تا من بعد از ظهر پیام ولی خاله زهره گفت که به محض اومدن عمومرتضی اونها هم به بیمارستان خواهند اومد و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به همراه رضا راهی بیمارستان شدیم.

در ماشین رضا ساکت بود میدونستم خیلی نگران و مطمئن بودم که مادرش بزرگترین تکیه گاهشه... بعد از اینکه کمی از راه رو طی کردیم گفتم: رضا اینقدر نگران نباش... انشالله خوب میشه.

نگاهی به من کرد و گفت: و آگه خوب نشد؟...

مکثی کردم و گفتم: راضی باش به رضای خدا... خدا هر چی بخواد همون میشه.

خنده تلخی کرد و گفت: وقتی تو راضی به ازدواج با من نشدی ماما گفت که راضی باشم به رضای خدا... اون روز فهمیدم که رضای خدا برای من بدترین چیزه...

گفتم: رضا کفر نگو... مسائل رو با هم قاطی نکن... تو دیگه الان نامزد داری... دختری که خیلی دوستت داره و حتما تو رو خوشبخت خواهد کرد... پس سعی کن که دست از چرندیات برداری و به فکر زندگی آینده ات باشی.

دوباره به من نگاهی کرد و گفت: به خدا سخته... به قرآن نمیشه... افسانه به جون خودم یک لحظه از فکرم خارج نمیشی... به میون حرفش رفتم و گفتم: رضا... به خدا قسم خدا قهرش میگیره... با زندگی خودت و مریم بازی نکن... هر قدر که اون

عاشقته تو هم دوستش داشته باش... از این حرفها گذشته تو الان باید فقط به فکر سلامتی و دعا برای شفای ماما

باشی... سعی کن همه چیز رو فراموش کنی... اسرا رو دارن گروه برمیگردونن... من الان به غیر از برگشت امیر به هیچ چیز دیگه فکر نمیکنم...

به میون حرفم اومد و گفت: و آگه بفهمی برگشتی در کار نیست... و آگه بفهمی که چند سال به غلط فکر میکردی اون وقت

چی؟... بازم حاضر نیستی حتی از روی دلسوزی زن من بشی؟!!

فقط خیره نگاهش کردم و بعد گفتم: من خیلی متاسفم که تو حرف من رو نمی فهمی... ولی برای آخرین بار بهت میگم که حتی اگه روزی بفهمم که من به خیال باطل انتظار کشیدم... بازم زن تو نخواهم شد.

آهی کشید و به رانندگی ادامه داد تا اینکه به بیمارستان رسیدیم...

طفلک مریم جلوی درب ورودی بیمارستان ایستاده بود و با دیدن رضا گل از گلش شکفت، چه عشق پاکي رو صادقانه به رضا پیشکش میکرد و اون وقت رضا بی تفاوت بود... خیلی دلم برای مریم میسوخت...

همگی با هم بعد از اینکه من رو به مادر و پدر مریم معرفی کردن به طبقه ای از بیمارستان که سی.سی.یو در اونجا بود رفته و

تک تک به ملاقات مامان رفتیم، مامان وقتی من رو دید خیلی خیلی خوشحال شد و کمی هم اشک ریخت... خیلی اظهار

دلتنگی برای امیرسالار میکرد و از من قول گرفت که بعد اینکه از بیمارستان مرخص شد حتما چند روز به خونه اش برم.

تقریباً" آخرهای ساعت ملاقات خاله زهره هم اومد وقتی فهمیدم عموم رضی با امیرسالار در محوطه بیمارستان هستن با

عجله بعد از خداحافظی با دیگران به محوطه ی بیمارستان رفتم... البته رضا هم با من اومد، بعد از سلام و احوالپرسی با

عموم رضی بچه رو از عمو گرفتم و عمو هم برای ملاقات داخل ساختمون رفت.

رضا چندتا بادکنک برای امیرسالار خرید و کلی امیرسالار رو سر شوق آورد... با تموم وجودم برای شفای مادر امیر دعا کردم با

اینکه دلخور بودم ولی دلم میخواست وقتی امیر برمیگرده مادرش زنده باشه... من اومدن و برگشتن امیر رو حقیقتی محض

میدونستم.

قسمت هفتاد و نهم

با تمام وجودم برای شفای مادر امیر دعا کردم با اینکه دلخور بودم ولی دلم میخواست وقتی امیر برمیگرده مادرش زنده

باشه... من اومدن و برگشتن امیر رو حقیقتی محض میدونستم.

رضا که میدونست ناهار نخوردم علی رغم اصرار من که که نمیخواستم به زحمت بیفته ولی برام از اغذیه فروشی نزدیک

بیمارستان مرغ سوخاری خرید و منم به همراه خود رضا و مریم که حالا به ما پیوسته بود و امیرسالار مشغول خوردن شدیم.

بعد از پایان ساعت ملاقات رضا، من و امیرسالار رو به تولیدی رسوند البته قبلاًش یه سر به خونه رفتیم تا طرحام رو بردارم و

317

بعد با اون تا جلوی درب تولیدی رفتیم. وقتی از ماشین پیاده شدم حاج آقا رو هم دیدیم که از ماشین بنز آخرین مدل خودش

پیاده شد و به طرف ما اومد.

کاملاً" متوجه ی یکه ای که رضا از دیدن حاج آقا خورد، شدم... مطمئن بودم رضا هم به شباهت بیش از حد اون به امیر پی

برده... ولی رضا برخورد بسیار سرد و زشتی با حاج آقا کرد و بعد از خداحافظی از من، امیرسالار رو که حالا در بغل حاج آقا

بود بوسید و رفت.

وقتی داشتیم وارد تولیدی میشدیم حاجی یکبار ه پرسید: ببخشید... این آقا کی بود؟!

ایستادم و چون میدونستم حاج آقا از وضعیت زندگی من تا حدودی با خبره برای اینکه مبدا فکر نامربوطی درباره ی من بکنه بلافاصله گفتم: برادر شوهرم...

فهمیده بودم طرز صحبت زشت رضا کمی دلخورش کرده ولی حرفی نزد.

وقتی وارد تولیدی شدیم خانها کمی وضعیت حجابهاشون رو مرتب کردن... حضور حاج آقا غیر مترقبه بود چون اصلا سابقه نداشت به تولیدی بیاد... وقتی هم پایین اومد بعد از سلام کوتاهی که کرد سرش رو پایین انداخت و خیلی سریع وارد دفتر خانم طاهری شد و امیر سالار رو هم با خودش به اونجا برد.

خانم طاهری به سمت من اومد و گفت: دیر کردی...؟!

قضیه رو برایش توضیح دادم و بعد پرسید: خوب حالا طرحی، چیزی آماده کردی یا نه؟

بلافاصله طرحها رو از کیفم درآوردم و به دستش دادم و خودم رفتم پشت میز برش، مشغول کار شدم.

خانم طاهری به دفتر خودش رفت و درب رو بست. بعد از نیم ساعت و در حالیکه خنده ای به لب داشت اومد بیرون و

گفت: علی خیلی طرحها رو پسندید... کی میتونی الگوهاشون رو بکشی؟ خیلی خسته بودم و چون شب قبلم خوب خوابیده

بودم گفتم: خانم طاهری ممکنه از فردا شروع کنم به کشیدن الگو...؟! من امروز واقعا "خسته ام..."

در این موقع حاج آقا از اتاق بیرون اومد و همونطور که امیرسالار مثل گربه خودش رو به اون می مالید و اونم دستای کوچیک

امیرسالار رو میبوسید به طرف من اومد و گفت: شما وسایلتون رو جمع کنید... من، شما رو به خونه میرسونم... امروز

استراحت کنید و از فردا اصلا "پشت میز برش لازم نیست برید... اتاقی رو در اختیارتون میگذارم تا فقط در اون اتاق طرح

318

بکشید و الگو دربیارید.

و بعد به یکی از اتاقهای تقریبا "خالی تولیدی اشاره کرد و گفت: مهتری جان... بعد از ساعت کاری دو نفر رو میفرستم اون

اتاق رو مرتب کنن تا فردا خانم شفیع اونها کار کنه... در ضمن از این به بعد خانم سعیدی رو پشت میز برش بگذار...

بعد به سمت درب تولیدی رفت تا خارج بشه... بلافاصله گفتم: ببخشید حاج آقا... از لطفتون ممنون... ولی من خودم به خونه

میرم... راضی به زحمت شما نیستم.

ایستاد و برگشت و به من نگاه کرد و گفت: باشه... اشکالی نداره... پس براتون آژانس میگیرم.

خواستم مخالفت کنم که خانم طاهری گفت: منم تا سر مولوی با ماشین آژانس میرم... آخه کار دارم...

بنابراین جایی برای مخالفت ندیدم... مرخصی که نصیبم شده بود رو با جون و دل پذیرفته بودم... سریع وسایلم رو جمع کردم و امیرسالار رو از بغل حاج آقا گرفتم و به همراه خانم طاهری با ماشین آژانس از حاج آقا که پیوسته با امیرسالار بای بای میکرد دور شدیم.

خانم طاهری سر مولوی پیاده شد و آژانس من رو به خونه رسوند. وقتی وارد خونه شدم خوشبختانه امیرسالارم خوابیده... فکر میکنم ابری بودن هوا باعث خواب آلودگیش شده بود... منم از خدا خواسته کنارش به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. چراغ هال رو روشن کردم ولی امیرسالار خوشبختانه بیدار نشد. به محض اینکه چراغ روشن شد صدای زنگ بلند شد... تعجب کردم!!! ولی وقتی اف.اف رو برداشتم صدای مریم رو شناختم... اما تعجبم بیشتر شده بود تا اینکه وقتی درب هال رو باز کردم دیدم مریم و رضا هر دو از پله ها بالا میان.

وقتی وارد خونه شدن به خاطر خواب بودن امیرسالار بی سر و صدا نشستند و بعد از چند دقیقه فهمیدم که کارت عروسیشون رو برام آوردند و تقریباً نیم ساعته که جلوی درب معطل بودن... چرا که فکر میکردن من سر کار هستم و منتظر بودن برگردم ولی چراغ رو که میبینن روشن شد میفهمن من خونه هستم... از اینکه جلوی درب معطل مونده بودن عذرواھی کردم و قضیه زود اومدن امروز رو به منزل برای مریم توضیح دادم در حالیکه میدونستم رضا از اینکه من اسم حاج آقا رو میبرم چقدر عصبی میشه... واقعاً که رضا کوتاه فکر بود... گاهی دلم براش می سوخت و به احساسش میخندیدم ولی خوب صحبت برگشت سر عروسی خودشون... با تمام وجودم برایشون آرزوی خوشبختی میکردم و از ته قلب خوشحال

319

بودم... وقتی به تاریخ داخل کارت نگاه کردم تاریخ 3 هفته دیگه رو دیدم و بازم خوشحال بودم از اینکه رضا دختر بسیار خوبی رو برای ازدواج انتخاب کرده...

مریم دنیایی از مهربونی بود و فکر میکردم همین برای عاشق کردن رضا کافیه ولی در تمام لحظاتی که من و مریم صحبت میکردیم رضا اصلاً حرف نمیزد و گاه گاهی آروم روی سر امیرسالار دست میکشید... تا اینکه امیرسالارم بیدار شد. در این موقع دوباره صدای زنگ بلند شد و عمو مرتضی هم به جمع ما اضافه شد و گفت که پروانه تلفن کرده و گفته که هفته ی آینده به همراه فرزانه و پسر کوچیک فرزانه به ایران خواهند اومد...

کلی خوشحال شدم چون تقریباً بیش از دو سال بود که پروانه رو ندیده بودم... فرزانه هم که بیش از 10 سال بود ندیده بودمش به همین خاطر بی نهایت احساس خوشحالی میکردم... مریم وقتی فهمید اونها برای عروسیشون در ایران خواهند بود از رضا خواست که برای اونها هم کارت بده و با اینکه من اصرار داشتم نیازی به این کارها نیست ولی رضا دو کارت دیگه هم جداگانه همونجا به نام اونها نوشت و گذاشت و منم خیلی تشکر کردم... کارت عمو مرتضی رو هم همونجا بهش داد.

امیرسالار که بیدار شد کمی بد خلقی کرد ولی بالاخره ساکت شد... رضا و مریم که رفتن عموم رضی کمی نشست و بعد از خوردن دو تا چایی وقتی خواست بره امیرسالار رو بوسید و گفت: افسانه جان... امیرسالار کمی داغ به نظر میاد! با عجله دستم رو روی پیشونی امیرسالار گذاشتم... عموم رضی درست میگفت امیرسالار تب کرده بود!! به جرات میتونستم قسم بخورم که این اولین بار بود که دچار همچین تب شدیدی شده بود... البته قبلا هم مریض شده بود ولی جدی نبود و معمولا به خاطر در آوردن دندونهای کمی تب میکرد ولی این بار تبش ناگهانی و خیلی هم شدید بود... خیلی هم بد اخلاق شده بود و دائم سرش رو به شونه ام فشار میداد و نق نق میکرد. عموم رضی می خواست بره، دوباره ایستاد و پرسید: میخوای به زهره بگم شب بیاد اینجا؟ در حالیکه سعی داشتم امیرسالار رو که خودش رو در بغل مجاله میکرد درست بغل بگیرم گفتم: نه نیازی نیست... اما دلم شور میزد و این جمله من فقط تعارف بود... ولی عموم رضی هم اصرار ای نکرد و خداحافظی کرد و رفت. کارتهای عروسی رضا رو که وسط هال ریخته بود کناری گذاشتم... اما عجیب بود که احساس میکردم تب امیرسالار بیشتر شده و بد اخلاقیش شدت گرفته بود، جیغ میکشید و دائم دستاش رو با فشار به چشم و دماغش میکشید.

320

کمی دستم رو خیس کردم و به پیشونیش گذاشتم ولی به قدری تبش بالا بود که دستم رو کشیدم عقب... خدایا این بچه که تا چند ساعت پیش چیزیش نبود!! چرا اینطوری شده!! همونطور که توی بغل اون رو نگه داشته بودم در اتاق شروع کردم به راه رفتن بلکه ساکت بشه.

نمیدونستم باید چیکار کنم... کاملاً دستپاچه شده بودم... هر لحظه که میگذاشت بیتابی امیرسالار بیشتر میشد... به ساعت نگاه کردم تقریباً 8:30 بود...

فکر کردم بهتره لباس تنش کنم و به خونه ی خاله زهره برم. سریع دست به کار شدم و لباسم رو پوشیدم و به اندازه کافی تن امیرسالارم لباس پوشوندم...

ولی در آخرین لحظه متوجه شدم هر چند لحظه یکبار دچار لرزش میشه!!... تشنج!!... نه خدای من... یعنی چه بلایی سرش اومده!!

صورتش رو با دستم گرفتم و صداش کردم... چشماش بسته بود... جیغ کشیدم و گفتم: امیرسالار...!

جوابم رو نمیداد... سرش رو به سینه ام چسبوندم و شروع کردم به گریه و گفتم: خدایا... چیکار کنم؟

قسمت هشتم

سریع دست به کار شدم و لباسم رو پوشیدم و به اندازه کافی تن امیرسالارم لباس پوشوندم ولی در آخرین لحظه متوجه شدم



هر چند لحظه یکبار دچار لرزش میشه... تشنج!!!... نه خدای من... یعنی چه بلایی سرش اومده!!!  
صورتش رو با دستم گرفتم و صداش کردم... چشمش بسته بود... جیغ کشیدم و گفتم: امیرسالار...  
جوابم رو نمیداد... سرش رو به سینه ام چسبوندم و شروع کردم به گریه و گفتم: خدایا... چیکار کنم؟  
بغلش کردم و با عجله از خونه بیرون رفتم... پله ها رو چندتا یکی طی می‌کردم خدا میدونه؟!... وقتی جلوی درب آپارتمان  
خاله زهره رسیدم چندین بار زنگ زدم... کسی درب را باز نکرد... ای وای... عمو مرتضی که الان پیش من بود... یعنی کجا  
رفتن؟!!!!

در همین موقع یکی از همسایه هاشون اومد جلوی درب ساختمان و گفت: با آقای شفيعي کار دارید؟

321

به لکنت زبان افتاده بودم و با دستپاچگی گفتم: ...بله... نیستن؟...

گفت: تقریباً چند دقیقه پیش با خانم رفتن بیرون.

ای وای خدای من... چه کنم؟

همسایه شون گفت: مشکلی پیش اومده؟

در حالیکه به سمت سر کوچه به حالت دو می رفتم گفتم: بچه ام... بچه ام...

سر کوچه که رسیدم امیرسالار دوباره چشم باز کرد ولی همراه با جیغ و گریه... منم گریه می‌کردم... دستم رو بلند کردم و

تا کسی جلوی پام ایستاد... بلافاصله سوار شدم و گفتم: بیمارستان کودکان...

راننده تاکسی برگشت و گفت: خیلی از اینجا دوره... آگه مساله ای نیست می‌خواید به درمانگاه شبانه روزی برم؟... نزدیکتره.

امیرسالار جیغ می کشید گاه بدنش می لرزید...

به حالت گریه و التماس گفتم: نمیدونم هر کجا میرید... فقط من رو به یه دکتر برسونید.

طفلک راننده تاکسی دیگه کسی رو سوار نکرد و با تمام سرعت به یک مرکز اورژانس واقع در یکی از خیابان های اصلی شهر

رفت. وقتی پیاده شدم نفهمیدم چقدر ولی مقداری پول روی صندلی جلو ریختم و با عجله از ماشین پیاده شدم...

صدای راننده رو می شنیدم که میگفت: دختر، بقیه اش رو بگیر...

وقتی به سمت درب ورودی می دویدم امیرسالار دوباره ساکت شده بود!!!... صداش در نمی اومد... انگار از حال رفته بود... وارد

اورژانس شدم پرستاری به سمت من اومد و امیرسالار رو از من گرفت... نگاهی بهش کرد و گفت: شما همین جا باشید...

ولی مگه میتونستم!!! به دنبال پرستار راهی شدم و وارد اتاق دکتر... در اتاق، دکتر مشغول معاینه مریض دیگه ای بود که

فریاد کشید: کجا خانم؟... بیرون... بیرون... مگه نمی بینی مریض دارم!!!

پرستاري که اميرسالار رو در آغوش داشت گفت: ولي آقاي دکتري اين يکي واقعا اوژانسپه...۰۰۰

دکتري دوباره فرياد کشيد: به من چه ربطي داره؟ مگه فقط شيفت منه؟ ببرزش بيرون...

گريه ميکردم و گفتم: آقاي دکتري خواهش ميکنم... بچه ام داره ميميره...۰۰۰

پرستار دست من رو گرفت و همونطور که اميرسالار رو بغل داشت از اتاق بيرون کشيد... در همين موقع صدابي از اتاق کناري

322

بلند شد که گفت: خانم شريفي بچه رو بياريد اينجا...۰۰۰

برگشتم و ديدم خانم دکتري خوشرويي در جلوي درب اتاق بغلي ايستاده و با ليخند مهربوني به ما نگاه ميکنه...۰۰۰

بلافاصله به اون اتاق رفتيم. خانم دکتري بچه رو گرفت و روي تخت خوابوند و مشغول معاينه شد. من فقط گريه ميکردم و به

اميرسالار که حالا هق هق ميکرد و به سختي نفس ميکشيد و باز هم گاهي دچار لرزش ميشد، نگاه ميکردم.

دکتري بعد از چند دقيقه معاينه دقيق برگشت به سمت من و همونطور که لبخندي به لب داشت گفت: واي... خانم

خوشگله... چه خبره؟... چيزيش نيست که... فقط تبش بالا رفته... اونم به خاطر آنژين... گلوش چرکي شده.

در حالي که حالا خودمم به هق هق افتاده بودم گفتم: چرا هي از حال ميريه!!!!... چرا تشنج شده!!!!؟

خنديد و گفت: خوب بچه اس... تحمل درد رو نداره... از همه اينها گذشته تمام بچه هاي زير 5 سال اگه تبشون شديد بشه

دچار اين لرزش و تشنج ميشن ولي جاي ترس نداره.

و بعد اشاره کرد که لباسهاي اميرسالار رو تنش کنم، مشغول پوشوندن لباسها به تن اميرسالار شدم و خانم دکتري پشت ميزش

نشست و شروع کرد به نوشتن نسخه. لباسهاي اميرسالار رو تنش کردم و پرستارم وارد اتاق شده بود داشت يکسري دفترچه

بيمه جلوي دکتري مي گذاشت. خانم دکتري رو کرد به من و گفت: نسخه رو به شوهرت بده تا بره داروها رو تهيه کنه... خودتم به

همراه بچه به بخش تزريقات بريد... تا پدر بچه داروها رو بياره، خانم شريفي تزريقات لازم رو جهت پايين آوردن تب بچه انجام

ميده، نگرانم نباش... قول ميدم تا سه، چهار ساعت ديگه خيلي بهتر شده باشه.

اميرسالار رو بغل کردم و فقط اشکم بود که ميریخت، به من نگاه کرد و گفت: ا... حالا ديگه چرا گريه ميکني!!!!؟ من که گفتم

جاي ترس نداره...۰۰۰

خانم دکتري نميدونست من حالا به خاطر چي گريه ميکنم... اون نميدونست که اميرسالار من در حال حاضر پدري نداره و

کسي هم همراه من نيست که دستور خانم دکتري رو اجرا کنه... مستاصل مونده بودم که چيکار کنم!...۰۰۰

بعد از چند لحظه در حالي که سعي داشتم اشکام رو پاک کنم گفتم: اگه اجازه بدين با بچه برم داروها رو تهيه کنم و

برگردم...۰۰۰

خانم دکتر سرش رو از روی ورقه هایی که در حال مطالعه ی اونها بود بلند و به من نگاه کرد و بلافاصله به پرستار گفت: خانم شریفی، به حساب من داروهای لازم رو جهت تزریق و مصرف بچه آماده کنید.

حالا دیگه خیلی بهم برخورد کرده بود با عصبانیت گفتم: ولی من پول همراه دارم...

خانم دکتر لبخند مهربونی زد و عینکش رو از روی چشمش برداشت و گفت: من حرفی از بی پولی زدم؟!... حالا به جای عصبانی شدن به همراه خانم شریفی برو تا سریعتر اقدامات لازم رو انجام بده، منم الان میام.

پشت سر پرستار از اتاق بیرون رفتم. هنگام تزریق امیرسالار خیلی بی تابي کرد به خصوص وقتی سرم به پشت دستش زدن بی نهایت گریه کرد ولی تقریباً بعد از نیم ساعت به خواب رفت... متوجه شدم که کم کم از حرارت تبش هم کاسته میشه... همونطور که دست کوچیکش رو توی دست داشتم، سرم رو روی تخت گذاشتم و به خواب رفتم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که بیدار شدم ولی امیرسالار همچنان خواب و حالت تنفسش بهتر شده بود، متوجه شدم که خانم دکتر پایین تخت ایستاده و به من و امیرسالار نگاه میکنه، بعد به طرف امیرسالار اومد و دستي به گونه های امیرسالار کشید و گفت: ماشاءالله... چه بچه قشنگیه.

بلند شدم و ایستادم و تشکر کردم.

نگاهی به من کرد و گفت: فکر میکنم از اونهمه اضطرابت کم شده... نه؟

لبخندی زدم و گفتم: به لطف شما... بله...

دستش رو لای موهای مشکی و قشنگ امیرسالار کرد و گفت: من چه کاره ام؟!... خداوند به بنده اش لطف داره... ما وسیله ایم.

پتویی رو که روی امیرسالار بود مرتب کردم. خانم دکتر صندلی رو کشید کنار تخت نشست و به ساعت نگاه کرد، منم متوجه ساعت شدم تقریباً نزدیک 11 بود... یکباره متوجه شدم که امیرسالار ممکنه به دلیل تزریق سرم خودش رو خیس و کثیف کرده باشه، وقتی اون رو کنترل کردم فهمیدم حدسم درست بوده، بنابراین با کمک پرستار و پوشکی که گرفتم، لاستیکی امیرسالار رو مرتب کردم... البته کمی غر غر و گریه کرد اما باز دوباره خوابید.

در تمام این مدت خانم دکتر کنار تخت نشسته بود و به من نگاه میکرد بالاخره پرسید: چرا تنهایی!!!؟ پدر بچه کجاس؟... البته قصد فضولی ندارم...

دستام رو شستم و گفتم: نه خواهش میکنم این حرفها چیه... من تنها زندگی میکنم.

اخماش در هم رفت و گفت: باید شوهرت مرد بی لیاقتی باشه که تو رو به حال خودت رها کرده.

با شنیدن این حرف مثل اینکه بزرگترین توهین دنیا رو شنیده باشم بلافاصله گفتم: ولی من نگفتم شوهرم من رو رها کرده که شما به خودتون اجازه میدین این طور صحبت بکنید...

بلافاصله خودش رو روی صندلی جمع و جور و عذرخواهی کرد و گفت: قصد توهین نداشتم ولی فکر دیگه ای به ذهنم نرسید... پس چرا در این شرایط تنهایی!!!؟

مثل این بود که سالها منتظر بودم تا کسی این سال رو از من بپرسه، سر جام نشستم و ماجرای زندگی من رو براش توضیح دادم... وقتی از تمام ماجرا باخبر شد شدیدا "چهره اش در هم رفت و به زمین خیره نگاه کرد... ساعت تقریبا از 12 گذشته بود که سرم امیرسالار تموم شد.

خدا رو شکر تبش خیلی خیلی خفیف شده بود که بعد از معاینه مجدد خانم دکتر که خالی از جیغ و گریه ی امیرسالار نبود متوجه شدم اون مقدار تبم در شرایط آنزین اون طبیعیه... ولی خطر ازش دور شده بود.

وقتی خواستم از درمانگاه خارج بشم خانم دکتر که حالا فامیلیش رو میدونستم و اون رو به نام خانم دکتر بیات شناخته بودم گفتم که شیفت کاریش تموم شده و چون دیر وقته و اونم ماشین داره، حاضره من رو به خونه برسونه.

با کلی شرمندگی و بعد از حساب کردن مخارج حسابداری با اون سوار ماشین شدم و از درمانگاه خارج شدیم.

توی ماشین برام گفتم که همسر یکی از مجروحان جنگیه و شوهرش به دلیل شرایط جسمی همیشه در منزله... در پایان گفتم که دلش میخواد من شرایط زندگی رو ببینم...!!! خیلی تعجب کردم!!! چه دلیلی داشت که به این کار اصرار میکرد؟! با توجه به اینکه امیرسالار مریضه... چه دلیلی داشت که اصرار میکرد حتما همون شب به منزلش برم و شوهرش رو ببینم؟!!!!

وقتی مکث من رو دید گفتم: میدونم... بچه مریضه و خودتم خیلی خسته ای... ولی فقط چند دقیقه وقتت رو بیشتر نمی گیرم... اصل حرفام رو بعد دیدن همسرم میگم.

سکوت کردم و اونم بعد از مسافتی که طی شد ماشین رو به کوچه ای هدایت کرد و بعد جلوی درب ورودی یک آپارتمان

325

توقف کرد.

قسمت هشتاد و یکم

سکوت کردم و اونم بعد از مسافتی که طی شد ماشین رو به کوچه ای هدایت کرد و بعد جلوی درب ورودی یک آپارتمان توقف کرد... با اینکه خیلی معذب شده بودم و امیرسالارم غر غر میکرد و گرسنه اش شده بود از ماشین پیاده شدم و به

راهنمایی خانم دکتر بیات از پله های ساختمان بالا رفتم و جلوی درب یکی از واحدهای طبقه دوم ایستادیم... درب رو با کلیدش باز کرد و داخل شدیم...

منزل ساکتی بود که با همون نگاه اول میشد غم و غصه ای که از در و دیوارش میریخت رو متوجه شد... با راهنمایی اون به سمت یکی از اتاق خوابها رفتم... درب رو که گشود دو تخت بود که روی هر کدام دختری خوابیده بود و معلوم بود هر کدام کمتر از 15 و دیگری کمتر از 10 سال سن داره و بعد به آرومی به اتاق دیگه ای هدایت کرد و درب اون رو گشود... بوی بیمارستان از اون اتاق به مشام میرسید و فضای اتاق بیشتر شبیه یکی از اتاقهای خصوصی بیمارستانها بود!!! به خواهش دکتر وارد اتاق شدم... امیرسالار بازم سرش روی شونه ی من به خواب رفته بود اما گهگاه ناله ای میکرد... وقتی وارد اتاق شدم متوجه مردی شدم که صاف صاف روی تخت خوابیده بود!!! کپسول اکسیژن کنار تخت بود و یکسری داروهای دیگه و سرمی هم به رگ دست داشت که با سرعت خیلی خیلی کم وارد بدنش میشد.

خنده تلخی روی لبهای دکتر نشسته بود... جلو رفت و پیشونی مرد رو بوسید... اما هیچ حرکتی از مرد ندیدم!!! دکتر برگشت و گفت: نترس... بیا جلو... نگاهی کن... هیچ چی متوجه نمیشه... فقط قلبش کار میکنه و نفسی هم گاهگاه میکشه بیا جلوتر...

به گفته خانم دکتر جلوتر رفتم... صورت همسر دکتر بیشتر شبیه روح شده بود... راست میگفت اون اصلاً حرکتی نداشت... فقط تنفس خیلی نامحسوس داشت و از نظر من بیشتر مرده بود تا زنده!  
با تعجب گفتم: واقعا چیزی متوجه نمیشه!؟

دکتر در حالی که ملحفه روی شوهرش رو مرتب میکرد و دارویی دیگه به سرمش اضافه میکرد گفت: هیچ چیز... هیچ چیز...

326

گفتم: چطور از پس نگهداری اون برمیاید؟

برگشت... حلقه ی اشک رو به وضوح توی چشماش دیدیم... اما لبخند کم رنگی سعی داشت غصه اش رو پنهان کنه... دستش رو پشت من گذاشت و گفت: بریم... توی راه صحبت میکنیم... فقط خوب دلم میخواد نگاهی کنی و قبل از رفتن از اینجا فقط لحظه ای از زندگی من رو درک کنی...

در حالی که هنوز نگاهم به روی همسر خانم دکتر بود از اتاق و بعد از خونه خارج شدیم.

در راه برگشت به منزل من خانم دکتر گفت دوتا دختر داره و از 5 سال پیش که شوهرش دچار مجروحیت شده تمام بار زندگی رو به تنهایی به دوش کشیده و چقدر این 5 سال سختی و مرارت کشیده فقط خدا میدونه...

حرفاش به اینجا که رسید گفتم: خوب چرا اون رو به مراکز نگهداری از معلولین نمی سپارین تا خودتون رو از این همه زحمت

نجات بیدی؟!!!

نگاه عمیقی به من کرد و گفت: تو در حالی که شوهرت رو به خاک سپردی هنوز امیدواری که زنده اس...! اون وقت من چطور ممکنه در حالیکه شوهرم جلوی روی من از امیدواری به شفاش نا امید باشم!

گفتم: آخه 5 سال زمان کمی نیست... عمرتون تباه شده... زندگی و اعصاب دوتا دخترتونم خراب میشه.

لبخندی زد و گفت: تو چند سال به انتظار نشستی؟ 1 سال... 2 سال... 3 سال... خوب حالا اگر حرفت صحیح باشه و برگرده اما با حالی زار چیکار میکنی؟... آیا پشت پا به تمام سالهای انتظارت میزنی و تازه اون موقع تصمیم میگیری که چیکار بکنی؟... یعنی تموم اون همه عشق رو فقط در سلامت جسمش خلاصه دیدی؟

سکوت کردم... نمیدونستم چه جوابی بدم... قبلا نمونه ی این حرفها رو از دیگران شنیده بودم ولی به این واضیح ندیده

بودم... بعد از چند لحظه سکوت گفت: قصدم این نیست که تشویقت کنم به انتظار ادامه بدی... دلم میخواد دست از این

انتظار برداری... به زندگی، به آینده، به فردای خودت و این بچه عاقلانه تر فکر کن... زندگی کن و از زندگی لذت

ببر... نمیگم من کار اشتباهی کردم ولی... تو داری اشتباه میکنی... اینها که تو میگی احتمال واقعیتش خیلی دور از

ذهنه... اگر بر فرض محال به واقعیت برسه آیا توان و تحمل چنین شرایطی رو که برای من پیش اومده داری؟... اون اگر

زنده و سالم بود حتما توی این چند سال خبری ازش بهت رسیده بود... پس درست فکر کن و به خاطر این بچه هم که شده

327

دست از انتظار بیهوده بردار...

وقتی حرفش به اینجا رسید گفتم: با تمام این حرفها و عقاید شما چرا دست از نگهداری و تیمار شوهرتون برنداشتی؟

دوباره لبخند تلخی زد و گفت: من کاری رو برای اون میکنم که آگه برای من این مشکل پیش اومده بود ازش توقع انجامش رو

داشتم...

وقتی من رو جلوی درب آپارتمانم پیاده کرد از اینکه با حرفاش وقت من رو گرفته بود عذرخواهی کرد و در پایان بازم

سفارشات در رابطه با امیرسالار کرد... منم حسابی از اون تشکر و خداحافظی کردم و رفتم داخل ساختمون.

فردا 5شنبه بود و خوشبختانه دانشگاه نداشتم بعد از اینکه کمی به وضعیت امیرسالار رسیدگی کردم و اون رو خوابوندم به

لحظه وضعیت شوهر خانم دکتر از جلوی چشم دور نمی شد و تصور اینکه امیر به این روز بیفته یا افتاده باشه برام غیر

ممکن بود... تا صبح نتونستم بخوابم و به لحظه حرفای خانم دکتر و اونچه که دیده بودم من رو راحت نمیگذاشت.

صبح وقتی هوا روشن شد بلافاصله دوش گرفتم تا شاید اعصابم بهتر بشه... از حمام که بیرون اومدم ساعت تقریباً "7:30 بود

که زنگ درب به صدا دراومد. وقتی اف.اف رو جواب دادم فهمیدم خاله زهره اس... طفلک همون صبح که همسایه اش قضیه

شب پیش رو در مسیر نانوایی توضیح داده سراسیمه خودش رو به خونه من رسونده بود و از اینکه دیشب نبوده خیلی اظهار ناراحتی میکرد ولی وقتی فهمید که خدا رو شکر به خیر گذشته خیالش راحت شد...امیرسالار وقتی بیدار شد هنوز کسل بود و نق نق میکرد اما تبش خفیف بود و صبحانه ام هر کاری کردم بیشتر از 2 لقمه نخورد.

خاله زهره وقتی داشت دوباره به خونه ی خودش میرفت گفت که پسرش، داریوش و کوروش بالاخره بعد از 8 سال کار در جنوب هر دو به پالایشگاه تهران منتقل شدن و به زودی هر دو با خانواده برای سکونت به تهران اسباب کشی میکنند.

از خوشحالی خاله زهره منم احساس خوشحالی میکردم.

هوای زمستان دیگه آخرین روزهای سرماش رو نشون میداد...مریضی امیرسالار دقیقا" 5روز طول کشید و وقتی کاملا بهبود پیدا کرد کمی ضعیف شده بود ولی از اونجایی که بچه بد غذایی نبود مطمئن بودم دوباره کپلی میشه.

کارهای تولیدی خیلی خوب پیش میرفت، طرحهایی که جهت لباس شب و نامزدی و عروسی ارائه میدادم و با توجه به کارهای دستی منجوق و ملیله ای که روی اون میشد خیلی بیشتر از اونچه که تصورش میرفت متقاضی پیدا کرد...به طوریکه کم و

328

بیش از خانم طاهری شنیدم حاج آقا قصد توسعه کار رو در جهت دریافت سفارشات بیشتر از بوتیکهای میدون محسنی رو داره.

اواخر هفته یعنی روز 4شنبه از خانم طاهری مرخصی گرفتم چون میدونستم پروانه و فرزانه به ایران خواهند اومد. برای استقبال اونها نتونستم به فرودگاه برم و در خونه ی خاله زهره پیش خاله موندم و عموم رضی برای آوردن اونها به فرودگاه رفت تقریبا" ساعت 8 بود که رسیدن.

سه تایی سر هامون رو به هم گذاشته بودیم و اشک میریختیم به خصوص فرزانه خیلی گریه میکرد، چقدر قیافه اش عوض شده بود...دیدنش برام بعد از 10 سال خیلی تازگی داشت، پروانه هم خیلی جا افتاده تر شده بود و بی نهایت به مامان شبیه، حتی خنده هاش.

نبودن مامان و بابا برای هر سه ما خیلی غصه آور بود و از اینکه در خونه ی خاله زهره بودن احساس معذبی میکردن...بعد از ناهار خاله هر کاری کرد پروانه قبول نکرد اونجا بمونه و شدیداً اسرار داشت که به خونه ی من بریم پسر فرزانه خیلی مودب و ناز بود و اونقدر با مهربونی با امیرسالار برخورد میکرد که رفتارش برام بیشتر باعث تعجب بود تقریبا" نزدیک به 5 سال بزرگتر از امیرسالار بود ولی رفتار مودبش بیشتر نشون میداد. خیلی هم به خود فرزانه یعنی در حقیقت به بابا شباهت داشت.

بالاخره بعد از ظهر به خونه ی من رفتیم...با اینکه خونه ام خیلی کوچیک بود اما کاملاً معلوم بود پروانه و فرزانه چقدر در اینجا راحتترن...پروانه با پسر فرزانه سر امیرسالار دچار مشکل شده بود چرا که پروانه اصلاً دلش نمی خواست یک ثانیه

امیرسالار رو زمین بگذاره و این وضع باعث شکایتهای پی در پی اشکان به فرزانه میشد. برای شام هر کاری کردم پروانه اجازه نداد چیزی درست کنم و از بیرون غذا سفارش داد و عمومتضی و خاله زهره هم شام اومدن پیش ما... شب خوبی بود و کلی حرف داشتیم برای گفتن که تقریباً تا ساعت 3 صبح به بیداری ما منجر شد. برای خوابیدن هر کاری کردم خاله زهره و عمومتضی نمودن چون خاله زهره میدونست من رختخواب به اندازه کافی ندارم به همین خاطر قبول نکرد شب بمونه.

فردای اونروز فرزانه و اشکان و امیرسالار تا ساعت 11 خواب بودن... ولی من و پروانه بیدار شده بودیم در آشپزخانه نشستیم. پروانه درب آشپزخانه رو بست و پنجره رو باز کرد تا دود سیگارش بیرون بره وقتی که فهمید عروسی رضا دعوت

329

دارن خندید و در حالیکه خاکستر سیگارش رو در نعلبکی چابیش خالی میکرد گفت: ای لجاز... اخرم قبول نکردی باهات از دواج کنی؟

گفتم: پروانه این امکان نداره... من تا وقتی که اطمینان به زنده بودن امیر دارم ممکن نیست به ازدواج مجدد فکر کنم...

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: و اگه روزی این اطمینان از تو گرفته بشه چی؟

به چایی که جلوم بود نگاه کرد و گفتم: پروانه من اصلاً نمیتونم تصورشم بکنم...

صورتش رو به سمت پنجره برگردوند و دود غلیظی به سمت بیرون فرستاد و گفت: افسانه... تو خیلی جوانی... خیلی... فکر نکن من اگه ایران نیستم و یا کم سراغت رو میگیرم، نگرانت نیستم... نه تنها من، بلکه سعید (شوهرش رو میگفت)... فرزانه و حتی شوهر اونم گهگاه نگرانی خودشون رو از وضعیت تو بروز میدن. دلم میخواد خوب به حرفام گوش کنی... اومدن من و فرزانه این بار فقط به این خاطره که تو رو راضی کنیم و با خودمون از ایران ببریم...

خندیدم و گفتم: خودتون بریدید و خودتون دوختید؟

دوباره خاکستر سیگارش رو خالی کرد و در حالی که گوشه ای از پوست لبش رو با دندون میکند گفت: ببین افسانه... جنگ تموم شده و اینطور که ما در اخبار شنیدیم ایران شروع کرده به طور یک جانبه اسرا رو آزاد کردن و به بغداد انتقال دادن ولی از طرف عراق هیچ اقدامی هنوز صورت نگرفته و این طور که بوش میاد معلوم نیست کی میلش به این کار بکشه... بلافاصله گفتم: مهم نیست... تا ابد که نمیتونه اونها رو نگه داره... بالاخره به روز برمیگردن.

نفس عمیقی کشید و در حالی که دوباره دود غلیظی رو از پنجره به بیرون میفرستاد گفت: تا کی میخوای برای اینکه به تو ثابت بشه که دیگه امیری در کار نیست به این وضع ادامه بدی؟

از جا بلند شدم، طاقت شنیدن این جمله رو نداشتم... خودم رو مشغول آماده کردن صبحانه نشون دادم.



پروانه سیگارش که تموم شده بود در نعلبکی خاموش کرد و پنجره رو بست... کمی هوای آشپزخونه سرد شده بود ولی حدس زدم به سرما عادت کرده چرا که در چهره اش اثری از حس سرما نبود. در ضمن اینکه شروع کرد به خوردن خیار و گوجه ای که من برای صبحانه شسته بودم گفت: ببین افسانه... تو خواهر کوچیک منی نمیخوام بگم خیلی احساس بزرگی نسبت به تو دارم ولی به خدا از وضع زندگیت نگرانم... آخه با این شرایط چرا نمیخوای بهتر فکر کنی... به آینده ی امیرسالار فکر

330

کن... من به تو قول میدم آگه پیش من بیای آینده ی خیلی عالی تری برای امیرسالار به وجود خواهد اومد... آگه با من بیای خودم که هیچی سعید و محمد و فرزانه هم حمایت خواهند کرد... من و سعید دو سال پیش موفق شدیم وام از دولت بگیریم و الان نزدیک به 2 ساله که به سوپرمارکت بزرگ راه انداختیم... نزدیک به 12 کارگر در اون کار میکنن... حتی فرزانه و محمدم اونجا کار میکنن... خوب با این شرایط اومدن تو به اونجا ضربه ای به من وارد نخواهد کرد... تو اینجا خیلی تنهایی... بهت برنخوره ولی به انتظار بیهوده نشستی و همینطور زندگی خودت رو تباه میکنی... شاید حرفم برات تکراری باشه... ولی آگه یه روزی هم بر فرض محال امیر برگشت اما با شرایطی که اصلا تصورش برات سخت باشه، اون وقته که در واقع ضربه ی اصلی رو میخوری که جای هیچ جبرانی نداره...

خیار و گوجه ی رو که خورد کرده بود روی کابینت گذاشت و سیگار دیگه ای روشن کرد.

آروم آروم اشک میریختم و گفتم: پروانه... به خدا نمیتونم... یعنی شاید فعلاً" نتونم.

گفت: تا کی؟... تا کی میخوای تحمل کنی و منتظر باشی؟

اشکم رو پاک کردم و استکانهای خالی رو برای صبحانه توی سینی چیدم و گفتم: لااقل تا وقتی که اسرا همه برگردن... تا وقتی که مطمئن بشم امیر دیگه برنمیگرده...

به حق افتادم... در همین موقع درب آشپزخونه باز شد و صورت خواب آلود و قشنگ امیرسالار از لای درب معلوم شد. پروانه خیلی سریع سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت و پنجره رو بست و با عشق بی اندازه ایی در حالی که قریون صدقه امیرسالار میرفت به طرفش رفت و اون رو بغل کرد... البته امیرسالار که دلش میخواست اول به طرف من بیاد شروع کرد به گریه ولی پروانه اون رو به من نداد و در همون حال که صدای گریه ی اون بلند شده بود و پروانه هم یکریز ماچش میکرد و قریون صدقه اش میرفت به داخل هال رفت... با سر و صدایی که بلند شده بود فرزانه هم بیدار شد و بعد اشکان... اشکان طفلک هنوز خوابش می اومد ولی وقتی پروانه، امیرسالار رو که حالا ساکت شده بود در کنار اون خوابوند بلافاصله خواب از چشمش پرید و امیرسالار رو بغل کرد.

قسمت هشتاد و دوم

اشکان طفلک هنوز خوابش می اومد ولی وقتی پروانه امیرسالار رو که حالا ساکت شده بود در کنار اون خوابوند بلافاصله خواب از چشمش پرید و امیرسالار رو بغل کرد.

ساعت از 11 گذشته بود که همه صبحانه خوردیم، صبحانه خوردن اشکان جالب بود چرا که تا حالا نون بربری ندیده بود و خیلی هم از طعمش خوشش اومده بود تا جایی که فرزانه اون رو دعوا کرد چون میترسید دل درد بگیره.

برای ناهار فرزانه کوکو سیب زمینی درست کرد و ناهار هم ساعت 2 خوردیم بعد از ظهر که میخواستم برم سر کار گفت که امیرسالار رو نگه میداره ولی من تردید داشتم و می ترسیدم بی قراری کنه تا اینکه قرار شد آگه بی قراری کرد با تلفن من رو خبر کنن.

وقتی سر کار رسیدم حاج آقا رو جلوی درب تولیدی دیدم و گروهی کارگر که داشتن وسیله ها رو بیرون میکشیدن... تعجب کردم و بعد از سلام حاج آقا توضیح داد که جهت توسعه بیشتر کار، محل تولیدی رو تغییر داده و امروز اسباب کشیه... روی کاغذی آدرس جدید رو برام نوشت و دستم داد و گفت که یکشنبه به این آدرس برم. تشکر کردم و با توجه به اینکه تا یکشنبه بیکار بودم کمی هم خوشحال شدم. برگشتم برم که دوباره حاج آقا صدا کرد: خانم شفيعي؟

دوباره به سمت حاج آقا برگشتم و گفتم: بله؟

در حالیکه با لبخند به من نگاه میکرد گفت: بیشتر این پیشرفت و توسعه رو مدیون شما هستیم... واقعا" نمیدونم چه طوری تشکر کنم...

لبخندی زدم و گفتم: شما لطف دارید...

و بعد دوباره من رو به یاد امیر انداخت... خدایا این مرد چقدر به امیر شباهت داشت فقط قدش از امیر کوتاه تر بود و کمی نیل تر.

صدایش رو شنیدم که گفت: راستی حال پسر قشنگتون چطوره؟

گفتم: ممنون... دست بوسه.

در جوابم گفت: خیلی خوستنیه... چرا امروز با شما نیست؟

حالا خانم طاهری هم از درب تولیدی بیرون اومده بود و بعد از سلام و احوالپرسی اونم سراغ امیرسالار رو گرفت و توضیح

دادم که چون مهمون در خونه داشتم اون رو در خونه گذاشتم... وقتی خواستم برم حاج آقا تعارفی کرد مبني بر اینکه برام

آژانس بگیره ولي قبول نکردم و با تاکسي به خونه برگشتم؛ داخل تاکسي به آدرس نگاه کردم فهميدم توليدي جديد در خيابون جمهوريه واقع در ساختمان پلاسکو طبقه چهارم... تقریباً "میشه گفت به محدوده ي اون آشنا بودم و زياد نگران آدرس جديد نشدم... آدرس رو در كيفم گذاشتم. وقتي به خونه رسيدم ساعت نزدیک 4:30 بود... پروانه خنديد و گفت: ترسيدي پسرت رو بخوريمش... فرزانه هم که اشکان رو به حمام فرستاده بود پشت درب حمام نشسته بود اونم خنديد و گفت: خوب شکلات رو همه ميخورن ديگه..."

گفتم: نه به خدا تا يکشنبه تعطيلم... محل کار توليدي رو دارن عوض ميکنن..."

به دور و بر اتاق نگاه کردم خبري از اميرسالار نبود گفتم: بچه کجاس؟

پروانه دوباره خنديد و گفت: نگفتم... ترسيدي ما بخوريمش..."

فرزانه گفت: پروانه اذيتش نکن... بيا افسانه اينجاس..."

و بعد درب حمام رو باز کرد. با تعجب ديدم حمام رو پر از بخار آب کردن و اشکان و اميرسالار لخت در لگن نشستن و هر دو غرق بازي هستن. بلافاصله گفتم: اي واي سرما ميخوره..."

فرزانه گفت: برو گمشو توي اين بخار حمام سرما کجاس؟

اون روز اميرسالار با اشکان حدود 2 ساعت در حمام بازي کردن... براي شام هم پروانه از بيرون جوجه خريد و روي گاز کباب درست کرد و خورديم... دو تا بچه ها اونقدر خسته بودن که بلافاصله خوابيدن.

روزها خيلي سريع ميگذشت... پروانه ديگه صحبتي درباره امير با من نکرد ولي فقط پکبار ديگه گوشزد کرد که فقط تا برگشت اسرا به ايران اجازه ميده من تنها در ايران بمونم بعد از اون بايد پيش اونها ميرفتم.

يكشنبه که به آدرس جديد رفتم سر کار از محيط جديد خيلي خوشم اومد... به خصوص اينکه من يه اتاق کار براي خودم داشتم و تقريباً "شرایطم خيلي بهتر شده بود.

در مدتي که پروانه و فرزانه خونه ي من بودن اميرسالار خيلي به اشکان عادت کرده بود و ميشه گفت کمتر خودش رو به من مي چسبوند و حتي نسبت به خاله زهره هم کمتر بهانه ميگرفت.

براي عروسي رضا هر کاري کردم و مخالفت کردم پروانه قبول نکرد و براي من و اميرسالار حسابي خريد کرد... براي من يه دست لباس شب دونه اناري خريد که البته از طرحهاي خودم بود و روي اون حسابي کار دست منجوق و مليله بود و تازه اون موقع فهميدم لباسهاي توليدي با چه قيمتهاي گروني به بازار ميدان محسني فرستاده ميشه... براي اميرسالارم يه دست جليقه و کت و شلوار با کراوات بچه گونه خريد... البته خيلي خيلي گرون خريد ولي اونقدر لباس بهش مي اومد که خودم

ضعف می‌کردم وقتی نگاهش می‌کردم. خودمم وقتی لباسم رو پوشیدم پروانه با لبخند نگاه می‌کرد و فرزانه در حالی که چشمش گرد شده بود گفت: وای خدا چقدر بهت میاد... اصلاً! نشون نمیده که تو به شکم هم زاییدی... نگاه کن...

پروانه گفت: مگه افسانه چند سالشه... تازه 24 سالش تموم شده...۰۰۰

شب همگی با ماشین عمومتی به آدرس نوشته شده روی کارت در ساعت 8 جلوی درب باشگاه بودیم... توی ماشین جا تنگ بود ولی هرطور بود با خنده و شوخی بالاخره رسیدیم. جلوی درب سالن مثل تمام عروسی‌ها شلوغ بود. عموی امیر یعنی پدر مهناز رو شناختم... قبل از هر کاری از سوی من به طرفم اومد، در حالیکه سعی داشت از ریختن اشکش جلوگیری کنه امیرسالار رو که به دستش در دست اشکان و دست دیگه اش در دست فرزانه بود از زمین بلند کرد و بوسید و بعد کم کم دایه‌های امیر اومدن و تقریباً "یک ربعی جلوی درب معطل شدیم... بعد با راهنمایی عموی امیر به سمت درب ورودی ساکن بانوان رفتیم. وقتی داشتیم داخل میشدیم پروانه با تعجب گفت: اینها چند وقت بود تو رو ندیده بودن!!!؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم: از وقتی امیر دیگه نیومد...۰۰۰

فرزانه با تعجب در حالی که تمسخر قاطعی اون بود گفت: چه محبتی!!!

دیگه حرفی نزدم و بعد از آویزون کردن مانتو هامون وارد سالن شدیم. به محض ورود ما مادر امیر در حالیکه گریه می‌کرد به طرف ما اومد و با این حرکتش تمام فامیل امیر که من رو می‌شناختن به پیروی از اون به طرف ما اومدن... در بین اونها گاه چشمانی هم گریان بود.

امیرسالار روی دستها بود و همه می‌بوسیدنش ولی وقتی دیدن به گریه افتاده اون رو سریع به بغل پروانه دادن. عروس هم به سمت ما اومد... آرایش قشنگی داشت و از اینکه ما در عروسی شرکت کرده بودیم خیلی ابراز خوشحالی کرد... شدیداً! اصرار داشت که کنارش بشینم ولی نتونستم خسته اش رو قبول کنم وقتی به همراه پروانه و فرزانه و بچه‌ها به گوشه‌ای از سالن

334

رفتیم و نشستیم فرزانه گفت: خاک تو سرت خوب می‌میردی پیشش می‌شستی؟... بیچاره اینقدر التماس کرد... گناه داشت.

تا خواستم جواب بدم پروانه گفت: عقل افسانه از تو بیشتره... با توجه به اتفاقات بین رضا و افسانه این تصمیم افسانه عاقلانه تر بود.

فرزانه که از ماجرای من و رضا خبر داشت در حالیکه کیفش رو به پشت صندلی آویزون می‌کرد و می‌نشست گفت: ولی حالا دیگه اون داره ازدواج میکنه... تازه اون که هنوز توی سالن نیست.

پروانه چشم غره‌ای به فرزانه رفت و گفت: عقل تو رو برم... سعی کن زیاد فکر نکنی خسته میشی!.. خوب بالاخره که میاد سالن...۰۰۰

و بعد فرزانه زد زیر خنده...

امیرسالار دستش رو به دست اشکان داده بود و با هم در سالن می گشتن و اصلا اجازه نمی داد یکی دیگه دستش رو بگیره...خواستم برم و هر دو رو بیارم پیش خودمون که پروانه گفت: اه...بشین تو هم...بذار بچه راحت باشه.

منم نشستم ولی چشمم به بچه ها بود...فرزانه دائم چرت و پرت میگفت و باعث خنده می ما میشد...تا اینکه بالاخره شنیدیم از خانمها خواستن حجابشون رو رعایت کنن چرا که رضا میخواست به سالن بیاد.حریر اناری رنگی که بازم به سلیقه می پروانه برای روی سرم خریده بودم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم.فرزانه نگاهی به من کرد و زیر لبی گفت:وای تو که الان دل داماد بدبخت رو توی سینه اش میترکونی...!

قسمت هشتاد و سوم

فرزانه نگاهی به من کرد و زیر لبی گفت:وای تو که الان دل داماد بدبخت رو توی سینه اش میترکونی...! پروانه این دفعه با عصبانیت واقعی چشم غره ای به فرزانه رفت.بعد گفت:بسه دیگه...دیگه داری شورش رو در میاری. با این حرفی که فرزانه زده بود حس بدی بهم دست داد و خیلی سریع جام رو با پروانه که کنار دیوار بود عوض کردم تا حداقل امکان از تیررس نگاهها دور باشم.ولی خیلی خوش شانس نبودم چون به محض اینکه رضا وارد سالن شد مریم اون رو به طرف ما آورد و باز فرزانه خندید و رو کرد به ما و گفت:چه عروس گیجی...

335

با التماس گفتم:فرزانه تو رو خدا بسه... مریم هیچی نمیدونه...

رضا وقتی به طرف ما اومد نگاهش روی من ثابت مونده و رنگش به شدت پریده بود.هر سه به رضا و مریم مجدداً تیریک گفتیم ولی کاملاً معلوم بود که رضا حال خوشی نداره و بعد از سلام و علیک با ما خیلی سریع سر جاش برگشت و دیگه برای خوش آمد گویی هم پیش مهمونهایی دیگه نرفت...فقط وقتی امیرسالار رو وسط سالن دید از جا بلند شد و به طرفش رفت و بغلش کرد...ولی کاملاً میدونستم از کنار سر امیرسالار،نگاههایی پر از غصه ای به من میکرد...ولی هر بار سعی کردم با لبخند و تکیههایی سرم نگاهش رو دوباره متوجه می امیرسالار بکنم.رضا بعد از تقریباً یک ربع از سالن بانوان خارج شد. اشکان به من گفت که احتمالاً امیرسالار پوشکش رو کتیف کرده...پروانه خواست که برای تمیز کردن امیرسالار بره که نگذاشتم.وقتی امیرسالار رو مرتب کردم دوباره اشکان اون رو از من گرفت و من به سمت میز خودمون می رفتم که یک مرتبه صدایی از پشت سرم اومد که میگفت:جیگر این همه قشنگی...آخ من فدای تو... سرجام میخکوب شدم...باورم نمی شد...این صدای مهناز بود...با ناباوری به سمت صدا برگشتم...نه من اشتباه نکرده بودم این کسی به غیر از مهناز نبود...

هر دو وقتی همدیگر رو بغل کردیم زدیم زیر گریه... دیدن مجدد مهناز تمام خاطرات گذشته من رو زنده کرده بود... به جرات میتونم قسم بخورم که در این چند سال هیچ کسی به اندازه ی مهناز من رو به خاطر اتم برنگردونده بود. بالاخره بعد از دقایقی چند که هر دو گریه کردیم پروانه و فرزانه ما رو پیش خودشون بردن... اونقدر از دیدن مهناز خوشحال شده بودم که حد و اندازه نداشت... دائم دست همدیگر رو در دست میفشردیم. خوب که به چهره اش نگاه کردم خیلی شکسته و خسته به نظر میرسید! پرسیدم: چند وقته به ایران اومدی؟

گفت: تازه دیشب اومدم و دو هفته میمونم.

پرسیدم: شوهرت کجاس؟

گفت: او نتونست بیاد...

شب موقع خداحافظی قول داد حتما پیش من بیاد و آدرس من رو گرفت. در پایان جشن برای خداحافظی زیاد معطل نکردیم و تا اونجا که در توان داشتیم برای اینکه جو مهمونی رو خرابتر از اونچه شده بود نکنیم خداحافظی مختصری کردیم و بلافاصله

336

به همراه عمومتضی و خاله زهره برگشتیم خونه.

فردای اون روز فرزانه برخلاف میل اشکان که خیلی اصرار داشت پیش ما بمونه اون رو با خودش به منزل اقوام شوهرش برد و دو روزم اونجا بود. وقتی برگشت امیرسالار از دیدن مجدد اشکان حسابی ذوق میکرد و بعد دو روزی هم پروانه به دیدار خانواده شوهرش اختصاص داد. ولی چهار روز آخر رو هر دو پیش من بودن، در این فاصله هم مهناز یک بار اومد جلوی درب ولی چون کار داشت بالا نیومد اما قول داد سر فرصت مناسب به دیدنم خواهد اومد.

چهار روز مثل برق گذشت... موقع رفتن پروانه و فرزانه و اشکان، امیرسالار خیلی بی تابي میکرد و به دنبال اونم اشکان حسابی گریه راه انداخت و ما بزرگترها هم که انگار منتظر بهانه بودیم به گریه اون دو شروع کردیم به گریه کردن... اونقدر که جمع زیادی از مردم غریبه در فرودگاه هم به گریه افتاده بودن! و همین مساله در نهایت با چرت و پرت های گویبهای فرزانه منجر به خنده شد اما به هر حال بعد از رفتن اونها من در ماشین عمومتضی با توجه به خواب بودن امیرسالار یک دل سیر گریه کردم.

یک هفته طول کشید تا امیرسالار دوباره به تنهایی عادت کنه و حتی اومدن مهنازم به منزل من باعث فراموشیش از رفتن اشکان نشد. در سه روزی که مهناز پیش من اومد بیشتر به تکرار خاطرات گذشته سپری شد ولی به وضوح تغییرات شخصیتی مهناز رو میفهمیدم... دیگه مثل قبل شوخ طبع نبود... ساکت شده بود و بیشتر غمزده... از زندگیش در خارج پرسیدم و از اخلاق شوهرش که در جوابم گفت، فرهاد مرد خیلی خوبیه ولی کلا زندگی در خارج از کشور خیلی سخته البته

برای کسانی که مثل مهناز شرایطی مالی چندان خوبی ندارند این گونه اس، برام توضیح داد که در این چند سال برخلاف تصورش نتوانست ادامه تحصیل بده و به صورت دو شیفت مشغول به کاره، صبحها در یک مهدکودک و بعد از ظهرها در یک اغذیه فروشی، فرهادم صبحها تا بعد از ظهر مشغول درس خواندن چون درسش رو ادامه میداده و بعد از ظهرها تا نیمه شب در یک سالن ورزشی کار میکنه و زندگی چندان مطلوب و راحتی ندارند. بی‌عقلی کردم و در مورد بچه ازش پرسیدم که باعث سرازیر شدن اشکاش شد خیلی دستپاچه شدم و کلی بغلش کردم و بوسیدمش و عذرخواهی کردم بعد در حالیکه هم میخندید و هم گریه میکرد من رو که حسابی در بغلم گرفته بودمش از خودش دور کرد و گفت: اووه... بسه دیگه... چرا اینطوری میکنی... من دیگه عادت کردم... حالا خواستم یه ذره خودم رو برایت لوس کنم... چرا جنبه نداری...

337

خنده ام گرفت و گفتم: ای مرده شور... هنوزم کمی لودگی توی تو مونده... حالا چرا گریه کردی؟ صدایش آروم شد و بعد توضیح داد که فرهاد مشکل داره و بچه دار نمیشه و این آرزو رو با خود تا آخر عمر خواهد داشت... به یکباره خیلی دلم برایش سوخت چون کم و بیش از خل بازیهای دوران دختریش میدونستم که مهناز چقدر بچه دوسته و وقتی امیرسالار رو عاشقانه میبوسید و بغل میکرد و بوش میکرد این مسئله بیشتر برام مسلم می شد. بعد از سه روز که مهناز رفت با اینکه دلم خیلی میخواست برای بدرقه اش که دو روز دیگه بود به فرودگاه برم ولی مشغله ی زیاد فرصت این کار رو از من گرفت و فقط تونستم تلفنی باهاش خداحافظی کنم. حالا دوباره احساس تنهایی به سراغم اومده بود و کم و بیش بی حوصله بودم... طفلک امیرسالارم از رفتارش مشخص بود که دیگه تنهایی آزارش میده. با صلاح دید خاله زهره اسمش رو در یک مهدکودک نوشتم و صبحها که به دانشگاه میرفتم به اونجا می سپردمش و بعد از ظهرها ساعت 3 از مهد می گرفتمش و با خودم به تولیدی که حالا در خیابان جمهوری بود می بردم.

محیط جدید تولیدی رو می پسندیدم و خیلی به کارم علاقه پیدا کرده بودم، نمیدونم چطوری ولی چیزی که بود طرحهایی که جهت لباسهای شب ارائه میدادم خیلی پر طرفدار بود و خدا رو شکر حاج آقا بی نهایت راضی بود و منم در این بین با دریافت حقوق و درصدی بیشتر از وضع اقتصادی نسبتاً "بهتری برخوردار شده بودم و این برام خیلی راضی کننده بود. رفت و آمد حاج آقا هم به تولیدی بیشتر شده بود چرا که باید بیشتر سفارشات خرید رو طبق نظر من انجام میداد... گاهی میشد بارها برای خرید پارچه ها و یا منجوق و مليله های مورد نظر چندین بار اون رو به بازار می فرستادم، به لطف خدا کارش حسابی گرفته بود و حالا تعداد کارگرها و دوزنده هاش فقط توی این تولیدی به 40 نفر رسیده بودن... بی اندازه مهربان و با محبت بود و نسبت به تمام کارگرهاش لطف داشت. با توجه به اینکه من قبلاً تصورم ازش یک پیرمرد مسن و چاق و کچل بود هر وقت که

به یاد این موضوع می افتادم ناخودآگاه خنده ام می گرفت چرا که اون هیچ شباهتی به تصورات من نداشت.  
سال جدیدم بالاخره رسید و هنگام سال تحویل با بودن پسرهای خاله زهره و زن و فرزندان اونها سال نو رو با شادی شروع کردیم.

تقریباً" اواخر فروردین بود که بنا به پیشنهاد داریوش و کوروش، خاله زهره و عموم رضی هم راضی شدن که منزلشون رو

338

بفروشن و به همراه پسرانشون به ساختمان 3 طبقه در نزدیکی میدان شهدا یا 17 شهریور واقع در محله ی باغ فرید بخرن. در ابتدا منم در خوشی اونها شریک بودم ولی زمانی که کم کم خاله زهره اسباب و اثاثیه اش رو در جعبه ها و کارتونها می گذاشت احساس دلنگی و غصه کردم چرا که دیگه از من دور می شد و دیگه به این نزدیکی نبودیم تا هر وقت دلم میخواست به خونه اش برم و یا امیرسالار رو پیشش بگذارم. روزهای آخر اسباب کشیش که بهش همراه عروساش کمک می کردم ساکت شده بودم و اصلاً در خنده ها و شوخیهاشون نمیتونستم شریک باشم. این ناراحتی و ترس از تنهایی در محیط کارم هم اثر گذاشته بود به طوریکه که حاج آقا از خانم طاهری خواسته بود علت ناراحتی من رو جويا بشه و منم با عذرخواهی قول دادم که در روند کارم حداقل تأثیر رو خواهد گذاشت... فقط کمی زمان لازمه تا من به شرایطی که در آینده پیش رو خواهم داشت عادت کنم.

برای روز اسباب کشی هم مرخصی گرفتم تا کمک حال خاله باشم و در این بین امیرسالار عروسکی شده بود در بین دو دختر داریوش و تنها دختر کوروش که در بغل اونها بود و منم از بابت نگهداری و مراقبت امیرسالار خیلی خیالم راحت بود چون دختران اونها هر سه در سنین راهنمایی و دبیرستان بودن.

در تمام طول مدتی که اثاث رو طبق نظر خاله در جاهای خاص می گذاشتم دو عروسش هم هر کدوم در طبقه مربوط به خودشون مشغول کار خودشون بودن... کوروش در این بین که پسر بزرگ خاله بود متوجه ساکتی من شده بود و چون قصد داشت ابتدا وسایل سنگین منزل خاله رو به کمک عموم رضی جا به جا کنه و بعد به همسرش کمک کنه دائم در حین کار با من شوخی میکرد ولی زیاد حوصله نداشتم. کم کم اونم دست از شوخی برداشت... بعد از ظهر تقریباً ساعت نزدیک به 3 بود که عموم رضی از بیرون کباب گرفت و همه در خونه ی خاله که طبقه اول بود جمع شدیم و شروع کردیم به خوردن. سر ناهار متوجه بودم که بقیه هم ساکت شدن... مثل این بود که همه به غم من و تنهایی من از این پس پی برده بودن... یکدفعه داریوش گفت: اه... بسه دیگه... چقدر سر و صدا میکنید...

با این حرفش همه زدن زیر خنده ولی من در پایان خنده گریه ام گرفت و امیرسالار که متوجه این موضوع شد خیلی سریع به گریه افتاد. تنها فرزند کوروش که بزرگتر از دو نوه ی دیگه ی خاله بود و در دبیرستان درس میخوند از جا بلند شد و امیرسالار



رو بغل کرد و به حیاط رفت. متوجه بودم که خاله هم گریه می‌کنه. عمو مرتضی بعد از مکثی کوتاه گفت: این چه وضعیته؟...

339

مگه خدای نکرده من قراره بمیرم...؟

دوباره همه خندیدن و من گفتم: خدا نکنه... عمو... این چه حرفیه؟

کوروش گفت: افسانه با گریه ای که تو می‌کنی من فهمیدم از این که می‌خوایم اثاث تو رو هم به اینجا بیاریم ترسیدی که نکنه

وسایلت رو بشکنیم...

داریوش در حالی که لیوان نوشابه اش رو سر میکشید ادامه حرف کوروش رو گرفت و گفت: حالا که اینقدر دلش شور اثاثش

رو میزنه پس تمام اثاثیه اش رو کول امیرسالار میکنیم... به ما چه مربوطه... پسرش باید جور اثاث کشیش رو بکشه.

هاج و واج دهنم باز مونده بود... باورم نمی شد... خاله بدتر از من بود و بعد گفت: وای خدا... چقدر خوب میشه...؟

عروسهای خاله هم از خوشحالی خندیدن... در این موقع عمو مرتضی لحن صدایش جدی شد و گفت: افسانه

جان... عمو... خودت راضی هستی به این تصمیمی که برات گرفتیم!!؟

حالا دیگه خنده و گریه ام قاطی شده بود و گفتم: من از خدایه... ولی نمی‌خوام مزاحم بشم و یا خودم رو به شما تحمیل کنم...؟

کوروش در حالی که کباب دیگه ای بر میداشت و در بشقابش می گذاشت گفت: این چه حرفیه؟... ما همیشه به مامان شکایت

می کردیم که چرا به خواهر برای ما به دنیا نیاورده تا پوست زندهای ما رو بکنه... حالا خدا یک خواهر عزیز به ما داده که من و

داریوش تمام امیدمون به تونه تا دمار از روزگار زندهای ما در بیاری...؟

دوباره صدای غش غش خنده ی همه بلند شد و سمانه دختر کوروش که امیرسالار رو بغل داشت دوباره به داخل ساختمان

اومد و گفت: ا... شما که دارید می‌خندید...

و بعد بچه رو به بغل من داد. داریوش هم رو کرد به سمانه و گفت: آخه دیدم عمو جان تو تند تند داری کبابها رو هاپولی می‌کنی

در نتیجه با نقشه از قبل تعیین شده فرستادیم بیرون تا کمی کباب برای ما بمونه...؟

و باز هم صدای خنده بلند شد.

قسمت هشتاد و چهارم

دوباره صدای غش غش خنده ی همه بلند شد و سمانه دختر کوروش که امیرسالار رو بغل داشت دوباره به داخل ساختمان

340

اومد و گفت: ا... شما که دارید می‌خندید...

و بعد بچه رو به بغل من داد. داریوش هم رو کرد به سمانه و گفت: آخه دیدم عمو جان تو تند تند داری کبابها رو هاپولی میکنی در نتیجه با نقشه ی از قبل تعیین شده فرستادیمت بیرون تا کمی کباب برای ما بمونه...  
و باز صدای خنده بلند شد... بعد از ناهار داریوش و کوروش به همراه عمومترتضی قصد رفتن به خونه ی من رو کردن تا اثاث من رو هم تا بعد از ظهر به خونه ی جدید بیارن. در حیاط من متوجه ی واحد مسکونی کوچیک و نقلی که در زیرزمین بود شدم و همونجا از عمومترتضی خواهش کردم که اثاث من رو وقتی آوردن بالا نبرن و همین جا در حیاط بگذارن تا به زیرزمین انتقال بدم... که یکباره با مخالفت شدید همه رو به رو شدم ولی وقتی اصرار بیش از حد من رو دیدن با اینکه خاله خیلی عصبانی شده بود اما بالاخره همه رو راضی کردم که اجازه بدهند من در زیرزمین ساکن بشم چرا که برام فقط این مهم بود در کنار اونها باشم و اصلا اینکه در زیرزمین زندگی کنم یا در طبقه اول کنار خاله زهره فرقی نمیکرد و از طرفی اثاث من هر قدرم که ناچیز و کم بود، ممکن بود باعث شلوغی و جاگیری در منزل خاله بشه به همین خاطر ترجیح دادم حالا که قراره وسایلم به زیرزمین منتقل بشه چون اونجا رو خیلی مرتب و تمیز دیدم ترجیح دادم برای زندگی هم از اون استفاده کنم، در پایان کوروشم با این وضع موافقت کرد و با دلایل منطقی که آورد تا حدودی خاله رو راضی نمود.  
وقتی اثاث من رو آوردن دیگه غروب شده بود ولی اونقدر از این وضعیت خوشحال بودم که اصلا خستگی برام معنی نداشت و تا ساعت 4 صبح بیدار موندم و خونه ی کوچیک و نقلی جدید رو مرتب کردم... اما نمیدونم چرا گریه رهام نمیکرد و در طول تمام مدتی که وسایلم رو میچیدم گریه میکردم. امیرسالار بالا خوابش برد ولی چون خاله زهره اخلاش رو میدونست که ممکنه نیمه شب بیدار بشه و بهانه من رو بگیره بنابراین اون رو پایین پیش خودم آورد و وقتی دید گریه میکنم خیلی غصه خورد و دائم اصرار داشت که من رو به بالا بیره ولی وقتی بهش گفتم از اینکه در کنار اونها خواهم بود خوشحالم و شاید گریه ام بیشتر جنبه ی خوشحالی داره اونم دیگه حرفی نزد و رفت بالا تا به بعضی از کارهاش رسیدگی کنه.  
فردا صبح خیلی خیلی خسته بودم ولی به هر حال باید به دانشگاه میرفتم... در تمام ساعاتی که خیلی هم کوتاه بود و خوابیده بودم دائم امیر جلوی نظرم می اومد و درست مثل این بود که تا صبح کنارم بوده... صبح به هر جون کنذنی بود لباسهای امیرسالار رو هم تنش کردم و اون رو به مهد رسوندم و خودم به دانشگاه رفتم. به جرات میتونم بگم که تا ظهر فقط

341

چرت میزدم و چیز زیادی از درسها نفهمیدم... ظهر به دنبال امیرسالار رفتم و اون رو از مهد به خونه بردم... حالا دیگه 2 سال و نیمه شده بود و کلی هم بلبل زبونی میکرد... بعضی اوقات اونقدر حرف میزد که احساس میکردم سرم باد کرده ولی با تمام وجودم از حرفاش که گاه برام حتی بی معنی بود لذت میبردم. ظهر که به خونه رسیدم یگراست به زیرزمین رفتم چون باید ناهار آماده میکردم و بعد از ظهر سر کار حاضر میشدم... شروع کردم به خورد کردن گوجه فرنگی و قصد درست کردن املت

داشتم که امیرسالار با همون زبان بچه گونه اش من رو صدا کرد: مامانی... مامانی... از جا بلند شدم و رفتم داخل اتاقی که من اون رو به منزله ی حال تصور میکردم چرا که اتاق دیگه ای هم داشت و من اون رو اتاق خواب کرده بودم... داخل حال که شدم دیدم امیرسالار دو تا پشته روی هم انداخته و یه بالشت گذاشته روی اونها و از همه اونها بالا رفته و سعی در کندن قاب عکس امیر از دیوار داره!!!

برای لحظه ای خیلی ترسیدم که مبادا بیفته با اخم بهش گفتم: این چه کاریه؟... بیا پایین ببینم... و بعد بغلش کردم روی زمین گذاشتمش... اما بلافاصله از پشته و بالشت بالا رفت و به عکس امیر اشاره کرد. فهمیدم قاب عکس رو میخواد...! این اولین باری بود که توجهش به قابهای روی دیوار جلب شده بود. ولی امکان نداشت اونها رو بهش بدم چرا که در این چند سال من با اون عکسها زندگی کرده بودم و تنها عکسهای امیر نزد من بودن... با عصبانیت از بالای پشته ها پایین آوردمش و بالشت رو در کمد دیواری قرار دادم و پشته ها رو هم سر جاشون گذاشتم. امیرسالار شروع کرد به جیغ کشیدن اونم جیغ هایی که واقعا گوش خراش بود و پشت سر هم اشک از چشمش میریخت... سرش فریاد کشیدم که ساکت بشه ولی این بار اصلا نترسید و با شدت بیشتری جیغ میکشید و گریه میکرد و میخواست اونها رو بهش بدم و به عکسهای روی دیوار اشاره میکرد. با صدای جیغ و فریادی که راه انداخت باعث شد خاله زهره بیاد پایین و طبق معمول که بی اندازه به امیرسالار علاقه داشت وقتی علت گریه اش رو فهمید بدون توجه به من هر سه قاب رو از روی دیوار برداشت و جلوی امیرسالار روی زمین گذاشت. امیرسالارم بلافاصله نشست... هنوز کاملاً یکی از قاب ها رو از روی زمین برنداشته بود که با عصبانیت تمام به سمتش رفتم و پشت دستی محکمی به دستش زدم و تمام قابها رو سر جاشون گذاشتم.

خاله زهره حالا دیگه خیلی عصبانی تر از من شده بود و در حالیکه امیرسالار را از روی زمین بغل میکرد با دست دیگه اش

342

قابها رو یکی یکی برداشت و به دست امیرسالار داد...

خیلی عصبی شده بود و گفتم: خاله... این کار رو نکنید... این بچه حق نداره با این عکسها بازی کنه...

خاله با عصبانیت بیشتری به من نگاه کرد و گفت: چرا؟!!!!

گفتم: آخه اونها عکسای امیر هستن...

خاله دوباره با عصبانیت گفت: خوب باشه، مگه چی میشه با عکسها بازی کنه؟

با صدای بلندتری گفتم: ولی من دوست ندارم کسی به این قاب ها دست بزنه...

خاله در حالی که امیرسالار رو در بغل داشت نشست و همونطور که با عصبانیت به من نگاه می کرد و گفت: بله... کسی حق

نداره به این عکسها دست بزنه... ولی امیرسالار با کسی فرق داره... آگه امیر شوهر تو بوده... این رو بفهم که پدر امیرسالارم بوده...

مثل یخ وا رفتم... در اون لحظه من به کل این مساله رو فراموش کرده بودم... خاله درست میگفت امیر پدر امیرسالار بود و من حتی قاب عکس امیر رو هم می خواستم از دسترس امیرسالار دور کنم... از دست این بچه که تا حالا حتی لفظ بابا رو هم تجربه نکرده بود... خاله در حالی که داشت موهای امیرسالار رو به سمتی مرتب میکرد و اشکای امیرسالار رو پاک میکرد دوباره با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: چیه?... این موضوع رو فراموش کرده بودی?... چطور دلت میاد به خاطر چند تا قاب عکس با بچه اینجور رفتار کنی?... به خدا افسانه از دستت دلگیر میشم آگه یکبار فقط یکبار دیگه چنین رفتاری با این طفل معصوم داشته باشی...

به آشپزخونه برگشتم و همونطور که املت ناهار رو درست میکردم آرام آرام اشک میریختم... خاله درست میگفت چرا که امیر پدر بچه ی من بود و من باید کم کم اون رو به این موضوع آگاهی میدادم... اما چطور... چي باید میگفتم... چطوري باید به این بچه حالی میکردم که اونم بابایی داره... اما فعلا نیست... خدایا آیا مشکلات عاطفی امیرسالار شروع خواهد شد... نه تو حتماً نخواهی گذاشت انتظارم بیش از حد طول بکشه و این انتظار به امیرسالارم منتقل بشه...

خاله وقتی دید گریه می کنم به آشپزخونه اومد و امیرسالار رو که حالا روی زمین دراز کشیده بود و یکی یکی عکسها رو بلند میکرد و نگاه میکرد رو به حال خودش رها کرد... وقتی وارد آشپزخونه شد در ضمنی که صدایش میلرزید گفت: افسانه از

343

دست من دلگیر نشو... به خدا دست خودم نیست... صدای گریه امیرسالار که میاد قلبم درد میگیره... وقتی هم میبینم به خاطر چه چیزهایی اشکش رو در آوردم نمیتونم خودم رو کنترل کنم... به و الله... دست خودم نیست. برگشتم و دستم رو دور گردنش انداختم و بوسیدمش... برای یک لحظه بوی مامان رو حس کردم و بعد گفتم: خاله جون... من از دست شما ناراحت نیستم از دست خودم ناراحتم که بعضی وقتها خیلی چیزها رو فراموش میکنم. و بعد وقتی دید ناهار املت درست میکنم رفت از بالا برام نون تازه آورد تا برای ناهار بخوریم. بعد از ناهار هر کاری کردم امیرسالار یکی از قابها رو نداد و اون رو در کیف مهدکودکش گذاشت. موقع رفتن سر کارم هر کاری کردم که کیفش رو نیاره قبول نکرد و با هزار بدبختی و گریه ی اون بالاخره در حالی که کیف مهدکودکش رو سفت در دست گرفته بود رفتیم سر کار. در تمام مدتی که من در تولیدی مشغول کشیدن الگو بودم در گوشه ای روی صندلی نشسته بود و گاه گاهی زیپ کیفش رو باز میکرد و سرش رو داخل کیفش میبرد... میترسید آگه قاب رو بیرون بیاره من اون رو ازش بگیرم.

قسمت هشتاد و پنجم

در تمام مدتی که من در تولیدی مشغول کشیدن الگو بودم در گوشه ای روی صندلی نشسته بود و گاه گاهی زیپ کیفش رو باز میکرد و سرش رو داخل کیفش میبرد... میترسید آگه قاب رو بیرون بیاره من اون رو ازش بگیرم. بعضی موقع ها به اداهایی که از خودش درمیآورد خنده ام میگرفت ولی چون به حالت نیمه قهر با هم به سر میبردیم سعی میکردم خنده ام رو نیبینه. به محض اینکه حاج آقا وارد تولیدی شد کیفش رو برداشت و با سلام بلندی به طرف اون دوید. حاج آقا هم واقعا امیرسالار رو دوست داشت. به خصوص از وقتی که امیرسالار به حرف افتاده بود و جمله سازی میکرد حاج آقا قسم میخورد به عشق امیرسالار به تولیدی میاد و آگه روزی من اون رو به تولیدی نمیردم جداً اخماش توی هم میرفت و خیلی زود از تولیدی میرفت.

خانم طاهری هم برای ارائه یکسری فیشهای جدید به حاج آقا جلو رفت و بعد از سلام و احوالپرسی با خنده گفت: امروز دیگه امیرسالار حسابی از وجود تو استفاده خواهد کرد چرا که مامانش باهاش قهره... از وقتی هم که اومده یک کلمه با کسی حرف نزده... خدا رو شکر که علی اومدی و ما خنده ی این بچه رو امروز دیدیم.

344

حاج آقا به اتاق من اومد و من از روی الگویی که خم شده بودم صاف شدم و بعد از سلام و خسته نباشید در حالیکه صورت امیرسالار رو میبوسید گفت: خوب پس امروز شیرینی افتادیم... نه مرد کوچولو؟...

بیشتر مواقع امیرسالار رو به نام مرد کوچولو صدا میزد...

امیرسالارم خودش رو در حالی که به حاج آقا میچسبوند گفت: مامانی با من قهر کرده...

حاج آقا خندید و در حالی که روی صندلی مینشست و امیرسالار رو روی پاش مینشوند گفت: خوب... حالا چرا قهر کرده؟

در این مواقع امیرسالار بلافاصله درب کیفش رو باز کرد و با همون زبون بچگانه اش گفت: آخه عکس شما رو میخواستم...

تازه متوجه ی اشتباه امیرسالار شدم!!!! دوباره از روی الگو صاف شدم و در حالیکه مداد رو در دستم می فشردم فقط

گفتم: امیرسالار!...

در این لحظه امیرسالار عکس امیر رو از کیفش بیرون کشید. نمیدونستم باید چیکار کنم فقط روی صندلی نشستم و به اونها

نگاه کردم... برای اولین بار دلم میخواست امیرسالار رو کتکش بزنم.

حاج آقا فقط خیره خیره به عکس نگاه میکرد و در اون حال روی سر امیرسالارم دست میکشید و بعد سرش رو از روی عکس

بلند کرد و به من خیره شد.

در این موقع خانم طاهری که یه بسته پفک برای امیرسالار یاز کرده بود داخل اتاق شد و به سمت اونها رفت و پفک رو به

دست امیرسالار داد... در همین لحظه متوجه ی قاب عکس توی دست حاج آقا شد.

اون رو برداشت و نگاه کرد و بعد نگاهی به حاج آقا انداخت و دوباره به عکس... اون وقت به سمت من برگشت...

کاملاً میدونستم چی میخواد بگه به آرومی گفت: عکس شوهرته!!!

حاج آقا، امیرسالار رو بغل کرد و از اتاق بیرون رفت... سرم به شدت درد گرفته بود با یه دست سرم رو گرفتم و به دیوار تکیه دادم. خانم طاهری اومد به طرف من و در کنارم روی یه صندلی نشست و دوباره به عکس خیره شده... شنیدم که گفت: خدای من...

و بعد به طرف من برگشت و گفت: چقدر شبیه علی!...

هیچی نمی گفتم و فقط سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و چشمام رو بسته بودم... صدای خنده های امیرسالار رو میشنیدم و

345

بعد صدای حاج آقا رو که گفت: من این بچه رو یک ساعتی میبرم بیرون بعد برمیگردیم...

و بعد صدای امیرسالار که گفت: بای بای مامانی...

و صدای بسته شدن درب تولیدی اومد. از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به انجام بقیه ی کارم... ولی خانم طاهری هنوز نشسته بود و به عکس توی دستش خیره بود. شنیدم که گفت: شوهرت خلبان بوده؟  
زیر لبی گفتم: آره...

از جا بلند شد و عکس رو روی میز کارم گذاشت و رفت بیرون. به عکس نگاه کردم مثل این بود امیر با اون لباس نظامی مخصوصی که به تن داشت و لبخندی که به لبش بود از داخل قاب عکس به من نگاه میکنه... میز رو دور زدم و به طرف عکس رفتم اون رو برداشتم. فقط خدا میدونست که چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، چشماش اونقدر جذاب بود که از نگاه کردن به اونها سیر نمی شدم... با دست سعی کردم صورتش رو لمس کنم اما شیشه ی قاب سرد بود...

گریه ام گرفت و برای چند دقیقه ای اشکم سرازیر بود... خوشبختانه وقتی خانم طاهری به اتاقم برگشت تا چایی هایی رو که آورده بود با هم بخوریم گریه من تموم شده بود و عکس رو داخل کیفم گذاشته بودم، ولی خوب میدونستم از چشمام فهمیده گریه کردم. خدا رو شکر اصلاً حرفی نزد... بعد از اینکه هر دو چایی خوردیم تقریباً نیم ساعت بعد کار من تموم شده بود ولی هنوز حاج آقا، امیرسالار رو برنگردونده بود... بنابراین وسایلم رو جمع کردم آماده نشستم تا اونها بیان.

خانم طاهری که دید من کارم تموم شده اومد و کنار من نشست. بعد از کمی مکث گفت: میتونم دوباره عکس رو ببینم...

لبخندی زدم و عکس رو از کیفم بیرون آوردم. اون رو گرفت و دوباره بهش خیره شد و بعد از چند لحظه رو کرد به من و

گفت: هیچ متوجه شباهت شوهرت با علی شدی؟

خندیدم و گفتم: ولی خیلی فرق بین اونهاست...

دوباره عکس رو نگاه کرد و گفت: خيلي دوستش داشتی؟

ساکت شدم و به عکس نگاه کردم و گفتم: دوستش داشتم...! يعني چي؟... من هنوز عاشقشم.

لبخندي زد و به من نگاه کرد و گفت: معلومه... چون اگه اينطور نبود تا حالا صد دفعه عروسي کرده بودي.

قاب رو از خانم طاهري گرفتم و دوباره در کيف گذاشتم. در همين موقع متوجه شدم حاج آقا و اميرسالارم او مدن. اميرسالار

346

حسابي صورت و لباس خودش رو کثيف کرده بود و از آثار به جا مونده كاملا معلوم بود که بستني خورده... وقتي اومد به

طرف من نتونستم مثل همیشه باهاش برخورد کنم، چون کمي از دستش عصبي بودم و هم اينکه خيلي کثيف شده بود بايد

اول صورتش رو مي شستم. از روي زمين بلندش کردم و به سمت دستشويي بردمش و بدون اينکه حرفي بزنم شروع کردم به

شستن صورتش... بليز و شلوارکي که به تن داشت به طرز وحشتناکي کثيف شده بود و مثل اين بود که بستني رو به همه

جاش ريخته و بعد خورده. در حين اينکه صورتش رو ميشستم و مزه هاي بلند و قشنگش خيس شده بود و آب از اون

ميچکيد با همون صدای ظريفش گفت: ماماني هنوز با من قهري؟!!

جوابش رو ندادم و با دستمال کاغذي شروع کردم به خشک کردن صورتش اونم ديگه هيچي نگفت ولي متوجه بودم که کمي

بغض کرده. وقتي از دستشويي بيرون اومدم کيف مهد اميرسالار و کيف خودم رو برداشتم و قصد رفتن کردم که حاج آقا

گفت: خانم شفيعي... صبر کنيد شما رو برسونم...

نميدونستم چرا ولي شنيدن اين حرف برام سنگين بود و همه رو از چشم فضولي اميرسالار در آوردن عکس امير به توليدي

مي ديدم چرا که تا امروز حاج آقا به اين صراحت با من حرف نزده بود...

دست اميرسالار رو گرفتم و بر گشتم نگاهي به خانم طاهري که حالا وسط سالن ايستاده بود و ما رو نگاه ميکرد و بعد رو به

حاج آقا کردم و بلافاصله گفتم: نه... متشکرم.

و بعد بدون خداحافظي در حالي که تقريبا " اميرسالار رو دنبال خودم ميکشوندم از توليدي بيرون رفتم. خيلي تند راه مي

رفتم و سعي داشتم هر چه سريعتر پله ها رو طي کنم و به خيابون برسم ولي تا اين چهار طبقه تموم بشه جون من گرفته

ميشد و تازه وقتي به طبقه ي دوم رسيدم صدای اميرسالار رو شنيدم که گفت: ماماني... دستم درد گرفت.

اون وقت فهميدم اين طفلک رو چطور به دنبال خودم اينهمه پله کشيدم... وقتي نگاه کردم چشماش پر اشک شده

بود. دستش رو رها کردم، اون دست کوچولو و تپل قرمز قرمز شده بود... روي پله نشستم و بغلش کردم... گريه ام

گرفت... بلافاصله خودش رو عقب کشيد و با دو دست کوچيکش صورت من رو گرفت و گفت: گريه نکن ماماني... دستم خوب

شد.

بوسیدمش و بغلش کردم و بقیه پله ها رو نگذاشتم خودش بیاد. وقتی وارد خیابون شدم حرارت و گرمای خرداد رو کاملا حس

347

کردم با اینکه خیلی زود ماشین گیر آوردم ولی امیرسالار تا به خونه برسیم خیس عرق شده بود. وقتی رسیدم جلوی درب حیاط داریوش و خانمش هم رسیدن. امیرسالار مدتی بود داریوش و کوروش رو با لفظ دایی صدا می کرد، به محض اینکه امیرسالار، داریوش رو دید دوید به طرفش و اونم با مهربونی بغلش کرد. بعد از سلام و احوالپرسی من و زن داریوش وارد حیاط شدیم، دیدم داریوش همونطور که امیرسالار رو بغل داشت دوباره به سمت ماشینش رفت. گفتم: داریوش کجا میری؟ در حالیکه ماچهای محکم و آب داری از لپ های امیرسالار می گرفت گفتم: میخوایم با امیرسالار بریم حال کنیم... مگه نه دایی قربونت بشم؟

گفتم: وای تو رو خدا نبرش بیرون... لباسش رو ببین چقدر کثیف کرده... بگذار بیاد میخوام حمومش کنم. داریوش خندید و گفت: خوب چه بهتر پس میبرمش یه جایی که وقتی برگشت قبل از حموم لباسش رو توی سطل آشغال بندازی.

گفتم: داریوش به خدا خیلی لباسش کثیفه... نبرش بیرون...

زن داریوش دست من رو گرفت و گفت: خوب ولش کن... بگذار بره حسابی بازی کنه و بعد ببرش حموم. در این موقع کوروشم از ساختمان اومد بیرون و بعد از سلام علیک رفت به طرف داریوش و حالا امیرسالار خودش رو به بغل اون پرت کرد و کوروش رو کرد به داریوش و گفت: چرا بحث می کنی؟... ماشین رو روشن کن سه تایی بریم بیرون... و اصلا دیگه منتظر حرف من نشدن و سوار ماشین شدن و رفتن. اون شب ساعت نه و نیم از بیرون اومدن و بعد از شام امیرسالار رو که حالا حسابی در اثر بازی در پارک کثیف شده بود و شدیداً خسته، به حمام بردم و وقتی حمومش تموم شد لباسش رو که تنش می کردم خواب بود.

با شروع شدن خرداد امتحانات منم شروع میشد. سال سوم خیلی درسها سختتر شده بود و میدونستم که باید بیشتر وقتم رو برای درس بگذارم. خاله زهره که متوجه کلافگی من به جهت فشار کار و درس شده بود بیشتر اوقات امیرسالار رو پیش خودش نگاه می داشت.

هفته دوم خرداد تازه شروع شده بود... از دانشگاه به خونه تلفن کردم گوشی رو امیرسالار برداشت و به محض اینکه صدای من رو شنید سریعاً شناخت و با همون صدای قشنگش گفت: مامانی عمو اینجاس...

348



گفتم: سلامت کو؟

خندید و گفت: سلام..

و بعد گوشی رو رها کرد و رفت... بعد از چند ثانیه صدای خاله از پشت خط اومد. سلام و احوال پرسیدم و

گفتم: خاله... امیرسالار چی میگه؟!... میگه عمو اونجاس!... آره؟!... راست میگه؟

قسمت هشتاد و ششم

با خاله سلام و احوال پرسیدم و گفتم: خاله، امیرسالار چی میگه؟!... میگه عموش اونجاس! آره؟ راست میگه؟

خاله با تعجب گفت: نه... کسی اینجا نیست.

گفتم: ترسیدم... فکر کردم سر و کله رضا پیدا شده...

خاله گفت: ترست و اسه چیه؟

کمی مکث کردم و گفتم: نمیدونم ولی بی جهت دلم شور زد...

خاله گفت: خوب... کاری داشتی زنگ زدی؟

بلافاصله یادم اومد اصلاً برای چی زنگ زدم بنابراین گفتم: ... راستی خاله خواستم بگم من ظهر ناهار رو دانشگاه هستم خونه

نمیام و مستقیم میرم تولیدی...

حرفم که به اینجا رسید خاله یکدفعه گفت: ای وای... خاله جان تازه یادم افتاد... به آقای اومده بود جلوی درب و خودش رو

علی حاج آقای معرفی کرد و گفت که صاحب تولیدیه... امیرسالار اون رو شناخته بود... بچه شاید همین رو میگفته...

پرسیدم: خوب چی کار داشت؟!!

خاله ادامه داد: اومد... آدرس دانشگاه رو گرفت.

با تعجب گفت: خوب؟!!

خاله گفت: خوب هیچی دیگه... همین... بعدم رفت.

کمی به فکر فرو رفتم و بعد گفتم: نگفت برای چی میخواد؟

349

خاله گفت: نه... فقط گفت در رابطه با سفارش کاریه و بعدم رفت.

از خاله تشکر کردم و با امیرسالار که دوباره اصرار داشت گوشی رو بگیره کمی صحبت کردم و سفارش کردم که خاله رو انیست

نکنه تا من شب به خونه برم و بعد خداحافظی و گوشی رو قطع کردم. گوشی تلفن رو که سر جاش گذاشتم و از باجه تا

نیمکتی که در کنار محوطه ی سبز دانشگاه بود برم عجیب فکرم مشغول شد... یعنی حاج آقا چه کاری با من داشته که رفته

جلوي درب خونه و آدرس دانشگاه رو گرفته؟!... اصلا آدرس جديد ما رو از كجا آورده؟!... يادم افتاد همون موقع ها كه تازه اسباب كشي كرده بودم خانم طاهري آدرس من رو گرفته بود، پس احتمال دادم بايد آدرس رو اينطوري بدست آورده باشه... ولي چيكار داشته كه نتونسته بود تا بعد از ظهر كه من سر كار برم صبر كنه!!!! روي نيمكت نشستم و همونطور كه پوست لبم رو با دندون ميكندم به اين قضيه فكر كردم كه چه مساله اي ميتونه باشه؟ بعد از يك ربعي كه روي نيمكت نشستم به ساعت نگاه انداختم تقريباً 12:20 بود بلند شدم به طرف سلف دانشگاه رفتم و يه پرس ناهار گرفتم و مشغول خوردن شدم و در ضمن به تلوزيون داخل سلفم نگاه كردم و ديدم تصاويري به صورت مستقيم از بستري شدن امام خميني رو در بیمارستان پخش ميكنه. بيشتر دانشجوها ساكت شده بودن و در حين خوردن غذا به تصاوير پخش شده نگاه ميكردن بعضي از دختران دانشجو اشك ميریختن و گروهی به صفحه تلوزيون خیره بودن. بعد از صرف ناهار از بوفه يه لیوان چایي هم گرفتم و خوردم تقريباً ساعت بيست دقيقه به دو بود كه از دانشگاه اومدم بيرون؛ از وقتي محيط كارم از مولوي به خيابان جمهوري انتقال يافته بود رفت و آمدم از دانشگاه به توليدي خيلي سر راست تر و راحتتر شده بود.

از درب دانشگاه كه بيرون اومدم آفتاب مستقيم خرداد حسابي سرم رو داغ كرده بود و براي اينكه زياد كلافه نشم كلاسورم رو سايه باني روي سرم كردم و منتظر ماشين ايستادم كه يكباره كسي صدام كرد: خانم شفيعي...  
به سمت صدا برگشتم؛ حاج آقا بود.

سلام كردم و اونم جواب داد و به طرفم اومد و گفت: ببخشيد، ميخواستم خواهش كنم ببينم ميتونيد الان باهم به بازار پارچه فروشها بریم چون تلفني به من خبر دادن پارچه هاي خيلي جديد لباس شب و عروسي آوردن و هنوز طاقه ها پخش نشده... فقط نگاهش ميكردم و بازم شباهتش به امير من رو كلافه ميكرد... ولي در عين حال منتظر بودم ببينم با تمام اين توضيحات كه سر هم ميكنه من چرا بايد با اون به بازار برم؟

350

در جواب گفتم: خوب... چه لزومي داره من به بازار بيام؟!  
سرش رو پايين انداخت و گفت: خواستم كلا به سليقه ي شما پارچه ها انتخاب بشه.  
حس ناشناخته اي رو در پشت كلامش احساس كردم كه به من حس ناخوشايندي ميداد.  
در حالي كه سعي ميكردم احترامش رو حفظ كنم گفتم: حاج آقا... شما تشریف ببريد بازار و مثل همیشه خودتون پارچه رو بخرید. منم ميرم توليدي منتظر ميمونم تا فقط با توجه به طرح ها و رنگهاي اونها... طرحهاي خودم رو الگو كنم.  
دوباره به من نگاه كرد و گفت: پس بفرماييد توي ماشين تا توليدي شما رو برسونم.  
حالا ديگه مطمئن شدم كه تنها قصدش ايجاد ارتباطي به غير از رابطه ي صاحب كار و كارگريه. ايستادم و فقط نگاهش

کردم... بعد از چند ثانیه که گذشت حاج آقا نگاهي به من کرد و گفت: البته آگه شما مایل باشید!... و جسارت ندونید!  
همونطور که نگاهش می‌کردم خیلی آروم گفتم: ولی من اصلاً مایل نیستم.  
در حالیکه با سونیچ ماشینش بازی می‌کرد گفت: پس معذرت می‌خوام و دیگه وقتتون رو نمیگیرم... شما تشریف ببرید  
تولیدی... منم میرم بازار و بعد از خرید پارچه ها رو به نمونه میارم اونجا...  
خداحافظی سریعی کرد و رفت سوار ماشینش شد. وقتی دور شد احساس می‌کردم کسی قلم رو در سینه ام فشار میده... به  
دور شدن ماشینش نگاه می‌کردم و حس می‌کردم خالی هستم... تهی... تهی تر از همیشه...  
احساس پوچی به من دست داده بود... یک حس غریبی که فقط پر بود از بی‌کسی و تنهایی... هیاهوی جمعیت و ازدحام و  
رفت و آمد مردم برام نامفهوم شده بود... شروع کردم به راه رفتن اما بی‌هدف قدم بر میداشتم... قلبم سنگینی می‌کرد و  
مغزم تهی شده بود... نمیتونستم افکارم رو جمع کنم... فقط سعی می‌کردم نفسهای عمیق بکشم... مثل این بود که داشتن  
من رو خفه می‌کردن... خاطرات گذشته مثل پرده‌ی سینما جلوی چشم می‌اومد... مثل آدمهای مسخ شده راه می  
رفتم... بوق ماشینها برام نامفهوم شده بود... گاهی امیر جلوی نظرم می‌اومد... گاهی صدای مامان توی گوشم می‌پیچید و  
برگشته بودم به هفت سال پیش که مخالف ازدواج من و امیر بود و از اختلاف سنی امیر با من ایراد می‌گرفت. گاهی صورت  
مادر رضا رو می‌دیدم که دائم تکرار می‌کرد: خودت مقصری... خودت مقصری.  
بعد صورت خانم دکتر بیات رو میدیدم که میگفت: وضع من رو ببین... من با تو فرق دارم... به انتها نرسیدی... تصمیم درست

351

بگیر به انتظار بیهوده نباش.

صورت رضا رو می‌دیدم... دوباره صورت امیر...

دستم رو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم... کسی به من تنه زد... ولی برام مهم نبود... دوباره به راه ادامه

دادم... پیشونیم عرق کرده بود... با دستم عرق پیشونیم رو پاک کردم.

دوباره صورت امیر رو میدیدم... امیرسالار رو می‌دیدم که نوزاده و در آغوشم گریه میکنه.

صدای پروانه در گوشم می‌پیچید که: تا کی می‌خوای خودت رو معطل کنی... دست از حماقت بردار... به خاطر امیرسالارم که

شده دست از افکار پوچت بردار... راضی شو بیا با من زندگی کن... برای آینده‌ی این بچه هم که شده درست فکر کن.

بازم کسی به من تنه زد و باعث شد به دیوار برخورد کنم... اما این بارم برام مهم نبود. اشکم جاری شده بود. صورت حاج آقا

جلوی چشمم اومد... دوباره صورت امیر... امیرسالار رو میدیدم که به حالت دو خودش رو در آغوش حاج آقا رها می‌کرد.

هنوز به راه رفتن ادامه می‌دادم... به اطرافم نگاه می‌کردم... نزدیک ساختمن پلاسکو رسیده بودم.

صدای ضربان قلبم در گوشم می پیچید... قفسه ی سینه ام درد گرفته بود.

صدایی رو شنیدم: افسانه... افسانه... چی شده؟

ولی نمیتونستم تشخیص بدم که صدا متعلق به چه کسیه... دست کوچولویی در دستم جای گرفت و بعد صدا

کرد: مامانی... مامانی.

امیرسالار بود... ولی اینجا چیکار میکرد؟! !!

یکدفعه کوروش رو دیدم... جلوم ایستاده بود و با حالتی حاکی از اضطراب به من نگاه میکرد... اشکام سر از زیر بود... نفسم به

سختی بالا می اومد به محض اینکه از حضور کوروش مطمئن شدم با یک دستم بازویش رو چنگ زدم و فقط تونستم

بگم: کوروش به دادم برس... حالم بده... دارم خفه میشم.

دیگه هیچی نفهمیدم...

وقتی چشمم رو باز کردم فهمیدم من رو بستری کردن...

کوروش و خانمش کنارم بودن و امیرسالار در بغل همسر کوروش بود. به محض اینکه چشمم باز شد امیرسالار خواست کنارم

352

روی تخت بشینه. کوروش خندید و گفت: چطوری آبی؟

پشت اون بلافاصله ثریا زنش در حالی که به امیرسالار کمک میکرد تا همون طور که دوست داره بشینه گفت: خدا رو شکر که

به خیر گذشت.

دوباره کوروش خندید و گفت: راستش رو بگو دختر... توی کجا شیطونی کردی که اینهمه اعصابت ریخته بهم...

خندیدم در حالیکه لبهای امیرسالار رو که روی صورتم خم شده بود می بوسیدم: اذیت نکن کوروش...

ثریا گفت: افسانه جان خیلی به خودت فشار میاری... اینهمه فشار خوب تحملش سخته... درس و دانشگاه و کار و بچه...

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید توی زحمت افتادین.

در این موقع دکتری وارد اتاق شد و پس از معاینه اجازه ترخیص من رو داد ولی گفت که به علت تزریق داروها ممکنه دچار

خواب آلودگی بشم و حتماً آگه این حالت برام پیش اومد استراحت یادم نره.

وقتی از جا بلند شدم پلکام سنگینی میکرد و واقعا حالت خواب آلودگی داشتم... امیرسالار رفت بغل کوروش و ثریا کمک کرد

که از کلینیک خارج بشم. تمام مسیر رو تا خونه روی صندلی عقب خوابیدم و حتی جلوی درب منزلم با حالتی منگ و گیج از

ماشین پیاده شدم... فقط همین قدر میفهمیدم که خاله زهره نگذاشت پایین برم و من رو به خونه ی خودش برد.

صبح که بیدار شدم فهمیدم در یکی از اتاق خوابهای خاله زهره هستم و امیرسالارم مست خواب کنارم خوابیده بود. به ساعت

نگاه کردم تقریباً 8:30 بود... سر جام غلطي زدم و دوباره به خواب رفتم. بار دوم که بیدار شدم شنیدم امیرسالار میگه: مامانی میخوام روی بالشت تو بخوابم...

چشمام رو باز کردم و دیدم با سماجت اصرار داره که زیر پتوی من بیاد... پتو رو بلند کردم و اومد توی بغلم... حسابی به خودم چسبوندمش و شروع کردم به بوسیدن گردنش... قلقلکش می اومد و شروع کرد به خندیدن. در این موقع درب اتاق باز شد و خاله زهره اومد داخل.

احساس سبکی میکردم... مثل این بود که بعد از مدتی بیداری و خستگی، یک خواب عمیق کرده بودم و حسابی از خستگی خالی شده بودم. یه حس عجیبی در خودم احساس میکردم... یک حسیه که شاید فقط در سال اول و دوم ازدوادم در من بود... همون حالتهایی که وقتی صبحهای جمعه امیر صبحانه رو آماده کرده بود و منتظر میموند تا من بیدار بشم... نمیدونم

353

چه حسیه بود ولی کلا وقتی نفس میکشیدم فکر میکردم نفسم به سبکی پر شده و به خنکی نسیم... و وقتی با هر نفسم موهایی امیرسالار رو بو میکشیدم احساس میکردم سر امیر رو توی بغلم گرفتم.

قسمت هشتاد و هفتم

نمیدونم چه حسیه بود ولی کلا "وقتی نفس میکشیدم فکر میکردم نفسم به سبکی پر شده و به خنکی نسیم و وقتی با هر نفسم موهایی امیرسالار رو بو میکشیدم احساس میکردم سر امیر رو توی بغلم گرفتم.

خاله لبخندی زد و کنار تخت نشست و در حالیکه دستش رو لای موهایی پر پشت و خوش حالت امیرسالار کرد گفت: نیم وجبی مگه نگفتم مامانت رو بیدار نکن؟

بعد پشت سر خاله عروساش هم اومدن داخل به علاوه دختر کوچیک داریوش چون برای امتحان ظهر به مدرسه میرفت هنوز توی خونه بود... همه ی چهره ها مهربون و شاد بودن و هر کدوم با لبخندی که از اعماق وجودشون بیرون می اومد خوشحالیشون رو از بهبودی حال من نشون میدادن.

کم کم که از جا بلند شدم و صبحانه خوردم در لا به لای حرفاشون فهمیدم دیروز امیرسالار به یکباره شروع میکنه بهانه گیری برای من و کوروش که دیروز به علت یکسری کارهای بانکی مرخصی گرفته بود از بیقراریه امیرسالار ناراحت میشه و با ثریا تصمیم میگیرن اون رو به تولیدی بیارن که بین راه من رو میبینن و تا ماشین رو پارک کنن و به من برسن زمانی طول میکشه وقتی هم که من رو با اون حال پیدا میکنن بلافاصله به درمانگاه میبرنم و در اونجا دکتر بعد از معاینه فقط میگه در اثر فشار شدید عصبی من به این حال افتادم و با تزریق چند آمپول مخصوص اعصاب به کوروش توصیه میکنه که بیش از این مراقب حال من باشن. بعدم خاله زهره گفت از دیروز تا این موقع خانم طاهری چندین بار تماس تلفنی داشته و وقتی هم که

فهمیده حال من خوب نیست به خاله گفته که افسانه میتونه تا دو، سه روزم سر کار نیاد و در خاتمه خاطرنشان کرده بود که خودش بعد از ظهر به دیدن من خواهد اومد. اون روز وقتی بعد از ظهر کوروش و داریوش از سر کار اومدن شامهای خودشون رو به همراه زن و فرزندان به خونه ی خاله آوردن و بعد از کلي خنده و شوخي قرار شد شام رو همگي بعد از آماده شدن توي حیاط بخوریم و ما زنها مشغول آماده کردن کارهایی جهت تهیه شام شدیم و مردها هم در حیاط فرش پهن کردن و و

354

عمومرتضي هم با آب پاشي کردن حیاط صفای خاصی به حیاط بخشید. شب ساعت از 8 گذشته بود که خانم طاهري اومد و بعد از یه ربع که از نشستنش در حیاط کنار ما گذشت تازه گفت که حاج آقا بیرون منزل توي ماشین نشسته و به محض گفتن این حرف عمومرتضي و کوروش و داریوش رفتن جلوي درب. امیرسالارم با دختر کوچیک داریوش کنار حوض مشغول پاشیدن آب به یکدیگر بودن، عمومرتضي و کوروش و داریوش هر چي اصرار کرده بودن حاج آقا داخل نیومده و خانم طاهري هم بعد از تقریبا 20 دقیقه خداحافظي کرد و با آرزوي سلامتي براي من خانه رو ترك کرد. سرشام داریوش از شباهت بیش از حد حاج آقا به امیر حرف به میون کشید ولي با چشم غره اي که عمو بهش رفت خیلی سریع موضوع حرفش رو تغییر داد. اون شب تا دیر وقت در حیاط نشستیم و صحبت کردیم... امیرسالار روي پای خاله زهره خوابش برد. براي خوابیدن کوروش و دیوارش و عمومرتضي در حیاط خوابیدن... داریوش اصرار داشت که امیرسالارم همونجا بخوابه ولي خاله و من نگذاشتیم و با اینکه وقتی خواستیم اون رو به داخل ببریم از خواب بیدار شد و کلي بد اخلاقي کرد ولي بالاخره با قصه اي که سمانه براش گفت خوابش برد... البته این بار در اتاق.

فردا صبح با صدای قرآنی که از مسجد محل با صدای بلند پخش میشد از خواب بیدار شدیم!!!!... صدای قرآن تقریبا بي موقع بود و همه ما دچار شوک شده بودم که این صدای قرآن در این وقت روز و صبح براي چي پخش میشه!!!

عمو مرتضي رادیو رو روشن کرد که تازه متوجه شدیم امام خمینی به رحمت ایزدي پیوست. جو بدی یکبارہ در خونه حکمفرما شد... همه ساکت شده بودیم و غیر از امیر سالار که هنوز خواب بود، بقیه بیدار شده بودن و هر کس در گوشه اي نشسته بود. سه روز عزای عمومی اعلام شد و نه تنها تهران بلکه تمام ایران یک پارچه سیاه پوش شد. تا یک هفته وضع ایران و تمام شهرهاش دچار بهت زدگی و عزاداري شده بود و به جرات می توان گفت که فلج کشور رو به عینه شاهد بودیم. تمام امتحانات مراکز آموزشی دچار اختلال شد نه تنها مراکز آموشي و دانشگاهي بلکه تمام ارگانها دچار سردرگمي شده بودن... اما بالاخره با درایت مسئولین کشوري بعد از گذشت دو هفته کم کم شهرها وضعیت عادي خود رو پیدا میکردن ولي چهره ي عزادار شهرها تا چهل روز نتونست رنگ خود رو عوض کنه...

اواسط تابستان زمزمه بازگشت واقعي اسرا از مرز خسروي آغاز شد.

عراق بعد از چندین بار آزادی اسرایش به صورت یک جانبه از سوی ایران، تازه دست به این عمل زد...

355

از همون روزهای نخستین تشویش و نگرانی و دلشوره عجیبی بر دلم حکم فرما شد.  
تا اینکه اولین کاروان آزاد شده با اتوبوسهایی مزین از مرز خسروی وارد ایران شدن... تمام تصاویر به صورت زنده از تلویزیون شبکه یک بخش میشد.

از اون روز به بعد که هر چند وقت یکبار گروهی آزاده به وطن برمیگشت اخلاق من به کل تغییر کرده بود حتی حوصله امیرسالارم نداشتم!!!... طفلک خودشم فهمیده بود و بیشتر وقتها پیش خاله یا خونه ی داریوش و یا پیش سمانه دختر کوروش بود.

به محض اینکه اخباری از تلویزیون در رابطه با اسرا پخش شد همه نگاهها به سمت من برمیگشت، در عذاب و سختی قرار گرفته بودم... میدونستم در این میون از همه کلافه تر عموم مرتضی بود چرا که این روزها اونم خیلی عصبی به نظر می رسید. کم کم ترجیح دادم به هیچ عنوان از خونه ی خودم حتی در زمان بیکاری خارج نشم، حتی برای لحظه ای به خونه ی خاله نمی رفتم... از اینکه همه هنگام پخش اخبار من رو نگران مورد نگاه خود قرار میدادن عذاب می کشیدم.

در تهران و اطراف تهران هر اسیری که می اومد و خبری به من میرسید هر طور بود با عکسهای از امیر به خونه اش می رفتم... در ابتدا هیچکس این موضوع رو نمیدونست ولی وقتی خانم طاهری با آشفتگی وضع کاری من پی به این موضوع برد کم کم همه فهمیدن و بسیج شدن تا من رو یاری کنن.

کوروش از یک طرف و داریوش از سویی دیگه... از هر نقطه ی تهران که رسیدن آزاده ای رو باخبر می شدن من رو با ماشین به درب منزل و یا محله ی اون آزاده میبردن در این میون حتی حاج آقا نیز بیکار نبود... به همراه اون و خانم طاهری حتی برای دیدن و صحبت کردن با آزاده ها تا شهریار و کرج و ساوجبلاغ هم رفتم.

اما هر بار با جواب منفی از طرف آزاده ها رو به رو می شدم و از اونجا تا خونه فقط اشک میریختم... تمام خانواده در بحران عصبی به سر میبردن... کم کم کلافه گی رو در چهره ی همه مشاهده میکردم.

هیچ آزاده ای از امیر خبری نداشت!!!... حتی وقتی عکس های اون رو نشونشون میدادم فقط شونه های خود رو بالا می انداختن و با تأسف بسیار سري تکون میدادن...

دیگه از شدت بغض های روزانه گلو درد دائم داشتم و با یک کمر بند پارچه ای باریک گلو رو بسته بودم... با هیچ کس حرف

356

نمی زدم...

در این بین پروانه سه بار با خونه ی خاله تماس گرفته بود ولی حتی با اونم حرف نزده بودم. اونقدر نسبت به امیرسالار بی تفاوت شده بودم که حتی وقتی روز تولدش بود و کوروش به من گفت که شش آزاده رو به محله ی شاه عبدالعظیم آوردن بی معطلی از اون خواستم من رو به اونجا ببره و هر چی خاله اصرار کرد: خوب فردا برید... امشب تولد این بچه اس...

اصلا توجهی به حرف خاله نداشتم و همونطور منتظر، جلوی درب حیاط ایستادم تا کوروش بیاد. امیرسالار روی پله های ورودی ایستاده بود و فقط من رو نگاه می کرد به چشماش نگاه می کردم در درون خودم گفتم: من بابات رو میارم... من امیر رو خواهم آورد به خونه.

کوروش کلافه تر و عصبی تر از همیشه از پله ها پایین اومد و وقتی به پایین پله ها رسید برگشت و امیرسالار رو که روی پله ها ایستاده بود بوسید... میدونستم از کار من عصبانیه...

خاله اومد و امیرسالار رو بغل کرد... طفلک امیرسالار جرات حرف زدن با من رو نداشت...

وقتی جلوی درب حیاط کوروش به من رسید صدای امیرسالار بلند شد که گفت: دایه... شما هم داری میری؟ کوروش خیره به چشمای من نگاه کرد... میدونستم از شدت ناراحتی در حال انفجاره... کاغذی که آدرس آزاده ها در اون نوشته شده بود رو توی مشتش مچاله کرد و همونطور که به من خیره بود در جواب امیرسالار گفت: بر می گردم دایه... برمیگردم قربونت بشم... زود برمیگردم...

رویم رو برگردوندم و از درب حیاط بیرون رفتم و کوروش هم بیرون اومد. به سمت درب ماشین کوروش رفتم که صدای کوروش بلند شد: افسانه!... بچه گناه داره!... آخه امشب شب تولدشه!...

اونقدر عصبی بود که صورتش به رنگ کبودی در اومده بود... در این موقع داریوش با ماشین رسید بلافاصله از ماشین پیاده شد و از چهره ی کوروش فهمید باید اتفاقی افتاده باشه... به طرف من اومد و گفت: افسانه چی شده؟...

جوابش رو ندادم و فقط به دور دست نگاه کردم... اشک در چشم حلقه زده بود... به یکباره گفتم: کوروش آدرس رو بده خودم میرم.

357

داریوش به طرف کوروش رفت... کوروش هنوز عصبی بود و به من نگاه میکرد. داریوش با صدای آروم گفت: آدرس رو به من بده...

دستش رو داراز کرد... کوروش با صدای آروم و عصبی گفت: امشب تولد امیرسالار...



به طرف کوروش رفتم و همونطور که دستم رو دراز میکردم: کوروش جان... گفتم آدرس رو بده... خودم

میرم... داریوش تو هم لازم نیست بیای...

داریوش کاغذ رو از کوروش گرفت و برگشت به من نگاه کرد و گفت: بریم.

دوباره گفتم: به خدا راست میگم... خودم میرم... تو هم به زحمت نیفت.

لبخند کم رنگی روی لبش اومد و رو کرد به کوروش و گفت: داداش تو برو داخل... من افسانه رو میبرم.

و بعد با داریوش راهی شاه عبدالعظیم شدم.

در اونجا هم به هر آدرسی مراجعه کردم بعد از کلی معطلی همه همون سوالهای تکراری رو از من پرسیدن... که همه بی جواب

بود... چرا که من جواب هیچکوم از سوالهاشون رو نمیدونستم!!!... مثلا محل اسارت، یا نام گردان، یا نام عملیات و...

من هیچ جوابی نداشتم و فقط با اتکا به عکسهای امیر از اونها توقع جواب داشتم ولی هیچکوم امیر رو نمی شناختم...

اون شب تا از شاه عبدالعظیم به خونه برگردیم ساعت بیست دقیقه به یازده شب بود. جلوی درب، ماشین حاج آقا رو شناختم

و فهمیدم که خانم طاهری و اونم هستن. وقتی وارد حیاط شدم صدای خنده و موسیقی از داخل ساختمون به گوش می

رسید، بغض کرده بودم... روی یکی از پله ها که به سمت زیرزمین میرفت نشستم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم و سرم رو

روی دستم و شروع کردم به گریه.

صدای فریادها و خنده های امیرسالار رو که دایی، دایی می گفت و کوروش رو صدا میکرد می شنیدم.

دستی به پشتم خورد و بعد صدای داریوش که گفت: بلند شو... گریه نکن... بریم داخل.

همونطور که گریه می کردم گفتم: حوصله ندارم...

صدای درب راهرو و بعد صدای ثریا و خاله رو شنیدم که سلام کردن... بعدم صدای زن داریوش رو شنیدم که آروم پرسید: چه

خبر...؟

358

و داریوش جوابی نداد.

خاله گفت: خوب بلند شو حالا بریم تو... مهمونها هستن... زشته... همه منتظر موندن تا شما بیاین اون موقع امیرسالار شمع رو

فوت کنه و کیک رو ببره...

و سعی کرد من رو از جا بلند کنه... گفتم: خاله ولم کن... حوصله ندارم..

خاله از من فاصله گرفت و صدایش کمی عصبی به نظر می رسید گفت: دختر این کارها چیه که می کنی؟!... اون بچه تا الان

منتظر مونده...

از جا بلند شدم و کیفم رو از روی پله ها برداشتم و به سمت درب خونه ام رفتم و در همون حالي که گریه مي کردم گفتم: به امیرسالار بگید مادرش مرده...

صدای خاله رو شنیدم که گفت: خجالت بکش...

پشت اون صدای داریوش و همسرش اومد که گفتن: مامان بهتره راحتش بگذاریم.

قسمت هشتاد و هشتم

صدای خاله رو شنیدم که گفت: خجالت بکش...

پشت اون صدای داریوش و همسرش اومد که گفتن: مامان بهتره راحتش بگذاریم.

داخل خونه ام شدم و درب رو بستم و همونجا به درب تکیه دادم و نشستم و زار زار گریه کردم، صدای پاهاشون رو شنیدم که از پله ها بالا رفتن و بعدم درب راهرو بسته شد.

چند دقیقه همه جا ساکت بود ولی بعد دوباره صدای دست زدن و خوندن شعر تولد بلند شد و بعد صدای کف زدن برای باز کردن کادوها... ولی من همونطور پشت درب نشسته بودم و اشک می ریختم.

بعد از تقریباً یک ساعت در حالیکه چشمم از شدت گریه می سوخت بلند شدم و مانتو و روسریم رو درآوردم و به جالباسی آویزون کردم. در کیفم رو باز کردم و به دو عکسی که از امیر در کیفم گذاشته بودم نگاه کردم و بعد هر دو رو بوسیدم.

درب خونه باز شد و همسر داریوش با یه بشقاب کیک اومد داخل و درب رو بست، نگاهی به من کرد و گفت: تو اینجوری فقط

359

خودت رو می کشی...

و بعد کیک رو به آشپزخونه برد و روی کابینت گذاشت و دوباره اومد بیرون، به طرف من اومد و سر من رو در بغلش گرفت و گفت: تو رو خدا اینجوری گریه نکن... افسانه من به خدا نمیدونم چی باید بگم... ولی فقط این رو میدونم که تو داری خودت رو

نابود می کنی...

اشکام رو پاک کردم و گفتم: من باید چی کار کنم؟.. من میدونم که امیر نمرده... ولی نمیدونم چرا پیداش نمی کنم... شهره تو

رو به خدا برام دعا کن... دعا کن ریشخند دوست و فامیل نشم... همه فکر می کنن من دیونه ام... نه؟

دستمال کاغذی رو از روی تلویزیون برداشت و به من داد و گفت: به خدا نمیدونم چه جوابی بدم...

بعد صدای خاله از بالا اومد که شهره رو صدا می کرد... شهره از جاش بلند شد و گفت: افسانه جان به مامان چی بگم...؟ گفته از

تو بخوام برای چند دقیقه هم که شده بیای بالا...

با دستمال اشکام رو پاک کردم و گفتم: شهره به خاله ام بگو افسانه میخواد بخوابه...

شهره از درب رفت بیرون و من تنها توی اتاق نشستم... سرم درد گرفته بود و چشمم به شدت می سوخت... بعد از چند دقیقه صدای خداحافظی مهمونها رو شنیدم... بلند شدم و با اینکه نماز قضا شده بود وضو گرفتم و جا نماز رو پهن کردم.

درب خونه باز شد و امیرسالار در حالیکه کلاه تولد سرش بود آروم داخل اومد... میدونستم در اون قلب کوچیکش از دست من دلخوره... ولی اونقدر از نظر اخلاقی به امیر شباهت داشت که همیشه حتی ناراحتیشم با لبخندی پنهان میکرد. با صدای آرومی گفت: مامانی... میگذاری بوست کنم؟

داشتم مقنعه ای چادر نماز رو برای نماز سر می کردم و رو به قبله بودم، تقریباً نیمرخم به امیرسالار بود... دستم شل شد و روی زانو هام افتاد... متوجه شدم به طرف میاد... ولی نمیتونستم از ریختن اشکم جلوگیری کنم.

اومد جلو و دستای کوچیکش رو دور گردنم انداخت و شروع کرد به بوسیدن من.

دستم رو لای موهای خوش حالت و پرپشتش کرده بودم و با قلبی که از غصه به درد اومده بود می بوسیدمش... در این موقع سمانه هم اومد داخل و همونجا کنار درب ایستاد. امیرسالار روی زانوم نشست و به سمانه نگاه کرد. اشکم رو پاک کردم و بعد

360

سمانه گفت: افسانه جون... آگه بازم حوصله نداری... میخوای بیرمش بالا پیش خودم...

امیرسالار به طرف من چرخید و دوباره دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: مامانی... بگذار شب بیشت بخوابم دیگه؟

سمانه میدونست این شب ها اصلاً حال خوشی ندارم بنابراین دوباره گفت: امیرسالار جون... بیا بریم بالا... اسباب بازیها رو با هم دوباره نگاه کنیم...

اما امیرسالار جواب سمانه رو نداد و فقط خیره به چشمامی من نگاه می کرد و منتظر جواب من بود. دوباره بوسیدمش و گفتم: سمانه جان به خاله بگو امیرسالار امشب پیش خودمه.

امیرسالار خنده ی بلندی کرد و بعد به سرعت از روی پام بلند شد و گفت: سمان جون حالا بریم بالا ماشینها رو بیاریم مامانی

ببینه...

و بدون معطلی دست سمانه رو گرفت و با سرعت اون رو از اتاق بیرون برد.

اون شب بعد از اینکه به کمک سمانه و دختر داریوش اسباب بازی ها رو پایین آوردن فکر می کردم خاله هم بیاد پایین... ولی اصلاً نیومد... فهمیدم خیلی از دستم دلخور شده...

شب تا صبح امیرسالار حتی توی خواب هم دستش رو از دور گردنم باز نمی کرد و هر بار که سعی می کردم دستش رو از دور گردنم باز کنم از خواب بیدار می شد و من رو می بوسید و دوباره به همون حالت می خوابید... فهمیدم رفتار اخیر من خیلی

اون رو دچار کمبود محبت کرده بوده ولي من مقصر نبودم...من در پی گوهری می گشتم که وجودش برای امیرسالار از هر چیز لازم تر و ضروری تر بود...

هفت ماه گذشت و در این مدت من همچنان در پی گمشده ام از محلی به محلی دیگه می رفتم و در این میان واقعاً شرمنده ی داریوش و کوروش و عموم رتضی و حتی حاج آقا بودم..

بارها به کله ام زد با رضا تماس بگیرم ولی اون خیلی وقت پیش آب پاکی رو در حتمی بودن مرگ امیر روی دستم ریخته بود پس بنابراین جایی برای ارتباط مجدد نمی دیدم.

اواسط اردیبهشت پروانه به ایران اومد، در مدتی که ایران بود بلیط هواپیما برای مسافرت به شیراز گرفت و من و امیرسالار رو با خودش به شیراز برد و در اونجا جهت خوش گذشتن به من و امیرسالار سنگ تمام گذاشت...ولی من دیگه افسانه ی سابق

361

نبودم...خودم میدونستم مریض شدم...چرا که به محض اینکه تنها می شدم ناخودآگاه اشکم سرازیر می شد و امیر رو توی خیالم صدا می کردم.

پروانه خیلی از این موضوع ناراحت بود و دائم با من صحبت می کرد ولی من جوابی برای حرفاش نداشتم و فقط نگاهش می کردم، گاهی حتی حرفاشم نمی فهمیدم و فقط حرکت لبش رو می دیدم.

از شیراز که برگشتیم به خونه دیگه بالا نرفتم و چون هر دو خسته بودیم بلافاصله رفتیم پایین به خونه ی خودم.

مدتی بود زمان کاریم تغییر کرده بود دیگه مثل سابق هر روز به تولیدی میرفتم...فقط هفته ای دو روز جهت ارائه طرح جدید و یا کشیدن الگو های خاص به اونجا می رفتم و در تمام مدت لازم هم که در تولیدی بودم اصلاً حوصله ی حرف زدن با کسی رو نداشتم...یکراست به اتاق خودم میرفتم و درب رو می بستم و بعد از اتمام طرح یا الگو سریع اون رو تحویل خانم طاهری می دادم و به خونه بر می گشتم.

امیرسالار دیگه خیلی باهوش تر از سنش نشون می داد، زمانهایی که می فهمید خیلی بی حوصله شدم خودش به طبقه های بالا پیش خاله یا ثریا یا شهره می رفت و تا وقتی صداش نمی کردم پایین نمی اومد.

پروانه از این وضعیت خیلی ناراضی بود و دائم به من می گفت با این رفتار باعث پژمردگی امیرسالار میشم...ولی حرف های پروانه برام مهم نبود. اواخر هفته ی دومی بود که پروانه اومده بود، هوا کم کم رو به گرمی می رفت...بعد از ظهر به همراه امیرسالار و دوچرخه ای که جدیداً عموم رتضی براش خریده بود و هنوز مجهز به چرخ کمکی بود به پارک شکوفه رفتیم و امیرسالار حسابی با دوچرخه خودش رو خسته کرد. وقتی به خونه برگشتیم هوا تاریک شده بود. جلوی درب، ماشین حاج آقا رو شناختم با تعجب به ماشین نگاه کردم!!! پروانه که متوجه تعجب من از بودن اون ماشین در جلوی درب حیاط شده بود

گفت: چیه؟... ماشین مال کیه؟... میشناسی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و کلیدم رو از کیف خارج کردم... در این موقع امیرسالارم با دوچرخه به ما رسید و به

محض دیدن ماشین از دوچرخه پرید پایین و فریاد کشید: آخ جون... عمو اومده.

پروانه برگشت و دوچرخه ی امیرسالار رو که در وسط راه رها کرده بود رو به جلوی درب حیاط آورد و بعد گفت: باریک الله به

رضا... عجب ماشین شیکی داره..!

362

لبخندی زد و گفت: مال رضا نیست... مال حاج آقا صاحب تولیدیه... امیرسالار بهش عمو میگه.

بعد وارد حیاط شدیم؛ همه روی تخت که فرش پهن کرده بودن در حال خوش و بش کردن به سر میبردن و هندوانه ای سرخ و

بریده وسط تخت بود و عمو مرتضی طبق عادت با آب پاشی حیاط صفای خاصی به محیط داده بود.

وقتی ما وارد حیاط شدیم همه از جاشون بلند شدن... بعد از سلام و احوالپرسی با چشم دنبال خانم طاهری گشتم ولی متوجه

شدم حاج آقا تنها اومده، با تعجب گفتم: پس کو خانم طاهری!!!؟

حاج آقا در حالیکه دستش رو روی شونه های امیرسالار که جلوی پاش ایستاده بود گذاشته بود به من نگاه کرد و گفت: من

تنهایی مزاحم شدم...

نگاهم روی صورتش لحظه ای ثابت موند و بعد متوجه شدم که همه ساکت ایستادن و من رو نگاه میکنند... به تک تک چهره ها

نگاه کردم... جو نامطلوبی برام به وجود اومده بود... وقتی نگاهم به شهره رسید بلافاصله به سمت پله ها برگشت و گفت: من برم

چایی بیارم.

بعد به ثریا نگاه کردم دیدم رو کرد به خاله زهره و گفت: مامان میشه بیاید آشپزخونه سری به مربای من بزنید.

خاله زهره هم بی معطلی به همراه ثریا از پله ها بالا رفتن و داخل ساختمون شدن.

دختر کوچیک داریوش به سمت امیرسالار رفت و در حالیکه به سختی اون رو بغل میکرد گفت: افسانه جون اجازه میدی با

امیرسالار خونه ی شما بریم و باهات خمیر بازی کنم.

بلافاصله سمانه جلو رفت و امیرسالار رو از بغل دختر داریوش گرفت و گفت: نخیر... من امیرسالار رو بالا میبرم چون یه فیلم

کارتون جدید برات خریدم... میخوایم با هم کارتون تماشا کنیم.

و بعد بدون اینکه بگذارن من حرفی بزنم سه تا دخترها به همراه امیرسالار وارد ساختمون شدن و درب راهرو بسته شد.

پروانه روی تخت نشسته بود و در حالیکه هندوانه می خورد خنده ای به لب داشت و من رو نگاه می کرد... با همون دهان پر از

هندوانه رو کرد به عمو مرتضی و داریوش و کوروش و حاج آقا که هنوز سر پا ایستاده بودن و گفت: آقاییون... خواهش می کنم

بفرمایید بشینید سر پا خسته میشین.

بعد همه نشستن... همونطور که ایستاده بودم دوباره نگاهی به کسانی که در حیاط مونده بودن انداختم، حاج آقا سرش پایین

363

بود و عمو مرتضی و کوروش و داریوش به من نگاه میکردن.

پروانه سیگاری از کیفش بیرون کشید و با فندکی که داریوش بهش داد سیگارش رو روشن کرد و همونطور به من خیره شد.

بدون اینکه حرفی بزنم به طرف پله های زیرزمین راه افتادم و رفتم پایین و داخل خونه ام شدم.

هر احمق دیگه ایی هم جای من بود دلیل حضور حاج آقا رو فهمیده بود... ولی اینها در مورد من چه فکری کرده بودن؟!!!!

مانتوم رو درآوردم و به جالباسی آویزون و تلویزیون رو روشن کردم و نشستم... تقریباً دو ساعت بعد صدای خداحافظی ها رو

از حیاط شنیدم و بعدم صدای بسته شدن درب حیاط اومد.

چند دقیقه بعد پروانه اومد پایین، ساکت بود و اصلاً حرف نمی زد... مانتوش رو به جالباسی آویزون کرد و به آشپزخونه رفت و

غذایی که از قبل مونده بود رو از یخچال بیرون کشید و گذاشت روی گاز.

اصلاً حرف نمی زد ولی میدیدم که در همون چند دقیقه که نزدیک به یک ربع بیشتر طول نکشید دو سیگار کامل رو در

آشپزخونه دود کرد.

مطمئن بودم عصبیه چرا که حالا میدونستم هر وقت عصبیه زیاد سیگار میکشه.

قسمت هشتاد و نهم

مطمئن بودم عصبیه چرا که حالا میدونستم هر وقت عصبیه زیاد سیگار میکشه. اونقدر در آشپزخونه موند تا غذا گرم

شد... دیدم دنبال قاشق میگردد... بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و از داخل کتوفا قاشق بیرون آوردم و بعدم وسایل دیگه یی

سفره رو آماده کردم و به اتاق بردم و شروع کردم به پهن کردن سفره که یک مرتبه امیرسالار اومد داخل.

نگاش کردم، لبخند قشنگی روی لبش بود، پرسید: مامانی... ما غذا چی داریم؟

تا خواستم جواب بدم، فرزانه با سینی غذا از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: لوبیا پلو... بیا تو خاله می خوایم شام بخوریم.

دوباره خندید و به من نزدیک شد و دستش رو دور گردنم انداخت... فهمیدم میخواد شام جای دیگه ای بره... اینجور مواقع

دماغ کوچیکش رو به لب من فشار می داد طوری که تن صداس عوض میشد گفت: مامانی... من برم پیش ثریا جون؟... آخه اونها

ماکارونی دارن...

364

تا خواستم جواب بدم درب باز شد و کوروش اومد داخل... به محض اینکه امیرسالار، کوروش رو دید شروع کرد به جیغ کشیدن و خندیدن و دور من و پروانه دویدن و در این بین کوروش سعی داشت اون رو بگیره.

بالاخره در حالیکه امیرسالار از خنده غش کرده بود اون رو سر و ته بین زمین و هوا نگه داشت، شنیدم که گفت: فسقلی هر چی میگم بمون شام بخور میگی نه باید اجازه بگیرم... حالا ببین دایی چه بلایی به سرت بیاره... پروانه می خندید و در این لحظه سر امیرسالار رو بالا گرفت و گفت: کوروش تو رو خدا سر و ته نگهش ندار... و بعد کوروش، امیرسالار رو درست در بغل گرفت، ایستاد و نگاهی به من کرد... امیرسالار هنوز می خندید... کوروش در حالیکه حالا امیرسالار رو روی دوشش می گذاشت گفت: تو چطوری افسانه؟!!

لبخند کم رنگی روی لبم نشست ولی جوابی ندادم بعدم کوروش بدون صحبت دیگه ای به همراه امیرسالار که از خنده ریسه رفته بود از خونه بیرون رفت... هنوز صدای خنده اش می اومد و بعد وقتی وارد راهرو شدن دیگه صدایی نشنیدم.

پروانه برای من اول غذا کشید و بعد خودش کمی خورد، من اصلاً اشتیایی نداشتم بنابراین دو قاشق بیشتر نخوردم و کنار کشیدم. پروانه بعد از شام بدون اینکه حرفی بزنه سفره رو جمع و بعد ظرف ها رو هم شست. صدای خاله زهره از حیاط اومد که گفت: افسانه جان... امیرسالار بالا پیش من خوابید.

جوابی ندادم و همونطور سر جام نشسته بودم.

پروانه چراغ آشپزخونه رو خاموش کرد و اومد بیرون رو به روی من نشست... سیگاری روشن کرد و گفت: من دو روز دیگه باید برگردم... میدونم که فهمیدی امشب این آقا برای چی اینجا اومده بود... لزومی نمی بینم که زیادی حرف بزنی... ولی لازمه که این رو به تو یادآوری کنم... تو فقط خودت نیستی... افسانه بفهم... تو تنها نیستی... امیرسالارم هست... این آقا امشب همه ی حرفاش رو خیلی واضح و روشن گفت و از اونجایی که شخصیتی کاملاً شناخته شده برای عموم رضی بود از هر نظر اون رو نباید میکرد... فکر می کنم دیگه حالا به حرف همه کسانی که بهت گفتن به انتظار بیهوده خاتمه بده رسیده باشی... دیگه حوصله ی همه رو سر بردی... با اون همه مکافاتی که به بار آوردی و اینطور که من شنیدم با بی ملاحظگی تمام... بیچاره کوروش و داریوش و حتی این آقای که امشب اینجا بوده رو به هر آدرسی که از آزاده ها به دست می آوردی بردی... به دیوار تکیه دادم و زانو هام رو توی بغلم گرفتم و فقط به پروانه نگاه کردم.

365

پروانه با حالتی عصبی گفت: گوشت با منه... یا میخوای همین جور ادای دیونه ها رو دربیاری و به این مسخره بازیها ادامه بدی؟!!

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

ادامه داد: ببین... امشب خیلی حرفها مطرح شد که همه اش مربوط به تو بود ولی اونقدر شعور نداشتم که لااقل ده دقیقه بیای بالا و بشینی... تو دیگه زیادی خودت رو لوس کردی... نمیخواستم اینطوری با تو صحبت کنم ولی وقتی به رفتار اخیرت فکر می‌کنم و از خاله و بقیه اخلاق چند ماهه ی اخیرت رو با خبر شدم فقط این رو متوجه شدم که حالا بعد از گذشت چند سال که فهمیدی واقعاً دیگه امیری در کار نیست قصد کشتن امیرسالار و خودت رو داری... ببین افسانه کشتن این نیست که تو با آلت قتل کسی رو به قتل برسونی بلکه کافیه روح کسی رو نشونه بگیری... اون وقت آگه شعور داشته باشی می‌فهمی که شخصی که روحش رو نشونه رفتن خیلی سریع تر از کسی که جسمش رو نشونه گرفتن مرده... ولی دیگه کافیه... نه من و نه عموم‌تضی و نه خاله و نه هیچکس از افرادی که در این خونه هستن به تو اجازه ی ادامه ی این رفتار زشت رو نمیدیم. بغض گلویم رو گرفته بود... چرا پروانه در مورد من اینطور فکر می‌کردم... من باعث عذاب هیچکس نشده بودم... همه ی کسانی که پروانه اسم برد خودشون میخواستن من رو همراهی کنن... من هیچکس رو مجبور نکرده بودم... پروانه دوباره سیگاری آتش زد و ادامه داد: ببین افسانه... خیلی جدی میگم... دو راه بیشتر نداری... خدایا... پروانه چی میگه... من که باعث زحمت کسی نیستم... چرا برای من تعیین راه میکنن تا انتخاب کنم... من باید چه چیزی رو انتخاب می‌کردم... انتخاب اونها رو دوباره انتخاب کنم...

به عکس امیر نگاه کردم.

امیر جان... به دادم برس...

صدای عصبی پروانه بار دیگه بلند شد: گوشت با منه یا نه؟... همه رو مثل خودت دیونه کردی...

دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه... گفتم: پروانه به خدا من دیونه نیستم... با من اینطوری حرف نزن.

از جا بلند شد و کنارم نشست و بغلم کرد... حالا دیگه ضجه می‌زد... مثل این بود که بغض چند ساله ی من ترکید... پروانه هم به گریه افتاد و قریبون صدقه ام می‌رفت و تند تند من رو می‌بوسید و اشکام رو پاک می‌کرد... بالاخره بعد از تقریباً ده دقیقه

366

ساکت شدم.

پروانه لیوان آبی دستم داد و باز کنارم نشست و گفت: افسانه جان... ما همه نگرانیم... آره درسته امشب این آقا برای خواستگاری تو اومده بود... خیلی هم متین و صادق بود و از همه مهمتر اینکه عموم‌تضی اون رو خوب می‌شناخت... ولی با تمام این حرفا تو مجبور به ازدواج با اون نیستی... این فقط یه راهه... ولی راه دیگه ای هم داری که دست از این زندگی غم‌انگیز بکشی... به خاطر امیرسالار... به خاطر فرداش... زندگیش...

دستش رو روی موهام کشید و گفت: راه دومی هم هست... بیا با من بریم... میبرمت پیش خودم... حداقلش اینه که از محیط دور



میثی... میدونم طول میکشه اما بالاخره فراموش میکنی... وقتی از محیط دور بشی وضعیتم عوض خواهد شد... من دو روز دیگه باید برگردم و تا سه ماه دیگه نمیتونم بیام... پس تو سه ماه فرصت داری فکر کنی... یا دل بکنی و قصد اقامت پیش من رو انتخاب کنی و یا اینکه با این آقا ازدواج کنی... مرد بدی نیست... اخلاق خوبی داره و مورد تایید خیلی هاس... وضع مالی عالی هم داره و از همه مهمتر به امیرسالارم که بیش از اندازه علاقه منده...

لیوان آب رو سر کشیدم و بی معطلی گفتم: ولی من هنوز از مرده بودن امیر مطمئن نشدم... به خدا... به قرآن... به چه کسی قسم بخورم شماها باور کنید که ته دلم گواهی میده امیر زنده اس.

پروانه همونطور که روی موهام دست می کشید گفت: باشه... سه ماه دیگه فرصت داری... آگه در این سه ماه هیچ نشونی از ش به دست نیاردي به خاک بابا قسم بخور که مرگش رو باور می کنی...

چشمام رو بستم و اشکم سرازیر شد.

پروانه تکرار کرد: قسم بخور به خاک بابا... به ارواح مامان... که آگه در طی این سه ماه نشونی پیدا نکردی قبول کنی که مرده... همونطور که اشک می ریختم گفتم: باشه قبول می کنم... فقط سه ماه دیگه به من فرصت بده.

با مهربونی صورتم رو بوسید و ادامه داد: بعد از این سه ماه یا باید با این آقا ازدواج کنی و یا قبول کنی که با من از ایران خارج بشی.

اون شب خیلی سخت خوابم برد و یک لحظه امیر از نظرم محو نمی شد.

367

فردا پنجشنبه بود و چون جمعه آخر شب پروانه پرواز داشت نزدیکیهای ساعت یازده گفت: افسانه میای بریم بهشت زهرا من یه سری برم سر خاک بابا؟

بلافاصله بلند شدم... مثل این بود که بهترین پیشنهاد رو به من داده باشن سریع آماده شدم... امیرسالار در حالیکه یه ساندویچ کره و پنیر به دست داشت از پله ها اومد پایین و وقتی درب رو باز کرد و من رو با مانتو و روسری دید پرسید: مامانی کجا میری؟

بلافاصله گفتم: هیچ جا... با خاله بیرون کار داریم... میریم و زود بر میگردیم.

پروانه که داشت دکمه های مانتوش رو می بست گفت: بیا خاله... قوربونت بشم... بیا لباست رو عوض کنم... تو رو هم میبریم... سریع به میون حرف پروانه رفتم و گفتم: نه... پروانه اصلاً به حرف من توجهی نکرد و امیرسالار رو داخل کشید و به اتاق برد و لباساش رو عوض کرد. دوباره گفتم: به خدا... جلوی دست و پامون رو میگیره.

چشم غره اي به من رفت و گفت:خودم مواظبشم...با من.

بالاخره از خونه زدیم بیرون...وقتي سوار تاکسي شدیم پروانه با راننده صحبت کرد که به طور درستي ما رو به بهشت زهرا بیره و اونم قبول کرد.به ساعت نگاه کردم از دوازده گذشته بود که به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم.

تا رسیدیم چون راه شلوغ بود تقریباً یک و نیم بود که از ماشین پیاده شدیم،پروانه از دکه اي در بهشت زهرا براي امیرسالار کلي خوراكي خرید تا گرسنگي ناهار زياد اذيتش نكنه.

سر مزار بابا رفتیم ولي نمیدونم چرا گریه ام نمي اومد ولي پروانه کمي اشک ریخت بعد همونطور که نشسته بودیم شروع کردیم به تعريف بعضي از خاطرات گذشته،خاطراتي تلخ و شیرين که گاه خنده به لبمون مي اومد و گاه غصه به دلمون مي نشست...بالاخره ساعت دو و بیست دقیقه از سر مزار بابا بلند شدیم.

امیرسالار حسابي بدو بدو مي کرد و هر بار که من مي خواستم مانع کاري بشم پروانه جلوم رو مي گرفت و امیرسالارم حسابي از این فرصت به دست اومده استفاده میکرد و به خودش بد نمیگذروند.

باید مسيري رو پیاده مي رفتیم تا شاید بتونیم ماشین خالي و يا تاکسي گیر بياریم و به خونه برگردیم،براي لحظه اي به

368

اطراف نگاه کردم و دیدم نزدیک قطعه ي شهدا هستیم.

پروانه امتداد نگاه من رو دنبال کرد و وقتي متوجه قطعه ي شهدا شد گفت:میخوای سر خاک امیرم بریم؟  
به راهم ادامه دادم و آهسته گفتم:نه...اونجا مزار امیر نیست.

پروانه ایستاد و گفت:ولي من میخوام برم.

برگشتم و گفتم:تو رو خدا پروانه بیا بریم.

امیرسالار رو که همینطور براي خودش از یک سو به سوي ديگه مي دوید و بازي میکرد،صدا کردم:امیرسالار...امیرسالار... بیا مامان میخوایم بریم.

از همون دور ایستاد و گفت:نه مامان...تو رو خدا...من میخوام بازي کنم.

عصبي شدم و گفتم:مگه پارك اومدي؟

پروانه به طرفم اومد و دستم رو گرفت و گفت:جون پروانه...بیا بریم سر خاک امیر.

کفرم در اومد ولي وقتي جون خودش رو قسم داد با بي ميلي به سمت جايي که اون خدایبامرز رو به نام امیر من دفن کرده بودن رفتیم.

هر چي به مکان مورد نظر نزدیکتر مي شدیم غصه بیشتر توي دلم سنگيني میکرد...با هر قدمي که بر مي داشتم با خودم مي

گفتم: نکنه، این واقعاً امیر بوده و من نفهمیدم...

اما باز آخرین تصاویری که از جسد مزبور در مغزم ضبط شده بود جلوی نظرم می‌اومد. وقتی سر مزار رسیدیم امیرسالار همچنان روی مزارهای دیگه در حال جست و خیز و بازی بود.

قسمت نمودم

وقتی سر مزار رسیدیم امیرسالار همچنان روی مزارهای دیگه در حال جست و خیز و بازی بود. دستی روی سنگ قبر کشیدم و به عکس امیر که بالای سنگ در به قاب آلومینیومی قرار داشت نگاه کردم... ناخود آگاه گریه ام گرفت و پروانه وقتی متوجه گریه‌ی من شد دیگه اجازه نداد بیش از این اونجا بمونیم.

369

برای برگشت هم پروانه باز به ماشین در بست گرفت ولی من توی ماشین خیلی گریه کردم... امیرسالار طفلی خیلی غصه‌اش گرفته بود و فقط ساکت خودش رو به پروانه چسبونده بود و به من نگاه می‌کرد.

در راه تمام مدتی که گریه می‌کردم در دلم به خدا التماس می‌کردم که آگه واقعاً امیر زنده نیست و حالا به هر صورتی جنازه‌اش مفقود شده و من به امید برگشت اون مونده‌ام... بیاد و از سر لطف امیدم رو ناامید کنه... در دلم ضجه می‌زدم و خدا رو به همه مقدسات قسم میدادم که آگه دیگه امیری برای من وجود نداره پس این همه امیدواری رو از دلم ریشه کن کنه.

وقتی به خونه رسیدیم ساعت چهار بعد از ظهر بود و از گرسنگی هم من و هم پروانه دل ضعه گرفته بودیم... ولی خاله به دادمون رسید و چون ناهار زیاد درست کرده بود مقداری گرم کرد و ما هم رفتیم خونه‌ی خاله و غذا خوردیم، امیرسالار زیاد غذا نخورد و در اثر خستگی خیلی زود خوابید و تا ساعت هفت بعد از ظهرم بیدار نشد.

شب برای شام، کوروش همه رو به خونه‌ی خودش برد و در همنجا قرار شد فردا نهارم پیش داریوش باشیم و شام دوباره بریم خونه‌ی خاله زهره... همه میخواستن روز آخر موندن پروانه دائم دور هم باشیم و همین طورم شد و نسبتاً ساعات خوشی رو گذروندیم ولی موقعی که پروانه آخرین حرفاش رو در فرودگاه به من زد یادآوری کرد که حتماً سه ماه دیگه برمیگرده... حالا یا برای عروسی من میاد و یا برای بردن من... که این بستگی به تصمیم خود من داره...

بعد از رفتن پروانه تا دو، سه روزی شدیداً احساس دل‌تنگی داشتم ولی کم کم به حال عادی برگشتم.

دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها روزهای کاریم شده بود، البته چهارشنبه‌ها معمولاً بیکار بودم ولی عمده‌ی کارم در روز دوشنبه بود و آگه احیاناً کاری می‌موند برای انجامش و ادامه‌ی اون چهارشنبه حتماً به تولیدی میرفتم در غیر این صورت فقط دوشنبه‌ها در تولیدی بودم.

خانم طاهری یکی، دوبار خواست در رابطه با حاج آقا با من صحبت کنه که خیلی مودبانه ازش معذرت خواهی کردم و نگذاشتم

حرفش رو بزنه.

یک ماه گذشت تیر ماه شده بود و هوا به شدت گرم... بر خلاف میل اون روز دوشنبه هر کاری کردم امیرسالار رو به تولیدی نبرم ولی اصرار داشت که میخواد همراه من بیاد و بالاخره هم موفق شد. از اونهمه بی مهري من در چند ماه اخیر نسبت به امیرسالار کم شده بود و دوباره وقتی بهش نگاه می کردم دلم براش ضعف می رفت به خصوص که حالت نگاه کردناش و خنده

370

ی رو لبای قشنگش درست مثل امیر شده بود.

وقتی با امیرسالار وارد تولیدی شدیم متوجه حضور حاج آقا در تولیدی شدم... سلام کوتاهی کردم... تقریباً بعد از یه مدت طولانی بود که دوباره میدیدمش؛ امیرسالار به محض دیدن حاج آقا به طرفش دوید و اونم با محبتی خاص امیرسالار رو از زمین بلند کرد و بوسید.

من به اتاق خودم رفتم و درب رو بستم و مشغول کارم شدم... بعد از چند دقیقه ضربه ی ملایمی به درب خورد و بعد درب باز شد، حاج آقا اومد داخل، دلم نمیخواست نگاهش کنم چون حالا دیگه از شباهتش به امیر لذت نمیبردم بلکه یک نوع آزار در روح حس میکردم که بیشتر به شکنجه شبیه بود.

با تمام این اوصاف از حالت خم شده روی میز طرح خارج شدم و صاف ایستادم تا ببینم چی کار داره...

سرش پایین بود و با سونیچش بازی می کرد به آرومی گفت: میتونم... امیرسالار رو ببرم بیرون..؟ یکی، دو ساعت با من بیرون باشه..؟

منتظر جواب من ایستاد.

دوباره روی میز خم شدم و گفتم: نه...

بعد مشغول ادامه ی کارم شدم.

همونجا سر جاش ایستاده بود و به من نگاه می کرد پرسید: میتونم دلایلش رو ببرم؟

خواستم بگم چون دوست ندارم، چون دلم نمیخواد، چون نمیخوام با تو رابطه ای داشته باشه و هزار دلیل دیگه رو حالیش بکنم که یکدفعه درب اتاق باز شد و امیرسالار دوید داخل و دست حاج آقا رو گرفت و گفت: عمو... عمو بیا بریم دیگه... حاج آقا، امیرسالار رو بغل کرد و ایستاد و به آرومی گفت: آخه پهلون... مرد کوچولوی من... مامانت که اجازه نمیده. امیرسالار ساکت شد و فقط به من نگاه کرد و بعد خیلی آروم خودش رو از آغوش حاج آقا خارج کرد و اومد پایین و رفت روی یکی از صندلیهای اتاق من نشست و دیگه حرف نزد.

حاج آقا هم فقط چند لحظه کوتاه نگاهش روی من خیره موند و بعد برگشت و از درب بیرون رفت و درب رو بست.

در تمام دو ساعتی که مشغول کشیدن طرح و الگو بودم، امیرسالار یک کلمه حرف نزد و فقط روی صندلی نشسته بود گاهی

371

با کاغذهایی که روی زمین پخش شده بود بازی می کرد ولی کلاً کلامی حرف نزد.  
بعد از اینکه کارم تموم شد و آماده ی رفتن شدم به امیرسالار نگاه کردم و به طرفش رفتم... این اولین باری بود که در تولیدی از اتاق من تکیه نخورده بود، وقتی بهش رسیدم زانو زدم روی زمین و با دستم چونه اش رو گرفتم و گفتم: با مامانی قهر کردی؟

اخم کرده بود و به من نگاه نمی کرد. دوباره پرسیدم: با من قهری؟  
همونطور که اخماش رو در هم کرده بود گفت: تو عمو علی رو دوست نداری؟  
ساکت شدم و نگاهش کردم از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم تا از روی صندلی بلند بشه و بریم بیرون که یکبارہ دستش رو کشید و گفت: دوستت ندارم... دوستت ندارم... تو خیلی بدی.  
برگشتم و نگاهش کردم... بغض کرده بود ولی سعی می کرد گریه نکنه.  
دوباره دستش رو گرفتم، این بار با شدت بیشتری دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت: چرا...؟ چرا دوستش نداری...؟  
گفتم: امیرسالار... بسه... بیبا بریم.

دوباره با صدای بلند گفت: مامانی... چرا دوستش نداری؟  
عصبی شدم و نمیدونم چرا ولی برگشتم و زدم توی صورت امیرسالار.  
زد زیر گریه و در همون حال با فریاد گفت: تو دروغ گویی... تو دروغ گویی... تو بدی... دوستت ندارم.  
شونه هاش رو گرفتم... خواستم بغلش کنم که من رو هل داد و گفت: آگه دوستش نداری پس چرا عکسش رو به دیوار خونه زدی؟  
گریه ام گرفت چون از دیدن جای دست خودم روی صورت امیرسالار غصه سنگینی به دلم نشست بود... گفتم: اون عکس عمو نیست.

جیغ کشید و گفت: دروغ میگی... دروغ میگی...  
در این موقع درب باز شد و خانم طاهری هراسان اومد داخل و پشت سر اون حاج آقا داخل شد.  
خانم طاهری به طرف امیرسالار رفت و سر اون رو توی بغل گرفت و به من گفت: کتکش زدی!!!!

372

حاج آقا به چهار چوب درب تکیه داد و فقط به من نگاه کرد.

با عصبانیت به امیرسالار گفتم: بیا میخوایم بریم...

با گریه گفتم: من میخوام سوار ماشین عمو علی بشم...

با شدت بیشتری گفتم: امیرسالار با اعصاب من بازی نکن بیا بریم.

خانم طاهری به طرف من اومد و گفت: افسانه جان... چرا اینجوری میکنی؟ خوب چه اشکالی داره... منم میام تا خیال تو هم راحت باشه.

با عصبانیت بیشتری به خانم طاهری نگاه کردم و گفتم: من از همه چیز خیالم راحته...

به سمت درب رفتم تا از اتاق خارج بشم؛ حاج آقا سریع خودش رو کنار کشید تا مبادا جلوی راه من رو گرفته باشه...

تمام تولیدی ساکت شده بود و همه دست از کار کشیده بودن خیره به اتاق من نگاه میکردن. خانم طاهری گفت: ا... پس کجا میری؟

در حالیکه به سمت درب خروجی تولیدی میرفتم، با عصبانیت گفتم: امیرسالار میخواد با حاج آقا باشه، من میرم هر وقت خواست پیش من بیاد و خسته شد زحمت بکشید بیاریدش خونه.

صدای دویدن امیرسالار رو شنیدم که به حالت اضطراب از اتاق خارج شد و فریاد کشید: مامانی... مامانی... نرو... نرو... و لی در میان راه حاج آقا بغلش کرد... وقتی از درب خارج می شدم شنیدم که گفت: مامانیت الان عصبانیه... بعداً با هم میریم خونه...

از تولیدی اومدم بیرون و با تاکسی به خونه برگشتم. در تمام طول مسیر فقط به این قضیه فکر می کردم که حتماً در این فرصت با پروانه تماس بگیرم و بگم که دیگه واقعاً درمونده شدم و میخوام برای زندگی پیش اون برم گرچه در دلم غوغایی دیگه بر پا بود.

زمانی که به خونه رسیدم سریع رفتم به طبقه ی پایین... وقتی وارد شدم به سمت قابهای عکس امیر که روی دیوار بود، رفتم... خواستم اونها رو از روی دیوار بردارم ولی یکباره دلم فرو ریخت سرم رو به یکی از قاب ها گذاشتم و شروع کردم به گریه و گفتم: امیر من نمیخوام هیچ وقت باور کنم که تو مردی... ولی مثل اینکه حالا مجبورم چرا که حتی وجود عکسات

373

توی خونه امیرسالارت رو دچار دوگانگی کرده... پس به من اجازه بده که فقط عکسات رو از روی دیوار بردارم... ولی قول میدم که جودت توی قلبم همیشه باقی بمونه...

و باز زار زار زدم زیر گریه... اما هر چه کردم نتونستم... یعنی دلش رو نداشتم عکسها رو از روی دیوار بردارم.

بالاخره بعد از گذشت ساعتی زیر لب زمزمه وار درست مثل اینکه با کسی حرف میزنم گفتم: فردا برای آخرین بار به بهشت زهرا میرم و بعد از اون عکس ها رو بر میدارم و به پروانه میگم که من راه دوم رو انتخاب کردم..

صدای صحبت خاله رو در حیاط شنیدم و وقتی از پنجره نگاه کردم متوجه شدم حاج آقا، امیرسالار رو به خونه آورده. امیرسالار به سرعت به طرف پله ها اومد و سپس وارد خونه شد. طفلک هنوز صورتش از سیلی که خورده بود سرخ بود... ولی به محض اینکه من رو دید خودش رو در بغلم انداخت و گفت: مامانی... من خیلی دوستت دارم.

صدای درب حیاط رو نشنیدم که بسته بشه بنابراین حدس زدم حاج آقا هنوز نرفته.

صدای ثریا بلند شد که امیرسالار رو صدا می کرد. امیرسالار همونطور که دستاش دور گردنم بود به چشماي من نگاه کرد و گفت: مامان دیگه با من قهر نیستی؟! قول میدم دیگه اذیتت نکنم.

لبهای قشنگش رو بوسیدم و گفتم: نه مامان... من هیچ وقت با تو قهر نیستم.

خندید به طوریکه دندونهای قشنگش معلوم شد بعد گفت: پس الان اجازه میدی برم پیش خاله ثریا؟

دوباره بوسیدمش و گفتم: آره عزیزم... برو.

به حالت دو از خونه خارج شد. برای یک لحظه ایستادم و از پنجره دیدم هنوز حاج آقا ایستاده و با خاله صحبت میکنه، احساس کردم باید همین الان همه چیز رو تموم کنم و بیش از این نگذارم موضوع ادامه پیدا کنه چرا که واقعاً تصمیم گرفته بودم برای زندگی پیش پروانه برم... بنابراین روسریم رو مرتب کردم و از خونه بیرون رفتم... حاج آقا به محض اینکه دید من از پله های زیرزمین بالا میام حرفش رو قطع کرد و به من خیره نگاه کرد، خاله هم برگشت و دید که من به حیاط میرم. سلام کردم و خاله در حالیکه در چشماش هزار پرسش بود جواب سلام رو داد.

رفتم جلو... متوجه بودم که حاج آقا هنوز خیره به صورت من نگاه میکنه، رو کردم به خاله و گفتم: خاله اجازه میدی برای ساعتی با حاج آقا برم بیرون و با هم صحبت کنیم؟

374

یکباره برقی نشاط خاصی در چشماي خاله دیده شد و بلافاصله گفت: آره عزیزم... برید... به سلامت.

بعد بدون اینکه معطل حرف دیگه ای بشم به سمت درب حیاط رفتم.

قسمت نود و یکم

رو کردم به خاله و گفتم: خاله اجازه میدی برای ساعتی با حاج آقا برم بیرون و با هم صحبت کنیم؟

یکباره برقی نشاط خاصی در چشماي خاله دیده شد و بلافاصله گفت: آره عزیزم... برید... به سلامت.

بعد بدون اینکه معطل حرف دیگه ای بشم به سمت درب حیاط رفتم. حاج آقا سریع تر از من حرکت کرد و با گفتن با اجازه به

خاله درب حیاط رو برای من باز کرد. رفتم بیرون. به سوئیچش اشاره کرد و گفت: با ماشین بریم یا پیاده؟

گفتم: نه... پیاده بهتره... چون نمیخوام زیاد وقتتون رو بگیرم.

از لحن صحبتتم فهمیدم چی بهش میخوام بگم بنابراین کاملاً متوجه در هم شدن چهره اش شدم ولی مهم نبود چرا که من اصلاً دلم نمی خواست بعد از اونهمه مکافاتی که از دست رضا کشیدم حالا دوباره وقایع با فرد دیگه ای تکرار بشه، من واقعاً تحت هیچ شرایطی نمیتونستم امیر رو از ذهنم دور کنم گرچه اون مرده هم باشه ولی مهم این بود که من اون رو در وجود خودم زنده میدیدم.

شروع کردیم به راه رفتن، در طول مسیر صحبتی نکردم تا رسیدیم به پارک شکوفه که همیشه محیط آرومی داشت بنابراین وارد پارک شدیم... هر سمتی که من حرکت میکردم بدون هیچ حرفی به دنبال می اومد تا اینکه بالاخره نیمکت خالی رو پیدا و اون رو برای نشستن انتخاب کردم.

بعد از دقایقی همونطور که سرش پایین بود و پیوسته با سوئیچش بازی میکرد گفت: میدونم چه میخواید بگید...

نگاهش کردم، همونطور سرش پایین بود و صدایش خیلی آرومتر از همیشه شده بود.

گفتم: چه خوب...

صاف نشست و به من نگاه کرد و گفت: ولی من تا هر وقت که بخواید صبر میکنم تا وضعیت شوهرتون براتون کاملاً روشن بشه.

375

لبخند تلخی روی لبم اومد که خودم تلخی اون رو تا اعماق قلبم حس کردم، نمیتونم چرا ولی به یکباره حس کردم با اینکه امیر در وجودم زنده اس اما قلبم از عشقش تهی شده!

گفتم: ولی وضعیت شوهرم دیگه برام روشنه... چند سال پیاپی همه گفتن، مرده، فراموشش کن... نتونستم... ولی حالا منم به این نتیجه رسیدم که... امیر من مرده اما باید فراموشش کنم... ولی نه فراموشی به این معنی که راضی به ازدواج با شما یا با هر کس دیگه ای بشم... نه اصلاً منظورم این نیست... منظورم اینه که اون طوری که تا الان در ذهنم بود رو فراموش خواهم کرد... من جنازه ی امیر رو هیچ وقت ندیدم و همین باعث شد که تا الان نپذیرم مرده باشه ولی حالا مثل اینکه مجبورم نبودنش رو باور کنم... گرچه هنوز مرگش رو نپذیرفتم اما باید نبودنش رو قبول کنم... ولی اگه بخوام با قبول این باور به خواستگاری شما جواب بدم بدونید که این مسئله از پذیرش نبودن امیر برام غیر ممکنتره... ببینید حاج آقا من این حرفا رو نمیزنم تا خدای نکرده شما بخواید فکر کنید که مثلاً قصد دلربایی یا ناز کردن بیشتری رو برای شما دارم... در این موقع به میون حرفم اومد و گفت: شما الان چند ساله که در تولیدی من مشغولید... باید این رو بگم که من شما رو



خیلی با شخصیت تر از این حرفها پیدا کردم و به خاطر همین بزرگی و منش و نجابت شما بوده که الان صمیمانه از شما تقاضای ازدواج دارم و مطمئن باشید به خاطر احترام خیلی زیادی هم که براتون قائلم به همون نسبت هم برای هر تصمیمی که بگیرید ارزش قائلم...حالا هر تصمیمی که باشه برام فرقی نمیکنه...فقط جدداً به شوهرتون حالا چه مرده و چه زنده حسودی میکنم...به خاطر اینکه وجود هر زنی با شخصیت شما برای مردش به اندازه ی جهانی سرافرازیه و واقعاً خوش به سعادت همسرتون. دوباره سرش رو پایین انداخت ولی میدونستم چقدر براش گفتن این جملات سخت بوده...اما خوشحال بودم که درک و فهمش خیلی بیشتر از اون چیزیه که در ذهن من بود. بنابراین ادامه دادم: ببینید حاج آقا من از لطف و مهربونیتون نسبت به امیرسالار و یا حتی خودم خیلی متشکرم ولی نمیتونم...واقعاً در توانم نیست...حالا که نبودن امیر رو پذیرفتم، نمیتونم به جای امیر حضور شخص دیگه ای رو پذیرا باشم...حالا حتی اگه این فرد انسان محترمی مثل شما باشه...به خاطر همین موضوع هم تصمیم گرفتم به توصیه ی خواهرم عمل کنم و برای زندگی پیش خواهرم برم و از ایران خارج بشم تا هم امیرسالار با دیدن شما و شباهنتون که میدونم خودتونم از مسئله ی شباهنتون با شوهر من آگاه شدید، دچار مشکل نشه و هم حضور من کوچکترین اختلالی در احساس شما ایجاد نکنه...بنابراین خیلی ممنون میشم اگه تقاضای خودتون رو به کل

376

فراموش کنید و اجازه بدید که دیگه به تولیدی هم نیام...چرا که واقعاً قصد رفتن از ایران رو کردم... حرفام که به اینجا رسید سرش رو بلند کرد و به دور دستها خیره شد بعد از لحظاتی مکث و سکوت گفت: من برای شما خیلی بیش از اونچه گفتم احترام قائلم با تمام نارضایتی دل خودم اما باز به تصمیمتون احترام میگذارم و شما در انتخاب آزادید...فقط امیدوارم این رو باور کنید که هر کجا باشید براتون آرزوی خوشبختی و سلامتی دارم. از جام بلند شدم...اونم بلافاصله بلند شد و باز در سکوتی عجیب هر دو به سمت درب خروجی پارک حرکت کردیم. تا جلوی درب حیاط خاله زهره اومد و بعد ایستاد و گفت: خانم شفیعی... ایستادم و نگاه کردم. به چشمام خیره شد و بعد گفت: تا زمانی که از ایران نرفتید میتونید به سر کار بیاید و مطمئن باشید مشکلی پیش نخواهد اومد و تا اون موقع که از ایران نرفتیدم اگه فکر کردید از دست من کاری برمیاد از گفتنش دریغ نکنید...من برای شما احترام خاصی قائلم...مطمئن باشید هر کاری بتونم از دل و جون براتون انجام میدم و برای خدمتگذاری حاضریم...فقط شما رو به خدا قسم که در مورد من بد فکر نکنید...من اگر از شما تقاضای ازدواج داشتم فقط به خاطر این بود که...واقعاً "بهتون... حرفش رو ادامه نداد.

لبخند زورکی روی لبم نشست و گفتم: منم برای شما همیشه احترام قائلم و خیلی از شما متشکرم که در طول این چند سال

هیچگونه مزاحمتی و یا ناراحتی در محیط تولیدی برام پیش نیاموردید... ولی دیگه لزومی نداره... پس بنابراین هر چه زودتر همه چیز رو تموم شده تلقی کنیم به نفع هم شما و هم امیرسالار و هم خود منه.

سرش رو پایین انداخت و گفت: هرطور مایلید و تشخیص میدید، مختارید همونطور عمل کنید.

مکت کوتاهی کرد و گفت: پس دیگه فرمایشی ندارید؟

نگاش کردم و گفتم: از لطفتون متشکرم... ممنونم که اونقدر فهمیده بودید که نه من رو دچار عذاب کردید و نه اعصاب خودتون رو به هم ریختید...

برگشت و به سمت ماشینش رفت و فقط خداحافظی آهسته ای رو ازش شنیدم. سوار شد و ماشین رو روشن کرد و رفت. دقایقی رو همونجا ایستادم، احساس پوچی میکردم... حالا که دیگه نبودن امیر رو پذیرفته بودم احساس میکردم همه چیز بی

377

معنی و نا مفهوم شده...

در این موقع درب حیاط باز شد و خاله سرش رو از درب آورد بیرون و وقتی من رو اونجا دید با تعجب گفت: افسانه جان... خاله چرا اونجا ایستادی؟! بیا تو...

و از کنار خاله سر کوچولوی امیرسالار رو دیدم که با لبخند قشنگش به من نگاه میکنه.

برگشتم و رفتم داخل حیاط. خاله داشت با امیرسالار که دلش می خواست به کوچه بره، بحث میکرد... برگشتم به سمت اونها و گفتم: امیرسالار چی میخوای که خاله رو کلافه کردی؟

سرجاش ایستاد و ساکت شد. خاله گفت: هیچی... میخواد بره کوچه من اجازه نمیدم.

نگاهی به امیرسالار کردم و گفتم: چرا حرف گوش نمیکنی؟

جواب داد: پس میتونم توی حیاط دوچرخه بازی کنم؟

به سمت پله های زیرزمین رفتم و گفتم: آگه مواظب باشی به گلها و باغچه صدمه نزنی آره... میتونی بازی کنی.

و بعد شنیدم که یک چشم بلند گفت و به سمت دوچرخه اش رفت.

خاله اومد به طرف من و گفت: افسانه... حاج آقا کو؟

به خاله نگاه کردم... میدونستم که فهمیده من بهش جواب منفی دادم... بنابراین بی هیچ صحبت دیگه ای و حتی جواب دادن

به سوال خاله گفتم: خاله... میتونم به پروانه تلفن کنم؟

نگاهی پر از غصه به من کرد و گفت: پس بالاخره تصمیم خودت رو گرفتی...

با سرجواب مثبت دادم. تکرار کرد: واقعاً میخوای بری پیش پروانه؟!!

دوباره با حرکت سر جواب مثبت دادم؛ بغض گلوم رو گرفته بود و احساس خفگی میکردم. همه چیز برام به سختی جون کندن شده بود و قبول نبودن امیر به سنگینی کوه روی دلم نشسته بود. خاله به آرومی زیر لب گفت: نمیخواهی با عموم مرتضی یا با کوروش مشورت کنی؟

سرم رو پایین انداختم تا ریختن اشکم رو از دید خاله پنهان کنم و گفتم: نه... نیازی نیست.  
فهمیدم که خاله اشکش رو پاک میکنه.

378

میدونستم رفتن من حالا نه فقط برای خودم که برای خاله هم سخته... ولی چاره ای نداشتم، احساس یاس و ناامیدی همه ی ذرات وجودم رو پر کرده بود. خاله از پله ها بالا و به سمت درب راهرو رفت و همونطور که درب رو باز میکرد گفت: هر وقت خواستی بیا تلفنت رو بزن...

ولی فهمیدم داره گریه میکنه.

به طبقه ی پایین رفتم و منتوم رو به جالباسی گذاشتم، برگشتم به عکسای امیر نگاه کردم و همونطور که اشک می ریختم گفتم: خدایا... چه طور دلت اومد اینطوری اون همه امیدم رو به ناامیدی کشوندی!!!!

نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم و سریع از زیرزمین خارج شدم و به طبقه ی بالا پیش خاله رفتم... وقتی وارد خونه شدم متوجه شدم در حین کارش توی آشپزخونه گریه هم میکنه... ترجیح دادم داخل آشپزخونه نرم و از همون حال گفتم: خاله من میخوام به پروانه تلفن کنم.

بعد به سمت تلفن رفتم، شروع کردم به گرفتن شماره ی پروانه... هر بار که شماره گیر رو حرکت میدادم قلبم به درد می اومد و اشکم چکه چکه روی دفتر تلفن خاله می ریخت... بعد از لحظاتی کسی از پشت خط جواب داد.

صدایش زیاد برام آشنا نبود ولی فکر کردم باید سعید شوهر پروانه باشه... سلام و بلافاصله خودم رو معرفی کردم. خیلی سریع من رو شناخت و با لطف تمام سلام و احوالپرسی کرد... وقتی متوجه شد گریه میکنم مکث کوتاهی کرد و گفت: افسانه جان، گوشی رو قطع کن تا ما از اینجا تماس بگیریم.

بعد خداحافظی و تماس رو قطع کرد. دستم جلوی دهنم بود و هق هق میکردم... نمیتونستم صدای هق هق خودم رو کنترل کنم... خاله از آشپزخونه اومد بیرون و کنار تلویزیون روی زمین نشست و فقط به من خیره نگاه میکرد و بی صدا اشک می ریخت.

صدای درب حیاط رو شنیدم... به ساعت نگاه کردم... زمان اومدن عموم مرتضی بود... بعد صدای خنده و صحبت امیرسالار رو از حیاط با عموم مرتضی شنیدم... چند لحظه که گذشت درب باز شد و عموم مرتضی در حالیکه امیرسالار رو بغل گرفته بود وارد

خونه شد و وقتی من رو با اون حال زار پای تلفن دید نگاهی به خاله کرد و دید اونم گریه میکنه... طفلک امیرسالار خنده از روی لبش پاک شد و فقط خیلی آرام از بغل عمومتضی خودش رو پایین کشید و بعد در حالیکه سعی میکرد به من نگاه نکنه

379

گفت: من میرم پیش شهره جون...

و بلافاصله از خونه بیرون رفت و صدای بالا رفتنش رو از پله ها شنیدم.

فهمیدم عمومتضی با اشاره خاله رو به آشپزخونه برد و در اونجا آرام آرام با هم شروع کردن به صحبت. دقایقی که گذشت صدای زنگ تلفن بلند شد... میدونستم که باید پروانه پشت خط باشه بنابراین بدون معطلی گوشی رو برداشتم، درست حدس زده بودم پروانه پشت خط بود... به محض اینکه صدایش رو شنیدم بغضم دوباره ترکید و شروع کردم به گریه. ساکت پشت خط منتظر شد تا من گریه هام رو کردم... میدونستم اونم در حال گریه اس، چرا که نفس کشیدنش کاملاً مشخص بود... بعد از چند لحظه که سلام و علیک کردیم گفتم که چه تصمیمی گرفتم... خیلی خوشحال شد و قول داد از فردا جهت مهاجرت من اقدام لازم رو انجام بده و بعدم با عمومتضی و خاله صحبت کرد.

تماس که قطع شد عمومتضی خیلی غصه دار بود، خودم از اون بدتر بودم زیرا برخلاف میل باطنیم تصمیم گرفته بودم.

قسمت آخر

تماس که قطع شد عمومتضی خیلی غصه دار بود، خودم از اون بدتر بودم زیرا برخلاف میل باطنیم تصمیم گرفته بودم. گرچه دیگه نسبت به بازگشت امیر قطع امید کرده بودم ولی به رفتن از ایرانم راضی نبودم... اما بهترین راه حل پیش رویم همین بود... تقریباً نیم ساعت بعد ثریا و شهره هم اومدن خونه ی خاله و تا شب موقع شام داریوش و کوروش و بچه ها هم به جمع ما اضافه شدن... همه ساکت بودیم و هر کس سعی داشت به نوعی خودش رو سرگرم با چیزی نشون بده ولی کاملاً معلوم بود که چقدر غصه در دل همه جا گرفته... فقط گاهی صدای امیرسالار بود که برای درخواست چیزی و یا کاری در خونه طنین می انداخت.

بعد از شام به عمومتضی گفتم: عمو جان من فردا صبح میخوام برم سر خاک امیر...

همه با صورتهایی که از تعجب در حال انفجار بود به من نگاه کردن زیرا این اولین باری بود که من این جمله رو

میگفتم... دوباره زدم زیر گریه... این بار ثریا و شهره و خاله و حتی سمانه هم به گریه افتادن.

امیرسالار رفت بغل کوروش و سرش رو به شونه ی اون فشار داد... اما فکر کردم حالا دیگه موقعش رسیده کم کم متوجه

380

موضوع تلخ زندگیش بشه بنابراین از الهام دختر داریوش نخواستم که ببردش به حیاط و اونم از جاش بلند نشد.

عمومرتضی رنگش پریده بود و لرزش دستش رو به وضوح میدیدم. داریوش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و به دنبالش دختر کوچیکش خارج شد. کوروش در حالیکه روی سر امیرسالار دست می کشید گفت: افسانه جان میتونم خواهش کنم حالا که میخوای به بهشت زهرا بری صبر کنی تا پنجشنبه همه ی ما هم با تو بیایم... امروز سه شنبه اس... یه فردا رو میتونی تحمل کنی؟

در حالیکه دستم رو جلوی صورتم گرفته بودم با سر جواب مثبت دادم، مثل این بود که امیر تازه برای من مرده و نیاز داشتم آگه واقعا میخوام سر مزارش برم افرادی که برام عزیزن کنارم باشن.

پنجشنبه صبح خانم طاهری تلفن کرد و حالم رو پرسید وقتی فهمید بعد از ظهر همگی قصد رفتن سر خاک امیر رو داریم گفت که اونم از راه تولیدی به بهشت زهرا خواهد اومد. بعد از اون عمومرتضی تلفن کرد و گفت که ما به همراه داریوش و کوروش بریم و اون خودش از راه بازار به بهشت زهرا میاد.

خاله زهره دو سینی حلوا درست کرده بود و ثریا و شهره در حالیکه غصه در صورتشون هویدا بود دور سینی ها رو گل مریم گذاشتن و رویش سلفون کشیدن.

امیرسالار دائم به بهونه ی دیدن کارتون با دخترها به طبقات بالا میرفت و کمتر پیش من میموند... با اینکه هنوز از جریان بی اطلاع بود اما چهره ی اونم غمزده شده بود.

ساعت یک و نیم داریوش و کوروش اومدن و بعد از نهار تقریباً ساعت دو و پانزده دقیقه بود که به سمت بهشت زهرا به راه افتادیم.

در راه از محله هایی که با پارچه نوشته هایی جهت خوش آمد گویی به اسرا مزین شده بود عبور میکردیم و این مناظر بیش از پیش قلبم رو از غصه لبریز میکرد...

خدایا یعنی فقط در این بین دل من باید می شکست؟... باید من از انتظارم نتیجه نمیگرفتم؟... خدایا من که میدونم حالا عازم مزاری هستم که امیر در اون نخوابیده... ولی ای خدا این رسمش نبود... ای کاش لااقل جنازه ی امیر رو به من میرسوندی... خدایا یعنی این قدر در درگاهت منفور بودم؟... نمیدونم... نمیدونم... در درگاه بیکران تو چه گناهی مرتکب شده

381

بودم که اینطور باید هستیم رو به آتیش میکشیدی!!!

سر امیرسالار رو به سینه ام گذاشته بودم و آروم آروم اشک می ریختم و روی موهایش رو میبوسیدم... ثریا هم اشک می ریخت... متوجه شدم کوروش هم گریه میکنه اما خیلی بی صدا و آروم. بالاخره رسیدیم و چون داریوش در جاده کمی از ما

عقب افتاده بود منتظر شدیم تا اونها هم برسند، خاله وقتی از ماشین داریوش پیاده شد فهمیدم که خیلی گریه کرده. سمانه و الهام بلافاصله اومدن و هر دو دستهای امیرسالار رو گرفتن، طفلک حتی جست و خیزهای کودکانه اش رو از یاد برده بود. عمو مرتضی هنوز نیومده بود اما طبق حرف خاله زهره که می گفت: مرتضی خودش مزار رو بلده نمیخواد منتظرش باشیم... گفته شما برید سر خاک من خودم رو میسونم...

به سمت قطعه ی مربوط به امیر به راه افتادیم. کوروش و داریوش وقتی رسیدیم سر مزار با گلاب حسابی سنگ قبر رو شستن، کلافه شده بودم و وقتی کارشون تموم شد تاج گل بزرگی که کوروش خریده بود و همه با میخک سفید و روبان مشکی آرایش شده بود رو روی سنگ گذاشتن.

بدون توجه به خیسی که در اثر شستشو ی سنگ به وجود اومده بود نشستم روی دو زانوم و سرم رو روی سنگ گذاشتم. امیر من حالا دیگه مرده بود... بعد از چند سال انتظار رسیدن به این نتیجه برام بزرگترین غصه بود...

سنگ رو دست میکشیدم و قلبم از شدت درد و اندوه فشرده میشد، من سر مزار شخص دیگه ای برای شوهرم اشک میریختم... میدونستم این مزار امیر نیست ولی جای دیگه ایی رو سراغ نداشتم تا بر جنازه ی ندیده ی شوهرم اشک بریزم. خدایا چه کنم... خودت بهتر میدونی که تحملش چقدر برام سخته... این همه سال به انتظار دیدن مجدد امیر لحظه ها رو پشت سر گذاشتم ولی بعد از این همه سال نه تنها زنده اش رو به من برنگردوندی که هیچ... جنازه اش رو هم از من دریغ کردی... خدایا من چه کرده بودم که مستحق اینهمه غصه بودم... خدایا چرا باید من رو سر مزار مرد غریبه ای بکشونی تا برای شوهرم اشک بریزم... ای خدا تو رو به ارواح خاک همین شهیدی که نمیشناسمش و هیچ وقت اون رو امیر ندونستم قسم میدم پس منم از این دنیا ببر... به خداوندیت قسم که دیگه تحمل ندارم... خودت خوب میدونی که این چند سال انتظار به من چی گذشته... لحظه ای نگذاشتی مرگ امیر رو باور کنم و منتظرم گذاشتی... خدایا چرا با من این کار رو کردی... چرا... چرا... چرا؟

382

همونطور که اشک میریختم صدای امیرسالار رو شنیدم که میگفت: عمو اومد... عمو اومد...

و بعد صدای دویدنش رو شنیدم. سرم هنوز روی سنگ بود.

سکوت عجیبی رو برای لحظه ای اطرافم حس کردم و بعد متوجه شدم کوروش و داریوش از جاشون بلند شدن. بلند شدن اونها از کنار مزار برای من بهتر بود چون راحتتر میتونستم با خدای خودم و با امیرم که حالا دیگه باور به نبودنش پیدا کرده بودم صحبت کنم. با اومدن عمو باید سریعتر خودم رو آروم میکردم چون میدونستم اشک من اون رو چقدر غصه دار میکنه... اما نمیتونستم... سرم روی سنگ بود و اشکم سرازیر...

صدای نزدیک شدن چند نفر و قدمهاشون رو شنیدم، طبیعی بود چرا که روز پنجشنبه همیشه قطعه‌ی شهدا شلوغ بود. ولی سکوت همچنان ادامه داشت، دیگه از امیرسالارم صدایی نمیشنیدم.

در آخرین لحظه شنیدم که خاله زهره گفت: یا موسی بن جعفر... خدایا خودت طاقتش بده.

و بعد فهمیدم خاله هم از جاش بلند شد!!!

سرم رو از روی سنگ آهسته بلند کردم دیدم هیچکس در کنار مزار ننشسته بلکه همه ایستادن و تقریباً از مزار فاصله گرفتند و من تنها کنار مزارم!!!

سرم رو به سمت صورتشون بلند کردم.

تمام چشم‌ها گریان بود، ثریا و شهره جلوی دماغ و دهانشون رو گرفته بودن و فقط اشکشون میریخت و به نقطه‌ی ای خیره بودن!

خدایا اینها چرا این طوری میکنن؟!!

خط نگاهشون رو دنبال کردم... به پشت سر من نگاه میکردن...

خاله زهره به یکباره با صدای بلند زد زیر گریه...!!!!

برگشتم به خاله نگاه کردم ولی داریوش سر خاله رو به سینه اش گرفته بود...

خدایا چرا اینها اینطوری میکنن؟!!!!

به پشت سرم نگاه کردم...

383

عمومرتضی رو دیدم... رضا و مریم هم بودن... و...

شخص دیگه‌ای هم همراهشون بود... به من نگاه میکرد.

موهای کوتاه بود... صورتش آفتاب سوخته و خسته... اما لبخندی به لب داشت و همونطور من رو نگاه میکرد...

مریم زد زیر گریه و به طرف من اومد.

نگاهم روی اون شخص ثابت مونده بود... نمیتونستم تشخیص بدم... حالت عجیبی به من دست داده بود.

مریم کمک کرد بایستم.

امیرسالار به طرف من دوید ولی رضا سریع اون رو از روی زمین بغل کرد؛ امیرسالار من رو صدا کرد: مامانی...

و دستش رو به سمت من دراز کرد.

شخصی که میدیدم قدمی به طرف من برداشت...

باورم نمیشد...حتماً میخوان سر به سر من بگذارن...

آیا من واقعا" بیدار بودم؟!...اون امیر من بود...امیر نازنین من...شوهر مهریون من...

هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم...حتی پلک نمیزدم...می ترسیدم چشمم برای لحظه ای بسته بشه و بعد دوباره نبینمش.

ولی اون خودش بود...بازم به طرفم اومد...صورتش کمی لاغر شده بود و آفتاب سوخته...موهایش رو کوتاه کوتاه کرده بودن...اما

لبخندش همون لبخند همیشگی بود...

بله من بیدار بودم..

با دست جلوی دهنم رو گرفتم و اشکم بی اختیار می ریخت...بازم نزدیک شد...اونقدر که فاصله خیلی کمی بین اون و من

موند...

میترسیدم دیونه شده باشم...کیفم که در دست دیگه ام بود به زمین افتاد...نه من اشتباه نمیکردم...خودش بود امیر

من...جلوی من ایستاده بود و فقط به چشمامی من خیره شده بود.

صدای گریه ی همه بلند شد،نگاهی سریع به دورم انداختم...همه دور من و امیر حلقه زده بودن و گریه میکردند...

دوباره به امیر نگاه کردم حالا به همراه لبخندی که به لب داشت اشکاش رو هم میدیدم که از چشمش سرازیر بود.

384

هر دو دستم رو در حالیکه شدیداً می لرزید به صورتش نزدیک کردم...میترسیدم به صورتش دست بزنم و تازه اون موقع پی

ببرم که اینها فقط یه رویا بوده.

میخواستم اشکاش رو پاک کنم...دلَم میخواست فریاد بکشم...جیغ بکشم و بگم:دیدید...ببینید...حالا دیدید امیر من

برگشته...اون زنده اس...

ولی قدرت نداشتم...

دستام همونطور روی هوا نزدیک صورت امیر ثابت مونده بود و چشمام رو بسته بودم و اشک از چشمام سرازیر بود...هر دو

دستم رو با دستهای گرفت و بوسید.

به یکباره چشمام رو باز کردم...آره...بله امیر من بود...این دستای گرم امیر بود که بار دیگه دستای من رو در دست داشت.

در این موقع مثل بمبی که منفجر بشه برای هزارمین بار بغضم تریکید...اما این بار از شدت غصه نبود بلکه از اوج سر بلندی و

سرافرازی بود.

امیر سرم رو به سینه اش گرفت و با من گریه رو سر داد.

شاید نزدیک به یک ربع فقط گریه میکردیم نه تنها من و امیر...همه گریه میکردن،پاهام میلرزید،صدای داریوش رو شنیدم



که گفت: امیر جان، بگذار افسانه چند لحظه بشینه... پاهاش به لرزه افتاده.  
صدای مهربون امیر رو شنیدم که گفت: بریم به طرف ماشین... توی ماشین بشین.  
همونطور که گریه میکردم: نمیتونم پاهام داره میلرزه...  
دوباره صدای امیر رو شنیدم که گفت: عزیز دلم ماشین رو همین نزدیک پارک کردیم... نگاه کن همین جاس.  
و من رو آرام آرام به سمت ماشین حرکت داد.  
ماشین رضا رو شناختم خیلی سریع رضا درب عقب ماشین رو باز کرد و امیر کمک کرد تا داخل ماشین بشینم... سرم رو به  
صندلی عقب تکیه دادم.  
صدای جیغ امیرسالار رو شنیدم که میگفت: میخوام برم پیش مامانیم...  
و رضا سریع از درب دیگه اون رو وارد ماشین کرد.

385

امیرسالار به تنهایی به طرف اومد و دستش رو دور گردنم انداخت، گریه نمی کرد ولی سرش رو از کتف و گردنم جدا  
نمیکرد... مثل این بود که نمیخواست کسی رو ببینه و در عین حال نمیخواست کسی هم صورت اون رو ببینه.  
در بیرون ماشین همه به نوبت امیر رو بغل میکردن... از همه بیشتر کوروش گریه میکرد... تا اینکه با صدای عموم رضی که  
گفت: سوار شید بریم خونه... آقا رضا شما هم تشریف بیارید با بچه ها منزل ما...  
بعد رو کرد به کوروش که هنوز گریه میکرد و گفت: بابا... کوروش جان بسه... راه بیفت... حاج آقا و خانم طاهری گوسفند گرفتن  
جلوی درب خونه منتظر ما هستن.  
بالاخره امیرم اومد داخل ماشین... رضا ماشین رو روشن کرد، مریم که جلو نشسته بود تقریباً برگشته بود و به من با چشمامی  
نگران نگاه میکرد... امیرسالار هنوز من رو رها نکرده بود.  
دست امیر رو دیدم که روی سر امیرسالار کشیده میشه ولی وقتی فهمید امیرسالار بیشتر داره با این کار اون خودش رو به  
من فشار میده فقط بوسه ای سریع روی سرش کرد و دستش رو دور شونه های من انداخت.  
سرم رو بهش تکیه دادم و باز گریه رهام نمیکرد.  
صدای مریم رو شنیدم که گفت: آقا امیر میخواید اول افسانه جون رو به سر دکتر ببریم.  
رضا گفت: داداش خودش الان بهترین دکتر و درمان برای زن داداشه...  
و بعد بوسه ای امیر رو روی سر و پیشونیم حس کردم.  
وقتی جلوی درب حیاط رسیدیم داریوش اومد و امیرسالار رو از بغل من گرفت البته ابتدا امیرسالار ممانعت میکرد ولی وقتی

فهمید داریوش میخواد اون رو بگیره خیلی سریع خودش رو به بغل او رفت.

وقتی پیاده شدید، حاج آقا به همراه مردی که آماده بود برای بریدن سر یک گوسفند جلوی درب به همراه خانم طاهری منتظر ایستاده بودن...

در عرض چند ثانیه تمام اهل خیابون باخبر شدن و غلغله ای بر پا شد.

بالاخره بعد از گذشت یک ساعت امیر هم اومد داخل.. من چون حالم خوش نبود سریع من رو به خونه برده بودن ولی بی صبرانه منتظر بودم تا امیر بیاد داخل.

386

ثریا و شهره دائم در رفت و آمد و پخش چایی و شربت به داخل و خارج خونه بودن...مریم هم در حالیکه ظاهرش از بارداری او در ماههای آخر خبر میداد کنار من نشسته بود و دست من رو در دست داشت.

بالاخره بعد از اونهمه لطف و محبتی که همسایه ها از خودشون نشون دادن، کوروش و داریوش و حاج آقا و رضا، امیر رو به داخل آوردن و بعد از دقایقی عموم رضی هم اومد داخل.

برای شام هر چی اصرار کردن حاج آقا و خانم طاهری قبول نکردن که پیش ما بمونن، حاج آقا در حالیکه تمام صورتش از شدت خوشحالی و هیجان در حال شکفتن بود بار دیگه با امیر دست داد و برگشت اون رو خوش آمد و تبریک گفت و خانم طاهری هم بعد از هزار بار بوسیدن من و تبریک های پی در پی به دلیل اینکه شوهر و فرزندانش نسبت به موضوع بی اطلاع هستن خودش رو ملزم به رفتن میدونست و بالاخره هم رفتن.

برای شام، کوروش از بیرون شام گرفت...تا بعد از شام اشتیاق بیش از حد امیر رو برای در آغوش گرفتن امیرسالار به وضوح همه احساس کرده بودن ولی امیرسالار حسابی خودش رو یا به کوروش و یا به داریوش میچسبوند و هر بار که امیر به طرفش میرفت امیرسالار بغض میکرد تا اینکه به گفته ی خاله قرار شد امیر به امیرسالار فرصت بده تا شاید خودش به امیر نزدیک بشه.

بعد از شام فهمیدم که امیر دو روزه به وطن برگشته...البته باید یک هفته پیش به تهران میرسیده ولی در راه بازگشت کاروان اتوبوس در هر شهری خیلی معطلی داشته...چرا که مردم هر شهر قصد داشتن از اونها استقبال گرمی به عمل بیارن و در نهایت باعث شده که کمی دیر برسن.وقتی هم که میاد از اونجایی که رضا آدرس جدید منزل رو نداشته به محیط کار من میرن ولی وقتی میبینن که آدرس محل کارم نیز تغییر کرده به یاد عموم رضی در بازار می افتن و با اینکه عمو نیز کمی آدرس حجره اش در بازار تغییر کرده بود اما با کمک کسبه آدرس صحیح مغازه ی عمو رو پیدا میکنن و با امیر به اونجا میرن و در اونجا عموم رضی با ناباوری تمام از دیدن امیر و ابراز خرسندی و خوشحالی زایدالوصفی به او ماجرا رو میگه و توضیح

میده که همه در بهشت زهرا منتظر عمو هستیم... امیر به همراه رضا و مریم و عمو مرتضی به سر مزار میان... خانم طاهری و حاج آقا که برای گرفتن آدرس مزار به حجره ی عمو رفته بودن وقتی از ماجرا باخبر میشن به عمو مرتضی میگن که دیگه سر مزار نمیان و گوسفندی میخرن و جلوی درب منزل منتظر برگشت ما میمونن.

387

بالاخره نزدیک ساعت دوازده و نیم شب بود که همه ساکت بودیم و امیر و رضا در حال صحبت با هم بودن چرا که شنیدم رضا میخواد به خونه برگرده و امیر بهش گفت که امشب رو اینجا میمونه و فردا من و امیرسالار رو به خونه برمیگردونه و رضا در مورد ساعت برگشتن و یکسری برنامه ها با اون صحبت میکرد.

به امیر خیره شده بودم... خدا رو شکر هیچ کینه ای در چشمای امیر نسبت به رضا نمیدیدم و این برای من اوج یک رضایت قلبی بود.

بالاخره مریم و رضا هم بعد از خداحافظی و گفتن تبریک و آرزوی خوشبختی و ادامه ی یک زندگی طولانی و شاد برای من و امیر با همه خداحافظی کردن و رفتن.

در این لحظه امیر از من آروم پرسید: تو با خاله زهره و عمو مرتضی زندگی میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: هم آره، هم نه!

خندید و گفت: یعنی چی؟

گفتم: واقعیش در طبقه ی پایین زندگی میکنم ولی تمام لحظاتم با اونهاست.

در این موقع امیرسالار به طرف امیر اومد... جلوی اون ایستاد و فقط به صورت امیر نگاه کرد... امیر روی دو زانو دولا شد و صورتش رو درست مقابل امیرسالار نگه داشت و با لبخندی پر از مهربونی به چشمای امیرسالار خیره شد.

امیرسالار در حالیکه با یک دستش با گوشش بازی می کرد گفت: بابایی... میخوای ماشینام رو ببینی؟!!!!

امیر بغلش کرد و در حالیکه غرق بوسه می کردش دیدم که صورتش کمی از اشک نمناک شده و گفت: آره بابا... حتماً.

وقتی اون رو از زمین بلند کرد پرسید: خوب کجا باید بریم؟

امیرسالار برگشت و گفت: مامانی تو هم بیا...

از نگاه کوروش فهمیدم که بالاخره بعد کلی در گوشی صحبت کردن با امیرسالار تونست به اون تفهیم کنه که امیر کیه و

چقدر امیر سالار رو دوست داره و من با نگاهم از کوروش تشکر کردم.

همه از این که امیرسالار این قدر زیبا خودش رو به امیر چسبونده بود غرق لذت شده بودن... بعدم من و امیر با اجازه از همه به

طبقه ی پایین یعنی همون زیرزمین و خونه ی نقلی خودم رفتیم.

امیر وقتی وارد شد نگاهش روی عکسهای روی دیوار خیره موند و بعد به من نگاه کرد... فقط حلقه ی اشک رو در چشمش دیدم... اما بلافاصله بنا به خواست امیرسالار به سمت اسباب بازی های اون رفت.

من هم در گوشه ای نشستم و به اونها که حالا عاشقانه در کنار هم بودن نگاه میکردم، نمیدونم چه احساسی بود اما تمام وجودم آکنده از غرور بود... با دیدن امیر احساس لذت خاصی بهم دست می داد، احساس آکنده از عشق که به همراه کوهی از خستگی بود، ولی در من قشنگترین لحظه رو به وجود آورده بود، گاه گاه امیر نگاههایی پر از عشق رو از کنار سر امیرسالار به من میکرد که در هر نگاهش دنیایی مهربونی به همراه هزاران حرف و قصه به همراه داشت.

امیر تقریباً دو ساعت در کنار امیرسالار و اسباب بازیها نشست و از حرفها و توضیحاتی که امیرسالار در مورد هر یک از وسایلیش برای اون میداد به اندازه ی جهانی لذت میبرد.

تقریباً ساعت نزدیک سه نیمه شب بود که من واقعاً احساس خستگی کردم... رختخوابها رو پهن و همونطور که به اون دو نگاه میکردم به خواب رفتم. اما خوابی پر از عشق پر از امیدواری برای صبحی دیگه و در کنار امیر به زندگی ادامه دادن.

صبح وقتی بیدار شدم همه جا سکوت بود... برای لحظه ای این سکوت چنان من رو دچار وحشت کرد که نفهمیدم چطوری از جا پریدم... برای لحظاتی فکر کردم تمام وقایع دیروز خواب و رویا بیش نبوده... اما وقتی سر جام نشستم متوجه صدای صحبتهای آرومی از آشپزخونه شدم... بلند شدم درب آشپزخونه رو باز کردم... دیدم امیر صبحانه رو آماده کرده و سفره رو هم انداخته و به امیرسالار لقمه لقمه نون و کره و مربا میده... اونقدر این صحنه زیبا بود که برای چند ثانیه گریه ام گرفت.

امیر پشت به من نشسته بود ولی وقتی امیرسالار من رو جلوی درب آشپزخونه دید خندید و در حالیکه با دست کوچیکش روی پاهای امیر میزد گفت: مامانی بیدار شد... حالا با من صبحانه میخوری؟

امیر برگشت و از همون نگاههایی که چندین سال حسرتش رو کشیده بودم به من کرد و با لبخندی پر از عشق گفت: آره بابایی... حالا هر سه صبحانه میخوریم.

بعد از صبحانه نزدیک ساعت ده و نیم بود که امیر چند دقیقه رفت بالا وقتی برگشت امیرسالار روی دوشهاش بود، کوروش در حیاط داشت ماشینش رو میشست... وقتی چشمش به امیر و امیرسالار افتاد حسابی هر دو رو با شیلنگ خیس کرد و صدای خنده ی امیرسالار گوش فلک رو کر کرد و این اولین خنده ی امیرسالار بود که واقعیتش رو در اعماق وجودش به وضوح

وقتي هر دو داخل خونه شدن هيچ نقطه اي از بدنشون خشک نبود و در حقيقت آب از اونها ميچکيد... هر دو بلافاصله وارد حمام شدن. بعد از حمام امير لباس پوشيد و گفت: افسانه جان ميخوام آماده بشي تا با هم به خونه برگرديم. براي لحظه اي احساس کردم چيزي در دلم فرو ريخت، چندين سال بود که من از اون خونه بيرون اومده بودم... درست در لحظاتي که حس کرده بودم ديگه جايي در اون خونه ندارم و حالا با وجود امير ميخوام به خونه اي که به خودم و اون تعلق داشت برگردم.

سکوت کرده بودم و به امير نگاه ميکردم... به طرفم اومد و گفت: کلید خونه رو کجا گذاشتي؟  
و دستش رو به سمت من دراز کرد...

چند ثانيه سکوت بين ما برقرار شد... برگشتم به طرف اتاق خواب... روزي که از خونه خارج شده بودم کلید رو در کيفي که روزي پر از طلاهام بود و حالا خالي خالي بود قرار داده بودم... درب کمد ديواري رو باز کردم و کيف ساک مانندي رو از طبقه ي پايين کمد در پشت جعبه هاي کفش بيرون کشيدم.

امير پشت سرم ايستاده بود... درب کيف رو باز کردم و کلید رو بيرون آوردم و به امير که حالا عاشقانه تر از همیشه به من خيره شده بود دادم و گفتم: تو مگه خودت خونه نرفتي؟  
دستم رو که کلید در اون بود با دستش گرفت و دوباره با مهربوني بوسيد و گفت: مگه تو بدون من تونستي اونجا بموني که من بتونم بدون تو وارد اونجا شده باشم؟

\*\*\*\*

ساعت تقريباً يك بعد از ظهر بود که به همراه خانواده هاي داريوش و کوروش و خاله زهره و عموم رضاي راهي خونه ي واقعي خودم و امير شدیم.

وقتي رسيدیم رضا سنگ تمام گذاشته بود سر تا سر کوچه رو با پارچه نوشته هاي زيبا و چراغهاي رنگي آراسته بود و زيبا ترين جمله رو روي پارچه نوشته اي سر در خونه به اين مضمون وصل کرده بود: شکوفه هاي زيباي عشق خوش آمدید.  
مادر امير خيلي گريه مي کرد، محشري بر پا بود تمام فاميل اومده بودن... رضا سه گوسفند به نيت سلامتي هر سه نفر ما يعني

390

امير، اميرسالار و من جلوي پامون قرباني کرد... تمام مدعوي وقتي من رو ميديدن مثل اين بود که من اسيري بودم و برگشته چرا که من رو بغل و زار زار گريه ميکردن... به جرات ميتونم بگم که امير فراموش شده بود... اما در اين ميان لحظه اي دستم رو رها نميکرد و اميرسالار رو هم با دست ديگرش در بغل نگه داشته بود.

براي ساعتی در منزل مادر امير که حالا با توجه به جهيزيه اي که مريم آورده بود کاملاً تغيير چهره داده بود نشستيم و سپس

بنا به خواهش رضا همه برای صرف ناهار به سالن غذاخوری نزدیک منزلمون رفتیم. وقتی برگشتیم تقریباً ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود، بعد از صرف ناهار کم کم مهمونها هم خداحافظی کردن...موقع خداحافظی امیر حرکتی کرد که اصلاً انتظارش رو نداشتم...در حالیکه عمومرتضی رو میبوسید خم شد و دست عمومرتضی رو بوسید و بعدم خواست پای خاله زهره رو ببوسه که داریوش و کوروش نگذاشتن... خلاصه موقع رفتن اونها دوباره کلی همه گریه کردیم اما در نهایت با لبخندی از عشق که هر کسی به دیگری هدیه میکرد از همه خداحافظی کردیم و اونها هم رفتن.

وقتی اونها سوار ماشیناشون شدن امیرسالار زد زیر گریه و گفت:چرا ما با اونها نمیریم؟

خاله زهره برای لحظه ای از عمومرتضی خواست که توقف کنه و گفت که امیرسالار رو بهش بدیم تا با خودش بیره.. ولی عمومرتضی بلافاصله از صورت من فهمید که اصلاً راضی به این کار نیستم بنابراین خاله رو راضی کرد که بدون امیرسالار برن.

اونها که رفتن امیر کلی با امیرسالار صحبت کرد و برایش توضیح داد که از این به بعد خونه ی ما اینجاس ولی هر وقت که دلش بخواد برای مهمونی و دیدن خاله زهره اون رو به اونجا خواهد برد تا اینکه تا حدودی امیرسالار راضی شد به همراه من و امیر به طبقه ی بالا بیاد.

وقتی از پله ها بالا میرفتیم با هر قدمی که بر میداشتم خاطرات این چند سال مثل فیلم از جلوی چشم میگذشت لحظاتی که چطور درمونده شده بودم و سعی داشتم از زیر بار حرفای نامربوط رضا فرار کنم و یا لحظاتی که چطور عصیان زده از این خونه رفتم،لحظات پر از غصه به دنیا اومدن امیرسالار،ساعات پر از درد و تنهاییم که هیچ نفسی نبود تا با من هم نفسی کند ولی حالا در کنار امیر قدم به قدم بالا میرفتم...احساس من احساس رفتن به خونه ام نبود بلکه رفتن به اوج بود.

391

جلوی درب که رسیدیم امیر کلید رو در قفل قرار داد و به من نگاه کرد و گفت:بازش کن... چشمم از اشک پر شده بود ولی نمیدونستم از شادیه یا از درد غصه هایی که در این چند سال بدون امیر بر من گذشته.

امیرسالار بین ما ایستاده بود و گاهی به من و گاهی به امیر نگاه میکرد تا اینکه بالاخره گفت:مامانی...بلد نیستی درب رو باز کنی؟

و بعد کلید رو در قفل چرخوند و درب رو باز کرد.

با فشار ملایم دست امیر به داخل رفتیم...

چند سال این خونه همونطور رها شده بود،بوی نا از همه جا به مشام می رسید اما بوی عشق بود که بیشتر من رو مست

میکرد...

امیرسالار شروع کرد دویدن به این طرف و اون طرف...

امیر پنجره ها رو بلافاصله باز کرد... ورود هوای تازه ی بیرون به داخل حس غریبی به من بخشید به آهستگی طوری که زیاد خاک بلند نشه ملحفه ها رو جمع میکردم... امیر روی یکی از مبلها که ملحفه اش رو جمع کرده بودم نشست و به من خیره خیره نگاه کرد...

ملحفه ها رو جمع کردم و همه رو داخل سبد رخت چرکها در حمام گذاشتم و به آشپزخونه رفتم و درب یخچال و فریزر رو که باز گذاشته بودم، بار دیگه بستم و هر دو رو به برق زدم... از آشپزخونه خارج شدم، امیرسالار هنوز از اتاق دیگه می رفت و به محیطی که برایش غریبه بود نگاه می کرد.

امیر هنوز روی مبل نشسته بود و رفتار من رو زیر نظر داشت و فقط لبخند مهربان و پر از عشقش بود که گویای هزار کلام نگفته اش بود رو به رویش ایستادم و گفتم: امیرجان... ملحفه ی روی لوسترها رو بازی میکنی؟

بلند شدم و به طرفم اومد و همونطور که به چشمام خیره بود گفت: رضا به من گفته حیف زمینی که افسانه روی اون پا میگذاره، برای افسانه بهشتم کمه... ولی من فقط میتونم بگم افسانه جای پای تو روی چشمای منه... من چیز دیگه ای ندارم که بگم... فقط همین.

بغض گلوم رو گرفت... حالا من پیش همه سر بلندتر از هر چی که فکرش رو میکردم شده بودم اما توقع شنیدن این حرف رو

392

هم از امیر نداشتم...

امیرسالار به طرف ما اومد و در حالیکه دست امیر رو گرفت با همون صدای قشنگش گفت: بابایی... من که اینجا هیچی ندارم تا بازی کنم!...

امیر اون رو از روی زمین بلند کرد و در بغلش گرفت و صورت مثل ماهش رو بوسید و بعد رو کرد به من گفت: تا تو بعضی از کارها رو انجام بدی من با ماشین رضا... امیرسالار رو به خونه ی خاله زهره میبرم تا اسباب بازیهایش رو بیاره و بعد سر فرصت وسایل مورد نیازش رو بخرم.

قبل از اینکه بره ملحفه های روی لوسترها رو هم برای من باز کرد و وقتی رفتن من مشغول نظافت تقریبی خونه شدم.

\*\*\*\*

امروز چند سال از برگشتن امیر میگذره و در این مدت تونستم مدرک لیسانس شیمی ام رو بگیرم و در دبیرستانی نزدیک خونه مشغول به تدریس بشم.

امیر هم همچنان در ارتش مشغول به خدمت اما با درجه ی سرهنگی و اونقدر در طول این دو سال من و امیرسالار رو در محبت غرق کرده که میتونم به جرات قسم بخورم خاطرات تلخ نبودنش رو به شیرینی حضورش از یاد بردم... در طی این چند سال فرزند رضا هم که دختر بسیار نازنین و خواستنی است به دنیا اومده، البته ناگفته نمونه که خانواده ی خودم حالا چهار نفره شده و من در حال حاضر مادر دو پسر خوشگل هستم یکی همون امیرسالار زیبایییم و دیگری امیرعطا که هشت ماهه اس و به شیرینی عسل.

دیگه نمیخوام خاطراتم رو بیش از این ادامه بدم چرا که تمام اینهایی رو هم که نوشتم فقط بنا به خواست امیر عزیزم بوده که خیلی اصرار داشته تا براش بی کم و کاست خاطراتم رو در سالهایی که کنارم نبوده بنویسم... و من در طی نوشتن همین خاطراتم بود که فهمیدم در اون سالها پروانه چقدر از نظر مالی به طوریکه خود من متوجه نشم به حساب عمومراضی پول واریز میکرده و عمو نیز بنا به خواست پروانه از خانم طاهری خواسته بوده بدون اینکه خود من متوجه بشم اون مبلغ رو اضافه به حقوق من کرده و با نام کارمزد و یا اضافه کاریهام به من تحویل میداده...

موضوع دیگه اینه که گاهی وقتی با امیر سر مزار اون خدا بیامرز میریم خیلی دلم براش میسوزه چرا که امیرم اون رو نمی

393

شناخت و طبق اونچه که تعریف میکرد در اون روز وقتی با سه نفر دیگه سوار جیب میشن تا از منطقه ای به منطقه ی دیگه برن در نیمه ی راه مردی درشت اندام و خیلی مهربون که از بچه های بسیج بوده و لهجه ی شیرین شیرازی داشته رو سوار میکنن... نرسیده به منطقه ی مورد نظر متوجه حملات پی در پی عراقیها میشن... برای اینکه از آتش خمپاره در امان باشن جیب رو به گوشه ای برده و متوقف میشن... امیر که به ساعتش نگاه میکنه به بقیه میگه قصد خوندن نمازش رو داره و هر چی دیگران بهش اصرار میکنن که الان وقتش نیست ولی اون ساعت و انگشتر و گردنبندش رو به دست همون مرد بسیجی میده و در آخر مدارکشم در ماشین میگذاره و برای وضو پیراهن فورشم در میاره و پشت یه خاکریز شروع به خوندن نماز میکنه... در این لحظه جیب با همراهش مورد اصابت خمپاره قرار میگیره و به فاصله ی چند دقیقه امیرم اسیر میکنن و از اونجایی که امیر عازم ماموریت مهمی بوده از فاش کردن اسم و درجه ی خودش خودداری میکنه و در تمام این چند سال اسارت با نامی ساختگی به عنوان داوطلب رزمنده در زندانهای اسرای ایرانی در عراق روزگار رو گذرونده و هر بار که از دلشوره هاش در زمان اسارت در رابطه با من حرف میزنه ناخودآگاه اعصابش بهم میریزه و همیشه میگه که تمام غصه اش در اون سالها من بودم و ترس از این موضوع که برگرده و دیگه افسانه ای برای اون وجود نداشته باشه گاه به حال جنون می انداختش... ولی همیشه در بدترین لحظات صدایی در قلبش ندا میداده که افسانه منتظرشه...!!!

و به راستی هم به غیر از دقایق آخر نبودن امیر در تمام لحظات اسارتش من انتظارش رو میکشیدم.



حالا که به اینجا رسیدم صدای خنده ی امیرسالار رو از حیاط میشنوم که در حال بازی فوتبال با رضاس و صدای نق نق امیر عطا از هال به گوشم میاد...

ضربه ی ملایمی به درب میخوره و بعد صدای گرم و مهربون امیر: خانمی؛ فکر می کنم امیر عطا خودش رو کثیف کرده... از جام بلند میشم چرا که باید به وضع امیر عطا برسم و بعدم امیرسالار رو صدا کنم تا برای ناهار بالا بیاد و از طرفی میدونم امیرم بی صبرانه منتظره تا خاطرات من رو بخونه چون میدونه امروز روزیه که بالاخره بعد از مدتها نوشتن خاطرات تلخ نبودنش رو به آخر میرسونم...

ولی در پایان تنها حرفی که میتونم به شوهر عزیزم بگم اینه: امیر جان، در هیچ لحظه ای از لحظات نبودنت نتونستم عشقت رو فراموش کنم و باور به مرگت داشته باشم و این تنها در نتیجه ی امیدی بود که خداوند روشنانش رو به قلبم رسونده بود و هیچ وقت نخواستم این نور به تاریکی کشیده بشه، امیر من همیشه تو رو در ذهن و خیالم زنده میدونستم و ایمان داشتم که نوری که خداوند به قلب من تابونده هیچ وقت به تاریکی نخواهد رسید.

پایان